

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی



رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

نام رمان: منو دریاب

نویسنده: فاطمه حاتم آبادی (ftm.tbt.48)

ژانر: عاشقانه

به نام خداوند نون و قلم

خداوند آزادی و عشق و غم

همیشه که نباید حرف زد!

گاه باید سکوت کرد.... حرف دل گفتنی نیست!

باید آدمش باشد تا با یک نگاه به چشمانت، تا ته بغضت را بخواند!:

خلاصه:

رمان درباره‌ی دختری ۱۷ ساله به نام طناز است. دختر قصه‌ی ما هم مثل همه‌ی دخترای دیگه، عاشق میشه. اما تو سنی که همه بهش میگن: تو خیلی سنت کمه و اصلا نمیدونی عشق چیه، چه برسه به اینکه بخوای عاشق بشی! اما طناز عاشقه و حتی شاید، عشقش از همه‌ی عشق‌های این شهر واقعی تره!

اما این عشق یه تفاوت بزرگ با بقیه عشق‌ها داره و اون هم اینه که طناز عاشق پسری میشه که ۱۶ سال از خودش بزرگتره!

مقدمه

شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید من با تمام شاهزاده‌های دنیا متفاوت بود! آنقدر متفاوت بود که هرکه از راه رسید، پوزخندی زد و گفت: این بود آن شاهزاده‌ای که آنقدر از او تعریف میکردی؟! این بود آن شاهزاده‌ای که آنقدر سنگش را به سینه می‌کوبیدی؟!

آری! زندگی من از همان ابتدا هم با دیگران متفاوت بود! سهم من از اطرافیانم تنها طعنه و کنایه بود و بس!

اما عزیزتر از جانم، ای کسی که حاضرم تمام هستی‌ام را به پایت بریزم؛ به خاطر داری روزهایی را که این مردم پشت سرم چه حرف‌ها که نمی‌زدند؟! در هر گوشه و کناری از زبان‌شان می‌شنیدم که حرف از دیوانگی‌ام می‌زدند. می‌گفتند: دختر ۱۷ ساله چه می‌فهمد از عاشقی؟! چه می‌فهمد از زندگی و سختی‌هایش؟! می‌گفتند: به خاطر مال و ثروت است که دل به تو داده‌ام؛ آخر من چه نیاز داشتم به مال و ثروت تو؟!

اما امروز شاهزاده‌ی من! امروز و در واقع این روزها، دیگر برایم مهم نیست چه می‌گویند! دیگر برایم مهم نیست چه لاف می‌زنند! امروز تمام فکر و ذکر من،

درست مانند همان روزهای اول، پیش توست و چه چیزی شیرین‌تر از اینکه میدانم تو هم در فکر من هستی!

من هرچه را که در کنار تو باشد و دربارهی تو باشد، دوست می‌دارم! حتی آن تازیانه‌هایی را که چند سالی می‌شود دلم برایشان لک زده‌است!

اما تو ای عزیزترینم! تویی که به من امید دوباره دادی و زندگی تازه به من بخشیدی! می‌دانم در حقت بد کردم و نادیده گرفتمت! اما تو بزرگوarter از این حرف‌ها بودی و هستی! بدان که تا آخرین نفس، دوستت دارم!

#پارت_1

آخرین برگه رو هم امضا کردم و بعد از اینکه لبخند مسخره‌ای به صورت داریوش پاشیدم، گفتم:

_اگه اوامرتون تموم شد، من برم؟

نیمچه لبخندی زد و در حالی که دستش رو به صورتم نزدیک می‌کرد، گفت:

_آره خانوم کوچولو، تموم شد!

دستش رو پس زدم و کولم رو از روی میز چنگ زدم و از اونجا خارج شدم.

هوا خیلی سرد بود. دستام رو تو جیب پالتوم فرو کردم و تو دلم صدمه به داریوش فحش دادم که منو تو این هوای سرد آورد بیرون و حتی یک کلمه هم نگفت که می‌رسونمت!

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

دستم رو واسه‌ی یه تاکسی بلند کردم و ترجیه دادم بقیه‌ی راه رو با اون برم.

وارد خونه که شدم، تاریکی خونه تو ذوقم زد. صدام رو یه کم بلند کردم و گفتم:

_مامان...مامان کجایی؟

_بالام دخترم!

پله هارو دو تا یکی پشت سر گذاشتم و بعد از اینکه ضربه‌ای به در اتاق مشترک مامانم و داریوش زدم، در رو باز کردم.

_سلام به خوشگل ترین مامان دنیا!

به سمتش رفتم و لپش رو بوسیدم. لبخندی به روم پاشید و گفت:

_سلام، طناز خانوم! چطوری؟

_اگه شوهر جنابعالی بذارن، من خوبم!

لبخندی زد و در حالی که دستش رو نوازش گونه روی موهام می‌کشید، گفت:

_راستی چی شد؟

در حالی که دکمه‌های پالتوم رو باز می‌کردم، گفتم:

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

هیچی بابا، چهارتا کاغذو امضا کردم، تموم شد و رفت! فقط این شوهر با معرفت جنابعالی یه کلمه نگفت طناز جون تو که به خاطر من تا اینجا اومدی، بیا من تا خونه میرسونمت!

قهقهه‌ای زد و گفت:

داریوش بدبخت جرأت نمی‌کنه به تو حرفی بزنه! می‌ترسه جلو همکاراش بپری بهش!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

حقشه، خیلی ازش خوشم میاد، باهاشم مهربونم رفتار کنم!

درحالی که چهره‌ی مادرم گرفته شده بود، گفت:

واقعا متاسفم که...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

مامان نیلی مهربون من! واسه من مهم اینه که تو کنار داریوش احساس خوشبختی میکنی! پس انقدر نگو متاسفم دیگه!

در حالی که اشک توی چشمای عسلی رنگش جمع شده بود، به سمتم اومد و گفت:

تو چرا انقدر مهربونی دختر؟

لبخندی زدم و گفتم:

چون تو مامانمی نیلی جون!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

خب مامان جون، دیگه داره فیلم هندی میشه، بذار من برم!

لبخند رو که روی لباش دیدم، پالتوم رو از روی زمین برداشتم و به سمت اتاق خودم راه افتادم. وارد اتاق که شدم، نگاهی به آینه‌ی روبه روم انداختم.

من خیلی شبیه مامانم هستم! موهای مشکی مایل به خرماییم لبای گوشتی و صورتیم، پوست سفیدم! تنها فرق من با مامانم رنگ چشمامونه! چشمای مامانم عسلیه و چشمای من سبز! به گفته‌ی مامانم چشمام به بابام رفته! بابایی که هیچ وقت ندیدمش! مامانم زیاد ازش حرف نمی‌زنه! میگه باهاش خیلی اختلاف داشته! اونقدری که بعضی وقتا دست روش بلند می‌کرده! ولی میگه منو خیلی دوست داشته! میگه میخواست منو با خودش ببره اما چون سابقه‌ی زندان داشته نتونسته! پدرم تو سالای آخری که ایران بوده ورشکست شده و واسه همین افتاده زندان! تنها چیزی که از بابام می‌دونم همینه و ای کاش یه روز ببینمش! من عاشق چشمامم چون منو یاد پدری میندازه که چهره‌ی مهربونشو به خاطر ندارم!

نفس کلافه‌ای کشیدم و لباسام رو با یه بافت مشکی و شلوار اسلش عوض کردم. موهای خرمایی رنگم رو دورم ریختم و دوباره به چهرم زل زدم. خوش به حال اون پسر خوشبختی که قراره با من ازدواج کنه!

از افکار خودم خندم گرفت. از جلوی آینه کنار رفتم و کتاب ریاضیم رو از کیفم بیرون کشیدم. بدبختی از این بزرگتر که فردا امتحان ریاضی داشته باشی؟!

پشت پنجره ایستادم و به آسمون زل زدم. سال اول دبیرستان، رشته‌ی فنی بودم و عاشق رشتم! دوست دارم تو آینده یه معمار بشم، یه معمار بزرگ! معماری که همه جای دنیا پر بشه از اسم اون!

نگاهم که دوباره به کتابم افتاد نفس کلافه‌ای کشیدم و بازش کردم. نمیدونم چرا اما حوصله‌ی درس خوندن نداشتم!

کتاب رو به گوشه‌ای پرتاب کردم و از اتاقم زدم بیرون. صدای داریوش به گوشم خورد که تازه وارد خونه شده بود و دنبال مامانم می‌گشت. منو که دید یکی از لبخندای همیشگی‌ش رو زد و گفت:

_به به طنز خانوم! برو آماده شو که یکی از دوستای دُم کلفتم دارن میان اینجا! بد نیست تو هم اینجا باشی!

بی حوصله گفتم:

_خیلی ببخشیدا ولی من حوصله‌ی دوستای شمارو ندارم!

خنده‌ی پر و سر و صدایی کرد و گفت:

این دوست من فرق داره دختر خوب! قراره ما با هم شریک بشیم، یه عمر قراره چشمت تو چشماشون باز بشه! در ضمن قراره با خانواده بیان، زشته تو نباشی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

خب اگه حوصله داشتی میام!

سری تکیه داد و درحالی که می‌گفت "نیلی جون کجایی؟" از کنارم رد شد.

#پارت 2

لیوان آب رو یه هوا سر کشیدم و می‌خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مامان نیلی وارد آشپزخونه شد و درحالی که انگار دست پاچه بود، گفت:

فریبا رو ندیدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

نه ندیدمش! الان ساعت شیشه، رفته خنوشون دیگه! چهارشنبه ها زود میره!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

ای بابا، برو زنگ بزن بهش بگو برگرده! نه نمی‌خواد خودم زنگ میزنم!

و بدون اینکه منتظر بمونه تا جوابشو بدم از آشپزخونه رفت بیرون!

این مهمون کیه که انقدر واسه داریوش و مامان نیلی مهمه؟! حتما یکیه که کار داریوش بهش لنگه ولی اینکه مامان انقدر دست پاچس عجیبه!!

از آشپزخونه رفتم بیرون و رو به مامانم گفتم:

این مهمون کیه که انقدر واستون مهمه؟

در حالی که دنبال تلفن می‌گشت، گفت:

یکی از دوستای قدیمیه داریوشه! یکی دوبار دیدمش ولی تا حالا نیومده بود خونمون! حالا بدبختی اینه که میخواد با خانواده بیاد! این داریوشم با من هماهنگ نکرد که یه چیزی واسه شام درست کنم!

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

خب از بیرون غذا سفارش بده!

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:

چی میگی طنناز؟ نمیشه که! ای بابا این تلفن کو؟

گوشی تلفن رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.

بیا مامان جان. حالا چرا انقدر حرص میخوری؟

درحالی که شماره‌ی فریبا رو می‌گرفت، گفت:

برو یه لباس مناسب بپوش که تو هم باید شب از اون اتاقت بیای بیرون!

من که خودم هم کنجکاو شده بودم این مهمونای عجیب غریبو ببینم، با گفتن "باشه" به سمت پله‌ها رفتم و وارد اتاقم شدم.

کمد لباس‌هامو باز کردم و تصمیم گرفتم تا زودتر حاضر بشم. اینجور که مامان نیلی و داریوش ازشون تعریف میکنن پس حتما باید آدمای خاصی باشن! با اینکه خیلی دلم میخواد، حرص داریوشو در بیارم و تو این مهمونی حاضر نشم اما کنجکاوی این اجازه رو بهم نمیداد!

یه بافت سبز رنگ جذب تنم کردم. شلوار مشکی و تنگی هم پوشیدم و موهای خرمایی رنگ و لَختم رو روی شونه‌هام ریختم. همیشه از این بدم میومد که روسری بپوشم و اگه کسی بهم کاری نداشت، صد در صد توی خیابون هم روسری نمی‌پوشیدم!

ترجیه می‌دادم که آرایش نکنم چون صورتم بدون آرایش هم زیبایی و معصومیت خودش رو داشت!

نگاهی تو آینه انداختم. لباس سبزم همخوانی زیبایی با چشمام داشت و زیباییم رو چند برابر کرده بود.

در حال برانداز کردن خودم بودم که صدای موبایلم بلند شد. به صفحه‌ی موبایلم نگاه کردم و وقتی اسم آتوسا رو روش دیدم بی وقفه جواب دادم:

_سلام آتوسا خانوم!

_سلام طنازم چطوری؟

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

_ باز به من گفت طنازم! ببین این میم مالکیت فقط واسه....

وسط حرفم پرید و گفت:

_بله بله این میم مالکیت رو فقط شوهرتون باید بچسبونن به اسمتون!

لبخندی زدم و گفتم:

_آفرین، حالا کاری داشتی؟

_فردا هستی بعد مدرسه بریم بیرون؟

_بی هیچ چون و چرایی قبوله!

خندید و گفت:

_پس حله، تا فردا بای!

_بای گلی!

در همین لحظه صدای زنگ در به گوشم رسید و منو وادار کرد که از اتاقم خارج بشم و این مهمونای عجیب داریوش خان رو ملاقات کنم.

#پارت 3

سریع پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و کنار مامان نیلی، جلوی در وایسادم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_لباس رسمی تر از این نداشتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

با این راحت تَرَم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

آخر شب پشیمونیتم می‌بینیم!

با ورود مهمون ها حرف مامان نصفه موند. اول از همه یه آقای میانسال که میخورد هم سن داریوش باشه، وارد شد و پشت سرش یه خانم با چهره‌ای مهربون و دوست‌داشتنی که احتمال میدم همسر همون آقا باشه. مشغول احوال‌پرسی با اونا بودیم که یه پسر که حدودا میخورد بیست سالش باشه وارد شد. تو نگاه اول پسر جذابی بود. پیرهن مشکی به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود و ته ریشش عجیب صورتش رو به رخ می‌کشید. مژه‌های بلندش و بینی قلمیش عجیب به صورتش میومد و میتونم بگم خوشگل و تو دل برو بود اما من هیچ وقت از پسرای خوشگل خوشم نمیومد! من همیشه پسرای رو دوست داشتم که جذاب بودن و خوشگل بودن واسم اهمیتی نداشت که البته این پسر جذاب هم بود اما صورت زیباش همه چیز رو خراب کرده بود!

انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رو به روم وایساد و من بهش دست دادم! خدا به داد روزی برسه که من برم تو فکر! اون موقع اگه کنار گوشم بمب هم بترکه من متوجه نمیشم!!

سرم رو که بالا گرفتم چشمم تو یک جفت چشم قهوه ای و نافذ خیره موند. کت و شلوار خاکستری رنگش عجیب به هیکل چهارشونش میومد و تضاد

قشنگی رو با پیرهن سفیدش درست کرده بود. شال قهوه‌ای رنگی دور گردنش انداخته بود و با غرور و جذبه با پدرم خوش و بش می‌کرد. نمیدونم چرا اما هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم چشم ازش بردارم! آقامنشانه با مادرم سلام و احوال پرسى کرد و وقتی درست روبه روی من قرار گرفت، لبخند بسیار کمرنگی زد و درحالی که می‌گفت "سلام خانم جوان" دستش رو به سمتم دراز کرد. حس می‌کردم زبونم قفل شده و نمی‌تونم جوابش رو بدم. به سختی دستم رو به سمتش دراز کردم و اونم به آرومی دست ظریفم رو تو دستش فشرد.

دقایق طولانی بعد از رفتنش همونجا وایساده بودم و لمس دستشو واسه خودم تجزیه و تحلیل می‌کردم که صدای فریبا منو به خودم آورد:

ـ خانم چرا اینجا وایسادین؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

ـ فریبا به نظرت من خوبم؟

فریبا که انگار از حرفم تعجب کرده بود، گفت:

ـ یعنی چی خانوم؟

ـ منظورم اینه سر و وضعم خوبه؟ این لباس بد نیست؟ نباید لباس رسمی

تری می‌پوشیدم؟!

یکی از لبخندای همیشگی‌ش رو زد و گفت:

_خانوم جان شما هرچی بپوشی بهت میاد، یه تیکه ماه شدی!

دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:

_موهام چی؟ موهام به هم ریخته نیست؟

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_نه خانوم جان، همه چی مرتبه!

نفس آسوده‌ای کشیدم و به سمت پذیرایی خونه رفتم. وارد پذیرایی که شدم، ناخودآگاه چشمم سمت اون پسر کشیده شد. درحالی که یک تای ابروش رو بالا انداخته بود، با دقت به حرفای داریوش گوش می‌داد.

از ترس اینکه متوجه‌ی نگاه خیرم بشه، سرم رو پایین انداختم و روی یکی از مبل های تک نفره‌ی کنار مامان نشستم.

دلیل این حالت‌های من چیه؟ چرا قلبم انقدر تند میزنه؟ آخه یهو چه مرگم شده؟

#پارت 4

خانم میانسال که الان فهمیدم اسمش مهین خانومه، از اول با مامان نیلی گرم گرفته بود. فکر کنم از قبل هم دیگرو میشناختن!

تو همین افکار بودم که لبخندی زد گفت:

_شما درس میخونی دخترم؟

لبخند خانومانه‌ای زدم و گفتم:

ـبله من سال اول دبیرستانم!

ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند مهربونش، گفت:

ـرشتت چیه عزیزم؟

ـفنی حرفه‌ای! میخوام معمار بشم!

لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

ـکار خوبی کردی که رفتی دنبال علاقت! امین منم رشتش فنی بود! الان
داره گرافیک میخونه! یه نقاشی هایی میکشه نگفتنی! من که غش میکنم
برای کاراش!

کنجکاوی داشت تموم وجودم رو به فنا می‌داد. یعنی اون امینه؟

خوشبختانه مامان سوال من رو پرسید و من هم دو تا گوش قرض کردم و
به حرفاشون گوش دادم:

ـامین آقا پسر بزرگتون هستن؟

ـنه امین پسر کوچیکمه! خیلی خوش ذوق و مهربونه، خیلی هم به من
وابستست! اما امیر اینجوری نیست! امیر از اولش هم بابایی بود. حسابداری
خوند و رفت شرکت پیش باباش. الانم که شده دست راست باباش و یک
دقیقه هم خونه نیست!

_ماشالا! خوبه که خیالت از بابتش راحت! میدونی که کارش و آیندش
تامینه!

_آره ولی امیر عاشق موسیقیه. الان انقدر سرش شلوغه و درگیر کارای شرکته
اصلا نمیرسه واسه موسیقی کاری کنه! قبلا کلاس میرفت اما الان ولش کرده!
البته بگم که پیانو عالی میزنه که اونم اگه وقت داشته باشه! کاش اونم مثل
امین قید این شرکت رو میزد و میرفت دنبال علاقه! ولی میدونم که واسه
باباشه که میره شرکت، میخواد دلش نشکنه!

انقدر غرق صحبتاش درمورد امیر شده بودم که نفهمیدم این جمله رو
چجوری رو زبونم آوردم:

_چند سالشونه؟

با لبخند گفت:

_امین؟

من که هنوزم نمیفهمیدم چی میگم، گفتم:

_نه، آقا امیر!

_امیر ۳۲ سالشه!

مامانم پرسید:

_ازدواج نکرده هنوز؟

مهین خانوم که انگار دلش پر بود، گفت:

– زیر بار نمیره! می‌گه هنوز کسی رو که می‌خوام پیدا نکردم! اصلا نمیدونم این پسر چرا اینجوریه؟! امین یه دوست دختر داره و من از این قضیه خبر دارم! قبلا هم داشته و همیشه می‌گه بالاخره از یکیشون خوشم میاد و باهاش ازدواج میکنم، منم مشکلی ندارم! اما این پسر حتی یه بار هم کسی و تو زندگیش نداشته! نمیدونم کی می‌خواد دست از این لج و لجبازی برداره!

نمیدونم چرا اما ناخواگاه از حرفی که زد لبخندی روی لبام نشست. سرم رو بالا گرفتم و ناگهان متوجه شدم امیر داشت بهم نگاه میکرد! قلبم دیوانه وار به سینم میکوبید! این نگاه چقدر جذاب و خواستنی.

#پارت 5

نه اون نگاهش رو از چشمام می‌گرفت و نه من! دستم رو گذاشتم رو گونم. نکنه صورتم جووری شده که اینجوری نگام میکنه! سرم رو آوردم پایین و به لباسم نگاه کردم. کاش یه لباس رسمی و شیک می‌پوشیدم! آخه این بافت سبز چی بود که من پوشیدم؟!

سرم رو آوردم بالا اما امیر دیگه نگام نمیکرد. لعنت بهت طناز که یه ذره عقل تو کلت نداری!

یهو یه فکری به ذهنم رسید. با یه "ببخشید" آروم جمع رو ترک کردم و رفتم تو آشپزخونه. فریبا که منو دید، گفت:

– چیزی شده خانوم؟

_فریبا اون شربتتا که میخواستی بیاری چی شد پس؟

_همین الان میخواستم بیارم خانوم!

لبخند خبیثانه‌ای زدم و گفتم:

_بین فریبا شربتتا رو که آوردی، جلوی من که گرفتی، یه کاری کن شربتتا بریزه رو لباسم!

فریبا چشماش رو گرد کرد و گفت:

_چی؟ آخه برای چی خانوم جان؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_همین که شنیدی فریبا! وای به حالت اینکاری که گفتم و نکنی! دو روزه اخراجی!

بعد با لبخند رفتم طرفش و لپش رو بوسیدم و گفتم:

_ضایع بازی در نیاری ها! حواستو جمع کن!

در حالی که قیافش نگران بود، گفت:

_یه موقع نفهم ساختگیه!

یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

_این دیگه بستگی داره به تو! خوب حواستو جمع کن!

و بدون اینکه بذارم جوابمو بده از آشپزخونه اومدم بیرون دوباره پیش مهمونا برگشتم. یه لبخند زدم و جای قبلیم نشستم. مهین خانم گفت:

_ماشالا نیلی جون. دخترت یه تیکه ماهه!

لبخندم رو عمیق‌تر کردم و گفتم:

_لطف دارین شما!

همون موقع فریبا با سینی شربتا وارد پذیرایی شد. لبخند پلیدانه‌ای زدم و منتظر موندم تا فریبا نزدیکم بشه.

فریبا که روبه روم قرار گرفت، یکی از شربتا رو برداشتم. همش منتظر بودم تا کاری انجام بده اما هیچ کاری نکرد! داشتم تو دلم بد و بیراه بارش میکردم که یهو پاش لغزید و تو یه حرکت کل هیکلم با شربت یکی شد!

از این حرکتش واقعا جا خوردم! انقدر توی نقشش فرو رفته بود که روی زمین افتاده بود و دورش هم پر شده بود از شیشه خورده!

مامان نیلی با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

_طناز تو خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_من خوبم ولی فکر کنم فریبا خوب نیست!

با این حرفم مامان رفت پیش فریبا و دستش رو گرفت و گفت:

چرا مراقب نیستی آخه؟

فریبا زیر لب "ببخشیدی" گفت و دو تاشون به سمت آشپزخونه رفتن.
بعد از رفتن اونا، مهین خانم که انگار ترسیده بود اومد کنارم و با نگاه نگرانیش، گفت:

خوبی دخترم؟

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

آره خوبم!

داریوش گفت:

باید فریبا رو عوض کنم! معلوم نیست حواسش کجاست!

از حرف داریوش عصبانی شدم و گفتم:

هر کسی تو زندگیش اشتباه میکنه! این بیچاره که تقصیری نداشت! حتما پاش لیز خورده! شما هم الکی شلوغش میکنی!
یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

من واسه خودت میگم دخترم!

حالم بهم میخورد از این میم مالکیتی که ته دختر میچسبونند! صدبار بهش گفته بودم من دختر تو نیستم اما اون بازم این جمله‌ی کذایی رو تکرار میکنه! حیف که اینجا کسایی هستن که خودم هم دلم نمیخواد جلوشون

دعوا و بحثی بین من و داریوش دیده بشه و گرنه جواب دندون شکنی به دخترم گفتناش میدادم!

از لابه لای دندونای بهم فشرده شدم گفتم:

_نمیخواه اینجوری به فکر من باشید، فریبا اشتباهی نکرده که اخراج بشه! دستاش رو توی جیب‌های شلوار خوش دوختش فرو برد و در حالی که معلوم بود عصبانیتش رو کنترل میکنه گفت:

_بسیار خب، کاری بهش ندارم! تو هم برو لباساتو عوض کن که مثل موش آب کشیده شدی!

#پارت_6

پله‌ها رو دو تا یکی پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم و نفس آسوده‌ای کشیدم. یه پیراهن سفید طرح مردونه که راه‌های مشکی روش داشت، تنم کردم. شلوارم رو هم با یه شلوار کتون و دودی عوض کردم. رژ کمرنگی به لب‌هام زدم یه دسته از موهام رو جلوم ریختم و بقیش رو پشت سرم انداختم. اگه از اول یه لباس مناسب پوشیده بودم به این روز نمی‌افتادم!

مشغول برانداز کردن خودم بودم که صدای مامان نیلی که من رو برای شام صدا میزد، مانع از بیشتر موندنم تو اتاق شد.

به پله‌های آخر رسیده بودم که امیر رو دیدم که پشت به من پایین آخرین پله ایستاده. قدم‌هام رو آروم‌تر کردم. صدای پام رو که شنید به سمت برگشت و گفت:

ـ شما خوبی؟ چیزیت که نشد؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ آاا... بله خوبم!

لبخند محوی زد و گفت:

ـ خدا رو شکر!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

ـ فکر کنم میز شام آماده‌ست!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ بله، خیلی وقته آماده‌ست!

و بعد به سمت مخالفم چرخید و رفت طرف میز غذاخوری. یعنی چی که خیلی وقته آماده‌ست؟!

درحالی که از حرفاش و رفتارش گیج بودم، به سمت میز غذاخوری رفتم. تنها یه جای خالی بین مامان نیلی و مهین خانوم بود. اونجا نشستم و وقتی

سرم رو بالا گرفتم درست رو به روی امیر بودم! نگاهم نمی‌کرد و خیلی آرام و با اخم کمرنگی که روی پیشونیش بود، مشغول خوردن سالاد بود.

من هم کمی سالاد برای خودم کشیدم و در حالی که محو صورتش بودم، از سالاد می‌خوردم. فکر کنم سنگینی نگام رو روی خودش حس کرد که سرش رو بالا آورد و ناگهان با هم چشم تو چشم شدیم!

سریع و به طور ضایعی سرم رو پایین انداختم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه هوا سر کشیدم. انقدر این حرکت رو ناگهانی انجام دادم که آب توی گلویم پرید و باعث سرفه‌های پی در پی‌ام شد!

میز شام تو سکوت فرو رفت و همه‌ی نگاه‌ها روی من ثابت موند. از این حرکت متنفر بودم!

سریع خودم رو جمع و جور کردم و یه لبخند کج و معوج زدم گفتم:
_من خوبم!

مهین خانوم که انگار از همه نگران‌تر بود، گفت:

_دخترم فکر کنم چشم خوردی! اون از اون لیوانای شربت که نزدیک بود کار دستت بده و اینم از این! نیلی جون بهتره یه اسفند واسه دخترت دود کنی!

مامان نیلی سرش رو تکیه داد و گفت:

_فریبا....فریبا کجایی؟

فریبا وارد داینینگ روم شد و گفت:

جانم خانوم جان؟

یه اسفند دود کن واسه طناز!

فریبا که انگار تعجب کرده بود، گفت:

چشم خانوم!

بعد از رفتن فریبا، گفتم:

لازم به اسفند نبود!

امیر خندید و گفت:

منم موافقم، ایشون یه ذره حواسشون به دور و بر پرته که آب پرید تو

گلوشون و گرنه کسی چشمشون نزده!

از این حرفش مثل لبو سرخ شدم. چقدر بد شد که فهمید اونجوری خیره

نگاش می‌کردم! اما برای اینکه جلوش کم نیارم، گفتم:

مثل اینکه شما هم حواستون به غذاتون نبوده که می‌دونید من چه کار

می‌کردم!

پوزخند پلیدانه‌ای زد و گفت:

وقتی دو تا تیلای سبز و وحشی به آدم خیره باشه معلومه که نمی‌تونه

حواسشو به غذا بده!

داشتم حرفش رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که مامان نیلی گفت:

_خب خدارو شکر که بخیر گذشت! حالا غذاتون رو میل کنید که سرد نشه!

#پارت_7

چشمامو باز کردم و با عصبانیت گوشیم رو یه گوشه پرت کردم. لعنت به این مدرسه که ما مجبوریم صبح به این زودی از خواب بلند بشیم! رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقم و بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم از اتاقم اومدم بیرون. پله هارو دو تا یکی پشت سر گذاشتم و رفتم تو آشپرخونه. مثل همیشه میز صبحونه آماده بود و فریبا هم مشغول تمیز کردن کابینتا بود.

پشت میز نشستم و گفتم:

_صبح بخیر فریبا جون!

فریبا که تازه متوجه حضور من شده بود، سمت من برگشت و گفت:

_عه! شما کی بیدار شدین؟

در حالی که لقمه‌ی خامه و عسل رو تو دهنم میذاشتم، گفتم:

_یه پنج دقیقه‌ای میشه!

خیلی آرام آهانی گفتم و مشغول کارش شد. من که دلیل این گوشه گیریش رو فهمیده بودم، گفتم:

_داریوش باهات دعوا کرده و تهدیدت کرده که اگه یه باره دیگه اشتباهی ازت سر بزنه اخراجی و این بارم واسه منه که بخشیدت، آره؟

با تعجب سمتم برگشت و گفت:

_شما... شما از...

وست حرفش پریدم و گفتم:

_من میدونم چون داریوشو میشناسم! واقعا متاسفم که باعث شدم داریوش
اینجوری باهات رفتار کنه اما مطمئن باش هر اتفاقی هم بیفته نمیدارم
داریوش از اینجا بیرونه کنه!

و بعد درحالی که آخرین لقمه رو توی دهنم میذاشتم از آشپزخونه خارج
شدم.

وارد اتاقم که شدم، سریع شونه رو برداشتم و بعد شونه کردن موهام اونارو
با کش بالای سرم بستم. لباسام رو با لباسای شرمه‌ای رنگ مدرسه عوض
کردم و بعد از اینکه برنامه رو حاضر کردم خواستم از اتاقم برم بیرون که
یادم افتاد امروز قراره بعد از مدرسه با بچه‌ها برم بیرون!

بعد از کمی چرخ زدن تو اتاق گوشیم رو پیدا کردم و رفتم دم اتاق مامانم و
داریوش. چهره‌های غرق در خوابشون رو که دیدم راهمو کج کردم و رفتم
تو آشپزخونه.

_فریبا! مامان نیلی که بیدار شد بهش بگو من بعد از مدرسه با بچه‌ها میرم
بیرون، باشه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

چشم خانوم!

به سمتش رفتم و گونه‌اش رو که کمی چین و چروک روش نشسته بود رو بوسیدم و گفتم:

ناراحت نباش دیگه! قول میدم داریوش کاری بهت نداشته باشه! من خودم این گندو زدم خودمم جمعش میکنم!

لبخند محوی زد و درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود به آرومی سرش رو تگون داد.

از خونه اومدم بیرون و سوار آزرای مشکی رنگی شدم که داریوش دستور فرموده بود با اون باید برم مدرسه! اینم شده دایه‌ی مهربون‌تر از مادر واسه من! آخه یکی نیست بهش بگه من هر روز صبح نخوام قیافه‌ی این شازده ابولهول رو ببینم باید چه کار کنم؟!

مثل همیشه یکی از اون لبخندای چندشش رو زد و گفت:

سلام بانو جان!

وقتی می‌گفت بانوجان دلم میخواست تموم محتویات معدم رو بالا بیارم! پسره‌ی ایکبیری! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

علیک سلام! اگه لطف کنی راه بیفتی ممنون میشم چون دیرم شده!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چشم بانوجان!

پوفی کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. یهو ته دلم یه جوری شد. انگار یکی ته دلم رو چنگ زد! دستم رو روی دلم گذاشتم! این چه حسیه؟! چرا حس میکنم حالت تهوع دارم؟! نکنه مریض شدم؟!

یه نفس عمیق کشیدم و زمزمه وار گفتم:

نه طناز! الان وقت مریض شدن نیست!

سروش، راننده‌ای که داریوش برام اجیر کرده بود، گفت:

چیزی فرمودید بانوجان؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

نخیر چیزی نفرمودم!

و آروم‌تر گفتم:

پسره‌ی پروئه فضول!

و بعد بدون گفتن هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و وارد مدرسه شدم. چشم چرخوندم و هدیه رو روی یکی از نیمکتا پیدا کردم. به سمتش رفتم و کولم رو پرت کردم رو سرش. اون که خمار خواب بود، دو متر پرید بالا و گفت:

اه چته تو؟

روی نیمکت دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

حرف نزن که خوابم میاد!

سرش رو به نیمکت تکیه داد و چشماش رو بست. با چشمای بسته گفت:

باز برای چی تا نصف شب بیدار موندی؟

اتفاقاً شب ساعت ۱۲ خوابیدم اما هی از خواب میپریدم! نمیتونستم درست بخوابم!

سرش رو از روی نیمکت برداشت و گفت:

وا! چرا؟

نمیدونم! امروزم دلم یه جوریه! انگار یکی تهش رو داره چنگ میزنه!

به طور ناگهانی از جام بلند شدم و گفتم:

نکنه دارم مریض میشم؟

یه پس گردنی بهم زد و گفت:

باز ما خواستیم بریم بیرون که تو یادت افتاد مریض بشی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اما حال عجیبیه! نمیدونم چمه!

میخواست چیزی بگه که با اومدن مهسا حرف تو دهنش موند.

مهسا منو به اون سمت هل داد و خودش رو به زور روی نیمکت جا داد. با

لحن پسرانه‌ای که همیشه داشت گفت:

_احوال طناز خانوم ما چگونه؟

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

_سلامتم که خوردی خدا بخواد!

اخماشو کرد تو هم و گفتم:

_اه ولم کن طناز، حوصله ندارم!

هدیه گفتم:

_تو دیگه چته؟

_هیچی بابا! این نیما هم معلوم نیست چه مرگشه! نه به اون اولاش که

می‌گفت من از تو خوشم میاد چون رو پای خودت وایساد و اخلاقت

سخت و مردونس نه به الانش که میگه دختر باید رمانتیک باشه! میگه این

لحن پسرونت رو بذار کنار خوشم نمیاد!

#پارت_8

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_خب راست میگه بدبخت! بذار کنار این اخلاقت رو!

با اخم به سمتم برگشت و گفتم:

– یعنی چی راست می‌گه؟ اگه با اخلاق من مشکل داشت از اول میتونست
نیاد طرفم نه اینکه الان یهو بزنه زیر همه چی و بگه یا اخلاقت رو می‌ذاره
کنار یا دیگه نه من نه تو!

هدیه اخماش رو تو هم کرد و گفت:

– یعنی چی؟ الان می‌خواهین کات کنید یعنی؟

مهسا که انگار منتظر همین کلمه بود، شروع کرد به گریه کردن!

تو همون لحظه آتوسا از راه رسید و وقتی مهسا رو دید، گفت:

– چته تو باز؟ اگه واسه نیما داری گریه میکنی دَم دَره پسره‌ی عتیغه!

مهسا با تعجب سرش رو آورد بالا گفت:

– جان مهسا؟

– آره بابا! گفت بگو مهسا بیاد بریم دور دور!

مهسا از جاش پرید و دستی به صورتش کشید و گفت:

– پس من رفتم!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

– کجا؟ این دفعه دیگه بهمنی اخراجت میکنه!

گارد گرفت و گفت:

– الان بهمنی اخراجم کنه بهتره یا اینکه نیما کات کنه؟

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تگون دادم و گفتم:

_این پسره رو ولش کن! این معلوم نیست با خودش چند چنده! من از روز اول بهت گفتم این به درد نمی‌خوره!

اخماشو تو هم کشید و گفت:

_تو سر حسام هم همینو میگفتی!

منم مثل اون اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_هنوزم میگم! حسام لیاقت آتوسا رو نداره ولی کو گوش شنوا!

صداش رو یه کم بالا برد و گفت:

_با همین کاراته که نداشتی هدیه هم با اون پسره کامیاب اوکی بشه! تو خودت وسواس داری به بقیه چه کار داری؟

یقه‌ی مانتوش رو گرفتم و گفتم:

_اگه به هدیه گفتم جواب کامیاب رو نده فقط میخواستم مطمئن بشم کامیاب واقعا هدیه رو میخواد و پاش میمونه یا نه و این موضوع اصلا به تو ربطی نداره! تو هم هر غلطی دلت میخواد بکن! بدبخت من واسه خودت میگم با نیما بهم بزن! بعدا میفهمی من چی میگفتم!

دستم رو از یقش جدا کرد و گفت:

من فقط دلم میخواد ببینم تو با این همه اعتماد به نفس کی گیت میادا!
خیلی دلم میخواد این شازده‌ای که مخ تو رو میزنه رو ببینم! فقط خدا اون
روزو بیاره تا من انقدر ازش عیب و ایراد در بیارم تا حالت جا بیادا!
و بعد با عصبانیت پشتش رو به ما کرد و به سمت در مدرسه حرکت کرد.
داد زد:

اون کسی که من عاشقش میشم مطمئن باش انقدر مرد هست که همیشه
پشتم باشه! نه مثل این آقا نیمای شما که هر روز یه بهونه‌ی جدید میاره!
کسی که من عاشقش میشم یه مرد همه چی تمومه نه این پسرای سوسولی
که عرضه ندارن شلوارشون رو بکشن بالا!

و بعد با عصبانیت به سمت ساختمون مدرسه حرکت کردم و هدیه هم
پشت سرم راه افتاد و در حالی که از تند راه رفتن به نفس نفس افتاده بود،
گفت:

وای طناز! چقدر تند میری! خب یه دقیقه وایسا!

کولم رو تو دستش گرفت و منو عقب کشوند.

سر جام وایسادم و گفتم:

دختره‌ی احمق نمیفهمه من واسه خودش میگم! انگار من به اون پسره‌ی
سوسول حسودیم میشه! نمیفهمه واسه آینده‌ی خودش و گرنه به جهنم! با
هر خری که میخواد بگرده!

دو تا دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

_باشه...باشه الان تو آروم باش!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

_بیا بریم بالا! الان دبیرا میرن سر کلاس.

نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

_آتوسا کو پس؟

بی حوصله دستش رو گرفتم و درحالی که اونو به سمت پله‌ها می‌کشوندم،
گفتم:

_من چمیدونم کجاست! حتما اونم بهش برخورد کرده که به آقا حسامشون بد
گفتم!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_حس میکنم تو تا آخر عمرت با پسرا سر لج داری! فکر کنم قراره تو خونه
بترشی!

با آرنجم ضربه‌ای به کتفش وارد کردم و گفتم:

_خب تو هم از من جدا نیستی چون من نمیذارم تو هم دست این عتیغه‌ها
بیفتی!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

پس قراره دوتایی ترشی بندازیم!

منم خندیدم و گفتم:

بله پس چی فکر کردی؟

این حرف من همزمان شد با ورودمون به کلاس. یاد روز اولی افتادم که چهارتایی دو تا نیمکت آخر کلاس رو برای نشستن انتخاب کرده بودیم. من و هدیه که از دوران ابتدایی با هم دوست بودیم کنار هم پشت یه نیمکت و آتوسا و مهسا هم که تو راهنمایی باهاشون آشنا شده بودیم نیمکت پشتی ما.

سر جامون نشستیم و بعد از چند دقیقه آتوسا که مشغول صحبت کردن با عسل بود، به جمعمون پیوست. عسل سر جای خودش نشست و آتوسا هم پشت سر ما جاگیر شد و گفت:

قرار بعد مدرسه که پایداره؟

هدیه به سمت آتوسا برگشت و گفت:

ولی مهسا که رفت!

با این حرف منم به سمت آتوسا برگشتم و آتوسا گفت:

همون بهتر که رفت. میخوام یه حرفایی رو بزnm که مطمئناً واسه مهسا خوشایند نیست!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

_من که با مامان هماهنگ کردم!

هدیه گفت:

_منم هستم!

آتوسا سری تکون داد و در حالی که همگی برای ورود موسوی، دبیر زبان از جا بلند شده بودیم، آتوسا گفت:

_فعلا که این گوگولی اومد، حالا بعدا درموردش حرف میزنیم!

از صفت گوگولی که به موسوی نسبت داده بود، خندم گرفت! این دبیر واقعا هم گوگولی و لوسه!

#پارت_9

بالاخره چهار زنگ خسته کننده تموم شد و همراه آتوسا و هدیه از مدرسه زدیم بیرون. نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

_بچه‌ها آخه کی با لباس مدرسه میره بیرون؟

آتوسا دستش رو به پیشونیش کوبید و گفت:

_طناز جان خسته نشدی انقدر این جمله رو تکرار کردی؟ هر دفعه که ما از مدرسه میریم بیرون تو همین حرفو میزنی!

هدیه با خنده گفت:

_و تو هم بعدش همین ری اکشنو نشون میدی!

درحالی که رو لبای منم خنده اومده بود، گفتم:

ـاگه مهسا هم اینجا بود، می‌گفت "و هدیه هم بعدش این جمله رو میگه!"
و این چرخه ادامه دارد....

آتوسا که به نظر کلافه می‌رسید، وارد ساندویچی که پاتوق ما شده بود، شد
و بی حوصله پشت یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

ـحالا که مهسا نیست تا این چرخه‌ی مسخره ادامه پیدا کنه!

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

ـآتوسا تو حالت خوبه؟ از صبه انگار دوست داری یکيو گیر بیاری بزنی!

آرنجش رو روی میز گذاشت و سرش رو به اون تکیه داد و گفت:

ـهرچی میکشم از دست این مهسااست!

هدیه اخماش رو تو هم کشید و گفت:

ـچی شده مگه؟

سری تگون داد و گفت:

ـدیروز مهسا با نیما قرار گذاشته بود و به منم پیشنهاد داد که همراهشون
برم! اون اوایل هم خیلی اصرار میکرد وقتایی که با نیما میرن بیرون منم
باهاشون برم و منم چون میخوام مهسا ناراحت نشه میرفتم با وجود
اینکه از نگاه‌های نیما بیزار بودم! تا اینکه دیروز به مهسا گفتم تو و نیما

میخواین با هم برین بیرون خب برید آخه منو برای چی دنبال خودت میکشونی؟! اونم هزار جور بهونه آورد و بالاخره من راضی شدم که باهاشون برم بیرون! اما تصمیم گرفتم حسام رو هم با خودم ببرم که اونجا حوصله سر نره!

هدیه با کنجکاو سرش رو تکون داد و گفت:

خب چی شد؟

در حالی که پسر قد بلند با پیشبند سفید قرمزش ساندویچ هامون رو آورد، آتوسا گفت:

هیچی دیگه ما رفتیم بیرون و نیما وقتی حسام رو دید کلی جا خورد. فکر کنم اصلا نمیدونست که من با کسی رابطه دارم. اما به هر حال اون روز نیما با مهسا بهم زد و مهسا هم ناراحت شد و رفت. من موندم و نیما و حسام. نیما با پرویی تمام زل زد تو چشمام و گفت که از من خوشش میاد و اون بوده که از مهسا میخواست تا منو با خودش ببره! این وسط حسام یهو قاطی کرد و با نیما درگیر شد! حالا حسام میخواد این رابطه رو کات کنه!

عصبانی ساندویچم رو که تنها یه گاز کوچیک ارزش خورده بودم روی میز پرت کردم و گفتم:

من هزار بار به مهسا گفتم این پسر به دردت نمیخوره! اما حرف تو گتیش نمیره دختره ای احمق!

هدیه که قیافه‌ی پرسشگری به خودش گرفته بود، گفت:

پس چرا امروز نیما دوباره اومد دنبال مهسا؟

آتوسا دستش رو به سرش گرفت و گفت:

من از کجا بدونم، پسره دوقطبیه! فقط میخواست رابطه‌ی منو حسام رو بهم بزنه!

بی حوصله گفتم:

همون بهتر که بهم زد! آتوسا حسام اون آدمی که تو فکر میکنی نیست!

آتوسا چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

تو هم فقط بلدی از اینو اون ایراد بگیری! فقط دلم میخواد بدونم اونی که تو به قول خودت عاشقش میشی چه شکلیه!

اخمی کردم و گفتم:

من الکی از کسی ایراد نمیگیرم! دیدی که آخر عاقبت نیما چی شد؟ این تو نبودی که هر روز تو گوش مهسا میخوندی که نیما خیلی پسر لارجیه؟

دلیل نمیشه اگه نیما بده حسام هم بد باشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

من هرچی بهت بگم نمیفهمی! من برم، الان یه چیزی بهت میگم ناراحت میشی، خدافظ بچه ها!

هدیه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

هیچی نخوردی که! وایسا منم باهات بیام.

نوچی گفتم و در حالی که به سمت در خروجی میرفتم، گفتم:

شما بمونید، من میرم.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتشون باشم، به سمت خونمون که فاصله‌ی زیادی با اونجا نداشت حرکت کردم. واقعا نمی‌دونم چرا اینا حرف منو نمی‌فهمن!

به خونمون که رسیدم کلیدمو درآوردم و درو باز کردم. وارد سالن خونه شدم و می‌خواستم از پله‌ها بالا برم که صدایی منو به خودش جلب کرد. عقب گرد کردم و به سمت صدا حرکت کردم. صدا از سالن پذیرایی میومد: نه دیگه مزاحمتون نمیشم، فقط اومده بودم این بسته رو خودم شخصا بهتون بدم که خیالم از بابتش راحت بشه!

این صدا... این صدای امیر نبود؟!

یهو به یه چیز محکم برخورد کردم. سرمو که بالا گرفتم چهره‌ی متعجب امیر رو دیدم. آب دهنمو قورت دادم و با من و من گفتم:

س..سلام!

لبخند محوی روی لب‌هاش نشست که هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد و ناگهان تبدیل به قهقهه شد.

بدون اینکه دلیل این قهقهه رو بدونم مات و مبهوت به چهره‌ی مردونش چشم دوختم. داریوش که تا این لحظه ساکت بود گفت:

_به چی میخندی امیر جان؟

امیر، لپم رو کشید و گفت:

_به این جوجه کوچولو که تو این لباس مدرسه‌های سرمه‌ای و گشاد انقدر با مزه شده!

قلبم به تکاپو افتاد! اون...اون به صورتم دست زد! این دومین باریه که دستاش رو لمس میکنم!

#پارت_10

مطمئناً لپام گل انداخته بود که با انگشتش ضربه‌ای به پیشونیم وارد کرد و گفت:

_نگاش کن! مته یه جوجه‌ی تخس و مامانی لپاش از خجالت سرخ شده! مدرسه خوش گذشت عمو؟

متعجب به صورتش خیره شدم و هیچی نگفتم. اون که سکوت منو دید با خنده به سمت داریوش برگشت و گفت:

_این جوجه که انگار هنوز حرف زدن یاد نگرفته! من با اجازتون برم!

دیگه حرفاشون رو نمیشنیدم و فقط به خارج شدن امیر از خونمون خیره شدم.

دستم روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم:

_شنیدی که جوجه کوچولو صدات زد! پس چه مرگته؟ برای چی انقدر تند میزنی؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به سمت اتاقم حرکت کردم. بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، روی مبلی که گوشه‌ی اتاقم قرار داشت، نشستم و بهش فکر کردم. هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم دلم بیشتر پیچ می‌خورد و قلبم تندتر به سینم می‌کوبید! حالا دلیل دل پیچه‌ای که از صبح به جونم افتاده بود، رو می‌فهمیدم!

یاد روزایی افتادم که سنم به دوازده سالگی هم نمیرسید! تو همون روزا بود که با خنده و مسخره بازی من و هدیه عهد بستیم کوچیک‌ترین چیزها رو هم از هم مخفی نکنیم. همون روزا بود که از هم قول گرفتیم تو خواستگاری و عروسی و عقد هم شرکت کنیم! همون روزا بود که به هم قول دادیم حتی اگه از یه نفر یه کوچولو خوشمون اومد به هم بگیم و مطمئنم حسم به امیر کوچولو نبود!

با عصبانیت از جام بلند شدم و مقنعه‌ام رو از سرم بیرون کشیدم. اصلا معلوم هست چی دارم میگم؟ مگه مهین خانم نگفت که امیر ۳۳ سالشه؟! پس این مزخرفات چیه که داره تو ذهن من می‌چرخه؟! مگه اون منو جوجه خطاب نکرد؟! مگه با طعنه و کنایه نگفت مدرسه بهت خوش گذشت عمو؟!

با حرص مانتوم رو به دیوار کوبیدم و خودم چهارزانو روی سرامیک سرد اتاق نشستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چرا شلوغش میکنی؟ ۲۴ ساعت نگذشته از وقتی که این پسر رو دیدی! پس انقدر شلوغش نکن! الان من فقط از چهره‌ی مردونش و هیکل گندش و اون اُبّهتَش خوشم اومده! دو روز که بگذره یادم میره! تنها کاری که باید بکنم اینه سرم رو به چیزای مختلف گرم کنم تا فکرم دور و بر اون دوتا چشم قهوه ایش نچرخه!

نفس کلافه‌ای کشیدم و به این فکر کردم که این حرفا همش دلداریه! من این حرفا رو به خودم زدم تا به عمق فاجعه پی نبرم! آخه من کی تا حالا توی عمرم این حال و احوال خراب رو داشتم؟!

تو همین افکار نفرت‌انگیز غرق بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. از اعماق کولم بیرونش کشیدم و بعد از اینکه اسم مهسا رو روی صفحش دیدم، بی حوصله یه گوشه پرتش کردم. دلم میخواد از هرچی که منو عصبی‌تر از حال الانم میکنه دور باشم!

اما ول کن نبود! پشت سر هم زنگ میزد. با اعصابی داغون گوشیمو برداشتم و خواستم با عصبانیت بگم "چه مرگته" که اون زودتر از من فریاد زد:

به اون آتوسای عوضی بگو یه روز تاوان کارشو پس میده! بهش بگو آه من همیشه پشتشه!

من که از حرفاش شوک شده بودم ساکت بودم و اون بعد از یه مکث کوتاه، دوباره با داد و فریاد، گفت:

چرا ساکتی طناز خانوم؟ تو هم باهاش همدست بودی؟ آره میدونم! واسه همین بود که الان جواب تلفنای منو نمیدادی! تو و اون آتوسای بی چشم و رو و اون نیمای آشغال با هم دست کرده بودین تا منو به خاک سیاه بشونید!

و بعد هم گوشی رو قطع کرد! صدای زجه‌هاش مُدام تو گوشم می‌پیچید و حال رو آشفته‌تر می‌کرد! نیما امروز با این دختر چه کرد که انقدر آشفته و حرصی بود؟!

با فکر به اینکه حال مهسا خیلی داغون‌تر از منه، تصمیم گرفتم برم خونشون و از نزدیک باهاش صحبت کنم!

#پارت_11

یه بافت نیلی رنگ که بلندیش تا زانوم بود رو به همراه یه شلوار لوله تنفنگی دودی تنم کردم. موهام رو که پایینشون فر شده بود، دورم ریختم و کیف نارنجی رنگم رو هم روی شونم انداختم. با حسرت به خودم توی آینه نگاه کردم. کاش می‌شد همینجوری، بدون روسری برم! با کلافگی یه شال همرنگ شلوارم روی سرم انداختم و بوت‌های همرنگ کیفم رو هم که بلندیش تا روی زانوم میرسید پام کردم.

پایین پله‌ها که رسیدم، وارد حال شدم و روبه مامان نیلی که با داریوش مشغول تلویزیون دیدن بود، گفتم:

ـ مامان جون، من دارم میرم پیش مهسا! کاری نداری؟

مامان نیلی لبخندی زد و می‌خواست چیزی بگه که داریوش زودتر از اون گفت:

ـ میذاشتی از راه برسی بعد بری! خوبه همین الان برگشتی! مگه مدرسه‌ی شما ساعت دو تعطیل نمیشه؟ پس چرا ساعت چهار اومدی خونه؟ الانم که معلوم نیست به بهونه‌ی مهسا داری کجا میری!

حرفاش اعصابم رو بهم ریخت! با قدم‌های محکم و دست‌هایی مشت شده به سمتش رفتم و گفتم:

ـ اول اینکه من اگه ساعت چهار اومدم خونه با مامان نیلی هماهنگ کرده بودم و ایشون میدونست من کجام! دوماً اینکه شما این ضرب المثل رو شنیدین که میگه کافر همه را به کیش خود پندارد؟! من اگه میگم میخوام برم خونه‌ی مهسا یعنی میخوام برم خونه‌ی مهسا و نیلی نداره اگه بخوام برم جای دیگه خونه‌ی اونا یا هرکدوم از دوستانم رو بهونه کنم! من و مامان نیلی اونقدر رابطمون با هم خوب هست که از این حرفا با هم نداشته باشیم! پس حتماً تو یه جای کارت لنگ میزنه و به بهونه‌ی دوستات جای دیگه میری که الان فکر میکنی منم مثل خودتم! سوم اینکه من با مامانم

داشتم صحبت میکردم نه شما! پس تو مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکن!

و بعد لپ مامان نیلی رو بوسیدم و با گفتن خداحافظ از کنارش رد شدم. لحظه‌ی آخر به سمت داریوشی که از عصبانیت به سرخی میزد، چرخیدم و گفتم:

_درضمن بار آخرت باشه به من میگی دخترم! خیلی بهت لطف کردم که جلوی مهمونات چیزی بهت نگفتم!

و بعد به سمت در خروجی حرکت کردم. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم. بالاخره باید جواب این پرویی‌هاشو میدادم!

از خونه خارج شدم و تازه یادم افتاد که به آژانس زنگ نزدم و گوشیم هم شارژ نداره! نفس کلافه‌ای کشیدم و به سمت سروشی که تو ماشین نشسته بود و با گوشیش کار می‌کرد، رفتم. ضربه‌ای به شیشه وارد کردم که سه متر پرید بالا. از دیدن قیافش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و تو جلد همون دختر مغرور و اخمو باقی موندم! شیشه رو پایین داد و گفت:

_سلام بانوجان! کاری داشتین؟

درحالی که سعی میکردم به بانوجان اول جملش توجهی نکنم، لحنم رو مهربون کردم و گفتم:

_میشه منو تا یه جایی ببری؟

سریع سرجاش صاف نشست و گفت:

_بله بله! فقط بذارید یه هماهنگی با آقای فرهمن..

وسط حرفش پریدمو گفتم:

_اصلا... به داریوش نمیخواد زنگ بزنی! نمیتونی بدون اطلاع دادن به اون منو ببری؟

انگار میترسید اما تو رودروایسی قرار گرفت و گفت:

_چرا که نه بانوجان! بفرمایید سوار شید!

لبخندی زدم و سریع سوار ماشین شدم. بعد از گفتن آدرس تو دلم واسه داریوش دهن کجی کردم و با خودم ریز ریز خندیدم که از نگاه سروش هم دور نموند!

#پارت_12

جلوی خونه مهسا ایستاد و گفت:

_برگشت هم پیام دنبالتون بانوجان؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

_نه خودم برمی‌گردم! بابت اینکه اومدی هم ممنون!

درحالی که برقو تو چشماش می‌شد دید، لبخند پت و پهنی زد و گفت:

_قابلی نداشت بانوجان، اصلا شما هر وقت خواص...

واینستادم که به بقیه حرفاش گوش کنم و به سمت خونه‌ی مهسا اینا رفتم و زنگشون رو فشردم.

طولی نکشید که صدای مامانش تو فضا پیچید و گفت:

ـ خوب شد اومدی طناز جون! بیا بالا!

یعنی انقدر اوضاع مهسا به هم ریختس؟! همینطور که سوار آسانسور می‌شدم، فکرم سخت مشغول مهسا بود! پدر و مادر مهسا دو تا دختر بزرگتر از مهسا داشتن و وقتی که مهسا میخواست به دنیا بیاد، همش منتظر بودن تا پسر بشه اما این اتفاق نیفتاده و پدر مهسا در حدی عصبی و ناراحت بوده که به مادر مهسا اصرار می‌کنه تا بچه رو بندازه! اما مادرش قبول نمی‌کنه! این وسط پدر مهسا از دوران بچگی اونو به یه پسر تبدیل می‌کنه! مهسا هم همه‌ی اخلاقیاتش شبیه پسرا میشه یا به گفته‌ی خودش میشه اون پسری که باباش میخواد اما بعضی وقتا از رفتارا و حرکاتش میفهمم که دلش از صدا تا دختر دیگه نازک تره و خودش هم از این وضعیت راضی نیست!

انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدم به طبقه‌ی پنجم و زنگ درشون رو فشار دادم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مامان مهسا درو باز کرد و گفت:

ـ سلام دخترم!

من که شرمنده شده بودم از نگاه خیرم، گفتم:

—آخ ببخشید! سلام.

هول و دستپاچه گفت:

—اشکال نداره دخترم! زنگ زدم به دوستتون آتوسا اما گفت نمیتونه بیاد.
هرچی گشتم شماره‌ی تو یا هدیه رو پیدا نکردم! از صبح ساعت یازده که
رسیده خونه رفته تو اون اتاق کوفتیش و بیرون نیومده! تا همین چند لحظه
پیش صدای شکستن یه چیزی به گوشم رسید! هرکاری میکنم درو باز
نمیکنه! میترسم یه بلایی سر خودش بیاره!

پایان حرفاش مساوی شد با رسیدنمون به اتاقش. دستای یخ زده از
استرسش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

—بسپریدش به من و برید به کاراتون برسید!

چشمای نگراناش رو به چشمام دوخت و گفت:

—باشه دخترم! تو همیشه به مهسا کمک کردی، نمیدونم چجوری...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

—من هرکاری کردم واسه دوستم بوده! نیازی به تشکر نیست!

لبخند قدرشناسانه‌ای زد و رفت.

ضربه‌ی آرومی به در وارد کردم و گفتم:

—مهسا... طنازم، درو باز کن!

جوابی نشنیدم. یه کم مکث کردم و گفتم:

_تا اینجا نکوبیدم بیام که بدون نتیجه برگردم پس درو باز کن تا باهات حرف بزنم!

_من با تو حرفی ندارم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_ولی من باهات حرف دارم! فکر کردی من حرفی رو بی جواب می‌ذارم؟ درو باز کن تا جواب حرفایی که پشت تلفن بهم زدی رو بگیری، بعد هرکاری دلت می‌خواد بکن!

در که باز شد لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و وارد اتاقش شدم. باورم نمیشد! با دقت جلوتر رفتم و به شیشه خورده‌های ریخته شده‌ی جلوی دراور چشم دوختم! با ناباوری گفتم:

_چه کار کردی دیوونه؟

درحالی که به یه گوشه خیره شده بود، گفت:

_عطری که کادو تولد بهم داده بود رو کوبیدم تو آینه!

سرم رو به معنی تاسف تگون دادم و به سمت مهسا رفتم. کنارش رو تخت نشستم و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم و گفتم:

_بگو!

اخم و سکوتش رو که دیدم، به زور سرش رو روی شونم گذاشتم و گفتم:
_از خودت بُت نساز! مهسا تو یه دختری! احساس داری! احساست رو تو
گلو خفه نکن، گریه کن، فریاد بکش، واسم تعریف کن چی شده! بگو و
سرش رو بکن!

گفتن این جمله من همانا و شروع شدن گریه‌های مهسا هم همانا!
کمی که گذشت شروع به حرف زدن کرد و منم ترجیه دادم فعلا فقط
شنونده باشم!

_همیشه به خواسته‌ی پدرم پسر شدم، اخلاقای پسرونه گرفتم و تمام
احساساتم رو زیر پا گذاشتم! و حالا امروز به خاطر همون اخلاقا کنار گذاشته
شدم! نیما امروز بهم گفت همه‌ی اون روزایی که میگفته آتوسا رو همراه با
خودمون ببرم بیرون واسه این نبوده که من احساس تنهایی نکنم بلکه به
این خاطر بوده که نیما ارزش خوشش میومده و اینجوری میخواست بهش
نزدیک بشه! اون نیمای عوضی امروز بهم گفت از اولشم منو دوست نداشته
و هر بار که باهام قرار میذاشته که بریم بیرون فقط به این خاطر بوده که
آتوسا رو ببینه و بهش نزدیک بشه! طناز دلم پُره! دلم گرفته! چرا هیچکس
منو نمی‌خواد؟! اون از پدر و مادرم و اینم از نیما و اینم از بهترین دوستم
آتوسا! هیچ وقت فکر نمی‌کردم آتوسا اینجوری از پشت بهم خنجر بزنه!
سرش رو از روی شونم برداشتم و دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و
گفتم:

_آتوسا از پشت به تو خنجر نزده! این حس فقط از طرف نیماست که صد در صد مطمئنم حس نیما واقعی نیست! مهسا شاید خوست نیاد که توی این موقعیت این حرفو بهت بزنم اما این یه واقعیتیه و تو باید قبولش کنی! من چندین بار بهت گفتم نیما به درد تو نمیخوره اما تو گوش ندادی! اما اشکال نداره! همه‌ی آدم‌ها اشتباه میکنند! اما اون آدم ارزش اینو نداره که آیندت رو به خاطرش خراب کنی!

#پارت_13

با لبخند محوی ادامه دادم:

_مطمئن باش آدم بهتری میاد تو زندگیت که لیاقتت رو داره! پس من بهت اجازه نمیدم بیشتر از این خودتو به خاطر اون نابود کنی! حالا هم پاشو با هم دیگه این جهنمی که ساختی رو تمیز کنیم!

تو همین لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. اسم مامان نیلی رو که روش دیدم، بدون مکث جواب دادم:

_جانم مامان جان؟

_طناز، داشتی می‌رفتی انقدر اعصابم بهم ریخت یادم رفت بهت بگم امشب شام مهمونیم!

مثل اینکه بازم قراره بریم خونه‌ی خواهر داریوش! با بی حوصلگی گفتم:

_من نمیام!

– یعنی چی نمیای؟ شب میخوای تنها بمونی تو خونه؟

– وای یه جوری میگی تنها انگار بار اولمه! فعلا که خونه‌ی مهسا اینام ساعت هفت و هشت میام خونه! بعدشم شما خیلی دیر بیاین ساعت دوازدهه! من میشینم مووی میبینم! نگران نباش مامانی!

با لحن آرومی گفت:

– باشه هر جور راحتی!

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی با مامان نیلی آهنگ شادی پلی کردم و دست مهسایی رو که یه گوشه مچاله شده بود رو گرفتم و بلندش کردم. دست به کمر شدم و گفتم:

– نچ... نگاه کن چه کردی با این اتاق! پاشو برو یه جارو ببار که اول این شیشه خورده هارو جمع کنیم! یالا دیگه! چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟

با قیافه‌ی آویزونی از اتاق رفت بیرون تا جارو بباره.

تو همین موقع دیدم که صدای گوشیش بلند شد. کلی گشتم تا بالاخره گوشیش رو پیدا کردم. اسم نیما رو که روش دیدم رد تماس کردم. رمز گوشی مهسا که حدس میزدم تاریخ تولد خودش باشه رو زدم و وارد مخاطبینش شدم. نیما رو تو لیست سیاه گذاشتم و شمارش رو هم پاک کردم. میدونم بالاخره یه روز میفهمه اما فعلا خیلی کمکش میکنه تا فراموشش کنه!

سراغ عکساش رفتم و تمام عکسای نیما و خودش و خلاصه هرچی که به نیما مربوط میشد رو پاک کردم. مطمئنم اگه بفهمه همچین کاری کردم تا حد مرگ از دستم ناراحت میشه اما این بیشترین کاری بود که میتونستم واسش انجام بدم!

دستگیره در که به چرخش درومد، سریع گوشیش رو روی میز گذاشتم. وارد اتاق که شد نگاه مشکوکی به من انداخت و بعد هم شروع به جارو کردن شیشه خورده‌ها شد. منم دست به کار شدم و آروم تیکه‌های بزرگتر شیشه رو برداشتم و یه گوشه گذاشتم تا آخر کارمون بندازمشون دور!

بعد از اینکه حسابی اتاقش رو تمیز کردیم، سراغ گوشیش رفت و با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

_نیما همچین آدمی نبود! همیشه بعد هر دعوایی صدبار زنگ میزد بهم یا حداقل یه اس ام اس خشک و خالی میفرستاد! هیچی نگفته!!

من که به زور خودمو کنترل کرده بودم تا سوتی ندم، دستم رو گذاشتم پشت کمرش و به سمت حموم هُلش دادم و بعد از اینکه گوشیش رو به یه گوشه پرت کردم، گفتم:

_قرار شد دیگه بهش فکر نکنی دختر خوب! برو حموم یه دوش آب سرد بگیر واست خوبه! منم لباسات رو میارم.

درحالی که با بی میلی وارد حموم میشد، گفت:

_مرسی که اومدی!

خندیدم و گفتم:

_فدات، فقط تو از حموم بیای بیرون من دیگه نیستم، میخوام برم خونمون!
تو هم قول بده تا میتونی سرتو گرم کنی و بهش فکر نکنی!

سرش رو آرام تگون داد و وارد حموم شد. منم لباساش رو تو رخت‌آویز گذاشتم و از اتاقش رفتم بیرون. بعد از خداحافظی از مامانش یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونمون. ساعت هفت و نیم بود که وارد کوچمون شدم. پول تاکسی رو حساب کردم و میخواستم وارد خونمون بشم که صدایی متوقفم کرد:

_طناز!

#پارت_14

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و محو دوتا چشم قهوه ای شدم که تو نور مهتاب عجیب میدرخشید! اون امیر من نیست! وای دیوونه شدم! امیر من؟!
به سر تا پاش نگاهی انداختم. یه هودی سفید رنگ تنش بود به همراه یه شلوار اسلش خاکستری. کلاه گپ ترکیب سفید و خاکستری هم سرش گذاشته بود و تو یه دستش موبایلش بود و دست دیگش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود. در همین حین چشماش رو ریز کرده بود و با یه لبخند محو نگام میکرد. به چشماش که رسیدم، خیره تو چشماش موندم.
نمیتونستم نگامو از تو چشماش بگیرم!

کمی نزدیکتر اومد و گفت:

ـوقتی با اون چشمت زُل میزنی بهم، زبونم بند میاد! نمیدونم چی بگم
جوجه کوچولو! تو چی قایم کردی پشت اون دوتا تیلای سبز رنگ؟

آب دهنمو بزور قورت دادمو درحالی که حرفام دست خودم نبود، گفتم:

ـتیلای قهوه ای تو کم از این تیلای سبز رنگ من نداره!

انگار از حرفم متعجب شده بود. حقم داشت! من خودمم نمیفهمیدم چی رو
زبونم میارم! چند قدم دیگه هم برداشت و وقتی تو یه قدمیم قرار گرفت،
دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما اخمی کرد و بعد یه مکث طولانی گفت:

ـاشتباهه!

و بعد پشتشو به من کرد و خواستم ازش بپرسم چی اشتباهه که اون زودتر
از من گفت:

ـبیا سوارشو بریم!

با تعجب پرسیدم:

ـکجا؟

همونطور که پشتش بهم بود، گفت:

ـفکر می‌کردم مامانت بهت گفته باشه که شب مهمون مایید!

پس مهمونی خونه‌ی اونا بوده و من فکر میکردم خونه‌ی فامیلای داریوش
ایناست!

با صدای آروم و بر خلاف میل باطنیم گفتم:

ـ من به مامان نیلی هم گفتم که خونه می‌مونم!

به سمتم برگشت و به تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ مٹ که بدجور مخ مامانو زدی که اینجوری عاشقت شده! خودش گفت
بیام دنبالت! در ضمن من وقتمو از سر راه نیاوردم که تا اینجا بیام دنبالت
و تو بگی من نمیام!

من که نسبت به همه چی خنثی بودم، از شنیدن جمله آخرش به شدت
ناراحت شدم. هر کاری کردم نتونستم تو جلد اون دختر مغرور و پرو برم و
فقط با صدای آرومی گفتم:

ـ میرم لباسام رو عوض میکنم و برمی‌گردم!

دستش رو پشتم گذاشت و در حالی که به سمت ماشین هُلَم میداد، گفت:
ـ گفتم که وقتمو از سر راه نیاوردم! از ساعت هفته اینجا منتظرم و شما تازه
ساعت هشت و نیم تشریف آوردید! معلوم نیست دوباره باید چقدر منتظر
بمونم تا تو حاضر بشی!

تو ماشین لوکسش نشستم و در حالی که خیلی از حرفاش بهم برخورد کرده بود
و صدام آمیخته به بغض شده بود، گفتم:

ـ اگه انقدر وقتتون واستون اهمیت داره به داداشتون میگفتید بیاد دنبالم
که انقدر وقت با ارزشتون رو تو سر من نکوبید!

به سمت برگشت و لبخند کجی زد و با دوتا انگشتش دماغ رو تو دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد. با همون لبخند کج، گفت:

ـ آخی جوجه کوچولو! چرا بغض کردی؟

دستش رو از دماغ جدا کردم و هیچی نگفتم. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفت:

ـ از اولش قرار بود امین بیاد دنبالت اما من خودم خواستم بیام دنبالت چون دلم واسه اون جوجه کوچولوی دبیرستانی تنگ شده بود!

تپش‌های قلبم صدبرابر شده بود نمی‌دونستم باید چه کار کنم!

دستش رو از زیر چونم برداشت و درحالی که ماشین رو روشن میکرد، گفت:

ـ اما حالا که انقدر مشتاق دیدار امینی از این به بعد به اون میگم بیاد دنبالت! اصلا میخوای شمارشو...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ نه، خودت بیا دنبالم!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و با انگشتش ضربه‌ای به پیشونیم وارد کرد و گفت:

ـ خیلی بانمکی تو جوجه!

و ماشین رو به حرکت درآورد. دست به سینه شدم و گفتم:

_میشه به من نگی جوجه؟

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

_جوجه‌ای دیگه! ببینم چند سالتَه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_۱۷ سالمه!

سرش رو تگون داد و گفت؛

_خب...حدوداً ۱۶ سال از من کوچیک تری! اوکی از این به بعد بهت میگم

جوجه‌ی من! آخه تو الان هم سن بچه‌ی من حساب میشی!

و شروع کرد به خندیدن. با مشتم ضربه‌ای به بازوی سفتش وارد کردم و گفتم:

_خودتو مسخره کن، خرس گنده!

و بعد شروع به ماساژ دادن دستم کردم. اون که خندش شدیدتر شده بود، گفت:

_جوجه کوچولوی من، دستت درد اومد؟ ببینمش عمویی!

کلاهِش رو از سرش برداشتم و موهای ژل خورده‌ش رو به هم ریختم و گفتم:

_عمتو مسخره کن_____ن!

ماشین رو به گوشه نگه داشت و گفت:

–ببین موهای نازنینمو چه کار کردی!!!

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و گفتم:

–رو موهاش خیلی حساسی عمویی؟ دیگه نقطه ضعفش اومد دستم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

–باشه طناز خانم! بچرخ تا بچرخیم!

بعد لبخند پلیدی زد و شروع به حرکت کرد. لبخند محوی زدم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

#پارت_15

جلوی یه خونه یا نمیدونم کاخ رویایی وایساد و بعد از اینکه در رو با ریموت باز کرد واردش شد. خیلی عجیب بود که خنوشون دقیقا دو تا کوچه با ما فاصله داشت! از ماشین پیاده شدم و حیاطشون رو از نظر گذروندم. پر بود از درختای کاج! کمی اون طرفتر یه درخت بید مجنون بود، که زیرش میز و صندلی‌هایی با طرح چوب قرار داشت. شطرنج چوبی که روی میز بود هم فضای رویایی اونجا رو تکمیل کرده بود.

میتونم بگم خنوشون تقریبا هم اندازه‌ی خونه‌ی ما بود اما میشد گفت که کمی از خونه‌ی ما دلبازتره!

شونه به شونه‌ی امیر وارد خنوشون شدم و همون اول محو آکواریومی شدم که تو سالن ابتدایی خنوشون قرار داشت. پُر بود از ماهی‌های ریز و درشت

با رنگ‌ها و شکل‌های مختلف! امیر که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من به آکواریوم شده بود، گفت:

_اینا کار امینه! کلا این بچه خیلی هنریه! بعضی وقتا حس میکنم اون باید دختر می‌شد!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_هرکس باید بره دنبال سلیقش و این ربطی به دختر یا پسر بودنش نداره جناب مهندس!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_یادم نمیاد مدرک مهندسی گرفته باشم!

ضربه‌ای به بازوش زدم و از قصد پوزخندی برای حرص درآوردنش روی لبام نشوندم و گفتم:

_اصلا به تیپتم نمیاد که مهندس باشی! این کنایه‌ای بیش نبود!

برخلاف تصوراتم خندید و گفت:

_همون بهتر! چیه همه دارن خودشونو میکشن که دکتر و مهندس بشن! والا شغلای دیگه‌ای هم وجود داره! راستی جوجه فنچ تو رشتت چیه؟

همونطور که داشتیم وارد سالن اصلی خونشون می‌شدیم، اخمی کردم و گفتم:

ـ جوجه کم بود، فنچم بهش اضافه شد؟

ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفت:

ـ آخ یادم رفته بودا! قرار شد بهت بگم جوجه‌ی من!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ حواست بیشتر به موهات باشه!

چشمکی زد و گفت:

ـ نگران نباش، حواسم جمعه!

همزمان با گفتن این جمله به جمع رسیدیم و من مشغول احوال‌پرسی با مهین خانوم و بقیه شدم. امیر با یه عذرخواهی جمع رو ترک کرد و پله‌های مارپیچی که وسط خونه دیده میشد رو پشت سر گذاشت و رفت. خیلی دلم میخواست دنبالش برم و ببینم کجا میره!

همون موقع مهین خانم امیر رو صدا زد و گفت:

ـ امیرجان مادر، تو که داری تا بالا میری، طناز رو هم با خودت ببر تو اتاق مهمان لباساشو عوض کنه!

امیر یکی از همون لبخندای کجش رو زد و گفت:

ـ بیا جوجه فنچ! بدو که دیره!

مهین خانم اخم ساختگی کرد و گفت:

ـوا! جوجه فنچ دیگه چیه؟

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

ـمهین جون میبینی چقدر پسرت منو اذیت میکنه! همش صدام میکنه جوجه!

داریوش مثل خروس بی محل، زودتر از مهین خانم جواب داد:

ـوالا تو کنار امیرم وایمیسی شبیه جوجه هم میشی!

تو این لحظه دلم میخواست گردن داریوشو بشکنم که مهین خانم گفت:

ـامیر مادر، سر به سر دخترم نذار!

امیر لبخندی زد و گفت:

ـچشم مامان جان! حالا تشریف میارین طناز خانم؟

من که از صمیمیت بین خودم و مهین خانم خندم گرفته بود، خندیدم و گفتم:

ـبا کمال میل خرس گنده!

با این حرفم مهین خانم شروع به خندیدن کرد و مامان نیلی هم اخمی روانم کرد و گفت:

ـطناز! چه وضع حرف زدنه؟

امیر زودتر از من گفت:

_این یه بازیه بین من و این جوجه فنچ! شما خودتونو اذیت نکنید از این به بعد از این چیزا زیاد میشنوین!

#پارت_16

لبخند دندان نمایی زدم و سریع پشت سر امیر حرکت کردم تا بیشتر از این مورد مواخذه‌ی مامان قرار نگیرم.

به طبقه‌ی دوم خنوشون که رسیدیم محو تابلوهای معروفی شدم که سراسر اونجا دیده میشد. ترکیب طلایی و کرمی خونه هم عجیب خودنمایی می‌کرد و واقعا اونجا رو به کاخ تبدیل کرده بود!

سراسر این طبقه پر بود از اتاق و البته یه سالن که توش تلویزیون و مبل راحتی دیده میشد.

امیر در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:

_بیا جوجه‌ی من! برو این تو لباساتو عوض کن!

دست به کمر شدم و درحالی که چشمام رو ریز کرده بودم، گفتم:

_ببخشید که اجازه ندادی برم از خونه لباس بردارم! حالا برم لباس چیمو عوض کنم؟

قیافه‌ی عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

_پس چرا تا اینجا اومدی؟ همون پایین میگفتی لباس نیاوردم دیگه این همه راهم تا اینجا نمیومدی!

یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

میخواستم پیام اتاقتو ببینم! کنجاوم!

قهقهه‌ای سر داد و درحالی که هنوز ته مونده‌ی خنده تو صداش موج میزد، گفت:

وای دختر تو خیلی بامزه‌ای!

از بغلش رد شدم و درحالی که داشتم تو این راهروی عجیب و رویایی سرک میکشیدم، گفتم:

خب، حالا کدوم اتاق توئه؟

کیفم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و در حالی که یه لبخند رو لباش بود که به سختی میشد ببینیش، گفت:

اون اتاقه که آخر سالنه اتاق امینه! برو هم یه سلامی بهش بکن و هم ازش بپرس لباس مناسب تو داره یا نه!

با تعجب گفتم:

مگه امین تو اتاقش لباس فروشی داره که من برم ازش لباس بگیرم واسه خودم؟

اون که دیگه نمی‌تونست خندش رو کنترل کنه، گفت:

_تو اتاقش که نه! اما امین کنار دانشگاهش تو یه بوتیک کار میکنه که اگه از لباس دخترونه‌هایی که میارن، خوشش بیاد میاره خونه تا هدیه بده به دوست دخترش! حالا برو شاید یه چیزی داشته باشه!

دست به بغل شدم و گفتم:

_اما من میخوام اتاق تو رو ببینم!

سرش رو به چپ و راست تکیه داد و با همون لبخندی که رو لبش بود، گفت:

_تو برو لباس‌تو عوض کن، با این بافت گرمه میشه، بعدش بیا اتاقمو ببین فوضول خانوم!

قیافه‌ی دخترای تخس رو به خودم گرفتم و گفتم:

_عمت فوضوله!

و به سمت اتاق امین راه افتادم و دیگه عکس‌العملش رو ندیدم. ضربه‌ای به در اتاق وارد کردم و با شنیدن "بفرمایید"، وارد اتاقش شدم.

با ورود به اتاقش اصلاً انتظار دیدن چنین صحنه‌ای رو نداشتم! امین پشت یه بوم نقاشی نشسته بود و مشغول کشیدن چهره‌ی یه پیرزن از روی موبایلش بود!

منو که دید لبخند شیرینی زد و گفت:

_سلام، طناز خانوم!

من که نگاهم به چهره‌ی پیرزن بود، گفتم:

–سلام!

یه تای ابروش رو بالا آورد و گفت:

–چطوره؟

درحالی که لبخندم عمیق‌تر میشد، گفتم:

–فوق‌العاده است! حرف نداره!

لبخند اونم عمیق‌تر شد و گفت:

–تو خیابون دیدمش و ازش اجازه خواستم تا ازش عکس بگیرم و نقاشیش

رو بکشم! اون بنده خدا هم قبول کرد!

من که به شدت از نقاشی خوشم اومده بود، گفتم:

–کارت حرف نداره!

کش و قوصی به خودش وارد کرد و گفت:

–کامل بشه قشنگ ترم میشه!

من که تازه متوجه‌ی خود امین شده بودم که با یه کاپشن لی و شلوار لی

پشت بوم بود، گفتم:

–قضیه‌ی این لباسا چیه تو خونه پوشیدی؟

نگاهی به خودش انداخت و سرش و به چپ و راست تگون داد. با لبخندی که باعث شد کمی چشماش ریز بشه، گفت:

_انقدر علاقه و عجله داشتم که زودتر این طرحو بکشم یادم رفت لباسامو عوض کنم!

#پارت_17

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_عجب!

اونم خندید و کاپشنش رو در آورد در حالی که قیافه‌ی متفکری به خودش گرفته بود، گفت:

_نگو چرا انقدر گرمم بود!

خندیدم و گفتم:

_بابا تو دیگه کی هستی؟

لحن مسخره‌ای به خودش گرفت و گفت:

_بنده امین شمس هستم، بیست و یک ساله از شهر تهران بزرگ. با تشکر ارسال کننده‌ی نقاشی!

ضربه‌ای به شونش وارد کردم و گفتم:

_مسخره! میگم بقیه کارات کو؟ قصد نداری گالری بزنی؟

روی میز تحریرش نشست و گفت:

هنوز تعداد کارام اونقدر زیاد نشده که بخوام گالری بزنم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

می‌تونم بقیه کاراتو ببینم؟

یکی دیگه از اون لبخندای شیرینش رو زد و گفت:

چرا که نه!

و بعد از اتاقش خارج شد و در یکی از اتاقای توی راهرو رو باز کرد و با هم واردش شدیم. سر تا سر اتاق پر بود از تابلو! محو تابلوها شده بودم که گفت:

اگه بعضیاشون خیلی ضایعن واسه اینه که اون دوران به صورت حرفه‌ای آموزش ندیده بودم و فقط از روی علاقه می‌کشیدمشون!

اما اینا عالی‌ان امین!

صداش رو کمی آروم کرد و گفت:

یکی نیست این چیزا رو به امیرخان بگه! همش منو دخیل بابا صدا میزنه!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

اونو ولش کن، اون به منم میگه جوجه فنچ!

امین بعد از کلی خنده گفت:

این بشر کلا مریضه! به همه یه تیکه‌ای می‌چسبونه!

تو همون لحظه صدای امیر باعث شد به سمت اون برگردیم:
_هی هی! کلاغا برام خبر آوردن دو تا آدم از خدا بی خبر دارن غیبتمو میکنن!
امین خندید و گفت:

_کدوم کلاغا؟ داداش چی مصرف میکنی؟ ساقیت خرابه‌ها!
من با شنیدن این جمله خنده رو سر دادم و گفتم:
_اوم، منم با امین موافقم! به نظرم ساقیت رو عوض کن!
امیر اخم ساختگی کرد و گفت:

_همینم مونده که به حرف شما دو تا جوجه فنچا گوش کنم!
امین قیافه‌ی آدمای خنگ رو به خودش گرفت و گفت:
_تا دیروز که دخیل بابا بودم، حالا شدم جوجه فنچ؟!
امیر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
_خیلی هم خوب! خودت خواستی که دخیل بابا صدات کنما! پس دیگه
اعتراضی وارد نیست!

امین فقط خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد.
امیر نگاه سرزنش‌گرانه‌ای به امین انداخت و گفت:
_جایی تشریف می‌برین؟

امین ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفت:

پاک یادم رفت! میخواستم لباسامو عوض کنم!

و میخواست از اتاق خارج بشه که امیر رو به من گفت:

چیزی داشت؟

با تعجب گفتم:

ها؟

امیر سری تگون داد و پشت سر امین از اتاق رفت بیرون. من که حسابی گیج شده بودم دنبالشون رفتم و در اتاق رو بستم. امیر وارد اتاق امین شد و منم به پیروی از اون، وارد اتاق شدم. امین با تعجب به سمت ما برگشت و گفت:

ببخشید که میخواستم لباس عوض کنم!

امیر روی کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق لم داد و گفت:

خب عوض کن!

امین خندید و درحالی که شونش رو بالا مینداخت، گفت:

باشه، من که مشکلی ندارم!

من که چشمام از تعجب چهارتا شده بود، سرم رو انداختم زیر و می‌خواستم از اتاق برم بیرون، که امیر گفت:

_کجا میری جوجه فنچ؟ مگه نمیخواستی از امین لباس بگیری؟

پشت در وایسادم و گفتم:

_خودت ارزش بگیر واسم بیار!

لحظاتی بعد دستمو کشید و منو آورد تو اتاق.

امین جوری که امیر متوجه نشه، چشمکی زد و گفت:

_بعضیا که شعور ندارن وقتی داری لباس عوض میکنی از اتاق برن بیرون!

من که گرفته بودم قصدش اذیت کردن امیر لبخند پلیدی زدم و گفتم:

_خب اینجور آدما نمیفهمن دیگه انتظاری نمی‌شه ازشون داشت!

امیر اخمی کرد و گفت:

_دوتاتون بعدا جواب این بلبل زبونی‌هاتون رو میگیرید!

ماه‌م شروع به خندیدن کردیم. اما امیر دیگه تو صورتش خنده یا شوخی

دیده نمیشد. با لحن جدی گفت:

_کو لباسات پس امین؟

امین در کمدش رو باز کرد و نگاهی به سر تا سرش انداخت و گفت:

_حدس می‌زدم چیزی نباشه! همین چند روز پیش که ریحانه اومده بود،

لباس صورتیه رو دادم بهش!

امیر که یه ذره از لحن جدیش کم نشده بود، گفت:

_خب حالا میخوای چکار کنی؟ تا آخر شب که از گرما تلف میشی!
شونه‌ای بالا انداختم و درحالی که از اتاق امین خارج می‌شدم، گفتم:
_تقصیر توئه دیگه! می‌خواست دو دقیقه دم خونمون وایسی تا من لباسام
رو از اونجا بردارم!

همراه امین از اتاق اومدن بیرون و من روبه امین گفتم:
_اتاق امیر کدوم یکیه؟

به یکی از اتاقا اشاره کرد و گفت:

_اونه!

لبخندی زدم و درحالی که واردش میشدم، گفتم:
_لطف کردی گفتمی! این داداشت که درجریانی کلا همه رو اذیت میکنه!
چشمکی زد و خندید. چشمام به قیافه‌ی برزخی امیر که افتاد دلم هری
پایین ریخت! چرا یهو این شکلی شد؟!

#پارت_18

رو به امین گفتم:

_تو برو پایین ما هم میایم!

امین قیافه‌ی مشکوکی به خودش گرفت و گفت:

_باشه!

و بعد پله‌ها رو پشت سر گذاشت و رفت. من که از قیافه‌ی برزخی امیر گُر خیده بودم، جرات نمی‌کردم وارد اتاقش بشم. کمی اخماشو باز کرد و گفت:

ـ خب چرا نمیری داخل؟ مگه نمی‌خواستی اتاق منو ببینی؟

نمیدونم چرا اما یه بغض گنده تو گلوم جاخوش کرده بود! دلیلش دیدن امیر عصبی که نبود؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
ـ میرم پایین!

و می‌خواستم برم که دستمو گرفت و خیره تو چشمام، گفت:

ـ این همه اصرار داشتی اتاقمو ببینی، چی شد پس؟

نفساش، حالمو بد می‌کرد. داشتم از حالت عادی خارج میشدم، پس باید زودتر از این وضعیت خلاص می‌شدم!
دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ باشه واسه‌ی بعد!

و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. انگار از بدنم آتیش بیرون میومد! دلم می‌خواست سرم رو تو یه سطل یخ فرو کنم!
پایین پله‌ها که رسیدم، امین گفت:

چه زود اومدی!

به سختی یه لبخند کج زدم و گفتم:

سرویس بهداشتیتون کجاست؟

دستش رو به سمت یه در سفید رنگ دراز کرد و من کیفم رو یه گوشه پرت کردم و به سرعت وارد سرویس بهداشتی شدم. آب رو باز کردم و سرم رو زیر آب بردم. خنکی آب هم نمیتونست حالم رو جا بیاره! آب رو بستم و به خودم تو آینه نگاه کردم. با دست به صورتم ضربه زدم و گفتم:

طناز اون ۳۳ سالشه! ۱۶ سال ازت بزرگتره! چه مرگه آخه لعنتی؟ مگه نمیبینی بهت میگه جوجه؟! چرا نمیفهمی؟!

نگاهی به لباسم انداختم که خیس آب شده بود! وای حالا چه کار کنم؟ از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتم. مهین خانم که منو دید، گفت:

وا طناز، چرا این شکلی شدی؟

مامان نیلی هم به دنبالش از آشپزخونه خارج شد و با دیدن قیافه‌ی من، نگران گفت:

طناز مادر خوبی؟ چرا خیس شدی؟

من واقعا مونده بودم که چه جوابی بدم! داشتم سر گردون نگاهم رو بین مامان نیلی و مهین خانم می‌چرخوندم که امیر که اومده بود پایین گفت:

این که دیگه پرسیدن نداره! معلومه چرا خیس شده!
نگاه وحشت زدم رو به چشمای امیر دوختم. نکته فهمیده به خاطر اون به
این حال و روز افتادم!

با همون لبخند ریزی که چهرش رو خبیث میکرد به سمتم اومد و گفت:
این جوجه کوچولو به خاطر این بافت گرمی که پوشیده گرمش شده و یه
کم آب پاشیده به صورتش تا خنک بشه و از قضا حواسش نبوده و آبا به
لباسش رسیده!

با شنیدن حرفای امیر نفس عمیقی کشیدم که مهین خانم گفت:
مگه تو نرفتی بالا لباساتو عوض کنی دختر؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

لباس نیاوردم که عوض کنم! من تا رسیدم دم خونه ایشون منو آوردن
اینجا!

مهین خانم رو به امین چرخید و گفت:

امین تو لباس نداشتی؟

نه مامان جان، اون صورتیه رو که یادته دادم به ریحانه!

بابا اینا دیگه چه خانوادگی اُپنی هستن!

تو همین لحظه امیر گفت:

_بیا بریم اتاق من جوجه، من لباس دارم، بهت میدم!
با شنیدن این حرف چشمم چهارتا شد!! یعنی امیرهم...
صدای مهین خانم رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:
_امیرخان رو نکرده بودی!
قهقهه‌ای سر داد و گفت:
_زیاد امیدوار نشو مادر!

و بعد دست منو گرفت و به سمت پله‌ها برد. دلم میخواست دستم رو از
دستش بیرون بکشم. لعنتی تو نمی‌دونی هر بار که دستات رو لمس می‌کنم
چه بلایی سرم میاد!

#پارت_19

به اتاقش که رسیدیم در رو باز کرد و من پشت سرش وارد اتاق شدم. اتاق
ترکیبی بود از رنگ‌های سفید و مشکی! یه پنجره‌ی نسبتاً بزرگ گوشه‌ی اتاق
بود که با پرده مشکی حریر پوشونده شده بود و درست پایین پنجره تخت
خواب دو نفره‌ی ترکیب سفید و مشکی قرار داشت. رو به روی اون میز
مطالعه‌ای که روی اون چند تا کتاب و یه لپ‌تاب گذاشته شده بود، به چشم
می‌خورد. این سمت اتاق یه عکس بزرگ از برج ایفل سیاه سفید نصب شده
بود و پایین اون یه کاناپه‌ی چرمی مشکی قرار داشت که رو به روی اون یه
تلویزیون ال ای دی مشکی قرار داشت. کمی اون طرف‌تر هم یه کمد سفید

چوبی و البته بزرگ قرار داشت که حدس میزدم جایگاه لباساش باشه و کنار اون هم یه کتابخونه جمع و جور بود. این اتاق همه چی تموم بود!

محو اتاق بودم که امیر گفت:

اگه فوضولیت تموم شد، بیا که بهت لباس بدم!

من که تازه یاد قضیه‌ی لباس افتاده بودم، با خشمی که دست خودم نبود، گفتم:

اول اینکه فوضولی نه و کنجکاوی و دوم هم اینکه نمی‌دونستم تو هم برای دوست دخترات لباس هدیه میگیری!

و جلوتر رفتم و وقتی به یه قدمیش رسیدم، خیره تو چشمای نافذ و براقش، گفتم:

من لباسی رو که واسه‌ی اون دوست دخترات خریدی رو تنم نمی‌کنم! کلمه‌ی "دوست دخترات" رو با غیض و تنفر گفتم و این اصلاً دست خودم نبود!

تو همون حالت چشماش رو ریز کرد و یکی از همون لبخندای کجش رو روی صورتش نشوند و گفت:

چطور میخواستی لباس دوست دختر امین رو بپوشی اما به ما افتخار نمی‌دی؟

حالا چه جوابی بهش بدم؟ آره من عصبی و ناراحت بودم از اینکه امیر دوست دختر داره و دلیل این حالی که بدتر شده بود هم همین بود! اما به اون چی میگفتم؟! میگفتم من دوست دارم و جونم به لبم رسید وقتی فهمیدم با کسی دوستی!

تو همین افکار بودم که پشت به من برگشت و درحالی که به سمت کمد لباساش می‌رفت، گفت:

_فکر کنم دلیلش رو بدونم! تو رو من تعصب داری! آخه همه‌ی دخترا رو باباشون تعصب دارن، مگه نه جوجه‌ی من؟!

خداروشکر میکنم که پشتش به من بود و قیافه‌ی جن زده‌ی من رو نمیدید! نکنه احساس من نسبت به خودش رو فهمیده؟! اگه فهمیده باشه که بدبخت میشم! باید یه جوری بهش بفهمونم که اشتباه میکنه!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_چرا چرت و پرت میگی؟ من...من از اون دخترایی نیستم که هر روز با یکی دوست باشم. یعنی... یعنی تا حالا اصلا با کسی دوست نبودم و از این دسته دخترا هم متنفرم و البته از پسرای که هر روز با یکی دوست هستن هم متنفرم! واسه همین هم خوشم نمیاد لباسی که واسه اونا گرفتی رو بپوشم! با کلافگی و درحالی که یه تیشرت و یه پیرهن تو دستش بود به سمت برگشت و گفت:

_سخنرانیتون تموم شد؟

سکوت من رو که دید، لباس‌ها رو به سمتم پرتاب کرد که من مجبور شدم بگیرم. بعد دست به بغل شد و با اخم کمرنگی گفت:

حرف‌های امشب رو نادیده میگیرم جوجه فنچ! میدونم بچه‌ای و نمی‌دونی چه حرفی رو باید کجا بزنی! درسته من تو یه خانواده‌ای بزرگ شدم که این چیزا واسشون عادیه اما تا حالا حتی با یه نفرم دوست نبودم! نه اینکه نتونم ها نه! نخواستم! چون دلم نمی‌خواست وقتی ازدواج کردم نتونم از شرم اینکه قبلا با صد نفر دوست بودم تو چشمات نگاه کن! این تیشرت هم تیشرت و پیرهن خودمه! یه کم بهت بزرگه اما میشه پوشیدش و خیلی بهتر از اون بافت خفه کنندست! در ضمن از این به بعد حواست باشه با من چجوری صحبت میکنی! درسته تو این مدت کم آشنایی باهات سر شوخی رو باز کردم اما دیگه اجازه نداری هر حرفی رو به زبون بیاری!

و بعد از کنارم رد شد و درحالی که از اتاق خارج میشد، گفت:

بیرون اتاق منتظرتم تا لباس‌تو عوض کنی و بیای!

و بعد از اتاق خارج شد و در رو بست. بغض خفه کننده‌ای تو گلو من جا خوش کرده بود و قصد خفه کردن من رو داشت. انقدر بغضم بزرگ بود که حس میکردم یکی به زور یه گردو رو فرو کرده تو گلو من خفه بکنه! اون چطوری تونست با من اینجوری صحبت کنه و من، من احمق چرا جواب حرفاشو ندادم؟!

گرمی اشکی که روی گونم نشست رو حس کردم و دستم رو روی صورتم کشیدم. من دارم برای اون گریه میکنم؟! اصلا من از کی انقدر دل نازک شدم؟! منی که یه عمر با گوشه و کنایه‌های داریوش بزرگ شدم و جواب همشونو دادم حالا چرا با این چند تا جمله‌ی امیر انقدر به هم ریختم؟!

#پارت_20

همونطور که لباساش رو تو دستم فشار میدادم از چشمام اشک سرازیر میشد و این اصلا دست من نبود! نمی‌دونم چقدر تو اون حالت بودم که صدای در به گوشم رسید. و بدون اینکه ذره‌ای تغییر تو حالتم ایجاد کنم، منتظر بودم تا شخصی که درو باز کرده وارد اتاق بشه. صدای قدم‌هاش رو پشت سرم حس کردم و با چهره‌ی اخمو و متعجب امیر رو به رو شدم. دستش رو به صورتم نزدیک کرد که سریع دستش رو پس زدم. با همون چهره‌ی عصبی گفت:

ـ برای چی گریه میکنی؟

سکوتم رو که دید، صداش رو بالا برد و با فریاد گفت:

ـ مگه لالی؟ میگم دلیل این اشکات چیه؟

زجه‌وار گفتم:

ـ دلیل اشکام چیه؟ یعنی تو نمیدونی؟ هرچی از دهننت در اومد بهم گفتی تازه میپرسی دلیل اشکات چیه؟!

نگاه امیر این بار بهت زده شد. ابروهاش رو بالا فرستاد و با ناباوری و صدایی که انگار از ته چاه درمیومد، گفت:

...یعنی تو واسه اون حرفا...

حرفش رو خورد و کلافه دستی توی موهاش کشید. بار دیگه نگاهی تو صورتم انداخت و وقتی به چشمای به اشک نشستم رسید، بهشون خیره موند. نگاش مات و غمزده بود.

ناگهان دستم رو کشید و من ناخواسته تو بغلش افتادم. من رو تو آغوشش کشید و به خودش فشرد. از این حرکت ناگهانش مو به تنم سیخ شد. باز هم صورتم قرمز شد. میخواستم از بغلش بیام بیرون که منو محکم‌تر به خودش فشرد و گفت:

...تو که انقدر دلنازکی برای چی جلوی اون زبون تند و تیزت رو نمیگیری دختر؟ چرا میخوای نشون بدی خیلی قوی هستی؟

تو بغلش لال شده بودم و هیچی نمی‌فهمیدم. فقط عطر بی نظیرش توی ریه‌هام پیچیده بود و حالم رو دگرگون کرده بود و بس!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

...به هرکس دیگه‌ای هم اون حرفا رو میزدی بهش بر میخورد! تو اول باید حرفی رو که میخوای به زبون بیاری مزش کنی و ببینی آیا درسته من این حرفو بزنم؟! آیا درسته من به راحتی به بقیه تهمت بزنم؟! تو اگه یه کم صبر میکردی متوجه میشدی که من میخوام لباسای خودم رو بهت بدم!

این حرفا رو میزد و آروم دستش رو روی کمرم می‌کشید. اون قطعا نمی‌دونست داره چه بلایی سرِ قلب بی‌جنبم میاره! کاش تمومش میکرد! اون هیچ منظوری از این کارش نداشت اما این من بودم که از حرکتاش حالم بد میشد!

سرش رو کمی پایین آورد و گفت:

_دیگه نبینم اون چشمای زمردیت رو که به اشک نشسته‌ها!

منو از خودش جدا کرد و با لبخند زیبایی گفت:

_باشه؟

من که مته یه بچه‌ی معصوم تو بغلش آروم گرفته بودم، سرم رو به تأکید حرفش تگون دادم.

دستش رو بالا آورد و رو صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد و گفت:

_آفرین جوجه‌ی دلنازک من!

انگار دستاش برق سه فاز داشت که با هر بار لمس کردنشون بدنم نسبت بهشون آلارم میداد. لبخند خواستنیش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

_من میرم بیرون تو هم این دفعه لباسایی که بهت دادم رو بپوش و بیا بریم که الان شام هم حاضر میشه!

و بعد از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت. دیگه امکان نداره بتونم فکر امیر رو از سرم بیرون کنم!

#پارت_21

تیشرتش رو که تنم کردم نگاهی به خودم تو آینه اتاقش انداختم. نزدیک بود از خنده منفجر بشم. انقدر بهم بزرگ بود که توش گم شده بودم! بعد از اینکه گلی خندیدم پیرهنش رو روی تیشرت، تنم کردم. وای خدا! اینا چقدر به من بزرگن!

یه فکری به سرم زد. تیشرتش رو توی شلوارم گذاشتم و آستینای پیرهنش رو هم تا نزدیکای آرنجم بالا دادم و دُکمش رو اونجا بستم. موهام رو هم دُم اسبی بالای سرم بستم. چرخ زدم و به خودم تو آینه نگاهی انداختم. عالی بود! باید یه دست لباس این مدلی واسه خودم بخرم! لباس لَش خیلی بهم میاد! اصلا من گونی هم بیوشم بهم میاد! از افکارم خندم گرفت. خودم رو که نمی‌تونم گول بزنم! با حرفای امیر حالم از این رو به اون رو شد! آغوش امیر مثل مورفین بود و همه‌ی حال بد چند دقیقه پیشم رو نابود کرد!

تو همین حال تَقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای امیر اومد که گفت:
_چه کار میکنی دختر؟ کارت تموم نشد؟

با خوشحالی به سمت در رفتم و بعد از باز کردنش، با یه لبخند دندون نما گفتم:

_تموم شد!

کمی عقب رفت و سر تا پام رو از نظر گذروند. نگاهش تحسین برانگیز بود و این از لبخندش به خوبی مشخص بود! حقم داشت که خوشش بیاد.

پیرهن سفید مشکی و تیشرت خاکستریش با شلوار لوله تفنگی دودیم عجیب ست شده بود و با طرح‌هایی که من به لباساش داده بودم، واقعا عالی شده بود. همون طور که لبخندش عمیق‌تر می‌شد، گفت:

_داشتم تصور می‌کردم که الان با قیافه‌ی آشفته و لباس گشاد از اتاق می‌ای بیرون و مثل هپلی‌ها میشی. اما واقعا عالی شدی دختر!

چشمام رو ریز کردم و با همون لبخندم گفتم:

_اصولا من گونی هم بپوشم بهم میاد، در جریانی که؟

خنده‌ی پر سر و صدایی کرد و گفت:

_اوه، بله بله!

همین‌طور که می‌خندیدیم، پله‌ها رو پشت سر گذاشتیم و وارد داینینگ روم شدیم. امین که ما رو دید، گفت:

_صلوات محمدی پسند رو بفرستید که بالاخره عروس خانم تشریف آوردن! ارسلان، پدر امین و امیر گفت:

_والا صد رحمت به عروس! اگه عروس رفته بود آرایشگاه تا الان صدبار رفته بود و برگشته بود!

همه با این حرف خندیدیم و مهین خانم که تازه متوجه‌ی لباسای من شده بود، گفت:

_ماشاءالله مئه ماه شدی دخترم!

لبخند قدرشناسانه‌ای زدم و گفتم:

_لطف دارین!

امین یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_امیر این پیرهن تو نیست؟

امیر درحالی که پشت میز غذاخوری می‌نشست، گفت:

_چرا خودش! اون یکی هم تیشرت منه!

امین سرش رو کج کرد و گفت:

_شلوار هم؟!

امیر قهقهه‌ای سر داد و گفت:

_نه؛ شلوار دیگه مال خودش!

به سمت تنها جای خالی که کنار امیر بود رفتم و نشستم. مامان نیلی لبخندی زد و گفت:

_چطوری اندازت شد دختر؟ هیکل تو کجا، هیکل امیر جان کجا؟

درحالی که واسه خودم برنج می‌کشیدم، گفتم:

_بیخود نیست که من میخوام معمار بشم! ذهنم خلاقه مادر من!

همه خندیدن و مشغول خوردن غذا شدن. امیر آروم و طوری که بقیه متوجه نشن، سرش رو نزدیک آورد و گفت:

پس رشتت معماریه جوجه فنچ!

لیوان آب رو جلوی دهنم گرفتم که کسی متوجه نشه صحبت میکنم. با صدای آرومی گفتم:

الان که رشتم فنیه اما درآینده بله رشتم معماری خواهد شد!

به نیم‌رخش چشم دوختم و از چشمای ریز شدش و لبای مُنهنیش فهمیدم که لبخند زده. سرم رو انداختم پایین و مشغول خوردن غدام شدم. نمی‌خواستم هیچ‌کس از احساس من نسبت به امیر با خبر بشه، حتی خودش! حس میکردم اگه کسی این موضوع رو بفهمه مسخرم میکنه! آخه کی عاشق کسی میشه که ۱۶ سال از خودش بزرگتره؟!

#پارت_22

بعد از خوردن شام همه تو پذیرایی خونه جمع شده بودیم. مامان نیلی و مهین خانوم اونقدر غرق صحبت بودن که انگار صد ساله همدیگه رو میشناسن. داریوش و ارسلان و امیر هم سخت مشغول صحبت درباره‌ی شرکت و کارای اون بودن. تنها من و امین بودیم که بیکار به در و دیوار زل زده بودیم. متاسفانه امین روبه روی من و با فاصله‌ی زیادی نشسته بود و من نمی‌تونستم حرفی باهاش بزنم! درهمین حالت امین با چشم و ابروش یه چیزایی گفت که من نفهمیدم. سرم رو به معنی "چی" تکون دادم که یه

چیزی لب زد. بازم نتونستم لبخونی بکنم و با تاسف لب زدم "نمی‌فهمم چی میگه!"

دستش رو به پیشونیش کوبید و از جاش بلند شد. به سمت پله‌ها حرکت کرد که مهین خانوم گفت:

ـ کجا میری امین جان؟

ـ میرم بالا نقاشیم رو تکمیل کنم!

با این حرفش منم از جا پریدم و گفتم:

ـ منم میام!

مهین خانم دوباره مشغول صحبت با مامان نیلی شده بود و اصلاً نفهمید من چی گفتم!

پشت سر امین راه افتادم و گفتم:

ـ کاش امیرم میگفتی بیادا!

همینطور که از اون پله‌های مارپیچی و رویایی بالا می‌رفتم، گفتم:

ـ اون که سخت مشغول صحبت درباره‌ی شرکت و کارخونه و اینا بود. فکر نکنم اصلاً متوجه شد که ما اومدیم بالا! بعدشم اون بیاد مثل این پیرمردای ۸۰ ساله میخواد از کار من ایراد بگیره!

خندیدم و تا رسیدن به اتاقش چیزی نگفتم. دلم می‌خواست کنار امیر باشم. کاش اونم میومد بالا! اما همین که از بیکاری دراومدم خودش خیلیه! وارد اتاق امین شدیم و امین پشت بوم نشست. منم کنارش نشستم. یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_حوصلت سر نمیره؟ اگه میخوای با هم یه کاری بکنیم؟

دستام رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

_نه من خیلی نقاشی دوست دارم! بکش!

سرش رو آرام تکون داد و بعد از پلی کردن یه آهنگ لایت و بی‌کلام مشغول درست کردن رنگ شد. آرام آرام رنگارو روی بوم میکشید. معلوم بود خیلی تو کارش مهارت داره!

محو نقاشی و حرکات دست امین شده بودم که صدای در و بعد صدای قدم‌های کسی رو پشت سرم شنیدم. قبل از اینکه سرم رو برگردونم تا ببینم کی تو اتاقه، امین با لبخند گفت:

_بیا این غول چراغ جادو هم اومد! حالا هی بگو به امیرم میگفتی بیادا!

با خوشحالی سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

_اومدی؟

قیافه‌ی عاقل اندر سفیهی به خودش گرفت و گفت:

نه، هنوز تو راهم!

قیافه‌ی پوکری به خودم گرفتم و گفتم:

مسخره!

روی کاناپه، درست رو به روی ما لم داد و گفت:

من گفتم الان که پیام تو اتاق با یه صحنه‌ی عاشقونه روبه رو میشم ولی شما دوتا بچه مثبتا نشستید نقاشی میکشید؟

امین یکی از قلموهاشو به سمت امیر پرت کرد و گفت:

یه بارم من دارم مته بچه آدم نقاشیمو میکشما اگه تو گذاشتی!

امیر درحالی که با موهای قلمو بازی میکرد، گفت:

همون به تو شک کردم! ببینم طناز تو چیزی زدی تو سر این پسره؟

خندیدم و گفتم:

یعنی انقدر اوضاع داغونه که الان از دیدنش در حال نقاشی کشیدن تعجب کردی؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

نه! نقاشی رو که همیشه میکشه اما اینکه با یه دختر تو یه اتاق باشه و نقاشی بکشه عجیبه!

با این حرف امین یه قلموی بزرگتر برداشت به سمت امیر پرت کرد که درست خورد تو شکمش! بعد گفت:

– حالا یه کاری کن دیگه بترسه بیاد سمت من!

هر سه خندیدیم و امیر گفت:

– بالاخره باید روشنش میکردم که با چه کسی همنشین شده یا نه؟!

برای اینکه این بحثو ببندم رو به امیر گفتم:

– امیر تو پیانو میزنی؟

با این حرف برای چند ثانیه اتاق تو سکوت فرو رفت. نگاه گیجم رو بین امین و امیر چرخوندم و گفتم:

– حرف بدی زدم؟!

امین سریع یه لبخند کج معوج زد و گفت:

– میزد، خیلی وقته نمیزنه!

– چرا؟

با این سوال اخمای امیر بیشتر تو هم رفت. بلند شد تا از اتاق بره بیرون که سریع جلوش رفتم و گفتم:

– بگو نمی‌زنم دیگه! این بازیا چیه؟ چرا انقدر بهت بر خورد؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

یه ربع دیگه بیاین پایین، واست میزنم!

درحالی که از خوشحالی نزدیک بود سخته کنم، گفتم:

جدی میگی؟

باز هم بدون اینکه نگام کنه فقط سرش رو تکون داد و بعد از کنارم رد شد
و از اتاق خارج شد.

#پارت_23

رو به امین چرخیدم و گفتم:

ناراحت شد؟

امین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

فکر کنم! اما اینکه قبول کرد بزنه واقعا عجیبه!

با گیجی گفتم:

من که حرف بدی نزدم که بخواد ناراحت بشه!

درحالی که خودش رو مشغول تابلوش کرده بود، سری تکون داد و گفت:

تو حرف بدی نزدی! امیر فقط...

من که کنجکاوی داشت مغز استخونم رو سوراخ میکرد، جای قبلیم نشستم
و گفتم:

فقط چی؟

چشمای مشکیش رو به زمردهای سبز رنگم دوخت و گفت:

از خودش بپرس! شاید اگه من چیزی بگم، ناراحت بشه!

حسابی ذهنم درگیر شده بود. یعنی چی؟! چه دلیلی ممکنه وجود داشته باشه که امیر رو به خاطر پیانو زدن ناراحت کنه؟!

تو همین فکر بودم که صدای دلنشینی گوشم رو نوازش کرد. انقدر این ملودی زیبا بود که ناخودآگاه من رو از جا بلند کرد و به سمت خودش کشوند. از پله‌ها پایین رفتم و هرچی پایین تر می‌رفتم، صدا نزدیک‌تر میشد. وارد سالن پذیرایی شدم اما هیچکس اونجا نبود. کمی اون سمت تر رفتم که امیر رو دیدم که پشت پیانو نشسته بود و ماهرانه پیانو می‌زد. بقیه هم در سکوت مشغول تماشای اون بودن. ملودی انقدر زیبا بود که منو تو جای خودم میخکوب کرده بود! همونطور سرپا ایستاده بودم و محو حرکات دست امیر شدم!

امیر که شروع کرد به خوندن چشمام رو بستم و سرتا پا گوش شدم:

"قبل اون، این زندگی برای من هیچ حرف تازه‌ای نداشت، وقتی عاشقی، محاله هیچکسی بیاد تو قلب تو بشینه جاش! اون حرف زدناش، طرز نگاش، پشت در صدای پاش، ما رازمون هیچ‌وقت نمی‌شه فاش، تا تهش بمونی کاش..."

به اینجای آهنگ که رسید، اشک‌های من رو گونه‌هام، راه خودشون رو پیدا کردن:

"ای وای دارم عاشق میشم انگار، چشات چه کاری دستم داد، که بُردم همه رو از یاد..."

کارش که تموم شد، به سمت ما برگشت. همه اونقدر محو آهنگ و ملودی زیباش شده بودن که نمی‌دونستن چه کار کنن! زودتر از بقیه به خودم اومدم و با همون چشمای اشکیم شروع به دست زدن کردم. بقیه هم کم کم شروع به دست زدن کردن. این آهنگ چقدر به احوال من نزدیک بود! درسته غمگین نبود اما به خاطر حسی که بهم داده بود، اشک میریختم! ای کاش هیچ وقت تموم نمیشد! خیره تو چشمای امیر بودم و اونم با لبخند کمرنگی نگام میکرد. مهین خانم با لبخند عجیبی سمت امیر رفت و گفت:

ـ خیلی وقت بود دست به این پیانو نزده بودی! درست بعد اون اتفاق! نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!

امیر لبخند تلخی زد. انقدر لبخندش تلخ بود که دلم رو آشوب کرد. با چشمایی که از زور غم کِدر شده بود، نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

ـ این جوجه فنچ ازم خواست بزnm!

مهین خانوم نگاه قدرشناسانه‌ای به من انداخت که من جوابش رو با یه لبخند دادم.

از خانواده‌ی شمس خداحافظی کردیم و سوار ماشین داریوش شدیم. سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم. حرفای مهین خانم توی ذهنم جولان میداد و حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود. "خیلی وقت

بود دست به این پیانو نزده بودی! درست بعد اون اتفاق! نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!" کدوم اتفاق؟! یعنی دلیل ناراحتی امیر و اون غمی که توی چشمش موج میزد هم به خاطر همون اتفاق بوده؟!

هر چی بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر و بیشتر گیج می‌شدم. سعی کردم به چیزای دیگه‌ای به جز اون اتفاق اسرارآمیز فکر کنم.

چقدر صدای امیر قشنگ بود! چقدر ماهرانه پیانو میزد! دوست داشتم تا صبح همونجا وایسم و اون پیانو بزنه و همراهش بخونه و من محوش بشم! چشمم رو باز کردم و به هوای بارونی بیرون چشم دوختم و ادامه‌ی آهنگی که امیر خوند رو زمزمه کردم:

"_ تقصیر من نیست، اگه یه وقتایی زیادی روت حساسم! اگه باعث شدی که هیچ‌کسو به غیر چشمای تو که تموم دنیای منه نشناسم! بیمار دلم، نمیداره برم، بیخیال غم همیشه پُشتتم! تو هم جایی نرو بینمون دوری بیاد، دلو دادم دستِ باد ای داد بیداد..."

بعد از تعویض لباسام رو تختم دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. یعنی امیر هم به من حس داره، یا همینجوری اون آهنگ رو خوند؟! به پهلو چرخیدم و گفتم:

_ معلومه که به من هیچ حسی نداره! اصلا کی عاشق دختری میشه که ۱۶ سال از خودش کوچیکتره؟

اما اون رفتارای امشبش چی؟! اینکه امین گفت عجیبه که قبول کرده پیانو بزنه! اینکه خودش گفت به خاطر من پیانو زده! اون آغوشش چی؟ اون نوازش هاش چی؟!

نزدیکای صبح بود که بالاخره این فکرای پوچ دست از سرم برداشتن و خواب چشمام رو ربود!

با فریاد مامان نیلی سراسیمه از جام پریدم و چشمام رو به اون که بالای سرم ایستاده بود، دوختم. قلبم اونقدر تند میزد که نزدیک بود سخته کنم. با حالت زاری به مامان نیلی که اخمو بالای سرم وایساده بود، گفتم:
_چی شده؟

با عصبانیت گفت:

_صدبار صدات کردم، آخه مگه تو خرس قطبی هستی؟ دِ بلند شو از جات دیگه ساعت ۸ شد!

با حالت کلافه‌ای از جا پریدم و گفتم:

_پس گوشیم چرا زنگ نزد؟

مامان دست به کمر شد و گفت:

_این بدبخت انقدر زنگ خورد که خاموش شد.

درحالیکه داشتم برنامه رو حاضر می‌کردم، گفتم:

_تا صبح خوابم نبرد، واسه همین اینجوری شدم!
چشمای عسلی رنگش رو ریز کرد و گفت:
_واسه چی تا صبح بیدار موندی؟ باز داشتی تا صبح با کی...
وسط حرفش پریدم و در حالی که یه تیکه از موهای خرمایی رنگم رو از
مقنعم بیرون می کشیدم، گفتم:
_به خدا نیم نگاهم به گوشیم ننداختم! همش تو جام غلت می خوردم!
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_وا چرا؟ مگه عاشقی؟
از این حرف مامان که به تمسخر گفته بود، رنگم پرید. خنده‌ی مسخره‌ای
کردم و گفتم:
_عاشق چیه مادر من! فکر کنم دیروز ظهر زیاد خوابیدم!
نگاه مامان این بار مشکوک شد. با لحنی مرموز گفت:
_تو که دیروز ظهر رفته بودی خونه مهسا اینا!
اینبار دیگه احساس می کردم رنگم به سفیدی گچ میزنه. آب دهنم رو به
سختی قورت دادم و گفتم:
_عا، راست میگی!
بعد سریع گفتم:

من دیرم شده، خدافظ!

و از زیر نگاه جستجو گر مامان فرار کردم. این چه سوتی بزرگی بود که من پیشش دادم؟!

سریع خودمو به سروش رسوندم و سوار ماشین شدم. از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند گنده گفت:

سلام بانو جان!

با لحن مضطربی گفتم:

سلام. میشه راه بیفتی؟ دیرم شده!

لبخند چندشش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

چشم بانو جان!

نفس کلافه‌ای کشیدم و به بیرون از ماشین چشم دوختم. حاضر بودم بمیرم ولی این پسر بهم نگه بانو جان!

جلوی مدرسه که ایستاد، با یه خداحافظی سرسری از ماشین پیاده شدم و با دو خودم رو به در مدرسه رسوندم. خوشبختانه هنوز در رو نبسته بودن. وارد حیاط مدرسه شدم و به ساعت نگاهی انداختم که ۸ و ۵ دقیقه رو نشون میداد. وای! ۲۰ دقیقه‌ست که کلاس شروع شده!

با دو به سمت دفتر بهمنی، ناظم هنرستان حرکت کردم و اون بعد از کلی سوال پیچ کردن به خونمون زنگ زد و بعد از اینکه از زبون خود مامان نیلی

شنید که من خواب موندم، برگه‌ای به دستم داد و من به سمت کلاسمون حرکت کردم.

پشت در که رسیدم دیگه نفسم بالا نمیومد. آخه ما چه گناهی داشتیم که باید سه طبقه رو بدون آسانسور بالا بریم؟!

ضربه‌ای به در وارد کردم و دبیر ادبیات بفرماییدی گفت و من وارد کلاس شدم. دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

_ساعت خواب!

نیمچه لبخندی زدم و درحالی که برگه رو به دستش میدادم، گفتم:
_با اجازه.

و بعد سر جام نشستم. عجیب بود که مهسا کنار هدیه نشسته بود و آتوسا هم نیمکت پشتی تنها بود. با ابرو اشاره‌ای به هدیه کردم، که با سر گفت:
_بعدا توضیح میدم.

منم آروم سرم رو تکون دادم و کنار آتوسا جاگیر شدم.
دبیر ادبیات از جاش بلند شد و گفت:

_خب طناز خانوم! شما که تا الان خواب بودی و قشنگ استراحت کردی یه شعر زیبا هم بخون که دوستان خستگیشون در بیادا!

خدای من! حالا شعر از کدوم گوری بیارم! همیشه به شعر و شاعری علاقه داشتم و دارم اما الان هیچی به مغزم نمی‌رسید.

با یه لبخند نصف و نیمه گفتم:

من تا صبح بیدار بودم و شاید تازه دو ساعت بود که خوابم برده بود، پس همچنین که شما می‌گید خوب استراحت نکردم! و راستش هیچی به ذهنم نمی‌رسه!

شکوری، دبیر ادبیات، تکیه‌اش رو به دیوار انتهای کلاس داد و از اونجایی که خیلی گیر بود، گفت:

یه کم فکر کن، شاید یادت اومد!

من که میدونستم تا شعر نخونم دست بردار نیست، به مغزم فشار آوردم و ناگهان شعری رو که همین چند روز پیش خونده بودم رو یادم اومد. از جام بلند شدم و گفتم:

یادم اومد!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

یادت بود، منتها تنبلیت میومد که بخونی!

ترجیح دادم حرفش رو بی جواب بذارم. فقط سری تکون دادم و وقتی گفت "بفرمایید"، شروع به خوندن اشعار قیصر امین پور، کردم:

_گاهی گمان نمی‌کنی ولی خوب می‌شود، گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود...

گاهی بساط عیش خودش جور می‌شود، گاهی دگر تهیه به دستور می‌شود...

که جور می‌شود خود آن بی مقدمه، که با دو صد مقدمه ناجور می‌شود...
گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود...
گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست، گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود...

گاهی برای خنده دلم تنگ می‌شود، گاهی دلم تراش‌های از سنگ می‌شود...
گویی به خواب بود جوانی‌مان گذشت، گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود...

با اتمام شعر، کلاس لحظاتی در سکوت فرو رفت و بعد همه شروع به دست زدن کردن. شکوری لبخند بزرگی زد و گفت:

_گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود! مرسی خانم راد، بفرمایید بشینید!
لبخندی زدم و سر جام نشستم. تمام مدت شکوری درس میداد و من بدون اینکه ذره‌ای از حرفاشو بفهمم، فقط از روشن جزوه برداری میکردم.

بالاخره زنگ ادبیات تموم شد. از جام بلند شدم و روی میز نشستم. هدیه هم به سمتم برگشت اما مهسا داشت وسایلش رو میذاشت تو کیفش. و گفتم:

–میشنوم!

آتوسا نفس کلافه‌ای کشید و درحالی که از جاش بلند میشد، گفت:

–بهتره از زبون مهسا خانوم بشنوی!

و بعد به سمت عسل حرکت کرد و هر دو از کلاس خارج شدن. مهسا هنوز مشغول جابه جا کردن وسایلش بود. از روی میز بلند شدم و رفتم جلوی مهسا. دست به کمر شدم و گفتم:

–می‌تونم بپرسم قضیه چیه؟

همون طور که تغذیه‌اش رو از کیفش بیرون می‌کشید، گفت:

–یعنی انقدر قضیه واست نا مفهومه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

–من دیروز سه ساعت واسه عمم قصه‌ی خاله سوسکه و آقا موشه تعریف می‌کردم؟! مگه بهت نگفتم آتوسا از این قضیه خبر نداشته؟ این بچه بازی چیه؟ آخه اون نیما ارزششو داره که به خاطرش رابطه رو با دوست چندین و چند سالت خراب کنی؟ مهسا چرا نمی‌خوای قبول کنی نیما اون پسری نیست که تو فکر میکنی؟ اون اگه یه ذره، فقط یه ذره تو رو دوست داشت،

همچین کاری نمیکرد! حتی اگه آتوسا بهش نخ میداد هم بهش جواب منفی میداد! اما اون خودش رفته سراغ آتوسا! که اگه تو رو یه درصدم دوست داشت این کارو نمی کرد! به حرفام فکر کن مهسا، دوستی قشنگ خودت و آتوسا رو با این رفتارای بچگونه و از سر عصبانیت خراب نکن!

و بعد به هدیه اشاره کردم که دنبالم بیاد.

به همراه هدیه از کلاس خارج شدیم. دستامو تو جیب مانتوم فرو کرده بودم و هیچی نمی گفتم. هدیه با آرنجش ضربه ای به بازوم وارد کرد و در حالی که سعی می کرد ادای منو بگیره، گفت:

می شنوم!

بدون اینکه نگاش کنم، گفتم:

چیو می شنوی؟

وارد حیاط هنرستان که شدیم، روی یکی از نیمکتا نشست و گفت:

دلیل حال خراب دیروزت و شب زنده داری دیشب و حال گرفته ی امروز صبحت! نگو به خاطر آتوسا و مهساست که اصلا باور نمی کنم!

کنارش نشستم و درحالی که به آلستارای مشکی رنگم چشم دوخته بودم، گفتم:

دلیل خاصی نداره!

از روی نیمکت بلند شد و جلوی پام رو زمین نشست و گفت:

_حالا ما انقدر غریبه شدیم طناز خانوم؟

نگامو به چشمای قهوه‌ای رنگ هدیه دوختم و در حالی که لبخند تلخی کنج لبم نشسته بود، گفتم:

_آخه چی رو واست تعریف کنم دختر؟ خریّت محض مگه تعریف کردنم داره؟!

اخماشو کشید تو هم و گفت:

_داری نگرانم میکنی طناز، دِ بگو چی شده؟

نگاهمو به موهای فرخوردش که از مقنعه بیرون بود دوختم و بعداز یه مکث طولانی گفتم:

_من...من...

کلافه گفتم:

_دِ بگو دیگه! هی من من میکنه!

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

_فکر کنم، من...عاشق شدم!

به محض خروج این جمله از دهن من، سوتی کشید و درحالی لبخند عمیقی زده بود، گفتم:

_نه بابا! طناز و عاشقی؟! محاله محاله!!

از لحنش خندم گرفت و با پام ضربه‌ای به زانوش زدم و کوفتی نثارش کردم.
با خنده و ذوق زده از جاش پرید و گفت:

ـوای طناز دارم از فوضولی دق میکنم! وای خدا! این کیه که دلِ تو رو برده!
فکر کنم شاهزاده‌ی انگلیسی، جایی باشه! وای طناز چه شکلیه؟ چند سالشه؟
اصلا از کجا میشناسیش؟ کلک نکنه با هم دوست بودین؟
چشمام رو گرد کردم و درحالی از روی نیمکت بلند می‌شدم، گفتم:

ـیه نفس بگیر بین حرفات خفه نشی!

دستم تو دستاش گرفت و گفت:

ـجون هدیه بگو دیگه! بابا دارم از فوضولی می‌میرم! این پسره کیه که
تونسته مُخِ تو رو بزنه؟!

تو همین لحظه زنگ خورد و من درحالی که هدیه رو به سمت ساختمون
هنرستان می‌کشیدم، گفتم:

ـفعلا که زنگ خورد، بذار زنگ تفریح بعدی واست تعریف میکنم!

اخم کرد و در حالی که پاهاشو می‌کوبید رو زمین، گفت:

ـمرده شور تو ببرن که فقط بلدی آدمو حرص بدی! خو اون زبون بی صاحب‌تو
که عین نیش مار می‌مونه تکون بده بگو این کیه! بابا من تا زنگ دیگه از
فوضولی تلف می‌شم!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

فقط میتونم بهت بگم که پسر یکی از دوستای داریوشه!

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

وای چه شکلیه؟ قدش بلنده؟ هیکلیه؟ یا از این ریزه میزه با مزه‌هاس؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

تو رو خدا آرامشتو حفظ کن، سخته میکنی میوفتی رو دستما!

یه پس گردنی بهم زد و گفت:

اههه! طناز بگو دیگه! اسمش چیه؟

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که یه لبخند محو رو لبم نشسته بود، گفتم:

امیر!

دستاش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

واااای! وای طناز چقدر دلم میخواد ببینمش! ای تو روح! بگو ببینم چه

شکلیه؟

در همین حال وارد کلاس شدیم و متوجه شدیم که مهسا به جای خودش

برگشته. بدون توجه به بال بال زدن هدیه به سمت مهسا و آتوسا که

مشغول صحبت بودن، رفتم و گفتم:

می‌بینم که اوکی شدین!

مهسا بلند شد و لپم رو محکم بوسید و گفت:

_من تو رو نداشتم چه کار میکردم؟

دستم رو رو لپم کشیدم و گفتم:

_اه! چندش! حالمو بهم زدی!

مشتی به بازوم کوبید و گفت:

_لیاقت نداری!

و بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم.

در همون حال هدیه که رنگش به قرمزی میزد، دستم رو کشید و من رو رو

صندلی کنار خودش نشوند و گفت:

_بگو ببینم چه شکلیه!

با صدای آرومی گفتم:

_اینجا جاش نیست هدیه! فعلا نمی‌خوام کسی چیزی بفهمه! پس بذار برای

بعد!

اخمی کرد و روشو برگردوند اون طرف. ریز ریز به حرص خوردنش خندیدم

و کتاب جغرافیا رو از کیفم بیرون کشیدم. چقدر از این درسای عمومی بدم

میاد! اصلا حال و حوصلشون رو ندارم!

داوودی، دبیر جغرافیا وارد کلاس شد و ما هم از جامون بلند شدیم. نرسیده دیتا رو روشن کرد و مشغول درس دادن شد. این بشر این همه انرژی از کجا میاره رو خدا می‌دونه!

مثل همیشه کتابم رو باز کردم و اتوادم رو برداشتم و مشغول کشیدن نقاشی تو کتابم شدم. هیچ وقت حوصله‌ی گوش دادن به حرفای این داوودی رو نداشتم!

همینطور که مشغول کشیدن بودم، هدیه کتابم رو از زیر دستم کشید بیرون و با ابروهایی بالا رفته و صدایی آروم، گفت:

_باورم نمیشه تو همون طنازی! کتابشو نگاه کن! خدای من، باورم نمیشه! نگاه گنجی به کتابم که دستش بود انداختم و تازه متوجه منظورش شدم! کل کتاب پر بود از اسم امیر با لوگوهای متفاوت! من کی این کارو کردم که خودم متوجه نشدم؟!

کتاب رو از دستش گرفتم و گفتم:

_بیا چشمات از کاسه پرت نشه بیرون. منم آدمم به خدا!

در حالی که سعی میکرد اون قیافه‌ی متعجب رو از خودش دور کنه لبخند منگی زد و گفت:

_اصلا تو مغزم نمی‌گنجه طناز! تو همیشه نسبت به پسرا...

در همین حین با صدای داوودی هر دو ساکت شدیم:

_خانم راد و خانم توان‌مندا! مثل اینکه خیلی حرفاتون زیاده! ببخشید که با درس دادنم مزاحمتون می‌شم!

با این حرف یه تعداد از بچه‌ها شروع کردن به خندیدن. خدایا آدمو برق بگیره ولی جو بگیره! آخه این دبیرای درس عمومی چرا انقدر جوگیرن؟! من که نمی‌تونستم جلوی دهنم رو بگیرم، گفتم:

_وقتی کلاس خسته کننده باشه، راهی جز حرف زدن باقی نمی‌مونه! اگه کلاس شما فقط یه کم جذابیت داشت حتما بهش گوش میدادیم!

هدیه برای اینکه جلوی حرفام رو بگیره، دستمو فشار داد که من توجهی نکردم و خیره به چشمای داوودی ادامه دادم:

_بهرتره یه تغییراتی تو شیوهی تدریستون داشته باشید تا ما هم شیفته‌ی درستون بشیم!

به داوودی کارد میزدی، خونش در نمیومد! بالای سرم ایستاد و گفت:

_بلند شو از کلاس من برو بیرون! زنگ تفریح خانم بهمنی مشکل ما رو حل میکن!

پوزخندی زدم و کولم رو از روی نیمکت برداشتم و از جلوی چشمای متعجب داوودی که انتظار داشت من التماسشو بکنم که بیرونم نکنه، رد شدم و بعد هم از کلاس خارج شدم. عقده‌ای تر از این معلم تو عمرم ندیدم. با کتونیم ضربه‌ای به زمین زدم و تکیم رو به دیوار دادم. همیشه وقتی عصبانی می‌شم

نمی‌فهمم چی از دهنم بیرون میاد و بعدش پشیمون میشم! نباید با داوودی اینطوری صحبت می‌کردم! فقط خدا رو شکر که رابطم با بهمنی خوبه و قبولم داره و گرنه اخراج رو شاخم بود!

زنگ که خورد، داوودی از کلاس بیرون اومد و با اخم گفت:

ـ دنبالم بیا!

جوابی ندادم و فقط دنبالش راه افتادم. وارد دفتر بهمنی شد و قضیه رو براش تعریف کرد. بهمنی عینک گردش رو با انگشتش عقب داد به میزش تکیه داد. بعد از صاف کردن صداش گفت:

ـ خب طناز خانم، منتظریم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

ـ منتظر چی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ منتظر معذرت خواهی!

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. منو معذرت خواهی؟! امکان نداره!!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

ـ من فقط از کلاس ایشون انتقاد کردم، دیگه ایشون خیلی دارن قضیه رو بزرگش میکنن!

بهمنی که معلوم بود خودش هم با حرفای من موافقه تکیش رو از میز گرفت و در حالی که به سمت من میومد، گفت:

ـولی باید اینو قبول کنی که با معلم و بزرگترت بد صحبت کردی!

حرفاش درست بود اما من اهل معذرت خواهی نبودم!

سرم رو پایین انداختم و در حالی که چشم از آلستارام بر نمی‌داشتم، گفتم:

ـمعذرت خواهی برای کسیه که حرف اشتباهی زده باشه! اما من فقط و فقط انتقاد کردم! که اگر ایشون ناراحت شدن فقط می‌تونم بگم، متاسفم!

بهمنی که متوجه شده بود من مرغم یه پا داره، رو به داوودی گفت:

ـخانم داوودی این دخترا جوونن شما به دل نگیر!

داوودی سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و گفت:

ـبسیار خب اما من دیگه نمی‌خوام ایشون رو سر کلاسم ببینم!

چشمام از تعجب گرد شد. واسه‌ی اون دو تا جمله‌ی کوچیک انقدر داره خودشو می‌گشه؟!

بهمنی رو به من گفت:

ـتحویل بگیر طناز خانم! من نمی‌تونم مخالفتی بکنم!

من که هیچ وقت به حرفای اون گوش نمی‌دم! هرچی نمره هم میگیرم، از خوندن خودمه پس چه فرقی داره سر کلاشش باشم یا نه؟!

شونه‌ای بالا انداختم و رو به بهمنی گفتم:

...مهم نیست!

و بعد با یه "با اجازه" از دفتر خارج شدم. به محض خروج از دفتر آتوسا و هدیه و مهسا ریختن رو سرم و منم قضیه رو براشون تعریف کردم.

هدیه پس گردنی بهم زد و گفت:

...آخرش اون زبون تند و تیزت کار دستت میده!

مهسا با بی‌خیالی گفت:

...خوب کاری کردی طنازجون! زنیکه‌ی عقده‌ای! حقش بود!

آتوسا خندید و گفت:

...انقدر نسبت به داوودی کینه داشتی و ما نمی‌دونستیم؟

به دنبال این حرف هدیه دست منو گرفت و در حالی که منو به سمت حیاط هنرستان می‌کشوند، رو به بچه‌ها گفت:

...بچه‌ها شما برید بالا، ما هم میایم!

مهسا سری تکون داد و به همراه آتوسا از پله‌ها بالا رفتن. هدیه هم منو کشون کشون تو حیاط برد و گفت:

...بگو!

من که منظورشو فهمیده بودم، خودمو به خنگی زدم و گفتم:

– چی بگم؟

هدیه حالت تهاجمی گرفت و گفت:

– یا میگی یا کتونیم رو فرو میکنم تو حلقه!

قهقهه‌ای سر دادم و دستام رو بالای سرم بردم. با صدایی که ته مونده‌ی خنده توش موج می‌زد، گفتم:

– حالا چرا میزنی؟ باشه بهت میگم!

رو زمین نشست و منم وادار کرد بشینم. چشماش رو ریز کرد و گفت:

– چه شکلیه؟

خندیدم و گفتم:

– بابا تو اینقدر فوضول نبودی قبلا!

باز خواست به سمتم هجوم بباره که سریع جلو شو گرفتم و با همون خنده قبلی گفتم:

– باشه باشه میگم، تو به اعصاب خودت مسلط باش!

اون که خودش هم خندش گرفته بود سر جاش برگشت و گفت:

– حالا شدی دختر خوب! بگو چه شکلیه؟

تصویر امیر جلوی چشمام نمایان شد. در حالی که ذهنم پر شده بود از تصویر امیر، گفتم:

_قد بلند و هیکلی! موهای مشکی و چشمای قهوه‌ای! ابروهای پهن و مشکیش صورتش رو فوق‌العاده جذاب و خواستنی کرده! مژه‌های مشکی و بلندش آدمو مسخ خودش می‌کنه! ته ریشش انقدر چهرش رو مردونه و خاص کرده که دلت می‌خواد تا صبح بشینی و فقط نگاش کنی!

همین‌طور میگفتم و تو عالم هیروت سیر می‌کردم که هدیه با پاش ضربه‌ای به پام زد و گفت:

_ای کوفت! اینجوری که تو ازش صحبت میکنی منم عاشقش شدم! لبخند محوی زدم و گفتم:

_امیر واقعا خواستنیه! امکان نداره ببینیش و عاشقش نشی! دستاشو زیر چونش گذاشت و گفت:

_چه کارست؟ درس می‌خونه؟

درحالی که افکارم هنوزم دور و بر امیر چرخ می‌زد، گفتم:

_حسابداری خونده! تو شرکت باباش کار میکنه! یه جورایی دست راست باباشه!

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

_پس بچه مایه داره! خونشون کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می‌کردم چشمای امیر رو تو ذهنم
تداعی کنم، گفتم:

– دو تا کوچه با ما فاصله دارن!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– جدی؟ چه خوب! ببینم اونم تو رو دوست داره؟

با این سوالش انگار قلبم رو توی مشتش فشرد. احساس می‌کردم نفس کم
آوردم! اکسیژن هوا کم شده بود یا من گلوم تنگ شده؟!

هدیه که متوجه‌ی تغییر حالت من شده بود، گفت:

– خوبی؟

به سختی سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره!

فکر کنم به چیزایی فهمید که اون سوالو فراموش کرد و به جاش گفت:

– چند وقته میشناسیش؟

آه از نهادم بلند شد! سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– دو روزه!

با صدای بلندی گفت:

—چ—؟! طناز تو عقلتو از دست دادی؟ دو روزه میشناسیش و اینجوری از آوردن اسمش رنگ عوض میکنی؟

باورش برای خودم هم سخت بود که یه روز به چنین وضعیتی بیفتم!

با صدایی که از ته چاه در میومد، گفتم:

—تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

با همون حالت قبلیش گفتم:

—تا امروز نداشتم! اما با دیدن حال و روز تو، آره اعتقاد پیدا کردم!

زهرخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که با سوال بعدیش ضربه‌ی دیگه‌ای بهم وارد کرد. انگار هدیه امروز فرشته‌ی عذاب من شده بود تا با هر سوالی که می‌پرسه به من بفهمونه رسیدن به امیر چقدر سخت و دور از تصویره!

سکوت من رو که دید دوباره گفتم:

—با توام طناز، میگم چند سالشه؟

دیگه توان جواب دادن به سوالی هدیه رو نداشتم. برای اینکه دست از سرم برداره، آروم گفتم:

—۳۳سالشه!

چشماش از تعجب گرد شد. انقدر گرد شد که احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه از کاسه در بیاد و روی زمین بیفته! با ناباوری گفتم:

ـ شوخی می‌کنی دیگه؟

از جام بلند شدم و درحالی که به سمت ساختمون هنرستان حرکت می‌کردم،
گفتم:

ـ شوخی نیست!

از جاش پرید و خودش رو به من رسوند. با صدای بلندی گفت:

ـ طناز ۱۶ سال ازت بزرگتره! جای باباته می‌فهمی چی میگم؟

دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

ـ خودم همه‌ی اینا رو می‌دونم پس تمومش کن! بیشتر از این امروزو به من
زهرمار نکن!

داد زد:

ـ طناز فراموشش کن! این عشق نیست، این خریت محضه! معلوم نیست
اون پسره چه کار کرده که توی ساده رو خام خودش کرده!

طاقت نداشتم کسی پشت سر امیر من اینطوری حرف بزنه. با خشمی غیر
قابل کنترل سر هدیه فریاد کشیدم:

ـ خفه شو! دربارهی امیر من درست حرف بزن! درست حرف بزن تا از چشمام
نیفتی!

و بعد از جلوی چشمای متعجب و دلخورش رد شدم و با دو خودمو به کلاس رسوندم.

وارد کلاس که شدم، مهسا با لبخند به سمتم اومد و گفت:
طناز این طرح گل...

وسط حرفش پریدم و گفتم:
_بذار واسه بعد!

اون که از حالت من تعجب کرده بود، گفت:
خوبی؟

حرفش رو بی جواب گذاشتم و بی حوصله روی نیمکت نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. باز هم عصبی شدم و بیشتر از حد عکس العمل نشون دادم! نباید با هدیه اونجوری صحبت می کردم! اما...اما اونم حق نداشت درباره‌ی امیر من اونجوری صحبت کنه!

در همین حین صدای هدیه رو شنیدم که می گفت:
_من چمیدونم چشه مهسا! ولم کن!

_تو دیگه چته هدیه؟ دوتایی مته سگ پاچه میگیرین!
_برو بابا!

و بعد هم عطر ملایمش تو دماغم پیچید و حس کردم که کنارم نشست. انتظار داشتم دست نوازش‌گرش رو پشتم بذاره و بگه درکت می‌کنم! اما چیزی نگفت! من چه انتظاراتی داشتم! اونقدر تند باهاش برخورد کردم اونوقت انتظار چنین رفتاری هم ازش داشتم! اما من مثل همیشه فقط عصبی بودم و نمی‌فهمیدم چی میگم! اون حرفا اصلا از ته دلم نبود!

افکارم مثل موریانه قصد سوراخ کردن مغزم رو داشتن. از یه طرف فکر امیر و از طرفی هم هدیه! من طاقت قهرش رو نداشتم اما اصلا هم تو گتم نمی‌رفت که ازش عذرخواهی کنم! من حرف بدی نزدم! من فقط جواب بد گفتنش پشت سر امیر رو دادم!

زنگ که به صدا در اومد از جام بلند شدم و تموم وسایلم رو جمع کردم. اگه بگم یه کلمه از حرفای دبیر ریاضی رو فهمیدم، دروغ گفتم! میخواستم برم که هدیه دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد. نگاهش نمی‌کردم و سرم پایین بود. آروم گفتم:

من تا حالا عاشق نشدم که بتونم حال و احوالت رو درک کنم! نمی‌دونستم با اون حرف انقدر بهم میریزی! میدونم عصبی میشی نمی‌فهمی چی میگم! پس واسه همه‌ی این چیزا چیزی به دل نمی‌گیرم و انتظار عذرخواهی ازت ندارم! ما دوستیم، تو این شرایط که باید کنار هم باشیم! من به انتخاب احترام میذارم! اگه تو همون طنازی که نسبت به همه‌ی پسرا آلرژی داشت و حالا عاشق امیر شدی حتما یه چیزی توش دیدی! فقط میخوام بدونی من

تا تهش پشتتم! حتی اگه بفهمم امیر یه دزدِ قاتلِ جانیه هم پشتتم چون انتخاب توئه و من به تو ایمان دارم!

با تموم شدن حرفش دستم رو کشید و من تو بغلش افتادم. محکم منو به خودش فشرد و من که آروم شده بودم، گفتم:

...ببخشید اگه سرت داد زدم!

منو از خودش جدا کرد و با خنده گفت:

...نه بابا! مثل اینکه عاشق شدن یه لذتایی هم داره! نکنه از امیر آقا یاد گرفتی که معذرت خواهی کنی!

ضربه‌ای به بازوش زدم و "مسخره‌ای" نثارش کردم. تو همون لحظه مهسا گفت:

...فیلم هندی راه انداختین؟ چتونه شما دو تا؟

هدیه در حالی که به سرم ضربه‌ای وارد می‌کرد، گفت:

...از این دیوونه بپرس!

اومدم جوابش رو بدم که آتوسا گفت:

...بچه‌ها می‌خواید راه بیفتین؟ سرویسامون میرنا!

مهسا در حالی که به سمت در کلاس می‌رفت، گفت:

_طناز خانم که پشتش به اون پسره، سروش گرمه! ما بدبختا باید زودتر بریم تا سرویسمون نرفته!

آتوسا قیافه‌ی تمسخرآمیزی به خودش گرفت و گفت:

_بمیرم برات! تو که چقدرم بدبختی! روزی یه گوشی عوض میکنی اون وقت منه بدبخت دو ساله اون گوشی داغونو دارم تحمل میکنم! مهسا گفت:

_تو یکی حرف نزن که اگه دو ساله اون گوشیتو عوض نکردی اما لباسات از ملکه الیزابتم بیشره!

هدیه وسط حرفاشون پرید و گفت:

_بابا اصلا من بدبختم حله؟

همگی با این حرف خندیدیم و بحث رو تموم کردیم. از بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت سروش که به ماشین تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود حرکت کردم. سرفه‌ی مصلحتی کردم که اونم تکیش رو از ماشین گرفت و عینک آفتابیش رو از چشمش برداشت. نگاه چندشش رو به چشمام دوخت و با یکی از همون لبخندای گل و گشادش گفت:

_سلام بانوجان، خسته نباشی!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_علیک سلام! صد بار بهت نگفتم بهم نگو بانوجان!

_آخه برازنده تر از شما هم هست؟ کمتر از بانوجان سر زبونم نمیاد که بهتون بگم!

من که اصلا حوصله‌ی وراجی‌هاش رو نداشتم در عقب رو باز کردم و سوار ماشین شدم. بحث کردن با این بشر هیچ فایده‌ای نداره!
سوار ماشین شد و آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:
_مدرسه خوش گذشت بانوجان؟

دلم می‌خواست خفش کنم! چرا نمی‌فهمه از این کلمه بدم میاد؟!
سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و کوتاه گفتم:
_بد نبود!

خداروشکر دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفت.

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسام از فریبا سراغ مامان نیلی رو گرفتم که گفت رفته خونه یکی از دوستاش. ناهارمو خوردم و رو یکی از مبلا ولو شدم. کانالای تلویزیونو زیر و رو کردم اما هیچی پیدا نکردم!

حوصلم به شدت سر رفته بود و نمی‌دونستم چه کار کنم. عادتم نداشتم تو این وقت از روز بخوابم.

وارد حیاطمون شدم و رو تاب دو نفره‌ای که وسط حیاط قرار داشت نشستم. هوای پاییز رو به سردی میرفت و سوز بدی میومد. زیپ سویی‌شرتمو تا خِرْخِرَم بالا کشیدم و خودمو رو تاب به حرکت در آوردم.

پاهام رو روی تاب گذاشتم و تو شکمم جمع کردم. سرم رو روی پاهام گذاشتم و همونطور که تاب حرکت میکرد به فکر فرو رفتم. به فکر امیری که چه ماهرانه انگشتای بلند و کشیدش رو روی پیانو می‌کشید و پیانو میزد. به صدای گرم و مردونش که چه زیبا و با احساس می‌خوندا!

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و دوباره اون آهنگ رو پلی کردم. زیر لب شروع به زمزمه‌ی آهنگی که تموم روح و جسمم پر شده بود از صدای اون، کردم:

قبل اون، این زندگی برای من هیچ حرف تازه‌ای نداشت! وقتی عاشقی محاله هیچکسی بیاد تو قلب تو بشینه جاش! اون حرف زدناش، طرز نگاش، پشت در صدای پاش! ما رازمون هیچ وقت نمی‌شه فاش، تا تهش بمونی کاش!

در حالی که سرما تمام وجودم رو فرا گرفته بود از جام بلند شدم تا برم تو خونه. همینطور که از پله‌ها بالا میرفتم ادامه دادم:

ای وای، دارم عاشق میشم انگار، چشمت چه کاری دستم داد، که بردم همه رو از یاد!

امیر چشمای تو با من چه کار کرد؟ چه کار کرد که این همه تفاوت رو نادیده گرفتم؟ ۱۶ سال چیز کمی نیست؟ من چطوری تو رو شیفته‌ی خودم بکنم؟ من یه دختر بچه‌ی کم سن و سالم که هیچی از زندگی نمی‌دونه و تو یه پسر پخته و جا افتاده! ما دو تا دنیای متفاوت از هم داریم! اما من چه کار

کنم با دلی که برای تو پر پر میزنه؟ چه کار کنم با این قلب نفهم که وقتی تو رو میبینم تپش‌هاش صد برابر میشه؟!

وارد اتاقم شدم و چشمام رو روهم گذاشتم. بازم چشمای نافذ قهوه‌ای رنگش تو ذهنم نمایان شد. این چه دردی بود که به جون من افتاد؟!

یک هفته از روزی که رفته بودیم خونه‌ی امیر اینا می‌گذشت و من تو این یه هفته مردم و زنده شدم. قلبم مته یه بچه‌ی زبون نفهم هی بی قرار امیر می‌شد و شب‌ها خواب رو از چشمام گرفته بود. مامان نیلی چند باری بهم گفته بود که دیگه مثل گذشته شاد و شنگول نیستم اما چه کار می‌کردم؟! انقدر بی حوصله و بی قرار امیر بودم که حال و حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم! روزهای بیشتری که می‌گذشت من به این فکر می‌کردم که اگه یه کم دیگه بگذره می‌تونم به کلی امیر رو فراموش کنم چون الان یادش یه کم کمتر شده بود اما روزام همش تکراری بود و شور و نشاط قبلی رو نداشتم!

اون روز هم مثل همه‌ی روزای کسل کننده‌ی دیگه بعد از تموم شدن کلاس‌ها از بچه‌ها خداحافظی کردم و از هنرستان زدم بیرون. هرچی با چشم دنبال سروش گشتم نبود! اصلاً مگه ماشین گنده‌ی داریوش سوزن بود که نشه ببینیش؟! هر چی سرک کشیدم چیزی ندیدم که ناگهان با صدایی که اسمم رو صدا میزد سرِ جام میخکوب شدم:

_طناز!

جرعت نداشتم سرم رو برگردونم تا ببینم حدسم درسته و صاحب صدا همون محبوب منه یا نه! می‌ترسیدم این یه توهم پوچ و تو خالی باشه! همون طوری سرجام وایساده بودم که اون صدای خواستنی دوباره گفت:
_هی جوجه فنچ با توام!

من مطمئنم این توهم نبود! این صدای ناب و دوست داشتنی امیر من بود! به سرعت به پشت سرم چرخیدم و چهره‌ی خندون و خواستنی‌ش جلوی چشمم نمایان شد. تو مازاراتی زرد رنگش نشسته بود و تیشرت آستین بلند مشکی و جذبی هم تنش بود که عضله‌های قدرت‌مندش رو به خوبی نمایش میداد. عینک آفتابی قهوه‌ای رنگ که دسته‌هاش طلایی بود رو هم به چشمش زده بود و یه ساعت طلایی هم‌رنگ دسته‌های عینکش دستش بود. شلوار کتون مشکی هم، همخوانی زیبایی با تیپش داشت و در آخر شال مشکی که دور گردنش پیچیده بود محشرش کرده بود!
یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_تو هنوز بلد نیستی سلام بدی دختر خوب؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
_سلام!

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشوند و گفت:

_علیک سلام! بپر بالا تا اون دخترا با نگاهاشون منو قورت ندادن!

من که تا اون لحظه حواسم به اطرافم نبود، سریع سوار ماشینش شدم تا از دست نگاه مواخذه‌گرانه هم‌کلاسیام و بقیه‌ی بچه‌های مدرسه نجات پیدا کنم. امیر هم به سرعت شروع به حرکت کرد و از اونجا دور شدیم.

بدون اینکه سرش رو به سمت بچرخونه، خیره به جلو، گفت:

_مدرسه چطور بود جوجه فنچ؟

من که هنوز تو شوکِ حضور امیر بودم، کوتاه گفتم:

_خوب بود!

بعد از یه سکوت مسخره به حرف در اومدم و گفتم:

_تو چرا اومدی دنبال من؟

خندید و گفت:

_چه عجب! همچین بدون حرف اومدی سوار شدی و تا اینجا هم سکوت کردی که انگار این اتفاق خیلی طبیعیه و من راننده‌ی شمام و هر روز میام دنبالت!

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_یادم نبود!

با همون خندش ادامه داد:

_بابا تو دیگه کی هستی؟ معلوم نیست حواست کجاها هست که یادت نبود موضوع به این مهمی رو بررسی!

معلوم نیست حواسم کجاست؟! آره برای تو معلوم نیست! اما من میدونم حواسم کجاست! حواسم دنبال توئه! تویی که با دیدنت همه چیزو یادم میره! تویی که تا امروز فکر می کردم یادت داره برای همیشه از فکر و ذهنم پاک میشه اما با دیدن دوبارت همه ی تلاشام دود شد و به هوا رفت! آره من دختر حواس پرتی شدم! اما قبلا اینطوری نبودم! از همون شب لعنتی که چشمام به چشمت خورد حواس پرت شدم! از همون شب دل باختم بهت! به تویی که فاصله سنیت با من بیداد میکنه!

با صدای امیر به خودم اومدم:

_هی دختر! کجایی بابا؟ مٹ که ناراحت شدی اومدم دنبالت!

سریع سرم رو به چپ و راست تګون دادم و گفتم:

_نه...برای چی باید ناراحت بشم؟

خندید و گفت:

_فکر نمی کردم انقدر اوضاع و خیم باشه جوجه فنچ!

با حالتی گیج پرسیدم:

_چی؟

یه تایی ابروش رو بالا برد و گفت:

_دیروز مامانم داشت با مامانت صحبت می‌کرد. از لا به لای صحبتاشون فهمیدم که حال و احوال شما خوب نیست! یعنی مامانت می‌گفت که یه چند وقتی تو خودتی! این شد که تصمیم گرفتم پیام ببرم بیرون یه آب و هوایی به اون مغزت بخوره شاید خوب بشی!

نمی‌دونستم باید از خوشحالی بال در بیارم و پرواز کنم یا بپریم بغل امیر و گازش بگیرم! انقدر از شنیدن حرفش خوشحال شدم که حد و اندازه نداشت! یعنی واسه‌ی امیر مهم بود که من حالم خوش نیست؟!

با لبخندی که خود به خود روی صورتم نشست بود، گفتم:

_یعنی تو اومدی که من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_اومدم یه کم اذیت کنم که از دستم عاصی بشی و بگی غلط کردم حالم بد شد! خدایا این چه بلایی بود که به جونم انداختی!

این حرفارو با لحن زنونه‌ای میزد و منو وادار می‌کرد که با صدای بلند قهقهه بزنم. با یه حرکت دستم رو لا به لای موهایش فرو کردم و اونا رو به هم ریختم. قیافه‌ی برزخیش رو که دیدم قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

_تا تو باشی که قصد اذیت کردن من به سرت نزنه!

در حالیکه تو آینه نگاه میکرد و سعی داشت موهایش رو مرتب کنه، گفت:

_خدای من! چه نقطه ضعفی دست تو دادم! میفهمی میگم رو موهام حساسم! ببین طناز خانم من انقدر رو موهام حساسم که هر کس بهمشون بریزه فرق نداره کیه چشمامو می‌بندم و هر چه که نباید رو به زبون میارم! پس بار آخرت باشه این کارو کردی!

من که با دیدن امیر شارژ شده بودم تو جلد همون دختر مغرور و لجباز که یه هفته‌ای بود ازش فاصله گرفته بودم، فرو رفتم و با لبخند حرص دراری گفتم:

_خب امیر آقا! من هر کسی نیستم! من طنازم! درضمن خوشم نمیاد یکی بهم بگه این کارو بکن این کارو نکن! من هرکاری که فکر کنم درسته رو انجام میدم!

و بعد دوباره دستم رو لا به لای موهاش که تازه یه سرو سامونی بهشون داده بود، فرو کردم و بهمشون ریختم.

یهو پاشو رو ترمز فشار داد و ماشین با صدای بدی متوقف شد. وسط یه خیابون شلوغ بودیم و پشت سرمون ماشینا شروع کردن به بوق زدن. چشمم به قیافه‌ی ترسناک امیر افتاد. یه لحظه از قیافش ترسیدم. به سمت خیز برداشت که سریع از ماشین پیاده شدم. اونم از ماشین پیاده شد. انقدر قیافش ترسناک شده بود که فاتحم رو خوندم. یه تیکه از موهای مشکیشی تو صورتش ریخته بود و قیافش رو خیلی خواستنی کرده بود. به سمتم قدم برداشت و من یه قدم عقب رفتم. این وضعیت ادامه پیدا کرد تا اینکه من شروع به دویدن کردم و امیر هم پشت سرم میدوید!

صداش رو از پشت سرم میشنیدم که می‌گفت:

_فقط دعا کن دستم بهت نرسه! عه! عه! ببین یه جوجه فنچ چه بلایی سر موهای نازنینم آورد!

ریز ریز به غُر زدنش خندیدم و به دویدنم ادامه دادم.

دیگه داشتم نفس کم می‌اوردم. از طرفی نگران ماشین امیر هم بودم که وسط خیابون رها شده بود! به همین خاطر سرِ جام وایسادم و دستم رو روی قفسه‌ی سینم که بالا پایین میشد گذاشتم. تازه داشت نفسم سرِ جاش میومد که امیر با یه حرکت دستاش رو دورم پیچید و با صدای خبیثی گفت:

_گیرت آوردم جوجه کوچولو!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خودمو از زیر دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفتم و زیر گوشم گفتم:

_یادمه یه بار بهم لقب خرس گنده داده بودی! خرس جوجه رو چه کار میکنه؟

من که از این همه نزدیکی قلبم به تکاپو افتاده بود، حتی یه کلمه هم به زبونم نمیومد. نفس‌هایم از مقنعم عبور میکرد و بهم میخورد. داشتم از خود بی خود می‌شدم. لعنت به من که انقدر بی جنبه شدم!

سکوت منو که دید گفتم:

ـمٹ کہ خیلی ترسیدی جوجه کوچولو! خرس جوجه رو یہ لقمہ میکنہ و درستہ قورتش میدہ!

دیگہ توان موندن تو بغل امیر رو نداشتم. یہ کم دیگہ میگذشت معلوم نبود چہ رفتاری ازم سر بزنیہ! قلبم بدجور بی قراری میکرد. با صدای لرزون زمزمہ کردم:

ـامیر ماشینت وسط خیابونہ!

سرش رو بہم نزدیکتر کرد و گفت:

ـفکر نکن می‌تونی از دستم در بری جوجه کوچولو! بہ وقتش بہ حسابت میرسم!

و بعد منو ول کرد و گفت:

ـبیا بریم!

نفس آسودہ‌ای کشیدم و دستم رو صورتم گذاشتم. مطمئناً پیام صورتی شدہ بود! حرارت از کل بدنم بیرون میومد و پاہام می‌لرزید. امیر بی‌چارہ چہ میدونست با این رفتاری کہ ہیچ منظوری ازشون نداشت چہ بلایی سر من میارہ؟! اصلاً اون چہ تقصیری دارہ؟ مگہ ہمہ مثل من انقدر بی جنبہ‌ان؟ اما من در برابر ہیچ پسری این حالتارو نداشتم! حتی شدہ با پسرخالہ هام نزدیکتر از این ہم بودم اما ہیچ کدوم از این حالتارو نداشتم! من دیوونہ شدم! من بیچارہ دیوونہ‌ی امیر شدم!

یهو به دور و برم نگاه کردم و فهمیدم تو خیابونم. نگاهم به قیافه‌ی متعجب امیر افتاد که کمی جلوتر از من وایساده بود و به من نگاه میکرد. جلوتر رفتم و با یه لبخند محو پرسیدم:

چرا اینجوری نگاه میکنی؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

فکر کردم داری پشت سرم میای اما برگشتم دیدم همونجای قبلیت وایسادی و به زمین خیره شدی!

یهو لحنش جدی شد و با قیافه‌ی کاملاً جدی گفت:

اگه مشکلی داری به من بگو! هر چی باشه مطمئن باش در حد توانم بهت کمک می‌کنم!

سرم رو پایین انداختم. چی بهش می‌گفتم؟! می‌گفتم من عاشق شدم؟! عاشق تویی که ۱۶ سال از من بزرگتری! عاشق تویی که همه رفتارات رنگ و بوی دوستی داره اما من بی جنبه با هر بار لمس کردن دستات حالی به حالی میشم! چی داشتم بگم از این حس لعنتی!

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفت:

به من بگو! مطمئن باش مثل یه برادر بزرگتر کمکت می‌کنم!

با شنیدن این حرفش اشک توی چشمام حلقه بست! برادر بزرگتر؟! تو حسست به من اینه؟! و من چقدر بدم که این حس پاک تو رو به لجن میکشم!

با عشق اشتباهم! با علاقه‌ای که هیچ سر و تهی جز نابودی خودم و حس پاک تو نداره!

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و همون طور که دستش زیر چونم بود، گفت:
_دلیل این اشکای خوشگل که تو چشمت جمع شده چیه طنازی؟ چرا انقدر پگری؟

طنازی؟! تو داری با قلب بدبخت من چه میکنی؟ چرا نمی‌فهمی من با هر کلمه‌ی تو می‌میرم و زنده میشم؟! چرا درک نمی‌کنی من دارم برات پر پر میزنم؟!

دوباره صداش رو شنیدم که با لحن آرومی گفت:

_اون چیزی که تو دلت رو به زبون بیار! به زبون بیار تا راحت شی! تا این بغض دست از سرت برداره! بگو و خودت رو راحت کن!

به چشمای قهوه‌ایش خیره شدم. دریای آرامش تو نگاش موج میزد. و من چقدر تشنه‌ی این آرامش بودم! آیا باید از حسم براش می‌گفتم؟! باید می‌گفتم که عشق به تو اون طناز شر و شیطان رو به این طناز آروم و گوشه گیر تبدیل کرده؟!

نه!! امکان نداره من از حسم واسش بگم! اون وقت پیش خودش چی فکر میکنه؟! میگه دختره دیوانست؟! پس غرورم چی میشه؟! اگه دست رد به سینم بزنه من خورد میشم، کوچیک میشم!!

دوباره صداش رو شنیدم که گفت:

_به من اعتماد کن خانوم کوچولو! بگو!

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

_من...من فقط...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_از کی تا حالا انقدر خجالتی شدی؟ خب بگو دیگه!

نه اون نباید از احساس من چیزی بفهمه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من فقط خیلی تنهام! تو خونه هیچکس رو ندارم که باهاش صحبت کنم!

مامان نیلی که همش سرگرم کارای خودش و من بیچاره هم تنهام!

نگاهش مهربون شد. با یه لبخند محو گفت:

_خب دوستی چیزی نداری؟

به کفشام خیره شدم و گفتم:

_دارم! ولی اونا که نمی‌تونن هر روز بیان خونه‌ی ما! خودشون کار و زندگی

دارن!

یاد بابام افتادم! بابایی که هیچ وقت ندیده بودمش و تنها چیزی که ازش

میدونستم این بود که رنگ چشمام متعلق به اونه!

با بغض کهنه‌ای که تو گلوم جا خوش کرده بود گفتم:

_دلم واسه بابام تنگ شده! بابایی که هیچ وقت ندیدمش! اگه اون بود همیشه پشتم بود! شبا موهامو نوازش می‌کرد و من با لمس دستای گرم و مهربونش می‌خوابیدم! اما حالا چی؟! باید تا صبح بیدار بمونم و به در و دیوار زل بزنم!

اینا واقعا حرفای دلم بود! شاید اگه بابام بود انقدر کم بود محبت نداشتم که بخوام به یه پسری دل ببندم که ۱۶ سال از خودم بزرگتره! اگه بابام بود من یه تکیه گاه قوی داشتم و دیگه دنبال کسی نمی‌گشتم تا بخوام بهش تکیه کنم و از تنهایی در بیام! آره من تکیه گاه نداشتم که به امیر رو آورده بودم!

تو افکار خودم غرق بودم که امیر دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. دوباره اون چشمای نافذ و قهوه‌ای رنگش رو به زمردهای سبز رنگم دوخت و گفت:

_مگه داریوش پدرت نیست؟

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست و سرم رو به معنی "نه" به چپ و راست تکون دادم.

اخماش رو تو هم کشید و دستش رو از زیر چونم برداشت و توی جیبش فرو کرد. چند دقیقه‌ای تو سکوت سپری شد. نه من چیزی می‌گفتم و نه امیر! امیر به نظر کلافه می‌ومد. مدام یکی از دستاش رو تو موهایش فرو میکرد و هر لحظه اخماش بیشتر تو هم می‌رفت.

بالاخره سرش رو بالا آورد و چشماش رو قفل چشمام کرد. اخماش رو باز کرد و گفت:

_قول میدم، بهت قول میدم یه رفیق و همراه واست بمونم! یه برادر یا یه دوست که بتونی بهش تکیه کنی! بتونی باهاش دردو دل کنی!
یه کارت از جیبش بیرون کشید و درحالی که اونو به سمت می گرفت ادامه داد:

_هر وقت احساس تنهایی کردی، احساس کردی حالت خوب نیست، یا اصلاً دلت خواست با یکی بری بیرون یا هر چیز دیگه‌ای بهم زنگ بزن! هر کجا باشم، هر چقدرم که کار داشته باشم، مهم نیست، خودمو می‌رسونم! بهت قول میدم! پس دیگه انقدر غمگین نباش! میدونم نمی‌تونم جای پدرت رو واست پر کنم اما مثل یه برادر که می‌تونم واست باشم! رفیقت که می‌تونم باشم! پس بهم قول بده دیگه انقدر غمگین نباشی! قول بده که خوب باشی چون از امروز به بعد یه مرد پشسته!

مغزم بهم نهیب میزد که قبول نکن! بهم نهیب میزد که هرچی بهش نزدیک‌تر بشی وابسته تر میشی! نهیب میزد تو جنبه نداری بیشتر از این با اون باشی! نهیب میزد اون عاشق من نیست و حسش فرق داره! اما قلبم سرش فریاد کشید خفه شو! تو نمی‌فهمی من چی میکشم! باید بهش نزدیک بشم تا حالم بدتر از این نشه!

بالاخره تو جنگ بین عقل و دلم، دلم پیروز شد! میدونستم این اشتباه محضه! میدونستم هر چی بیشتر پیشش باشم بعدا که بخوام دل بکنم سخت تر و سخت تر میشه اما نمی‌تونستم ازش بگذرم! اصلا خدا رو چه دیدی؟! شاید اونم از من خوشش اومد و ما با هم ازدواج کردیم! حتی از فکرش هم خندم گرفت! اصلا غیر ممکنه اما به هیچ وجه نمی‌خواهم خودم رو از امیر محروم کنم! نمی‌خوام این حس نابی که با بودنش بهم دست میده رو از دست بدم! زُل زدم تو چشمای قهوه‌ای رنگش. آرامش رو تو چشماش حس کردم. کاش من یه روز صاحب این چشما بشم!

یه لبخند محو زدم و گفتم:

_قول میدی همیشه باشی؟

انگار میخواستم مطمئن بشم که امیر همیشه می‌مونه و تنهام نمیذاره! دلم میخواست این اطمینان خاطر رو داشته باشم تا نگرانی از دست دادنش رو نداشته باشم!

چشماش رو یه بار باز و بسته کرد و بعد با لحن آرامش بخشی گفت:

_نامردم اگه به حرفایی که گفتم عمل نکنم! واست میشم بهترین داداش دنیا!

با شنیدن جمله‌ی آخرش تنم لرزید! من چقدر پستم که از احساس پاک امیر سوء استفاده میکنم! اما...اما من فقط میخوام کنار امیر باشم! برام مهم نیست مثل برادر، دوست یا همسر! من دلم میخواد فقط باشه! من عاشقشم

و اگه اون مثلِ یه خواهر منو دوست داشته باشه واسم خیلیه! شاید اون هیچ وقت نتونه منو به عنوان یه همسر دوست داشته باشه و قبول کنه! اما واسم مهم نیست! همین که هست واسم کافیه!

زیبا ترین لبخند عمرم رو بهش تحویل دادم و گفتم:

ـمرسی که هستی!

لپم رو محکم کشید و گفت:

ـنیششو نگاه! تا بنا گوشش باز شد! اعتراف کن که من داداش جذابی هستم!

دستم رو روی گونم کشیدم و گفتم:

ـدردم اومد!

خندید و گفت:

ـنمیخوای اینو بگیری؟ دستم خشک شد!

به دستش نگاه کردم که کارتش توش بود. دستم رو دراز کردم و کارت رو ازش گرفتم. یهو مته برق گرفته‌ها گفتم:

ـامیر ماشینت! ولش کردی به امون خدا!

ضربه‌ای به پیشونیش زد و با دو به سمت ماشینش حرکت کرد. منم دنبالش راه افتادم. بعد از اینکه به ماشین رسیدیم هر دو نفس راحتی کشیدیم و امیر گفت:

از دست تو دختر! حواس واسه آدم نمیذاری که!

وای اگه میدزدیدنش چی؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

فدا سرت! یکی خوشگل ترشو میخریدم! الان فقط مهم اینه که حال و احوال
جوجه فنچمون خوب و خوش و خندون باشه!

حس کردم از تعریفاش صورتم گل انداخت. سرم رو پایین انداختم و به
زمین خیره شدم. کفشای ورنی و براقش رو دیدم که بهم نزدیک شد. و
گفت:

خجالت که میکشی خیلی بامزه میشی!

آروم سرم رو بالا آوردم و به صورت خواستنیش زل زدم. چقدر این مرد رو
میپرستیدم! چقدر دیوانه و عاشقش بودم!

سرش رو کج کرد و در حالی که در ماشینش رو باز می کرد، گفت:

افتخار همراهی میدین ملکه؟

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

چاره ای دیگه ای ندارم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_جدی؟ اما خوب فکر کن! چاره‌ی دیگه‌ای هم داری! میتونی با این لباس مدرسه‌ای های گشادت پیاده تا خونتون بری تا مورد تمسخر خاص و عام قرار بگیری!

مشتی به بازوی ورزیدش زدم و گفتم:

_بدجنس!

قهقهه‌ای سر داد و در حالی که به جایگاه راننده می‌رفت، گفت:

_انقدر سر به سر این پسر بدجنس نذار و گرنه بد میبینی!

سوار ماشینش شدم و رو بهش گفتم:

_مثلا میخوای چه کار کنی؟

لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

_اگه بگم میخوام چه کار کنم که دیگه کیفش میره! باید یهویی انجام بدم

که بهت شوک وارد بشه جوجه کوچولو!

به سمتش چرخیدم و با قیافه‌ی جدی گفتم:

_میشه دیگه به من نگی جوجه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و در حالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد، گفت:

_خب جوجه‌ای دیگه!

لحنمو مظلوم کردم و گفتم:

ـ خواهش میکنم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ چشم دیگه بهت نمی‌گم!

لبخند عمیقی زدم و بی اراده گونش رو بوسیدم! این کارو هر وقت مامان نیلی خیلی خوشحالم میکرد انجام میدادم و اینبار هم دست خودم نبود! یهو یادم افتاد این امیره نه مامان نیلی! سریع خودمو ازش جدا کردم و سرم رو پایین انداختم. قیافش رو نمی‌دیدم اما صدای شوخش رو شنیدم که گفت:

ـ من اینجا امنیت جانی ندارم! بابا میخوای منو بغل کنی خب بکن دیگه این بهانه ها چیه که به من جوجه نگو و فلان؟!

بعد با لحن زنونه‌ای ادامه داد:

ـ ای خدا میبینی؟ همه رو من چشم دارن! خودت مواظبم باش!

ریز ریز به لحن با مزش خندیدم اما هنوزم روم نمی‌شد سرم رو بالا بیارم. یه دستش به فرمون بود و با دست دیگش یه بشکن جلوی صورتم زد و گفت:

ـ هی هی! منو ماچ میکنی بعد خجالتم میکشی؟ فازت چیه دختر خجالتی؟! لپاشو نگاه چه سرخم شده! یعنی انقدر از اینکه بهت بگم جوجه بدت میومد که از خوشحالی متوجه نشدی چه کار میکنی؟!

میخواهی چه کار؟

دستامو تو جیب مانتوی سورمه‌ای رنگم فرو کردم و گفتم:

مامانم حتما تا الانم خیلی نگرانم شده!

یه تای ابروشو بالا انداخت و تو یه قدمیم وایساد. زُل زد تو چشمام و گفت:

چرا انقدر حواس پرتی دختر؟ گفتم که به مامانت گفتم که امروز با منی!

وای! من چقدر خنگم! لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

یادم نبود!

سرش رو به چپ و راست تگون داد و بعد وارد رستوران شیک و رویایی رو به رومون شد. منم پشت سرش راه افتادم و وارد رستوران شدم. در بدو ورود یه حیاط رویایی و پر از گل و درخت های بید مجنون رو به روت بود. یه جاده‌ی باریک بود که ختم میشد به سالن رستوران و اطراف اون جاده پوشیده بود از درخت کاج و چراغ‌های رنگارنگی که از کف زمین سر درآورده بودن! سر در رستوران با خط خوش به سه زبان فارسی انگلیسی و فرانسوی نوشته شده بود " رستوران بین المللی شمس".

به همراه امیر وارد رستوران شدیم. انقدر رستوران شیک و مجلل بود که زیباییش آدم رو میخکوب میکرد! پر بود از لوسترهای بزرگ و پر زرق و برق! فضای گرمی و طلایی روشنش هم زیبایی اونجا رو صد برابر کرده بود! امیر

پشت یکی از میزها نشست و منم به تبعیت از اون کنارش نشستم.
رستوران‌های بزرگ و مجلل زیادی رفته بودم اما این با همشون فرق میکرد!
یهو یاد لباسام افتادم و با حالت زاری رو به امیر گفتم:

ـوای خدای من!

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

ـچی شد؟

ـلباسام!

اینبار نگاهش پر از علامت سوال بود. یه تای ابروش رو با حالت خاص
مخصوص به خودش بالا انداخت و گفت:

ـلباسات چی؟

ـمنو با این لباسای داغون آوردی تو این رستوران! نگاه کن بقیه چه جوری
نگام میکنند!

دقایقی سکوت کرد و بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. انقدر بلند
می‌خندید که توجه همه به ما جلب شد. نیشگونی از دستش گرفتم و آرام
گفتم:

ـچته بابا؟ ببین بقیه چجوری نگامون میکنند!

با چشمای غرق در خندش بهم نگاه کرد. اعتراف میکنم که حالت چشماش دلم که چه عرض کنم کل وجودم رو لرزوند!

با صدایی که ته مونده‌ی خنده توش موج می‌زد، گفت:

_انقدر با لحن غمناک و سوزداری گفתי وای خدای من که من گفتم نکنه خبر سرطان من به گوشت رسیده که اینجوری شدی!

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

_زبونتو گاز بگیر!

لحن شوخی به خودش گرفت و گفت:

_وای خدای من! یعنی تو الان نگران من شدی؟

ریز ریز خندیدم و خواستم حرفی بزنم که با اومدن گارسون سکوت کردم.

گارسون احترام خاصی به امیر گذاشت و با لحن رسمی گفت:

_چرا اینجا نشستین قربان؟ جای همیشگیتون...

وسط حرفش پرید و گفت:

_این بار دلم هوای اینجا رو کرده! مشکلیه؟

گارسون به تته پته افتاد و سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

_پوزش میخوام! برای ناهارتون همون همیشگی رو بیارم؟

امیر منوی پر و پیمون رستوران رو به سمتم گرفت و گفت:

انتخاب کن!

نگاهی به منو انداختم. پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ. چشمم به منوی غذاهای فرانسوی که افتاد خیلی خوشحال شدم! همیشه عاشقشون بودم!

راتاتوی (Ratatouille) لطفا!

برق تحسین رو تو چشمای امیر دیدم. با لبخند محوی که مطمئنا من فقط اونو تشخیص میدادم رو به گارسون گفت:

دو تا راتاتوی با مخلفات!

گارسون تعضیمی کرد و رفت. با تعجب گفتم:

این چرا اینجوری رفتار میکرد؟

در حالی که سرش تو گوشیش بود، گفت:

چطوری؟

درحالی که سعی میکردم بفهمم تو گوشیش چه کار میکنه، گفتم:

یه جوری با تو صحبت میکرد که انگار نه انگار تو یکی از مشتری هایی!

باز هم بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

خب من یکی از مشتری ها نیستم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با حالت گیجی پرسیدم:

اگه مشتری نیستی پس چی هستی؟

این بار سرش رو بالا آورد و خیره تو چشمام گفت:

_صاحبشم!

هر چی سعی کردم چشمامو از این حد از گشادی حفظ کنم، متاسفانه موفق نشدم!

امیر که قیافه‌ی منو دید خندید و گفت:

_وای خدا اون چشما همینجوریش آدمو مسخ میکنه تو رو خدا اون شکلیشون نکن!

حتی تعریفشم نتونست از شدت تعجبم کم کنه. با ذوق گفتم:

_جداً اینجا مال خودِ خودته؟

خندید و سرش رو کج کرد و بعد گفت:

_مال خودِ خودمه!

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_وای امیر اینجا معرکس!

لبخند جذابی زد و گفت:

_به صاحبش رفته!

منم خندیدم و گفتم:

_رو تو برم!

لبخندش عمیق‌تر شد و درحالی که گوشیش رو میذاشت تو جیبش، گفت:

– ببینم مگه تو اسم رستورانو ندیدی؟

یه کم به مغزم فشار آوردم و تابلوی خاص سر در رستوران رو به خاطر آوردم! "رستوران بین المللی شمس"

اوه! من چرا نفهمیدم شمس همون فامیلیه امیر ایناست؟!

برای اینکه یه کم آبرو داری کنم تا به مغز معیوبم شک نکنه گفتم:

– چرا چرا دیدم! ولی خب تنها آدم روی کره‌ی زمین که فامیلیش شمس باشه تو نیستی! بابات و امین و کلی آدم دیگه هم هستن که فامیلیشون شمسه! بعدم شمس ممکنه به معنی خورشید و باشه و اصلاً...

وسط حرفم پرید و دستاش رو به معنای تسلیم بالای سرش برد. و با لحن با نمکی گفت:

– باشه باشه، من تسلیم!

از لحنش خندم گرفت و با صدای نسبتاً بلندی شروع به خندیدن کردم.

در همون لحظه سه تا پسر خوشتیپ با تیپ‌های خفن داشتن از کنار میز ما رد میشدن. یکی‌شون که قدش از بقیه بلندتر بود و خیلی هم جذاب بود، با یه لبخند دخترکشی گفت:

– جون تو فقط بخند!

یکی دیگشون که صورتشو شیش تیغ کرده بود و موهای آلمانی و قهوه‌ای رنگش عجیب جذابش کرده بود ضربه‌ای به شونه‌ی اون زد و گفت:

ـوای لباس مدرسه‌ای هاشو نگاه! من از بچگی دخترای ساده و بی آرایش دوست داشتم!

سومی که قد نسبتاً متوسطی داشت و ته ریش مرتبش تو صورتش خودنمایی میکرد، گفت:

ـچشماشو نگاه کن دانی! خوشگله افتخار همراهی میدی؟

من که تا اون لحظه نگاه خشک و بی روحم رو به اونا دوخته بودم و سعی میکردم بهشون بفهمونم که مال این حرفا نیستم، ناگهان چشمم به امیر افتاد. صورتش به شدت سرخ شده بود و رگ‌های گردنش متورم شده بود. دستش رو مشت کرده بود و انقدر به هم فشارش میداد که هر لحظه حس میکردم الانه که استخوناش متلاشی بشه! اون پسرا انگار اصلاً امیر رو نمی‌دیدن اما من به جای اونا از ترس در حال سکته کردن بودم! با حرفی که یکیشون زد با چشمای گرد شدم به دهنش خیره موندم:

ـ چند میگیری جیگر؟

به ثاتیه نکشید که مشت گره خورده‌ی امیر تو دهن پسره فرود اومد. یه جوری عربده میکشید سر پسره که از صداش لوسترا میلرزیدن. توجه همه به ما جلب شده بود و اون پسرا هم به غلط کردن افتاده بودن. من که

داشتم از ترس پس می‌فترادم، سمت امیر رفتم و با ته مونده‌ی نیرویی که تو بدنم باقی مونده بود چنگی به بازوی امیر زدم و با عجز گفتم:

ـولشون کن، الان میکشیشون!

دستش رو به شدت از دستم بیرون کشید و دور گردن یکی از اونا حلقه کرد. فریاد زد:

ـیه بار دیگه اون کثافتی که چند دقیقه پیش به زبون آوردی رو تکرار کن تا تموم استخوناتو خورد کنم!

هیكل امیر انقدر بزرگ و ورزیده بود که اون سه تا پسر که هیچ اگه سه تا دیگه هم میومدن زورشون بهش نمی‌رسید.

چندتا از گارسون‌ها به طرفمون اومدن و سعی داشتن امیر رو از اونا جدا کنن، اما امیر دست بردار نبود. یکی از گارسونا گفت:

ـجناب شمس اینا خامی کردن شما ببخشید! در شان شما نیست دهن به دهن شدن با اینا!

اما امیر انگار کور و کر شده بود. بار دیگه به سمتش رفتم و دست قدرتمندش رو تو دستم گرفتم. سعی کردم صدام نلرزه و با اشکایی که رو گونه هام جاری بود، گفتم:

ـامیر تو رو خدا! التماس می‌کنم! ولشون کن! جون من ولشون کن!

با خشم به سمتم چرخید و با اخم وحشتناکی گفت:

آخرین بارت باشه که به جونت قسم میخوری!

و بعد مچ دستم رو گرفت و با سرعت به سمت در خروجی حرکت کرد. انقدر مچ دستم رو محکم گرفته بود که هر لحظه حس میکردم الانه که مچ دستم بشکنه! اشکای مزخرفم نمی‌دونم چرا بند نمیومدن و مته سیل رو گونه‌هام جاری میشدن. قلبم هم مثل گنجشکی که سعی داره برای آزادی از قفس بیرون بره، خودشو به دیوار سینم میکوبید. از طرفی دلم غنچ میرفت از حمایت امیر و اینکه اینجوری به خاطر من غیرتی شد و از طرفی هم ترسیده بودم. ترسیده بودم امیر بلایی سر اون پسر بیاره و برای خودش دردسر درست کنه. اونم به خاطر کی؟! به خاطر من! وای که اگه اتفاقی واسه امیر میفتاد من هیچ وقت خودمو نمی‌بخشیدم!

انقدر غرق در افکار بی سر و ته بودم که نفهمیدم کی وارد حیاط رستوران شدیم. امیر به جای اینکه به سمت در خروجی بره به سمت راست حیاط حرکت کرد. از لا به لای درختای کاج رد شد و وارد یه محوطه‌ی دیگه شد.

چیزی که میدیدم رو تا به حال حتی تو خواب هم ندیده بودم! پشت اون درختای کاج و بلند یه جاده‌ی رویایی بود که دور و برش پر بود از درختای بید مجنون و لا به لای اونها پر بود از بوته‌های یاس که دور بیدهای مجنون پیچیده بودن! تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود " یاس عاشق بید شد و به دور او پیچید. بید تاب این همه عاشقی را نداشت و از عشق یاس مجنون شد!"

واقعا صحنه‌ی عجیبی بود! انتهای جاده یه تخت دو نفره دیده میشد که پشت اون پر بود از بوته‌های گل رز! بوی یاس و رز مخلوط شده بود و عجب به دلم می‌نشست. عجیب‌تر از همه این بود که توی اون بوته‌ها پر بود از گل‌های رز با رنگای مختلف! قرمز، سفید، زرد، صورتی، نارنجی و حتی مشکی!

محو زیبایی اونجا شده بودم که امیر دستمالی رو جلوی صورتم تگون داد و منو از عالم هیروت بیرون کشید!

علامت سوالا رو که تو چشمام دید بدون اینکه ذره‌ای از اخم روی صودتش کم کنه گفت:

...بگیر اشکاتو پاک کن!

دستمال رو گرفتم و روی صورتم کشیدم. امیر روی تخت دو نفره نشست و به منم اشاره کرد که بشینم. کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

...چرا از اول نیومدی اینجا؟ اینطوری اون اتفاقا هم نمی‌افتاد!

خشمگین به سمتم چرخید و گفت:

...من علم غیب نداشتم که طرفدارای جناب عالی اونجا صف کشیدن که بیان پیشنهاد...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و نفس کلافه‌ای کشید. بعد از دقایق طولانی سکوت، گفت:

ـ خیر سرم میخواستم یه روز بین اون مشتری‌ها با تو بشینم و فارغ از دنیا از ته دل بخندم!

با این حرفش سرم رو به سمتش چرخوندم. به من نگاه نمیکرد و من نیمرخش رو می‌دیدم. ناخواگاه دستم رو به سمت صورتش بردم و دستم رو روی ته ریشش کشیدم. با این حرکت من به سمتم چرخید و تو چشمای سبزم خیره شد. یه برقی رو توی چشماش میدیدم که نمی‌تونستم معنیشو بفهمم. دستم رو پایین آوردم و با صدای آرومی گفتم:

ـ تقصیر من بود!

لبخند محوی زد که باعث شد چشماش ریز بشه. انگار به جای خودش چشماش حرف میزدن و می‌گفتن مهم نیست! مهم اینه که ما الان کنار همیم! واقعا نگاهش اینو می‌گفت یا من توهم زده بودم؟!

هر دو غرق در اون خلصه‌ی شیرین بودیم که با صدای گارسون به خودمون اومدیم. سفارشات رو روی میز گذاشت و در همون حین امیر گفت:

ـ اون طرف اوضاع چطوره؟

گارسون نگاه اطمینان بخشی به امیر کرد و گفت:

ـ همه چیز مرتبه جناب شمس نگران نباشید!

امیر سری تکون داد و گارسون رو مرخص کرد.

کفشاش رو درآورد و چهارزانو رو تخت جاگیر شد. به منم اشاره کرد که راحت بشینم و بعد خودش مشغول خوردن شد. غرور رو تو تموم حرکاتش حس میکردم. اینکه با اشاره به من می‌فهموند باید چه کار کنم و رفتارش با گارسون‌ها و از طرفی احترامش همراه با غرور خاصش به اعضای خانوادش و مامان نیلی و داریوش! به موقعش شوخ میشد و میخندید و به موقش جدی و خشن! و من چقدر این رفتاراش رو دوست داشتم!

بعد از اتمام غدامون تکیه‌ام رو به پشته‌های راحتی که روی تخت گذاشته بودن دادم و چشمام رو بستم. عطر رز و یاس رو که ترکیب فوق‌العاده‌ای شده بود وارد ریه‌هام کردم. اینجا فوق‌العاده بود! وجود امیر هم باعث شده بود زیبایی هاش تکمیل بشه!

امیر! تازه یادش افتادم! چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که با ژست مخصوص به خودش سرش رو کج کرده و خیره شده به من! تکیه‌ام رو از پشته گرفتم و خودم رو جمع و جور کردم، اما اون هنوزم با لبخندی که به سختی میشد اونو تشخیص داد، به من خیره شده بود.

پوست لبمو کندم و بعد یه مکث کوتاه گفتم:

چرا اینجوری نگام میکنی؟

تکیه‌اش رو به پشته داد و درحالی که یه تای ابروش رو بالا انداخته بود، گفت:

چند ساعته؟

با حالت گیجی پرسیدم:

–چی چند ساعته؟

حالا لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

–چند ساعته این لباسارو در نیاوردی؟

نگاهی به ساعت مجیم انداختم که ساعت چهار بعد از ظهر رو نشون میداد.

–یه ده ساعتی میشه!

از جاش بلند شد و درحالی که کفش‌های براق و ورنیش رو پاش میکرد گفت:

–پاشو، پاشو که من به جای تو، تو اون لباسا خفه شدم!

با ناراحتی خودم رو به لبه‌ی تخت رسوندم و گفتم:

–میخوای بری؟

خندید و گفت:

–نکنه میخوای تا آخر عمرت اینجا بشینی.

بعد با ابروش به پشتی اشاره کرد و ادامه داد:

–به اون پشتی تکیه بدی و چشمتو ببندی!

لبخند محوی روی لب‌هام نشست. گفتم:

_ترکیب عطر رز و یاس خیلی خوب شده بود! کلا اینجا خیلی معرکس! تو خیلی خودخواهی که اینجا رو پشت اون همه درخت کاج واسه خودت مخفی کردی!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_فعلا که این آدم خودخواه یکی دیگه رو هم به محل تنه‌ایاش راه داده! بازم میارمت اینجا نگران نباش!

آخرین بند کتون‌های مشکی و آلستارم رو هم بستم و در حالی که به سمتش میرفتم، گفتم:

_یعنی تا حالا هیچ کس جز خودت اینجا نیومده؟

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_هیچ کس از وجود اینجا خبر نداره! فقط خودم و عرفان و البته تو!

قلبم به تکاپو افتاد! از این اعتماد امیر نسبت به من! برای اینکه پی به حال خوشم نبیره با یه لحن کنجکاو گفتم:

_عرفان کیه؟

از لا به لای درختای کاج رد شد و وارد جاده اصلی رستوران شد. منم پشت سرش رفتم و اون گفت:

_عرفان همونیه که سفارشارو ازمون گرفت. از اون اول که اینجارو راه انداختم کنارمه و هرچی ازش میخوام که انقدر رسمی با من صحبت نکنه و راحت باشه خودش قبول نمیکنه!

سرمو تکون دادم و با هم سوار ماشینش شدیم. سرم رو به صندلی راحتش تکیه دادم و گفتم:

_امیر ماشینت خیلی جیگره!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

_به صاحبش برده!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_باو نکشیمون با این همه اعتماد به فضا! هر چی میگم میچسبونیش به خودت میگی به من برده! نکنه منم به تو بروم که انقدر خوشگل و جذابم!

قهقهش شدت گرفت و گفت:

_نه بابا! من اگه اعتماد به فضا دارم تو اعتماد به کجا داری؟

قیافه‌ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_اعتماد به....

حرفم رو کامل کرد و گفت:

_کهکشان!

هر دو با صدای بلند خندیدیم و امیر شروع به حرکت کرد.
منتظر بودم سمت خونمون بره که جلوی خونه خودشون نگه داشت!
با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:
_خب منو میذاشتی دم خونمون دیگه!
با ریموت در کاخ رویاییشون رو باز کرد و همونطور که وار خونه می‌شد،
گفت:
_نخیر خانوم کوچولو! امشبو مهمون مایی!
با حالت کلافه‌ای گفتم:
_نکنه من تا آخر شب باید با این لباسا باشم؟! حداقل میذاشتی از خونه لباس
بردارم!
خندید و گفت:
_زیر مانتوت لباس نداری؟
_فقط یه تاپ نخه!
از ماشین پیاده شد و گفت:
_خب همون خوبه دیگه یه پیرهن میدم بپوش روش! شلوارتم که گشاده
توش راحتی!
چینی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

نمی‌خوام! این شلواره مثل شلوار کردی می‌مونه!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

خب شلوارای منم واسه تو دست کمی از شلوار کردی نداره!

می‌خواست به طرف سالن خونه حرکت کنه که سریع خودمو بهش رسوندم و دستشو گرفتم و مانع رفتنش شدم. سوالی نگام کرد که گفتم:

خونه ما که دو تا کوچه با اینجا فاصله داره، خب بیا بریم من لباس بردارم! یه پیاده روی هم میکنیم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

خب خودت برو، منو دیگه برای چی می‌خواهی دنبالت بکشونی؟

چی باید بهش می‌گفتم؟! چرا انقدر باهاش احساس صمیمیت کردم که چنین درخواستی رو از اون داشتم؟!

دست خودم نبود اما بغض راه گلوم رو بسته بود.

آروم سرم رو تکیه دادم و درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

باشه خودم میرم!

و به سمت در حرکت کردم. با خودم عهد بستم که اگه رفتم خونه دیگه برنگردم و به یه بهونه بگم که نمی‌تونم بیام! نمی‌دونم از کی انقدر زودرنج شده بودم اما به هر حال دلم نمی‌خواست غرورم بشکنه!

از حیاط خارج شدم و خواستم درو ببندم که سریع خودش رو رسوند و سرش رو از لای در بیرون آورد. بی توجه به اون به سمت مخالفش چرخیدم و خواستم برم که گفت:

...هی دختر! کجا سرتو انداختی زیر و داری میری؟

احساس کردم دود از سرم بلند میشه. داشت مسخرم میکرد؟! حقم داره مسخره کنه! من احمق بازیچه دستش شدم تا بهم بخنده! و من چقدر ساده بودم که دوستیش رو باور کردم!

درحالی که اشکام روی صورتم نشسته بود، بی توجه به حرفش به راهم ادامه دادم.

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم اما با سرعت بیشتری قدم برداشتم. چند بار گفت "وایسا" اما بدون توجه به حرفش به راهم ادامه دادم. نمی دونم چرا اما از همون یه جمله ی کوچیک انقدر ناراحت شده بودم و احساس بدی داشتم که حد نداشت!

ناگهان دستش رو روی شونم گذاشت و منو به شدت به عقب کشید. انقدر محکم به عقب کشیدم که پرت شدم تو بغلش. عطر گس و خاصش تو ریه هام پیچید و منو از خود بی خود کرد. دلم نمی خواست دوباده مسخش بشم، به همین خاطر خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

بازوم رو تو دستش گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. با لحن به شدت عصبانی گفت:

...مگه من تو رو صدا نمی‌زنم! برای چی...

نگاهش به اشکای روی صورتم افتاد و ادامه‌ی حرفش رو خورد. با بهت گفت:

...داری گریه میکنی؟!

سرم رو انداختم پایین و به زمین چشم دوختم. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو آسمون بارونی چشمام گفت:

...چِت شد یهو دختر؟! دلیل این اشکات چیه آخه؟!

لب گزیدم و هیچی نگفتم. دست دیگم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. با لحنی که دل سنگ رو آب می‌کرد، گفت:

...این قلب با باتری کار میکنه! تو رو خدا اذیتش نکن! بگو چرا داری گریه میکنی؟

چشمام رو به لباش دوختم و آروم گفتم:

...من فکر میکردم رفیقیم که ازت خواستم باهام تا خونه بیای. اما مثل اینکه اشتباه میکردم! من این رابطه رو خیلی جدی گرفته بودم!

با لحن محکمی گفت:

...به چشمای من نگاه کن!

تحکم صداش باعث شد بی هیچ چون و چرایی چشمم رو قفل چشماش کنم. هیچی ازشون نمی‌فهمیدم! با صدای خش داری گفت:

_اگه بخوای با هرچیز کوچیکی انقدر به هم بریزی و خودت رو ناراحت کنی، خودتو نابود میکنی دختر خوب! یعنی متوجه نشدی من باهات شوخی میکردم؟! من ظهر قبل از اینکه بیام دنبال تو، مادرت رو آوردم اینجا و اون با خودش واست لباس آورده! من فقط داشتم سر به سرت میذاشتم اما تو بازم زود قضاوت کردی! به جای اینکه اینجوری گازشو بگیری و بری خیلی راحت میتونستی به خودم بگی! بگی ما دوستیم چرا همراه نمیای! نه اینکه قضیه رو انقدر بزرگ کنی و از اون یه درد واسه خودت بسازی و به خاطرش این همه اشک بریزی!

حرفاش به طور عجیبی آرومم کرد. حق با امیر بود! من خیلی قضیه رو بزرگ کرده بودم اما دست خودم نبود! هر کلمه‌ی امیر اونقدر رو من تاثیر گذار بود که میتونست منو به جنون بکشونه!

با پشت دستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

_طناز بار آخرت باشه اینجوری سر هیچ و پوچ گریه میکنی، فهمیدی؟

سکوتم رو که دید، بلندتر گفت:

_فهمیدی؟؟

آروم سرم رو تگون دادم و اونم سرش رو به چپ و راست تگون داد و به سمت خونه حرکت کرد. از امیر مغرور انتظار نداشتم ازم درخواست کنه که دنبالش برم، به همین خاطر خودم پشت سرش راه افتادم.

وارد حیاط که شدیم به سمت برگشت و گفت:

_من دوست گریه‌ای و ضعیف دوست ندارم! لطف کن یه کم رو اخلاقات کار کن! تو نباید سر یه چیز کوچیک انقدر اعصاب خودت و منو خراب کنی! حالا هم یکی از اون لبخندای خوشگل موشگلتو بزن که بریم داخل!

خواه ناخواه لبخند روی لبام نشست. اصلا مگه میشد کنار امیر بود و لبخند نزد؟!!

به همراه هم وارد سالن خونشون شدیم. مامان نیلی و مهین خانم تو سالن پذیرایی گرم صحبت بودن. امیر صداش رو صاف کرد و با همون غرور و احترامی که تو صداش موج می‌زد، گفت:

_سلام بر اهل خانه!

مهین خانم لبخند خاصی که نمی‌شد معنی‌ش رو فهمید، روی لب‌هاش نشوند و گفت:

_سلام پسرم!

مامان نیلی هم با لبخند گفت:

_سلام امیرجان! خسته نباشی!

امیر رو یکی از مبلای کرم رنگشون نشست و گفت:

_خسته‌ام نیلی خانم، این دخترت انقدر شیطونی کرد که من پیرمرد رو از پا درآورد!

با این حرف همه زدن زیر خنده و من که تا اون لحظه سکوت کرده بودم، پرانرژی گفتم:

_سلام علیکم! بابا منم اینجا! ما رو دیگه تحویل نمیگیرین!

مامان نیلی که معلوم بود از اینکه منو اینجوری سرحال میبین، برقی توی چشماش به وجود اومد و با لبخندی که عمیق‌تر می‌شد، گفت:

_سلام عزیز من! خوبی مامان جان؟

قبل از اینکه من بخوام جواب بدم، امیر که به خواسته‌ی مامان اونو خاله صدا میزد، گفت:

_خاله داری این دختره رو لوشش میکنی! مامان مهین من یه بارم به من نگفت عزیزم! آخه این چه وضعیتی؟!

مهین خانم اخم مصلحتی کرد و گفت:

_خُب خُب! خرس گنده شده توقع عزیزم و ملوسم هم داره! برو زن بگیر زنت عزیزم صدات کنه!

همه به این حرف خندیدن اما تو دل من غوغا به پا شد. مطمئنم اگه حتی یه لحظه امیر رو کنار یکی ببینم سخته میکنم!

با صدای مهین خانم به خودم اومد:

_بیا بشین طناز جون! چرا سرپا وایسادی؟

امیر از جاش بلند شد و زودتر از من گفت:

_نه مامان جان! بذار بره لباساشو عوض کنه از صبحه اون لباسا تنشه! والا من به جای اون خفه شدم!

مامان نیلی به دنبال این حرف گفت:

_لباسات تو پاکت کنار کیفم گذاشتم. طبقه‌ی بالا تو اتاق مهمون!

سرم رو تکون دادم و امیر گفت:

_با اجازه‌تون منم برم لباس عوض کنم بیام! راستی مامان امین کجاست؟

مهین خانم درحالی که واسه خودش پرتقال پوست میکند، گفت:

_با مهلا رفته بیرون!

امیر پوفی کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. با تاسف گفت:

_مامان جان مهلا دیگه کیه؟ این پسر جداً خجالت نمی‌کشه؟ چرا شما و بابا

انقدر بهش رو میدین آخه؟ اگه پس فردا بخواد یه درصدم ازدواج کنه روش

میشه تو چشمای همسرش نگاه کنه؟ روش میشه گذشتشو براش تعریف

کنه؟ روش میشه بگه من قبل تو هر روز طرح دوستی با یه نفرو داشتم؟!

مهین خانم پرتقال رو پرت کرد تو پیش‌دستیش و گفت:

خودتم خوب میدونی که دوستی امین با این دخترا یه دوستی سادست! حتی وقتایی که میارشون اینجا میان پیش خودم و می‌شینیم سه نفری گپ میزنیم! اون فقط داره دنبال یه شخص مناسب واسه زندگی آیندش میگردد و رابطش با هیچکدوم از اون دخترا جدی نیست!

امیر نصفه راهی رو که رفته بود، برگشت و گفت:

مادر من! من داداشمو میشناسم! میدونم رابطشون در چه حده! اما مطمئن باش هیچ دختری خوشش نمیاد همسرش قبل از ازدواج با صد نفر دیگه هم کلام شده باشه! حالا میخواد رابطشون جدی باشه یا نباشه! اصلا اگه یکی از این دخترا وابسته‌ی امین بشه چی؟ امین هم خوشگله، هم جذابه، خوش‌تیپه و البته پولدار! اگه یکی از این دخترا این رابطه رو جدی بگیره و وابسته امین بشه و امین هیچ حسی بهش نداشته باشه چی؟ میدونی چه بلایی سر اون دختر میاد؟! من نمی‌خوام امین مثل من بشه! مگه یادتون نیست اون ملودی بیچاره به خاطر من...

یهو نگاهش به من افتاد و حرفش رو خورد. احساس کردم دست و پام سر شد و خون به مغزم نمی‌رسید! ملودی! چه اسم آرامش بخشی! حتما خودش هم مثل اسمش آرامش بخش بوده! پس امیر یه نفر رو دوست داره! یه نفر به اسم ملودی! آخ که چقدر دوست دارم ببینمش! چقدر دوست دارم با دستای خودم این ملودی رو خفه کنم!

دیگه حرفاشون رو نمی‌شنیدم! فقط دهنشون رو میدیدم که باز و بسته میشد! غم تمام وجودمو فرا گرفته بود! دلم میخواست فریاد بزنم تا این

حس خفگی از بین بره! اصلا شاید امیر واسه ملودی پیانو میزده! واسه اون پیانو میزده و حالا با یاد اون دیگه نمی‌تونه دست به پیانو بزنه! حتما ملودی خیلی خاص و نابیه که امیر رو جذب خودش کرده! حتما خیلی از من سر تره! احساس کردم سقف دور سرم می‌چرخه. دستم رو به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم. صدای نگران مامان نیلی اومد که گفت:

یا ابلفضل! چی شدی طناز؟

صدای مهین خانم که به سمتم اومد و گفت "امیر نکنه فشارش افتاده" تو سرم اکو شد. امیر! امیر! امیر! من از نظر اون یه بچه کوچولوی دبیرستانی‌ام! چه خیالات باطلی داشتم که فکر میکردم امیر ممکنه عاشق من بشه! من اصلا به چشمش نمیام!

دیگه صداهای اطرافم رو نمی‌شنیدم. سرم هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد! امیر ملودی! ملودی امیر! آه خدای من! این چه مصیبتی بود؟! صدای گریه‌ی مامان نیلی که بلند شد به خودم اومدم و چشمم رو باز کردم. سعی کردم تعادل خودم رو حفظ کنم. لبخند مصنوعی زدم و دستم رو رو دست مامان نیلی گذاشتم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه، گفتم:

چرا انقدر شلوغش میکنی مامان جان؟ یه لحظه سرم گیج رفت، همین!

مامان نیلی اخمی کرد و گفت:

سرت گیج رفت؟ پس دستات چرا انقدر یخه؟ چرا نمیگی چته طناز؟ داری با خودت چه کار میکنی؟ الان که دیدم با امیر سر حال اومدی کلی خوشحال شدم اما چرا یهو رنگت مثل گچ شد؟ چرا نمی‌خوای بگی چی شده؟!

کلافه رو نزدیک‌ترین مبل نشستم تا لرزش پاهام معلوم نشه. درحالی که سعی میکردم چشمم به کهشان بی نظیر چشمای امیر نیفته، گفتم:

یه خورده نمره‌هام افت کرده فکرم مشغول اوناست. من نمیدونم چرا...

وسط حرفم پرید و رو به مهین خانم گفت:

میبینیش؟ هر روز یه بهونه میاره! آخه مادر بگو چته که نمره‌ها افت کرده؟ تو که عاشق رشتت بودی! دارم دق میکنم مهین جون!

امیر جلوی پای مامان زانو زد و با لحن آقامنشانه‌ای گفت:

مگه من با شما صحبت نکردم؟ به من اعتماد ندارین؟! بسپرینش به من!

انگار با همون چندتا جمله‌ی امیر، مامان آروم شد. تلخندی زدم و به رو به روم چشم دوختم. چه جوری می‌خوای درستش کنی؟ واقعا فکر کردی از زور تنهایی به این روز افتادم؟! لعنتی من قبل توام تنها بودم! اما کی حال و روزم اینطوری بود؟! نکنه باید پس فردا با کارت عروسیت رو به رو بشم و برای عروسی برادر عزیزم شادی کنم! من چجوری فکر می‌کردم میتونم اونو به عنوان برادرم قبول کنم؟! من مطمئنم اگه کسی رو کنار اون ببینم جونم درمیاد!

غرق در افکارم بودم که سمفونی زیبا و مردونش منو به خودم آورد:

— نمی‌خوااین لباساتون رو عوض کنید پرنسس؟

با من اینجوری صحبت نکن لعنتی! میدونی هر بار که با من صحبت میکنی قلبم صدبرابر تندتر می‌کوبه؟! میدونی اگه یه روز این صدات رو بشنوم که با کس دیگه‌ای اینجوری صحبت میکنی باید درجا خودم رو زنده به گور کنم؟! با قلب بی‌نوای من اینجوری بازی نکن!

سکوت و نگاه خیره‌ی من به خودش رو که دید، گفت:

— انقدر جذابم که نمی‌تونی ازم چشم برداری؟

لبخند بی‌جونی زدم و از جام بلند شدم. درست نبود جلوی بقیه انقدر خودمو ضعیف نشون بدم! پشت سرش راه افتادم و به طبقه‌ی بالا رفتیم. در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت:

— برو لباساتو عوض کن بعد بیا کارت دارم!

بدون اینکه حرفی بزنم وارد اتاق شدم و در رو بستم. پشت در زانو زدم و مقنعه‌ام رو از سرم بیرون کشیدم و گوشه‌ای پرتش کردم. دستم رو لا به لای موهام فرو بردم و به اشکام اجازه‌ی باریدن دادم. صدای هق هقم تو فضا پیچیده بود و سمفونی غم‌انگیزی به وجود آورده بود. صدای گرفته و خش دارش رو شنیدم که گفت:

تو به من قول دادی دیگه اشک مهمون چشمای نازت نشه! تو به داداش
امیرت قول دادی!

با شنیدن این جملش سوزش قلبم بیشتر شد. اینکه امیر برادر من باشه رو
دوست داشتم اما اونو فقط و فقط برای خودم میخواستم! من نمی‌خواستم
حتی یه نفر یه نگاه کوچیک بهش بندازه! دلم می‌خواست امیر تمام و کمال
مال خودِ خود باشه!

دوباره صداش رو شنیدم که گفت:

گریه همیشه چیز بدی نیست! گریه بعضی وقتا لازمه! لازمه گریه کرد و
سبک شد! کاری که من هیچ وقت موفق به انجامش نشدم. سالهای ساله
که یه بغض عمیق تو گلویم جا خوش کرده و قصد رها کردنش رو نداره اما
هیچ وقت به اشکام اجازه‌ی باریدن ندادم چون از بچگی تو گوشم خونده
بودن مرد که گریه نمیکنه! تو مرد این خونه‌ای گریه واسه چیه؟! مرد با
بغض لبخند میزنه! و هزارتا دیگه از این جمله‌ها! اما کسی که گریه نکنه و
خالی نشه دلش میشه یه مرداب! یه مرداب که پر از بغض و درده! اما همین
مردی که پشت در نشسته و داره باهات حرف میزنه، درسته نداشته هیچ
وقت اشکاش روونه‌ی گونه‌هاش بشن، اما این دلیل بر این نیست که بی
احساس و بی عاطفه‌اس! واسم خیلی سخته اشک عزیزامو ببینم! پس تو رو
جون داداش امیرت دیگه اینجوری گریه نکن! بهت قول میدم انقدر پشتت
بهم گرم بشه که اصلاً یادت بره معنی تنهایی چیه! طناز تو جوونی! خیلی
زوده که بخوای از الان نا امید بشی! هنوز جاده پر پیچ و خم زندگی رو به

روته! پس تو باید قوی باشی و تمام موانع رو پشت سر بذاری! به من اعتماد کن! باشه؟

صداش انگار آب بود روی آتیش قلبم! فراموش کردم چند دقیقه‌ی پیش از زبون اون در مورد معشوقش چی شنیدم! فراموش کردم فاصله سنیمون بیداد میکنه! باز همه چیزو فراموش کردم و تصمیم گرفتم کاری کنم تا اونو به کلی فراموش کنه و منو جایگزین اون کنه! میدونم این احمقانه ترین افکار دنیاست اما من می‌خوام احمق‌ترین و خوش‌خیال‌ترین آدم این شهر باشم!

آروم درو باز کردم و در کمال تعجب دیدم اونم پشت در نشسته! با دیدن چهره‌ی مردونش که غبار غم روش جا خوش کرده بود، دلم ریش شد! خودمو کنارش کشیدم و به چهارچوب در تکیه زدم. دست بزرگش که دو برابر دستای ظریفم میشد رو تو دستام گرفتم و گفتم:
_گریه کن!

چشماش لبریز از اشک بود اما معلوم بود داره با خودش کلنجار میره تا اشک نریزه! دوباره گفتم:

_گریه کن امیر! من نمی‌دونم چرا انقدر گرفته و ناراحتی! نمی‌دونم دلیل اینکه میگی چند ساله دلت خواسته اشک بریزی و نریختی چیه! اما یه چیزی رو خوب میدونم! میدونم اگه بیشتر از این غم و غصه‌هات رو تو دلت چال

کنی، دووم نمیاری! من خر نیستم امیر! درسته سنم کمه اما میفهمم بعضی وقتا چه غم بزرگی تو چشمت موج میزنه! گریه کن! بذار خالی بشی!

با گفتن آخرین جلم یه قطره اشک رو دیدم که لجوجانه از گوشه‌ی چشمش سُرخورد و راهی ته‌ریشای ابریشمیش شد! و حالا دیگه اشکاش بی مهابا روی صورتش جاری میشد. نمی‌تونستم اون مرد پرجذبه و غرور رو تو این وضعیت ببینم. انگار برای خودش هم سخت بود! سرش رو بغل کردم و روی شونم گذاشتم. دستم رو نوازش گونه روی ابریشم موهای مشکیش می‌کشیدم و از خیسی مانتوم می‌فهمیدم که هنوز داره گریه میکنه!

حتی فکرشم نمی‌کردم امیر، این پسر مغرور و مقتدر یه غمی داشته باشه که به خاطرش انقدر اشک بریزه! و چقدر برای من سخت بود دیدن این حال و روزش!

کمی که گذشت خودشو از من جدا کرد و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد. نگاهش رو روونه‌ی چشمم کرد. هیچی ازشون نمی‌فهمیدم! از اون نگاهایی بود که تا ته مایه‌ی وجودت رو می‌کاوید و قلب و روحتو زیر و رو میکرد!

با صدای گرفته اما با لحن شوخی گفت:

_ما اومدیم دستگاه آبغوره گیری تو رو تعمیر کنیم، دستگاه آبغوره گیری خودمون چپه شد!

با این حرفش هر دو خندیدیم و یهو سکوت کردیم. خیره تو چشمای هم! نمیدونم چرا معنی نگاهش رو نمی‌فهمیدم! هرچی بیشتر سعی میکردم به راز چشماش پی ببرم، اون نگاهش بیشتر و بیشتر تو دلم نفوذ میکرد و منو دیوونه‌تر و عاشق‌تر می‌کرد!

انگار یهو به خودش اومد و از جاش بلند شد. صداش رو صاف کرد و در حالی که پشتش رو بهم میکرد که به سمت اتاقش بره، گفت:
_خیلی سبک شدم!

این تشکر بود؟! از امیر مغرور غیر از این هم انتظار نمی‌رفت!
صدای محبوبش منو از افکار بیرون کشید:

_بلند شو خاله سوسکه لباساتو عوض کن که الان بهمون شک میکنن!
لبخند محوی زدم و گفتم:

_خاله سوسکه هم به لیست اسامام اضافه شد؟
شونه بالا انداخت و گفت:

_اگه ارزش بدت میاد بگو که حتما به اون لیست اضافه‌اش کنم!
و وارد اتاقش شد. چرا منتظر نموند جوابش رو بدم؟!
ضربه‌ای به پیشونیم زدم و گفتم:

ـاه طنز بسه! اونکه عاشقت نیست! چه انتظاراتی داری ازش! باید کم کم به خودت جذبش کنی!

وارد اتاق شدم و لباسم رو با یه بافت سورمه‌ای ساده که فقط یه گل قرمز روی شونه‌ی سمت چپش داشت عوض کردم. ساپورت مشکی هم پام کردم و روفرشی‌هایی که خداروشکر مامان نیلی با خودش آورده بود رو هم پام کردم. درسته بافت خیلی ساده بود اما شیک و زیبا بود!

ذهنم از اینکه چرا امیر انقدر غصه و درد تو دلش داره درگیر شده بود! هرچی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر و بیشتر گیج می‌شدم!

نکنه به خاطر ملودیه! نکنه امیر عاشقشه و اون دست رد به سینه‌ش زده! آه که چقدر احمقه اگه دست رد به سینه‌ی امیر من زده!

واقعا واسم عجیب بود این حس تنفری که نسبت به یه شخصی داشتم که تا حالا حتی اونو یه بارم ندیده بودم!

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق امیر رفتم. ضربه‌ای به اتاق زدم و منتظر موندم تا به داخل دعوتم کنه. اما صدایی نشنیدم! دوباره ضربه‌ای به در زدم و گفتم:

ـامیر، لباساتو عوض کردی؟

بازم صدایی نیومد! داشتم نگران میشدم. دوباره ضربه‌ای به در زدم و وقتی دیدم جواب نمیده در رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که تو اتاقش نیست!

کلافه از اتاق خارج شدم و همه‌ی اتاقای اونجارو گشتم اما نبود! به یکی از اتاقا که رسیدم درش قفل بود! هر کاری کردم درش باز نمی‌شد!

ضربه‌ای به در زدم و گفتم:

_امیر! امیر اینجاایی؟

اما بازم صدایی نشنیدم. نگرانی همه‌ی وجودم رو تسخیر کرده بود! با سرعت به طبقه‌ی پایین رفتم تا به بقیه خبر بدم که امیر غیب شده که با صدای خندش سرِ جام می‌خکوب شدم!

با قدم‌های لرزونم چندتا پله‌ی باقی‌مونده رو هم طی کردم و خودمو به پذیرایی رسوندم. امیر مشغول گپ و گفت با مامان نیلی و مهین خانم بود. حتی واینستاد تا باهم بیایم پایین! اشکای مزاحمم دوباره تو چشمام جمع شدن! اون حتی مثل یه دوستم با من رفتار نمی‌کنه!

دستم رو مشت کردم و انقدر فشار دادم که آخر سر با سوزشی که در اثر فرو رفتن ناخونام تو دستام ایجاد شده بود، مشتمو باز کردم. مهین خانم متوجه‌ی حضورم شد و گفت:

_اومدی دخترم؟ بیا اینجا بشین!

قلبم هزار تکه شده بود و بدتر از اون غرورم بود! بغض مسخره‌ی مهمون گلوم رو پایین فرستادم و گفتم:

_نه دیگه مهین خانم! من خیلی خستم! مامان جان نمی‌خواید بریم؟!

مهین خانم زودتر از مامانم جواب داد:

ـ کجا برید؟ شام همینجایید دخترم!

دلم می‌خواست سرم رو به دیوار بکوبم! با عجز به مامان نیلی نگاه کردم و گفتم:

ـ ولی من خیلی خسته‌ام مامان!

امیر که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

ـ خب برو تو یکی از اتاقای بالا استراحت کن تا شب!

دیگه حتی دلم نمی‌خواست تو چشمات نگاه کنم که مبادا دوباره قلب احمقم واسش بلرزه! بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم گفتم:

ـ تا همین الانشم به زحمت افتادین، دیگه با اجازتون...

مهین خانم اخمی کرد و وسط حرفم پرید:

ـ وا زحمت چیه دختر؟ دیگه نشنوم از این حرفا بزنی!

امیر از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت و گفت:

ـ من میبرمش تو یکی از اتاقا استراحت کنه، شما هم به گفتگوتون برسید!

مامان نیلی و مهین خانم خندیدن و امیر دست منو کشید و به سمت پله‌ها برد.

از اونا که دور شدیم مچ دستمو کشیدم و با حرص گفتم:

ـولم کن! خودم بلام راه بیام!

انگار اصلا صدامو نشنید چون محکم‌تر مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند. با اون یکی دستم ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

ـمیگم ولم کن!

یهو وایساد. انقدر این حرکتش ناگهانی بود که محکم خوردم بهش.

داشتم با دستم سرمو میمالیدم که اون یکی دستم گرفت تو دستشو خیره به چشمام نگاه کرد. اخم محوی تو صورتش دیده میشد و چشمام ترسناک شده بود.

سعی کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم که بی فایده بود!
کلافه گفتم:

ـول کن دستامو! دردم میاد!

با اخم گفت:

ـبه من نگاه کن!

گوش نکردم! دوباره و با صدای بلندتر تکرار کرد:

ـگفتم به من نگاه کن!

سرم رو بالا گرفتم و زمردهای سبز رنگم رو به تپله‌های قهوه‌ای رنگش دوختم.

با صدایی که رگه‌های خشم توش موج میزد گفت:

ـ قبلا بهت نگفته بودم انقدر زود درمورد هرچیزی قضاوت نکن؟

سکوت‌م رو که دید بلند گفت:

ـ گفته بودم یا نه!

گره ریزی بین ابرو هام به وجود آوردم و گفتم:

ـ چته چرا داد میزنی؟ الان بقیه میشنون!

منو به زور به طبقه‌ی بالا کشوند و وارد اتاقش شد و در رو محکم بست.

دستامو ول کرد و به جاش دستاش رو روی شقیقه‌هاش گذاشت و در حالی

که چشماش رو روهم فشار میداد، گفت:

ـ میشنوم!

انقدر بلند داد زد که لرز به جونم افتاد! با صدای لرزونی گفتم:

ـ چی...چیو می...میشنوی؟

رو تختش نشست و همون‌طور که شقیقه‌هاش رو فشار میداد گفت:

ـ بهت گفته بودم زود قضاوت نکن یا نه؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ خب گفته باشی! که چی؟

با خشم از جاش بلند شد و به سمت اومد. انقدر بد و ناگهانی بلند شد که از ترس رفتم عقب‌تر!

رو به روم وایساد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد. انقدر نزدیک که نفساش به صورتم می‌خورد و حالمو دگرگون میکرد.

با خشمی که سعی در کنترلش داشت، از لای دندونای به هم فشرده شدش گفت:

– ببین بچه جون من از اینکه یکی بی‌جا قضاوتم کنه بیزارم! از اینکه به جای سوال کردن و پرسیدن دلیل کارام از خودم یه طرفه به قاضی بره متنفرم! چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو بالا آورد. خیره تو چشمام گفت:

– چرا وقتی دیدی تنها رفتم پایین به جای اینکه ازم سوال بپرسی خودت بریدی و دوختی که آره امیر واینستاد تا من پیام و من بی ارزشم و اله و بله! بلد نیستی از اون زبون تند و تیزت تو جای مناسبش استفاده کنی؟ چشمام از تعجب گرد شد! نکنه علم غیب داره که اینجوری فکر و ذهن منو خوند!

با بهت و تعجبی که تو صدام موج میزد، گفتم:

– تو.. تو از کجا...

وسط حرفم پرید و گفت:

من ۳۳ ساله دختر! سه دهه تو این دنیای کوفتی زندگی کردم! تو بگی ف من تا فرحزاد میرم و برمی‌گردم! شاید مدت کوتاهی باشه که میشناسمت اما تمام رفتارا و حرکات رو از حفظم! نه فقط تو، بلکه همه‌ی اطراف‌ایام! پس از همین الان که روز اولیه که قراره با هم دوست و رفیق باشیم اینارو به خاطر بسپار! از اینکه کسی بی‌جا و بدون پرسیدن ماجرا از خودم، قضاوتم کنه بیزارم! از گریه و التماس الکی به جای پذیرفتن به‌جای اشتباهات و اصلاحشونم بیزارم! پس دیگه دلم نمی‌خواد از این رفتارای بچه‌گونه ازت ببینم! میدونم تفاوت سنی ما زیاده و مصلماً تو خیلی از چیزا با هم تفاوت داریم، اما اگه این تفاوت‌ها بخواد بیداد کنه منم کاسه صبرم لبریز میشه! چون نه اعصاب درست حسابی دارم و نه حوصله! من حتی با امین هم که برادرمه و بیست و چند ساله زیر یه سقف باهاش زندگی میکنم، آیم تو یه جوب نمیره و سریع جوش میارم! پس خواهش میکنم به جای صدبرابر ماجرای اصلی واکنش نشون دادن و اینجوری دلخوری بیجا و غیره اصل موضوع رو خیلی راحت بهم بگو و بذار با هم دیگه حلش کنیم، اوکی؟

حرفاش کاملاً منطقی بود و من بازم زیاده‌روی کرده بودم! با این رفتارای به قول امیر بچه‌گونه‌ی من، معلومه که روز به روز باعث میشم امیر از من بدش بیاد! باید حتما خودمو اصلاح کنم! باید یه جوری خانومانه و متین رفتار کنم که فکر و ذکر ملودی کاملاً از ذهنش بیرون بره! اما من فقط ۱۷ ساله! چطوری مثل یه آدم بیست و خورده‌ای ساله رفتار کنم؟! اینجوری باید تمام تفریحات و دنیای دخترونگی‌هام رو کنار بذارم! یعنی واقعا از

پسش برمیام؟ باید بریام! مهم نیست که دیگه تفریحات آن چنانی یا هرچیز دیگه‌ای نداشته باشم و با دنیای دخترونگی‌هام فاصله بگیرم! امیر ارزشش رو داره! مطمئنم!

دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

ـ کجایی خاله سوسکه؟

اینکه بعد از هر قضیه‌ای سریع اوکی میشد و به روش نمیاورد چند دقیقه قبل چی شده واقعا واسم دوست‌داشتنی بود!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

ـ داشتم به حرفات فکر میکردم! تو راست میگی! از این به بعد هر اتفاقی افتاد اول اول به خودت میگم!

لبخند دندون‌نمایی زد و درحالی که دماغمو بین دوتا انگشتاش فشار میداد، گفت:

ـ آفرین دخیلِ خوب!

منم به تبعیت از اون خندیدم و بعد امیر به تختش اشاره کرد و گفت:

ـ همینجا رو تخت من استراحت کن!

لپام گل انداخت. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

ـ من خسته نبودم، فقط میخواستم...

وسط حرفم پرید و گفت:

میدونم اما جریمت اینه که هرچند خسته نیستی اما اینجا بخوابی! حالا میخواد خوابت ببره، یا نبره!

آروم سرم رو تکون دادم و اونم بعد از اینکه یه چشمک زد از اتاقش خارج شد.

روی تختش نشستم و آروم دستم رو نوازش گونه روی ملحفه تختش کشیدم. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر و بیشتر و بیشتر عاشق و دیوونه‌ی امیر میشدم!

سرم رو تو بالشتش فرو کردم و حریصانه عطرش رو بلعیدم! بی شک این عطر برای من خوشبوترین عطر دنیا بود!

با احساس اینکه مغز سرم یخ زده از جام پریدم. خیلی طول کشید تا یادم بیاد من کجام! قفسه‌ی سینم به شدت بالا پایین می‌شد و این در اثر شوکی بود که بهم وارد شده بود. از موهام آب می‌چکید و سرم یخ زده بود. سرم رو که بالا گرفتم با امیری چشم تو چشم شدم که تو چشماش برق شیطونی موج میزد!

با دیدن بطری آب تو دستش فهمیدم کار خودش بوده.

قیافه‌ی وحشت زده‌ی منو که دید خنده‌ای سر داد و گفت:

_بابا به خرس قطبی گفتی زکی! حالا خوبه خوابت نمیومد! اگه خوابت میومد که تا فردا صبح می خوابیدی! پاشو ساعت ده شبه!

سکوتمو که دید خندش کش اومد و گفت:

_وای وای دلم خنک شد! اینم جزئی از تنبیهت بود دختر!

من که شدید اهل انتقام گرفتن بودم، جوابشو ندادم و به فکر فرو رفتم. باید
یه جوری تلافی میکردم!

ناگهان چشمم به قیچی افتاد که روی میزش بود. لبخند خبیثی زدم و
همونطور که از جام بلند میشدم، با لحن مظلومی گفتم:

_چندبار منو تنبیه میکنی آخه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_هر چند بار که دلم بخواد!

خودمو به میز رسوندم و درحالی که با همون لحن مظلوم میگفتم "باشه"
قیچی رو طوری که متوجه نشه برداشتم.

خندید و گفت:

_مته این گربه مظلوما شدی که چشماشون سبز هست بعد میان...

نذاشتم حرفش کامل بشه و با یه حرکت بالای تختش پریدم که قدام بهش
برسه و با قیچی یه تیکه از موهاش رو قیچی کردم!

حرف تو دهنش ماسید و مثل آدمایی که جن دیدن چشماش رو گرد کرد. چند دقیقه بی حرکت موند و چیزی نگفت. آروم آروم دستش رو بالا آورد رو جایی که موهاشو قیچی کردم گذاشت. همونطوری جلوی آینه رفت و با همون چشمای گردش به آینه خیره شد.

درست موهای بالای گوش چپش رو به تیکه قیچی کرده بودم و حالا پوست سرش مشخص بود!

از رفتاراش نمی‌تونستم بفهمم که میخواد چه عکس‌العملی نشون بده اما هر لحظه اخماش بیشتر و بیشتر تو هم فرو میرفت و این منو می‌ترسوند.

گفته بود نباید با موهاش شوخی کنم اما اونم پا روی دُم شیر گذاشته بود! یهو سمتم برگشت و با صدای خشمگینی گفت:

ـزندت نمیزارم طناز!

سریع در اتاقش رو باز کردم و به سمت پله‌ها فرار کردم. پشت سرم شروع به دویدن کرد.

سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و پشت مهین خانم سنگر گرفتم.

اون که منو با اون ریخت و قیافه دید، گفت:

ـچی شده دختر؟ از موها آب داره میچکه!

نفس زنون و بریده بریده گفتم:

..امیر..امیر میخواد منو بکشه!

با این حرف من به سمت امیر که تازه وارد آشپزخونه شده بود برگشت و با دیدن موهایش زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند!

مامان نیلی هم که تا اون موقع به زور خودشو کنترل کرده بود شروع به خندیدن کرد.

امیر که حالا دیگه خنده جای اخم تو صورتش رو گرفته بود گفت:

..دختره‌ی چموش! فاتحه خودتو بخون!

زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

..در جریانی که جواب های هویه؟

سرِ میز شام امیر که رو به روم نشسته بود با چشماش برام خط و نشون میکشید و منم لبخند حرص درارم رو کش میدادم.

حتی یه میلی‌متر هم از کنار مهین خانم فاصله نمی‌گرفتم که مبادا امیر قصد تلافی داشته باشه! بدجور از تلافی کارم می‌ترسیدم!

امین دو دقیقه‌ای یه بار به جای خالی مو روی سرِ امیر نگاه میکرد و میخندید و با این کارش امیر رو جری تر میکرد!

بالاخره شام با نگاهای ترسناک امیر تموم شد و بعد جمع کردن میز از آشپزخونه زدم بیرون.

جلوی پنجره تو حال ایستادم و به ویوی محشر بیرون چشم دوختم.
حضور امیر رو که پشت سرم احساس کردم مته جن زده‌ها طرفش برگشتم.
اون که از دیدن قیافه‌ی وحشت زده‌ی من خندش گرفته بود، به زور خودشو
کنترل کرد و با یه اخم مصلحتی گفت:

_فکر نکن کارتو بی جواب میذارم! امشب کاری به کارت ندارم، اما منتظر
تلافی باش خانم رادا!

من که ترسم ریخته بود، چشمکی زدم و گفتم:

_چشم جناب شمس! بی‌صبرانه منتظرم!

لبخند شیطانی زد که باعث شد چشماش ریز بشه. جلو اومد کنارم رو به
پنجره وایساد و به بیرون چشم دوخت.
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_امشب بعد از مدت‌ها از ته دلم به گستاخی‌ها و شیطونی‌ها خندیدم و
البته برای اولین بار از ته دل گریه کردم!
به سمتم برگشت و گفت:

_مرسی!

احساس کردم یه کامیون هیجده چرخ قند تو دلم آب کردن!
آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

دوستیم و من بلد نیستم رفیق نصف و نیمه واسه کسی باشم!

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

بازم مرسی رفیق کوچولو!

و بعد از کنارم رد شد و رفت و من موندم با یه قلب بدبخت که مته ماهی که از تنگ روی زمین افتاده پرپر میزد، بالا پایین میپرید و التماس میکرد تا آرومش کنن، نجاتش بدن! اما افسوس که داروی آرام‌بخشش همین چند دقیقه پیش به جمع داریوش و ارسلان پیوست و مشغول گفت و گو با اونا شد!

نگاهم به امین افتاد که سرش تو گوشیش بود و یه لبخند رو لبش نقش بسته بود. کاش امیر همسن امین بود و الان به جای امین اون سرش تو گوشی بود! اینجوری میرفتم کنارش و گوشیش رو از دستش می‌کشیدم و مجبورش میکردم به جای کار کردن با گوشیش با من صحبت کنه! اما صد حیف که دنیای من و امیر صد و هشتاد درجه با هم متفاوت بود! اون تمام فکر و ذکرش درگیر شرکت و کارش بود و جایی برای فکر کردن به سرگرمی‌های یه دختر بچه‌ی دبیرستانی نداشت!

امین که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من به خودش شده بود، از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

گوشیش رو تو جیب شلوار اسلش خاکستری رنگش گذاشت و در حالی که رو به روم وایساده بود، چشمکی زد و گفت:

_تو گلوت گیر کردم اینجوری نگام میکنی؟

اخم ساختگی کردم و گفتم:

_آره، نیست تحفه‌ای! تو گلوم گیر کردی!

خندید و گفت:

_آها پس عمه‌ی من بود سه ساعت زل زده بود به من!

اطرافمو نگاه کرد و با ابروهای بالا رفته گفتم:

_جدی میگی؟ من که عمت رو نمی‌بینم! چیزی مصرف میکنی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_باشه بییچون!

بعد رفت توی تراس مشغول صحبت با گوشیش شد. صدای پر ناز دختری که پشت خط بود رو که شنیدم، حالم بهم خورد و از اونجا فاصله گرفتم.

مامان نیلی و مهین خانم مشغول گپ و گفت بودن و داریوش و ارسلان و امیر هم مشغول گفتگو درباره‌ی شرکت و بیزینس!

منم این وسط مثل اسکلا دور خودم می‌چرخیدم. امیر با سر اشاره کرد به طبقه‌ی بالا برم. منم لب زدم "تو هم میای؟" چشماش رو به معنی آره رو هم فشار داد و منم با خوشحالی پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و رفتم طبقه‌ی بالا. می‌خواستم وارد اتاق امیر بشم که متوجه شدم در اون اتاقی که قبلا

قفل بود الان بازه! رادارای فوضولیم فعال شدن و منو به سمت اون اتاق کشوندن.

در اتاق که درزش باز بود رو هل دادم و واردش شدم. اتاق تاریک تاریک بود و هیچی معلوم نبود. دستمو رو دیوار حرکت دادم تا کلید برق رو پیدا کنم. یه کم که جلو رفتم کلید رو پیدا کردم و لوستر طرح گل رز اونجا روشن شد.

با روشن شدن اتاق کم مونده بود سگته کنم! چیزی که می‌دیدم رو حتی تو خواب هم تصور نمی‌کردم! این دختر با موهای قهوه‌ای و چشمای سبز خیره‌کننده کی بود که تو لباس عروس کنار امیر من ایستاده بود و دستش رو دور گردنش انداخته بود.

سرم رو به چپ چرخوندم تا دیگه اون تصویر که مثل سوهان روحم بود رو نبینم اما با یه عکس دیگه مواجه شدم! اون دختر با اون چشمای خاص و نفرت‌انگیزش با یه لباس دکلمته‌ی قرمز رو پاهای امیر نشسته بود و با خنده خیره شده بود به امیر!

سرم رو به راست چرخوندم و بازم با یه عکس دیگه ازشون روبه رو شدم. اون دختر از پشت امیر من رو بغل کرده بود و سرش رو روی شونه‌های امیر گذاشته بود و امیر هم چشماش رو بسته بود و چونش رو روی سر اون دختر گذاشته بود!

هر طرف اتاق که می‌چرخیدم به عکس دیگه خنجر میشد و تو قلبم فرو می‌رفت!

به صدای موزی تو ذهنم می‌گفت:

_خودشه! اون ملودیه! دیدی اسمش چقدر برازندشه! دیدی تو هیچ جایی تو قلب امیر نداری!

دستم رو به سرم گرفتم و فشار دادم! قطعا این افکار مغزمو متلاشی میکرد. همینطور مثل دیوونه‌ها دور اتاق می‌چرخیدم و اشک می‌ریختم!

من باختم! بازی رو به همین زودی به ملودی زیبا و فریبا باختم! اصلا بازی در کار نبوده که من بخوام ببازم! من فقط به بازیچه بودم! به بدبخت که عاشق یکی شده که زن داره!

حتی از فکرشم تنم لرز گرفت! امیر من زن داره!!

دستم رو جلوی ذهنم گرفتم و هق زدم. قلبم داشت منفجر میشد.

انگار عکسای اون دختر روی دیوار بهم دهن کجی میکرد و میخواست بهم بفهمونه که من هیچ وقت جایی تو دل امیر نداشتم و نخواهم داشت!

یهو یادم افتاد که هر لحظه ممکنه امیر بیاد بالا. دستم رو به دیوار گرفتم و بعد از خاموش کردن لامپ از اتاق خارج شدم. سرم بدجور گیج میرفت و حالت تهو شدیدی گرفته بودم!

صدای پایی رو میشنیدم که داره پله‌ها رو بالا میاد. سرم رو به چپ و راست
تکون دادم تا سرگیجم کمتر بشه اما هیچ فرقی که نکرد هیچ، بدترم شد!
قدمی برداشتم تا سمت اتاق امیر برم که ناگهان همه چیز جلوی چشمم
تیره و تار شد.

چشم باز کردم و بوی تند الکل زیر دماغم پیچید. دور و برم رو که نگاه کردم
متوجه شدم اینجا بیمارستانه!

چشمم به مامان نیلی افتاد که سرش رو روی دسته‌ی تخت گذاشته بود و
خوابش برده بود!

اما من اینجا چه کار میکردم؟! ما که خونه‌ی امیر اینا بودیم و...

یهو همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. دستای حلقه شده‌ی ملودی
دور کمر امیر، لبخندش، لباس عروزش و کت و شلوار دامادی امیر!
احساس کردم نفس کم آوردم. به قلبم چنگ زدم و شروع کردم به سرفه
کردن!

مامان نیلی با ترس از جاش پرید و از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد با یه
پرستار برگشت.

پرستار ماسک تنفس مصنوعی رو جلوی دهنم گذاشت و من بعد چند ثانیه
تونستم اکسیژن رو وارد ریه‌هام کنم.

اشکام بدون اجازه روی گونه‌هام روون میشدن و میدیدم که مامانم با غم به رد اشک روی صورتم خیره شده بود. باید به خاطر اونم که شده خودمو کنترل میکردم!

بعد از چند دقیقه دکتر بالای سرم اومد و اجازه داد ماسک رو از صورتم بردارم. دکتر که مرد چهل و خورده‌ای ساله بود، با لبخند گفت:
_دختر جون این مادرت دیشب تا خود صبح بالای سرت مثل ابر بهار اشک ریخت!

بعد چشمتی زد و ادامه داد:

_یه لبخند بهش بزن که از این نگرانی در بیاد و بفهمه که حالت خوبه دختر! لبخند بی جون و تلخی روی صورتم نشوندم. دکتر هم بعد از چک کردن حال عمومیم گفت که تا بعد از ظهر مرخص میشم.

آرام‌بخشی که بهم تزریق کرده بودن، کم کم داشت اثر میکرد و منو به عالم خواب میبرد. تو لحظات آخر هوشیاریم شنیدم که دکتر به مامان می‌گفت:

_بیشتر مواظبش باشین! بهش شوک عصبی وارد شده بوده! احتمالاً این چند مدت یه سری اتفاقات افتاده که باعث رنجشش شده! نذارید بهش استرس وارد بشه!

خواب مانع شد تا ادامه‌ی حرفاشون رو بشنوم و آخرین چیزی که به گوشم خورد صدای گنگ گریه‌های مادرم بود!

بعد از دو روز مرخصی که دکتر برام نوشته بود، راهی هنرستان شدم. سروش که متوجهی وخامت حال شده بود، تا رسیدن به هنرستان، چیزی نگفت.

از ماشین پیاده شدم و کولم رو روی دوشم انداختم و وارد حیاط دبیرستان شدم. تو این دو روز گوشیم رو خاموش کرده بودم و به مامان نیلی هم گفته بودم که هرکس به دیدنم میاد رو رد کنه تا بره! تو این دو روز حتی حوصله‌ی خودمم نداشتم و ساعت‌ها به یه گوشه خیره میشدم و اشک میریختم! این وسط مامان نیلی رو میدیدم که ذره ذره در حال آب شدن اما چه کنم که حال از زندگی و آدماش بهم میخورد!

صدای هدیه منو از افکارم بیرون کشید. به سمتم اومد و منو به آغوش کشید و با گریه گفت:

_بی معرفت سه بار اومدم دیدنت اما نداشتی پیام تو اتاقت! چت شده تو آخه دختر؟ مامانت داره از غصه دق میکنه!

بی حوصله خودم رو از آ*غ*و*ش*ش بیرون کشیدم و گفتم:

_این حرفا رو بزار برای بعد هدیه، حوصله ندارم!

دنبالم راه افتاد و گفت:

_طناز، منم هدیه! رفیق چندین و چند سالت! حالا دیگه حوصله‌ی منو نداری؟ طناز اون پسره که دو روز پیش اومد دنبالت امیر بود؟ چقدر جذاب بود دختر! من منتظر بودم بیای هنرستان تا ازت بپرسم کجا رفتید، چه کار

کردین! اما از مامانت شنیدم که بیمارستانی! ببینم نکنه از خوشحالی فشارت بالا پایین شده! این امیر آقا بدجور دلتو برده‌ها!

با خشم به سمتش برگشتم و با صدای بلند گفتم:

—امیر مُرد! انقدر جلوی من امیر امیر نکن!

با بهت و ناراحتی گفت:

—یعنی چی امیر مُرد؟

چشمام رو روی هم فشار دادم و بعد از اینکه نفس کلافه‌ای کشیدم، گفتم:
—هدیه اصلا حوصله‌ی سوال پیچ شدن ندارم! لطف کن این بحثو تمومش کن!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش بشم، به سمت ساختمون هنرستان حرکت کردم.

جواب سلام مهسا و آتوسا رو با بی‌حوصلگی دادم و در جواب سوالی بی‌سر و تهشون فقط به یه جمله‌ی "مریض بودم" بسنده کردم!

هیچکدوم از حرفای دبیرا رو متوجه نمی‌شدم و تمام مدت زل زده بودم به تخته و فکرم حوالی امیر چرخ می‌خورد!

مامان نیلی می‌گفت امیر چندین بار به دیدنم اومده اما هر بار بهونه‌ای آوردم و ردش کردم. ردش کردم تا خدایی نکرده به همسر محترمشون بر نخوره که چرا اومدن دیدن من! با یادآوری چهره‌ی فریبای ملودی، دوباره اشک تو

چشمام حلقه بست. متنفر بودم از اینکه جلوی کسی اشک بریزم! سریع از جام بلند شدم و بعد از اجازهی دبیر، از کلاس زدم بیرون. به محض خروجم از کلاس دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به اشکام اجازهی باریدن دادم. گناه من بیچاره چی بود که عاشق مردی شدم که زن داشت؟!

چندین بار آب یخ رو به صورتم پاشیدم و بعد صورتم رو با مقنعه‌ام خشک کردم. یکم صبر کردم تا سرخی چشمام از بین بره و بعد به سمت کلاس راه افتادم.

این روزا کارم همین شده بود! تو خلوت خودم مدت‌ها اشک می‌ریختم و بعد یه جوری اثراتش رو پاک می‌کردم که خودم هم شک می‌کردم که یعنی واقعا من تا چند دقیقه‌ی پیش داشتم گریه می‌کردم؟! هیچ کس هم نمی‌فهمید تو دل این طناز بدبخت چی می‌گذره!

وارد کلاس شدم و دوباره بی هدف به یه گوشه خیره شدم. چه کسی می‌تونست متوجه بشه که من چه حالی دارم؟! وقتی اینجوری توی نقش گوش دادن به حرفای صد من یه غارِ این دبیرا فرو میرفتم!

از کی حرفای این دبیرا برام شده صد من یه غار؟! من که یه روزگاری عاشق این رشته و درس خوندن بودم!!

زنگ که خورد وسایلم رو جمع کردم و با یه خداحافظی کوتاه از کلاس خارج شدم. معلوم بود هدیه از دستم دلخوره اما من چه کار کنم؟! بازم عصبانی بودم و نفهمیدم چی بهش میگم! از حیاط هنرستان بیرون زدم و هرچی

گشتم سروش رو پیدا نکردم. کلافه سنگ جلوی پام رو پرتاب کردم. بغض مهمون گلوم شده بود و دوست داشتم هر چه سریع‌تر خودمو به خونه برسونم، خودمو تو اتاقم حبس کنم و زار بزنم! کلافه باز هم اطرافمو گشتم اما سروش رو پیدا نکردم!

تصمیم گرفتم این یه رب راه تا خونه رو پیاده برم که صدای بوق ممتد یه ماشین و بعد یه صدای مردونه که اسمم رو صدا میزد، منو سر جام متوقف کرد.

من این صدای مردونه و گیرا رو بیشتر از صدای خودم میشناسم! من با هر بار با شنیدن این صدا می‌میرم و زنده میشم!

قدرت نداشتم سرمو بچرخونم و باهاش رو به رو بشم. از اون شب که خونشون بودیم نخواسته بودم که ببینمش، چرا که می‌خواستم برای همیشه از قلب و ذهنم پاکش کنم! اون ازدواج کرده و زن داره! پس دوست داشتنش گناهه! اما نمی‌دونم چرا قلب زبون نفهم نمی‌خواد این واقعیت رو قبول کنه! چرا نمی‌خواد باور کنه که من کوچیک‌ترین جایی تو قلب امیر ندارم؟!

بار دیگه که اسمم رو صدا زد، دستام رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. من باید قوی باشم! باید امیر رو فراموش کنم!

به سمتش چرخیدم و از دیدنش نزدیک بود از زور استرس قلبم رو بالا بیارم. انقدر تند تند می‌کوبید که هر لحظه احساس میکردم، الانه که از دهنم بپره بیرون!

خیره شدم به موهایش که مدل آلمانی کوتاهشون کرده بود. تا بالای گوشاش کوتاه کوتاه بود و فقط قسمتی از بالای سرش مهمون موهای بلندش بود. کاپشن قرمز چرمش عجیب تو بدن ورزیدش خودنمایی میکرد و هماهنگی زیبایی با تیشرت مشکیش داشت.

شلوار لوله تفنگی دودی رنگ لیش هم همه چیز رو تکمیل کرده بود! یکی از اون لبخندایی که قلب طناز بیچاره رو زیر و رو میکرد، زد و گفت: _مدل موهام چطوره؟! با اون خراب کاری که شما به بار آوردی مجبور شدم کوتاهشون کنم!

سکوت رو که دید، ادامه داد:

_بچه تو مریضی؟ سه بار اومدم ملاقاتِ توعه کله خر، هر دفعه منو رد کردی! فکر کردی من بیکار بی آرم هر روز پاشم پیام دیدنی شما بعد شمام نپذیرید! بازم سکوت کردم و این بار ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_خدا بخواد زبونتم مشکل دار شده؟!

بغضم رو با هزار بدبختی فرو بردم در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه، با لحن خنثی گفتم:

لطفاً دیگه به دیدن من نیا!

اخمی روی چهره‌ی جذاب و خواستنی‌ش نشوند و گفت:

می‌تونم بپرسم چرا؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با دگمه‌ی مانتوم کلنجار می‌رفتم، گفتم:

هیچی فقط حوصله‌ی هیچ کس از جمله شما رو ندارم!

کفشای چرم مشکیش رو دیدم که نزدیکم شد. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو مخملای قهوه‌ای رنگش شدم. دلم از شدت این همه نزدیکی پیچ می‌خورد و این اصلاً برای قلب بی جنبه و زبون نفهمم خوب نبود.

سریع دستش رو پس زدم و خودمو عقب کشیدم. اون که از عکس‌العمل من تعجب کرده بود، با لحن آرومی گفت:

کاری کردم که ناراحت کرده باشه؟! اون شب من چیزی گفتم که بخواد اذیت کرده باشه؟!

خدای من! این لحن مظلوم و دلخور متعلق به امیر غد و مغرور من بود؟!!

در حالی که سعی می‌کردم باهاش چشم تو چشم نشم، گفتم:

فقط برو، دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت!

و بعد راهمو کج کردم و به سمت خونه راه افتادم.

صدای دویدنش پشت سرم رو شنیدم. خودش رو به من رسوند و رو به روم وایساد. این بار اون دیگه به من نگاه نمی‌کرد. با همون سر به زیریش گفت:

من به سروش گفتم امروز نیاد دنبالت! با اینکه نمی‌دونم دلیلش چیه اما حالا که دیگه نمی‌خوای منو ببینی، باشه اصراری نیست! ولی وظیفه خودم میدونم تا خونه برسونمت!

و بعد به سمت ماشینش رفت. منم مثل یه جوجه اردک که دنبال مامانش راه می‌وفته، پشت امیر حرکت کردم و سوار ماشینش شدم. این حقم بود که برای آخرین بار یه دل سیر عطرش رو وارد ریه‌هام کنم! انقدر که برای روزای تنهایی و بدبختیم ذخیرشو داشته باشم!

هر دو تو سکوت مطلق فرو رفته بودیم و تنها چیزی که این سکوت رو می‌شکست موسیقی بی کلام بود. سرم رو به پنجره تکیه دادم یه قطره اشک مزاحم از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. نه! الان وقتش نبود! امیر نباید حالمو بفهمه!

راستی امیر چرا اینجوری سکوت کرده! چرا ازم دلجویی نمی‌کنه؟! چرا سر به سرم نمیزاره تا بخندم؟! چرا گره‌ی کور اخماش رو صورتش خودنمایی می‌کنه؟!

وای طناز! تو خودت خواستی نبینیش! خودت خواستی نباشه! چندین و چندبار واسه دیدنت اومد و پشش زدی، حالا هم اینجوری باهاش حرف زدی، اون وقت انتظار دلجویی هم ازش داری؟!

لعنت بهت طناز، لعنت بهت! اما...اما مگر نه اینکه امیر زن داره؟! مگر نه اینکه این نزدیکی ما فقط و فقط باعث دل‌مردگی خودم میشه!

به خودم اومدم و دیدم امیر مدت‌هاست جلوی خونمون وایساده و من مثل احمقا همین‌طوری تو ماشین نشستم!

بغض نامرد قصد داشت همونجا خفم کنه! دوباره احساس تنگی نفس بهم دست داده بود. آخه من چجوری می‌تونستم آرام جانمو واسه همیشه بزارم و برم؟!

با جنگلی‌های به اشک نشستم بهش نگاه کردم و با یه تلخند گفتم:

_خداحافظ، برای همیشه!

با حالت بی‌رویی بهم نیم‌نگاه انداخت و فقط سرش رو تکیه داد. حتی اونم تو این لحظات بی‌رحم شده بود! تو چه میدونی از حال و احوال دل این طناز بیچاره! تو که پس فردا میری پیش عشقت و دوباره بغلش میکنی و یادت میره اصلا طنازی تو دنیا وجود داره! اما این منم که تو سن ۱۷ سالگی به ته دنیا رسیدم!

پاهای لرزونم رو از ماشین بیرون گذاشتم و در ماشین رو با زحمت بستم. نمی‌دونم دستای من بی‌جون شده بود یا این در زیادی سنگین بود!

می‌خواستم قدمی به سمت خونه بردارم که چشمام سیاهی رفت و نزدیک بود پخش زمین بشم.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و دوباره خواستم حرکت کنم که دیگه هیچی ندیدم و روی زمین افتادم. تنها چیزی که از اون دقایق تو ذهنم واسم باقی موند صدای ناب و خواستنیش بود که با دلهره و ترس اسمم رو صدا میزد!

چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، سرمی بود که بالای سرم آویخته شده بود.

من این بوی الکل تند رو خوب میشناسم! اینجا بیمارستانه! باز هم اون دقایق تلخ از جلوی چشمام رد شد. چهره‌ی بی رحم امیر که به جای خداحافظی فقط سر تگون داد! چقدر بی رحم شده بود با این قلب بی‌چاره‌ی من! دوباره چشمام رو بستم. کاش این چشما بسته میشد و دیگه هیچ وقت به این دنیا برنمی‌گشت!

_بالاخره بیدار شدی جوجه فنچ؟

خدای من! حتما وقتی کف خیابون افتادم یه چیزی به سرم برخورد کرده! حالا توهم صداشم میزنم!

اشکام از یادآوری صدای ناب و مردونش دوباره راهی چشمام شد.

این بار صداش رو نزدیک‌تر حس میکردم:

_آخه دلیل این اشکای خوشگلت چیه دختر خوب؟! چرا بهم نمیگی؟! خب حداقل اگه نمی‌خوای دلیل گریه‌ها و حال خرابت رو بگی، چرا نمیذاری مثل

یه برادر یا یه رفیق کنارت باشم! بخندونمت تا فراموش کنی اون غمی رو که باعث میشه اینجوری مثل ابر بهار گریه کنی!

به سختی چشمم رو باز کردم و صورت غم زده رو درست رو به روم دیدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و حق هقم اوج گرفت. بریده بریده گفتم:

_مامان... مامانم... کج... کجاست؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_دو روزه حالت وخیمه! دو روزه بیهوشی! مادرت خسته بود، من موندم ، به زور رفت یه کم استراحت کنه!

ملحفه‌ی سفید بیمارستان رو روی سرم کشیدم و میون حق هقام گفتم:

_از اینجا برو!

با صدای دلخوری گفت:

_برای یه بارم که شده بدون اینکه زود قضاوت کنی، بهم بگو چی شده که انقدر از من فراری هستی؟! مگه قرار نبود هر چی شد اول از همه به من بگی؟! چرا بدون اینکه حتی به من حق بدی دلیل این بیزاریت از منو بدونم یه طرفه تصمیم میگیری؟! طناز صد بار بهت گفتم زود قضاوت نکن! تو رو جان امیر بگو چی شده؟!

ملحفه رو از سرم پایین کشیدم و درحالی که گریم بند اومده بود، گفتم:

_من... من از تو... بیزار نیستم! من... من...

وسط حرفم پرید و گفت:

پس چی شده؟! بهم بگو! حداقل بزار بدونم برای چی میخوای دیگه منو نبینی! بهم بگو!

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه، که خیلی هم موفق نبودم، گفتم:

من فقط نمی‌خوام همسرت از دستت ناراحت بشه!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

چی؟!

پوزخندی زدم و پشت بهش چرخیدم. دوباره ملحفه‌ی سفید رو روی سرم کشیدم و گفتم:

هیچ زنی خوشش نمیاد همسرش با دختر دیگه‌ای هم صحبت بشه! اینو خودت اون شب گفتی! پس برو!

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که در حال دور زدن تخت بود. سایش رو حس کردم که مقابلم وایساده. عطر ناب و خواستنی‌ش با بوی الکل بیمارستان مخلوط شده بود و حال و هوای عجیبی رو واسم به وجود آورده بود.

صدای نفس‌هاش رو نزدیکم میشنیدم! ملحفه رو کنار زد و گفت:

چی واسه خودت بلغور میکنی؟ همسرم دیگه کیه؟!

لبخندی به تلخی زهر روی لبام نشوندم و گفتم:

_ملودی! خودم دیدمش!

به ثانیه نکشید که اخماش به طور وحشتناکی تو هم رفت. هه! حتما خیلی
رو خانومش غیرت داره! خانومش! خانومش! خانومِ امیرِ من! نه! امیرِ من
نه! امیرِ ملودی!!

چشمام رو بستم تا اشکام روی گونه‌هام جاری نشه!

صدای خشمگین آمیخته به غمش تو گوشم پیچید:

_اون وقت ملودی رو کجا دیدی؟!

چقدر برام شنیدن اسم ملودی از زبون امیر سخت بود! شنیدن اسم عشقش!
اون باید فقط منو صدا بزنه! خدایا چرا مرگ منو نمی‌رسونی؟!

دوباره صداش تو گوشم پیچید:

_با توام! میگم ملودی رو کجا دیدی؟!

میخواستم دهنمو باز کنم بگم لعنتی انقدر جلوی من اسمشو نیار! انقدر
سوهان روح و روان و قلبم نشو!

اما بغضمو قورت دادم و گفتم:

_در اتاق باز بود، عکساتون اونجا بود منم...

وسط حرفم پرید و گفت:

_آها پس عکسامونو دیدی! بهت تبریک میگم! چه کشف بزرگی کردی کارآگاه!

گوشه و کنایه‌هاش خنجر میشد و تو قلبم فرو می‌رفت! چرا نمی‌فهمه با هر کلمه‌ای که به زبون میاره، قلب بیچاره‌ی منو نابود میکنه!

_حالا که تا اینجاش اومدی، از اینجا به بعدشم باید بیای طناز خانم! امروز عصر مرخص میشی! همین امروز، از همینجا می‌برمت تا ملودی رو از نزدیک ببینی! چطوره؟!

با وحشت چشمام رو گرد کردم! اون چی می‌گفت؟! داشت منو دعوت میکرد تا عشق عشقم رو از نزدیک ببینم؟! داشت منو دعوت میکرد تا با چشمای خودم ببینم که چقدر بدبختم؟! داشت منو میبرد پیش اون تا از نزدیک شاهد قربون صدقه‌هاشون باشم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با صدای لرزون گفتم:

_نه...من نمی‌خوام ببینمش!

پوزخندی زد و گفت:

_صد بار، هزار بار، ده هزار بار بهت گفتم زود قضاوت نکن! بهت گفتم یه طرفه به قاضی نرو! اما تو گوشات فرو نرفت! حالا که تا اینجاشو خودت یه طرفه تصمیم گرفتی، از اینجا به بعدشو من تصمیم میگیرم و تو هم حق مخالفت نداری!

و بعد به سمت در راه افتاد. میخواست از اتاق خارج بشه اما لحظه‌ی آخر وایساد و بدون اینکه برگرده و نگام کنه، گفت:

_الاناست که مامانت بیادا! باهاش صحبت میکنم که عصر همراه من میای، پس دیگه هیچ عذر و بهانه‌ای نیست!

و بعد از اتاق خارج و شد و تقریبا در رو به هم کوبید که با برخورد پرستار بخش مواجه شد.

ملحفه‌ی سفید چنندش آور، که این روزا شاهد دردا و زجرهای من بود رو تو دستام فشار دادم و به اشکام اجازه‌ی باریدن دادم. بی شک من توان مواجهه با ملودی رو ندارم! من کم میارم! میدونم این بار دیگه می‌میرم!

تمام مدت تو مسیر چشمام رو بسته بودم و ناخونام رو توی مشتم فشار میدادم. افکار مزاحمم قطعا قصد کشتنم رو داشتن. فکر اینکه ملودی با دیدن امیر دستش رو دور گردنش بندازه و با ناز بهش سلام کنه، و برای رفع خستگی‌ش ب*و*س*ه*ا*ی روی پیشونیش بکاره منو تا مرز جنون میکشوند. هزار جور افکار رنگ و وارنگ تو ذهنم جولان میداد و قصد نابود کردنم رو داشت. با توقف ماشین به سختی بغضمو فرو بردم و چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب متوجه شدم که ما تو بهشت زهراییم!

امیر از پسرک دست فروش یه دسته گل رز قرمز به همراه یه شیشه گلاب خرید و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه وارد یکی از قطعه‌ها شد. منم به تبعیت از اون، پشت سرش راه افتادم. میدونم خیلی تو اون دقایق پست

شده بودم اما نمی‌دونم چرا از اینکه اسم ملودی رو روی قطعه سنگ مشکی میدیدم، خوشحال بودم!

اما گوشه‌ای از قلبم درد میکرد چون اینو بهم یادآور میشد که امیر قبلا یه بار عاشق کسی شده که الان تو این دنیا نیست و تا ابد هم پای عشقش می‌مونه!

امیر با دقت و حوصله، کنار مزار ملودی نشسته بود و مزارش رو با گلاب شستشو میداد. چهرش دیگه اخم نداشت اما کاملاً سرد و بی روح شده بود. منم کنار مزار ملودی نشستم و شروع به خوندن فاتحه براش شدم. دقایقی به سکوت سپری شد تا اینکه امیر که در حال پر پر کردن گل‌های رز روی مزار ملودی بود، لب باز کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه، خیره به مزار ملودی گفت:

_دختر عموم بود! از بچگی با هم بزرگ شدیم. اون یک ماه از من بزرگتر بود اما همیشه منو تکیه گاه خودش می‌دونست. از همون دوران بچگی هر چیزی که میشد به من می‌گفت و ازم می‌خواست پشتش باشم! اون به من یاد داد مرد بودن روا! منم مثل یه کوه پشتش بودم! حتی وقتایی که با خوانوادش بحثش میشد من از ملودی طرفداری می‌کردم و عموم رو متقاعد می‌کردم! من عاشقانه تک خواهرم رو می‌پرستیدم اما اون جور دیگه‌ای منو دوست داشت! وقتی سنمون بالاتر رفت متوجه‌ی حساسیت‌هاش و تغییر رفتاراش شده بودم! ملودی هیچی کم نداشت! ثروت، قیافه، تحصیلات،

خانواده با اصل و نصب، ولی به همه‌ی خواستگارش به امید من جواب رد داد! من خیلی دوشش داشتم اما نه اون جوری که اون می‌خواست!

هر چی ازش خواستم از خیر این عشق بگذره گوش نکرد! التماسش کردم این رابطه‌ی قشنگ رو خرابش نکنه اما اون حرفش یه کلام بود و می‌گفت منم عاشقشم و فقط دارم انکار میکنم!

آره من عاشقش بودم اما نه اونجوری که اون فکر می‌کرد! من به ملودی فقط به چشم خواهرم نگاه می‌کردم نه چیز دیگه‌ای!

بهش گفتم تا این افکار از سرت بیفته باید از هم دوری کنیم! یه مدت که منو نبینی این حس از بین میره! اما اون قبول نکرد، التماس کرد، به پام افتاد! اما من احمق پامو کردم تو یه کفش و گفتم باید دور باشیم. به همین خاطر درس و دانشگاه رو بهونه کردم و رفتم خارج از کشور! تمام ارتباطم رو با ملودی قطع کرده بودم که مبادا تو این مدت هوایی بشه!

با حسرت دستی روی مزار ملودی کشید و با صدای خش دارش ادامه داد: _بعد از دو سال وقتی برگشتم متوجه شدم ملودی افسردگی شدید گرفته. دیگه از اون دختر زیبا و با کمالات گذشته خبری نبود! شده بود یه دختر منزوی و گوشه گیر که غذاش رو هم با زور و دعوا میخورد!

وقتی به دیدنش رفتم زن عموم گریه و شیون راه انداخت و هزار جور فوش و ناسزا بارم کرد و منو مقصر این اتفاق دونست! حقم داشت! من با خودخواهی رفتم و ملودی بی‌چاره رو به اون حال و روز انداختم!

وقتی وارد اتاقش شدم، یه گوشه زانوهاش رو تو بغلش جمع کرده بود و سرش رو روی اونا گذاشته بود. انقدر تو این مدت لاغر شده بود که یه لحظه از خودم و خودخواهیم متنفر شدم!

صدای در رو که شنید فریاد زد و گفت "مگه نگفتم کسی نیاد تو؟! اما وقتی سرش رو بلند کرد و منو دید، مثل مادری که یه عمر منتظر بچه‌ی شهیدشه به ستم اومد و منو تو بغلش گرفت. حرکاتش غیر ارادی بود! عطر تنم رو حریصانه می‌بوید و خودش رو بیشتر و بیشتر به من می‌فشرده! با زجه‌هایی که دل سنگ رو آب میکرد بهم گفت "من دیوونه نشدم امیر! من فقط خودمو زدم به دیوونگی تا این آدم‌ها دست از سرم بردارن! من خودمو زدم به دیوونگی تا هر روز این خواستگاری لعنتی رو تو خونه نبینم! امیر من به جز تو هیچکس رو تو این دنیا قبول ندارم!"

با هر کدوم از حرفاش قلبم بیشتر و بیشتر به هم فشرده میشد! اون واقعا عاشقم بود اما من اونجوری که اون می‌خواست بهش حس نداشتم! عذاب وجدان داشت نابودم می‌کرد و تو اون وضعیت فقط تونستم یه تصمیم بگیرم و اونم ازدواج با ملودی بود!

بهش گفتم باید خودشو جمع و جور کنه! باید به روال عادی زندگیش برگرده، باید همون ملودی شاد و سرزنده‌ی گذشته بشه و در اون صورته که من باهاش ازدواج میکنم!

لبخند تلخی زد و همون‌طور که بقیه گل‌ها رو پرپر می‌کرد ادامه داد:

_باورت نمیشه! تو طول یه ماه شد همون ملودی سابق! همونی که همه آرزوی یه نیم نگاهش رو داشتن! اون دیوانه وار عاشق من بود و برای رسیدن به من هر کاری می‌کرد، اما من بی لیاقت...

به اینجای حرفش که رسید گریه سر داد. برای بار دوم بود که امیر گریه میکرد و چقدر دیدن گریه‌هاش قلبم رو به درد می‌آورد.

از جام بلند شدم و کنارش نشستم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: _ببخشید که ناراحت کردم! اگه اذیت میشی نمی‌خواه بقیه‌اش رو تعریف کنی!

به آسمون خیره شد و اشکاش رو پاک کرد. سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت:

_باید بگم این حرفایی که یه عمره تو دلم مونده و تبدیل شده به یه مرداب! باید به یه نفر بگم تا آروم بشم!

دست مردونه و کشیدش رو تو دستای ظریفم گرفتم و با تگون دادن سرم بهش فهموندم که منتظر شنیدنم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

_خیلی زودتر از اونی که فکر میکردم روز عروسی فرا رسید. اون موقع من ۲۶ سالم بود و فقط به فکر این بودم که ملودی بیشتر از این داغون نشه. واسم مهم نبود یه عمر قراره با دختری زندگی کنم که اونجوری که باید بهش حس ندارم!

صبح روز عروسیمون، ملودی خیلی سرحال بود. اصلاً توی عمرم ملودی رو اونجوری ندیده بودم! با ذوق منو برد آتلیه و کلی عکسای مختلف گرفتیم! چندین و چند بار متوجهی سردی من شده بود اما بهش گفته بودم که باید با همه‌ی اینا کنار بیاد! بهش گفته بودم که من اونجوری که تو منو دوست داری، دوست ندارم و فقط مثل خواهرمی! بهش گفته بودم اگه بریم زیر یه سقف و صد سال هم با هم زندگی کنیم بازم همون ملودی سابقی واسم و من هیچ وقت به عنوان همسرم بهت نگاه نمیکنم! اما اون می‌گفت یکم که بگذره درست میشه و با این امید هر روز اخلاق سرد من رو تحمل میکرد. من حتی دیگه واسش اون امیر سابق هم نبودم! شده بودم یه آدم خشک و جدی که با یه من عسل هم نمی‌شد خوردش! اون هر کاری میکرد تا من یه لبخند بزنم اما من لبخند که چه عرض کنم، یک دقیقه اخمام از صورتم کنار نمی‌رفت! عذاب کشیدنش رو دوست نداشتم، واسم مثل خواهر نداشتم بود، اما می‌خواستم از رفتارام زده بشه و بتونه منو از فکر و ذهنش بیرون کنه!

دستش که توی دستام بود رو مشت کرد و در حالی که رگ‌های گردنش برجسته شده بود و از چشماش خون می‌بارید، گفت:

شب عروسی، وقتی از سالن خارج شدیم و می‌خواستیم بریم خونه، تو چشمم نگاه کرد و گفت:

هنوزم نمی‌تونی منو به عنوان دوست دوست داشته باشی؟

من که هنوزم متقاعد بودم باید ازم زده بشه تا بتونه دل بکنه با بی رحمی تمام بهش گفتم که تا ابد هیچ جایی به عنوان عروس و عشقم تو قلبم نداره!

لبخند زد. لبخندی که تلخیش رو تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم! با صدای لرزانش گفت، آرزوش بوده خودشو تو لباس عروس کنار من ببینه! گفت امشب که تو بغلم می‌رقصیده خوشبخت ترین دختر دنیا بوده! گفت دیگه از دنیا چیزی نمی‌خواد! این جمله‌ها رو می‌گفت و قدم به قدم عقب می‌رفت! گفت درد اینکه من پشش زدم واسش خیلی سنگینه اما با این حال امروز خوشبختی رو تو مشتت حس کرده! عقب‌تر و عقب‌تر رفت تا به اتوبان رسید و من احمق نمی‌فهمیدم می‌خواد چه کار کنه!

دیگه شونه‌هاش از زور گریه میلرزید! این مرد مثل یه بچه پنج ساله گریه سر داده بود و من هم با دیدن اشکاش، اجازه‌ی باریدن چشمام رو صادر کردم!

از میون هق هقای مردونش گفت:

_خودشو پرت کرد وسط جاده و یه ماشین بهش خورد و....

دیگه گریه امونش رو برید و نداشت حرفش رو کامل کنه! حالا منم پا به پای اون برای ملودی بی‌چاره و عاشق گریه سر میدادم! درد عاشقی رو حس کرده بودم و می‌فهمیدم چه زجری رو تحمل کرده بود! انگار اشکامون قصد تموم شدن نداشت!

دستم رو روی سنگ مزار ملودی گذاشتم و ازش طلب بخشش کردم! به خاطر حس تنفری که ناخواسته نسبت بهش تو دلم نشسته بود! اون پاک و معصوم از دنیا رفته بود! تنها جرم اون عاشقی بود! عشق یک طرفه!

صدای گرفته‌ی امیر منو از افکارم بیرون کشید:

_طناز تو باورم کن! باور کن من فقط به خاطر خودش باهاش سرد برخورد کردم! من فقط می‌خواستم زندگیش رو حروم من نکنه! می‌خواستم با کسی زندگی کنه که از اعماق وجودش دوستش داشته باشه نه پسری مثل من! نه منی که هیچ حسی بهش نداشتم! طناز اون خواهرم بود! ۲۶ سال خواهرم بود و من چجوری بعد ۲۶ سال می‌تونستم به عنوان همسرم بهش نگاه کنم؟! روش حساس بودم، غیرت داشتم اما مثل یه برادر! من نمی‌خواستم عمر و جوونیش رو فدای من کنه! همین! بخدا نمی‌خواستم اینجوری بشه! فقط می‌خواستم از من ناامید بشه و بره دنبال خوشبختیش! اما چه میدونستم قراره این اتفاق بیفته؟!

حالش واقعا وخیم بود و من باید به دادش می‌رسیدم. سرش رو بغل کردم و دستم رو نوازش گونه رو موهاش کشیدم و گفتم:

_تو مقصر نیستی امیر! سرنوشت اون دختر اینجوری بوده! سرنوشتش این بوده تو جوونی از این دنیا بره! مطمئن باش الان جاش خیلی راحتیه! باور کن تو مقصر نیستی پس انقدر خودتو اذیت نکن! خوشبخت شو تا ملودی هم با دیدن خوشبختیت روحش آروم بگیره و شاد بشه!

با شنیدن حرفام آروم شده بود و این از نلر زیدن شونه‌هاش مشخص بود. سرش رو از روی شونم برداشت و خیره تو جنگلی‌های مواج چشمام گفت:

تو ۱۷ سالته اما حرفایی میزنی که بدجور آروم میکنه! رفیقم بمون! بزار دوتایی حالمون خوب باشه!

قلبم از شدت هیجان قصد داشت بیرون بپره و هزار بار عشقم نسبت به امیر رو فریاد بزنه! نمیدونستم گریه کنم یا بخندم! سبک شده بودم، آروم شده بودم! عاشقتر شده بودم!

با همون چهرهی اشکیم لبخند زدم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و حالا امیر هم با اینکه چهرهی مردونش غرق اشک بود، لبخند میزد! و این چهره چقدر برای من ناب و خواستنی بود.

امیر از جاش بلند شد و در حالی که خاک روی شلوارش رو می‌تکوند، گفت:
فکر کنم دیگه بهتره بریم!

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

تا تو بری منم میام!

سری تکون داد و به سمت ماشینش حرکت کرد. سرم رو روی سنگ سرد مزار ملودی گذاشتم و زمزمه‌وار گفتم:

ملودی، تو درد عاشقی کشیدی! میدونی عشق یک طرفه سخته! میدونی چقدر درد و زجر داره! تو عاشق امیر بودی و میدونم حس من به امیر از حسی که تو داشتی اگه بیشتر نباشه کمتر نیست! کمکم کن! تو پاکی، دعا کن امیر عاشقم بشه! دعا کن یه جوری عاشقم بشه که بدون من نتونه! منم

قول میدم جونمو واسش بزارم! قول میدم یه جوری خوشبختش کنم که
پیش‌ت سربلند بشم! پس قول بده کمکم کنی!

برای آخرین بار اسم خاصش رو لمس کردم و اونجا رو ترک کردم.
وارد ماشین که شدم، امیر لبخندی زد و شروع به حرکت کرد. تو اون کاپشن
قرمز رنگ چرم که معلوم بود از اون روز عوضش نکرده، واقعا محشر شده
بود!

دور چشمش که چین افتاد، فهمیدم که لبخند میزنه. با تعجب گفتم:
_به من میخندی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

_غیر از من و تو کی تو ماشین هست که بخوام به اون بخندم؟!
دست به بغل شدم و گفتم:

_من کجام خنده داره که بهم میخندی؟
لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

_آخه سه ساعته زل زدی به من! معذب شدم خب بچه!
لپام گل انداخت و سرم رو انداختم پایین. با صدای آرومی گفتم:
_فقط داشتم به این فکر می‌کردم که چرا لباسات همونایی که دو روز پیش
پوشیده بودی!

دستش رو توی موهاش فرو برد و گفت:

چون از اون روز بیمارستان بودم، نرفتم خونه که بخوام لباس عوض کنم!

این بار با چشمای گرد، به سمتش برگشتم و گفتم:

چرا نرفتی خونه؟

لبخند محوی زد که به سختی میشد اونو ببینی. از یه ماشین سبقت گرفت و بعد گفت:

چون نگران جوجه فنچمون بودم!

قلبم به تکاپو افتاد! امیر نگرانم بود؟! وای خدای من!

نباید متوجه‌ی حال خوشم میشد، به همین خاطر گفتم:

مگه قرار نشد دیگه به من نگی جوجه فنچ؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

بمیرم برات! نیست تو که قول دادی دیگه به موهای من دست نزنی به قولت عمل کردی!

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

خب تو آب ریختی رو سرم! من سه متر پریدم بالا! داشتم سکته میکردم!

همون‌طور که حواسش جمع رانندگیش بود، بدون اینکه نگام کنه، با دست ضربه‌ای به پیشونیم وارد کرد و گفت:

میتونستی راه دیگه‌ای رو واسه تلافی کردن انتخاب کنی ج.ج.ه.فن.ج!
جوجه فنچ رو از قصد بخش بخش گفت تا منو حرص بده و موفق هم شد.
با حرص گفتم:

چرا دیگه موهاش بلند نیست تا بهمشون بریزم یکم از حرص خوردنت دلم
خنک بشه!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

دسته گلیه که خودت آب دادی!

من فقط یه تیکش رو قیچی کردم! تو کل سرتو مثل باغچه با چمن زن
تراشیدی!

از حرفم قهقهه‌ای پر سر و صدایی راه انداخت و با صدایی که هنوز ته مونده‌ی
خنده توش موج میزد، گفت:

دست شما درد نکنه! کله ما باغچه نبود که شد! نکنه میخواستی
همونجوری پیام تو خیابون! همه بگن طرف اسکله!
خندیدم و گفتم:

نه ولی اون بالاهاش رو یه کم بلندتر میذاشتی!
دوباره دستش رو لابه لای موهاش فرو برد و بعد گفت:
غصه نخور بلند میشه!

جلوی خونمون که ایستاد بیخودی دلم گرفت. دلم نمی‌خواست امیر از پیشم بره!

سر به زیر می‌خواستم از ماشینش خارج بشم که دستم رو گرفت و مانعم شد. خیره تو چشمام گفتم:

چرا از اینکه فکر میکردی من ازدواج کردم انقدر بهم ریختی؟

حتی فکرشم نمیکردم بخواد همچین سوالی بپرسه! حالا چه جوابی بهش بدم؟! بگم منم مثل ملودی راه و رسم دوستی بلد نیستم و عاشقشم؟! سکوت رو که دید، گفتم:

چرا انقدر بهم ریختی که کارت به بیمارستان کشید؟!

نگاه نافذش تا ته مایه‌ی وجودم رو میکاوید. انگار می‌خواست از چشمام دلش رو بفهمه! اما نباید می‌فهمید!

سرم رو انداختم پایین و زیر لب دروغم رو به زبون آوردم:

فکر کردم وقتی ازدواج کرده باشی همسرت دلش نمی‌خواد با من دوست باشی و من دوباره تنها میشم، همین!

و چقدر از دروغ گفتن به تنها عشق زندگیم بی‌زار بودم!

دستش رو از روی دستم برداشت و نفس عمیقی کشید که دلش رو نفهمیدم!

زیر لب خداحافظی سرسری کردم و سریع از ماشین پیاده شدم.

در کمال تعجب امیر هم پیاده شد و گفت:

ـ کجا؟

با تعجب گفتم:

ـ خونمون دیگه!

در ماشین رو قفل کرد و در حالی که سمت در خونمون میرفت، گفت:

ـ منم دعوتم خونتون!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

ـ جدی میگی؟

چشمکی زد و گفت:

ـ چیه ناراحت شدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

ـ نه بابا!

با شور و انرژی به مامان نیلی و مهین خانم سلام دادم و اونا هم از اینکه منو اونجوری میدیدن خیلی خوشحال بودن. نگاه آمیخته به تشکر مامان نیلی که طرف حسابش امیر بود رو دیدم. امیر هم آقامنشانه لبخندی تحویل مامان داد و من چقدر خوشحال بودم از حضور امیر!

سرسری سلام و احوال پرسى با داریوش و ارسلان هم کردم و وقتی امیر پرسید "امین کجاست؟!" متوجه شدم همراه مهلا رفته دربند! چهره‌ی امیر رو نمیدیدم اما مطمئن بودم عصبی شده باشه!

پله‌ها رو با ذوق و خوشحالی پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم.

یه بافت سرمه‌ای با راه‌های توسی تنم کردم و موهام رو باز روی شونه‌هام ریختم. ساپورت مشکی هم تنم کردم و روفرشی‌های سرمه‌ای رنگم رو هم پام کردم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتبه از اتاق بیرون زدم.

سرخوش تو چیدن میز به فریبا کمک می‌کردم و می‌خندیدم. مامان نیلی هم که تو اون مدت کلی ضعیف شده بود، حالا با دیدن این روحیه‌ی من حسابی سر شوق اومده بود!

این خوشحالی و سرخوشیم از چشم امیر دور نمود و با لبخند واسم یه چشمک فرستاد که منم لبخند دندون نمایی بهش تحویل دادم.

سر میز ناهار مامان نیلی رو به امیر گفت:

_این مدل مو هم بهت میاد! این مدت اصلا حواسم به موهات نبود!

امیر لیوانش رو از دوغ پر کرد و با خنده گفت:

_دیگه آشیه که طناز خانم واسم پخته!

داریوش مثل قاشق نشسته خودش رو وسط انداخت و گفت:

_کلا این بچه آروم نمیتونه بشینه! باید هر جا که میره یه خرابکاری به بار بیاره.

قاشق غذایی رو که تا جلوی دهنم برده بودم رو تو بشقابم برگردوندم. اشتها به کل از بین رفت! اگه بابای خودم اینجا بود، هیچ وقت میذاشت چنین آدمی درمورد دخترش اینجوری صحبت کنه؟!

امیر که متوجهی گرفتگی حالم شده بود، با لحن خاصی گفت:

_شما به این کارا میگین خرابکاری جناب فرهمند؟! خرابکاری اون اختلاص‌ها، دو رویی‌ها و رباخواری‌هایی که همه انجامش میدن و ککشونم نمیگزه! این فقط یه شوخی بود بین من و طناز که من اصلا هم از این قضیه ناراحت نیستم و اونو خرابکاری نمیدونم!

چشم از بشقابم گرفتم و تموم عشقم رو با یه لبخند به امیر تحویل دادم. اون از من حمایت کرد! مثل یه پدر! پدری که هیچ وقت نبود و سهم من از این به ظاهر پدری که اینجا حضور داشت فقط طعنه و کنایه بود!

امیر چشماش رو روهم فشار داد و اشاره کرد که غدام رو بخورم.

با لبخند و اشتهایی که ده برابر شده بود مشغول خوردن غذا شدم.

تا دم در امیر و بقیه رو بدرقه کردم و امیر با لبخند چشمکی زد و سوار ماشینش شد. انقدر با چشمم ماشینش رو دنبال کردم که آخر سر به یه نقطه کوچیک تبدیل شد و چند لحظه بعد اون نقطه هم محو شد!

وارد اتاقم شدم و ناخواگاه لبام به لبخند باز شد!

شب زودتر از همیشه به تخت خوابم رفتم تا صبح سرحال به هنرستان برم و این مدت کم کاریم رو جبران کنم!

پتوم رو سرم کشیدم اما یه جفت چشم قهوه‌ای رنگ تو سرم جولان میداد و خواب رو از چشمم گرفته بود.

کارتی رو که روز اول دوستیمون بهم داده بود از کشوی تختم بیرون کشیدم و شمارش رو سیو کردم. دودل بودم بین زنگ زدن یا نزدن! اما اگه زنگ میزد دست دلم رو میشد! پس گوشیم رو روی پا تختیم گذاشتم و دوباره چشمم رو بستم. اما مگه خوابم میبرد؟!

دست آخر تصمیم گرفتم بهش پیام بدم! کوتاه نوشتم "بیداری؟"

پنج دقیقه گذشت اما جوابی واسم نیومد. حتما خوابیده!

وارد تلگرام شدم و تو مخاطبینم دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم دعا دعا میکردم یه عکسی چیزی از خورش گذاشته باشه و دعاهام هم بی نتیجه نبود!

تو یکی از عکساش سویشرت خاکستری رنگی تنش بود و عینک آفتابی مشکی رنگش واقعا فوق‌العاده بوده! عکس از نیمرخش بود و مشخص بود تو ماشین نشسته! با دیدن موهای پرپشت و خاصش که با ظرافت خاصی ژل زده بود، دلم واسش ضعف رفت. من چجوری دلم اومد اون موهارو قیچی کنم؟!

ساعت‌ها به عکسش خیره شدم و بالاخره ازش دل‌کندم و به عکس بعدی خیره شدم.

پیرهن سورمه‌ای با چهارخونه‌های آبی تنش بود که دکمه‌هاش تا وست سینه‌اش باز بود و تیشرت مشکیش هارمونی زیبایی با لباسش درست کرده بود. دستبند چرم مشکیش و گوشی مشکی به همراه عینک آفتابی مشکی قهوه‌ایش هم عجیب به هم می‌ومدن. این عکسش سه رخ بود و انگار با گوشی حرف می‌زد.

اخمش حتی از پشت عینک آفتابیش هم بهش یه جذبه و ابهت خاصی میداد!

آستینش رو تا آرنجش بالا زده بود و عجیب خواستنی شده بود.

موهایش تا بالای گوشش کوتاه‌تر از موهای بالای سرش بود و موهای بالای سرش با حالت خاصی بالا زده بود. امیر حق داره انقدر رو موهایش حساس باشه! من خیلی بی‌رحم بودم که این موها رو قیچی زدم!

آخ که برای ته ریشش جون میدادم! چقدر چهرش رو مردونه و خاص کرده بود!

محو عکساش بودم که ناگهان پیامش بالای گوشیم چشمک زد.

قلبم نزدیک بود از دهنم بیرون. با دستای لرزونم از تلگرام خارج شدم و وارد پیام‌هام شدم.

پیامش خیلی کوتاه بود اما همونم باعث شد به وجد بیام "به جا نیاوردم!"

ریز ریز خندیدم و نوشتم "افسونگرم!"

معنی اسمم افسونگر میشد و می‌خواستم یه کم اذیتش کنم! اما در کمال تعجب دیدم که نوشت:

"چطوری جوجه فنچ؟"

از کجا فهمید منم؟! تایپ کردم "چجوری منو شناختی؟"

تا پیامش بیاد صد بار مردم و زنده شدم "تا اونجایی که من میدونم معنی اسم زیبات میشه افسونگر!"

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از زور خوشحالی جیغ نکشم! اون معنی اسم منو میدونست!! پیام دیگه‌ای اومد که باعث شد بی هیچ حرفی مطیعش باشم "برو بخواب جوجه فنچ، فردا باید بری هنرستان!"

لبخندی زدم و با گفتن "شبخیر" گوشیم رو به خودم چسبوندیم. اون پیام با دستای امیر تایپ شده بود و رنگ و بوی اونو میداد و من چقدر لذت میبردم از بغل کردنشون.

موبایل که تو بغلم لرزید، با دیدن "شب خوش" چشمام رو بستم و بعد از مدتها عمیق خوابیدیم!

صبح با اشتها تمام صبحانم رو خوردم و برق خوشحالی رو تو چشمای مامان نیلی دیدم. لپ سرخش رو ب*و*س*ی*د*م و بعد از خداحافظی باهاش از خونه بیرون زدم.

با روی خوش به سروش سلام دادم و اونم در جوابم گفت:

—سلام بانوجان!

دیگه از بانوجان گفتنش اعصابم بهم نمی ریخت. لبخند پت و پهنی زدم و با هم سوار ماشین شدیم.

فلشم رو بهش دادم تا آهنگ بزاره و طولی نکشید که آهنگ محبوبم تو فضای ماشین پخش شد:

"قبل اون این زندگی برای من هیچ حرف تازه‌ای نداشت، وقتی عاشقی محاله هیچ‌کسی بیاد تو قلب تو بشینه جاش!"

پنجره رو پایین کشیدم و دستم رو بیرون بردم. باد زیر یه تیکه موهام که از مقنعه بیرون بود میزد و تصویر جالبی به وجود آورده بود. سروش هم از دیدن حال و هوای من، می‌خندید و سعی میکرد با آهنگ هم‌خونی کنه! این روزها فکر می‌کردم من خوشبخت‌ترین دختر این دنیام!

با خوشحالی از سروش خداحافظی کردم و وارد حیاط هنرستان شدم. هدیه رو که رو یکی از نیمکتا نشسته بود، دیدم و به سمتش رفتم. بغلش پریدم و با صدای بلند سلام دادم که باعث شد چشماش از تعجب گرد بشه!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

– چیه بابا؟ آدم ندیدی تا حالا؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– دو روز گورتو گم کردی رفتی هرچی هم بهت زنگ میزنم جواب نمیدی!
معلوم هست کدوم گوری بودی؟!

پای چپم رو رو پای راستم انداختم و گفتم:

– بیمارستان بودم!

با صدای بلند گفت:

– دوباره؟

خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

– پس چرا میخندی دیوونه؟ واسه چی رفته بودی بیمارستان؟!

چهار زانو رو نیمکت نشستم و کولم رو روی پام گذاشتم. دستم رو زیر چونم
زدم و با لبخند تمام ماجرای امیر رو از اول براش تعریف کردم. به قضیه
ملودی که رسیدم، با تعجب گفت:

– یعنی امیر زن داره؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و قضیه‌ی ملودی بیچاره رو کامل براش
تعریف کردم.

هدیه در حالی که تو فکر فرو رفته بود، گفت:

پس این امیر آقای شما کلی ماجرا داره!

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

دیدنی میگن خدا یه شَرّی بده که خیر ما توش باشه؟! منم اینجوری شدم!
اگه نمیرفتم بیمارستان هیچ وقت نمی‌فهمیدم بین ملودی و امیر چی بوده!
در حالی که از جاش بلند میشد و منم وادار میکرد که دنبالش وارد ساختمون
هنرستان بشم، گفت:

تو که هر چی سرت بیاد حقه! تا تو باشی از همون اول قضیه رو از امیر
پرسی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

نکنه انتظار داری غرورمو بزارم زیر پام و بگم امیر جان من عاشقتم ، بگو
که اون دختر کیه؟ آخه یه چیزی میگی توام!
ضربه‌ای به سرم زد و گفت:

آخرش اون غرور خرکیت کار دستت میده!

روزها و شب‌ها می‌گذشت و من هر روز بیشتر و بیشتر عاشق و دلبسته‌ی
امیر می‌شدم. محبتای زیرپوستیش، اخماش، خنده‌هاش، غیرت و تعصبش
رو من! بعضی روزا که بی خبر میومد جلوی هنرستان دنبالم و میرفتم
دوتایی رستوراناش و اون جای رویایی ناهار می‌خوردیم. اس ام اس های

وقت و بی وقتمون تا دم دمای صبح و غرغره‌های امیر که صبح خواب میمونم، تلفن‌های طولانی مدمون، روزایی که می‌رفتیم خونشون و اون به جای بحث کاری با داریوش و ارسلان، تمام وقتشو با من می‌گذروند، وقتایی که دلش می‌گرفت به من می‌گفت و اعتقاد داشت فقط من می‌تونم آرومش کنم! روزایی که میومد خونمون و دوتایی مامان نیلی رو از داد و بیداد و تو سر هم دیگه زدندمون، آسایش می‌کردیم. روزایی که تو درسام گیر داشتیم و شب امتحان میومد خونمون و تا صبح واسم اشکال گیری میکرد!

گذشت و گذشت تا به یه سال رسید! یک سالی که من هر دقیقه رو با یاد و فکر امیر می‌گذروندم! روزایی که اگه اون کنارم نبود، نمی‌دونم چجوری می‌گذشت! شاید خیلی کند، شاید خیلی بی‌روح، شاید خیلی یکنواخت! اما اون کنارم بود و با بودنش یه رنگ و بوی خاصی به زندگی بی روح من داده بود!

حالا من شده بودم طناز ۱۸ ساله و امروز هم تولد ۳۴ سالگی امیر من بود و می‌خواستم اولین تولدی که کنارش هستم رو یه جوری واسش جشن بگیرم که هیچ وقت فراموشش نکنه! و البته می‌خواستم تو این روز مهم، بهش اعتراف کنم که این مدت عاشقش بودم! این مدت حس می‌کردم امیر هم نسبت به من بی حس نیست! پس چرا این حس خوب با هم بودن ابدی و همیشگی‌مون رو از هم دریغ کنیم؟!

سوار پورشه‌ی مشکی رنگم که کادوی تولد مامان نیلی و داریوش برای تولدم بود، شدم و به سمت خونه‌ی امیر اینا حرکت کردم. دلم می‌خواست تولدش رو تو یه کافه، دو نفری جشن بگیریم اما فعلاً زود بود!

بعد از سلام و احوال‌پرسی با مهین خانم، همون طور که از قبل قرار گذاشته بودیم، چند نفر رو برای تمیز کردن خونه و تزئیناتش استخدام کرده بودن ولی اینکه چطور تزئین بشه رو باید خودم طراحی میکردم!

ـوای طناز! فکر کنم امیرم شک کرد به نقشمون!

با تعجب به سمت مهین خانم برگشتم و گفتم:

ـبرای چی؟

ـآخه هی اصرار کردم زود باش برو و کلی خرید بیخودی هم بهش دادم که دیرتر برسه! بعد یه جور مشکوکی نگام میکرد!

ضربه‌ای به سرم زدم و گفتم:

ـخدا نکنه فهمیده باشه! بزارید بهش زنگ بزنم! اگه بویی برده باشه مطمئناً بهم میگه!

سری‌تکون داد و منم با لبخند ازش فاصله گرفتم و اسم امیر رو لمس کردم. طولی نکشید که صدای گرم و مردونش که تو این روزا منو به اوج می‌رسوند، تو گوشم پیچید:

ـسلام علیکم، طناز خانوم!

لبخندی روی لبم نشست. تو طول این یه سال همیشه پر انرژی بود و کلی
تو زندگی بهم امید میداد!

سلام امیرخان! احوال شما؟

چطور مطوری؟ چرا نرفتی هنرستان؟

وای! چه سوتی بزرگی! چرا الان بهش زنگ زدم؟!

به خاطر آوردم که امیر از دروغ به شدت بیزاره و حالا نمی‌دونستم چی باید
بهش بگم!

راستش تولد یکی از دوستانم بود، دیگه گفتم هنرستان نرم که واسه تولد
اون حاضر بشم!

حس کردم کمی صداش گرفته شد.

تولدش امشب؟

اوهوم!

صداش رو شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

اینم شانس مایه!

چیزی گفتی؟

سریع گفت:

نه با خودم بودم! برو به کارات برس! شب رسیدی خونه بهم تک بزن بفهمم رسیدی خونه!

لبخندم کش اومد از نگرانیاش! با ذوق گفتم:

چشم قربان! مواظب خودت باش، ب*و*س، بای!

خداحافظی کوتاهی کرد و بعد صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید.

نمی‌دونم یهو چش شد؟! شونه‌ای بالا انداختم و رو به مهین خانم گفتم:

خیالتون راحت، چیزی نفهمیده!

نفس آسوده‌ای کشید و مشغول دستور دادن به یکی از مستخدم‌ها شد.

همه چیز از غذا و تزئین خونه تا کادوها آماده بود. مامان نیلی و داریوش هم اومده بودن و امین هم مشغول لباس پوشیدن بود.

منم وارد اتاق امیر شدم تا لباسام رو عوض کنم. به محض ورودم به اتاقش بوی عطر ناب و مردونش تو ریه‌هام پیچید.

پیرهن مشکی حریرم رو به تن کردم که جلوش چین میخورد و پارچش ضخیم‌تر از آستیناش بود. اما طرح آستیناش طوری بود که دستام رو به نمایش می‌داشت و همین طرحش رو جذاب کرده بود!

شلوار قد نود دودی رنگم هم پا کردم و پابند ظریف و زیبای طلایی رو که هدیه تولد ۱۸ سالگی‌م از امیر بود انداختم. روفرشی‌های ورنی و مشکیم رو هم پام کردم و موهام رو روی شونه‌هام ریختم.

جلوی آئینه چرخ زدم و وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتبه با عطر دوش گرفتم.

پله‌ها رو پشت سر هم گذاشتم و به جمع بقیه پیوستم. ماشین امیر که وارد حیاط شد سریع برقارو خاموش کردیم و پشت در منتظرش موندیم. برف شادی گرفته بودم دستم تا وقتی وارد شد هیکلشو با برف شادی یکی کنم. از تصورش هم خندم گرفت!

مهین خانم خودش رو کمی به من نزدیک کرد و گفت:

_مدت‌ها بود ما تو این خونه از این کارا نمی‌کردیم! واسه تولدا یه کیک ساده می‌گرفتیم و کادو میدادیم، همین! اما با اومدن تو هم کلی حال و هوای امیر من عوض شده و هم حال و هوای این خونه!

تو تاریکی لبخندی زدم که مهین خانم نمی‌تونست ببینش! با صدای آرومی گفتم:

_امیر زندگی منم عوض کرد!

و با ورود امیر دیگه مهلتی برای جواب دادن مهین خانم به من باقی نموند!

_گرفتید خوابدین به این زودی؟ ساعت تازه هشت غروب!

با اتمام این جملش، لوستر رو روشن کرد و من کل برف شادی رو روی سرش خالی کردم. بقیه هم دست می‌زدن و شعر تولدت مبارک می‌خوندن و امین هم با سرخوشی سوت میکشید!

امین مهلا رو هم با خودش آورده بود و اونم با خنده دست میزد. راستش از وقتی که دیدمش ازش خوشم اومد! دختر خوبی بود اما یکم نازش زیاد بود!

امیر برف شادی‌هارو از رو صورتش پاک کرد و یکی از کوسنای مبل رو برداشت و سمت پرتاب کرد و گفت:

_که تولد یکی از دوستات دعوتی!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

_مگه دروغ گفتم؟

همگی خندیدن و با هم به سالن پذیرایی رفتیم. امیر با دیدن بادکنک‌ها و بقیه‌ی تزئینات خونه سوتی کشید و گفت:

_چه کردین!

مهین خانم خندید و گفت:

_سلیقه‌ی طناز جونه!

امیر تحسین آمیز نگاهم کرد و گفت:

_ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

_نا سلامتی میخوام معمار بشما!

چشمکی زد و گفت:

بر منکرش لعنت!

امیر به اتاقش رفت تا لباساشو عوض کنه و مهین خانم هم ما رو به داینینگ روم دعوت کرد تا شام بخوریم. همه منتظر بودیم تا امیر بیاد و وقتی که امیر وارد داینینگ روم شد، کم مونده بود قلبم با یه جهش بپره تو بغل امیر! تیشرت سرخابی رنگی تنش کرده بود به همراه شلوار جین دودی! زنجیری که گردنش انداخته بود، با ساعتش همخوانی داشت و دستبند چرمش همه چیزو تکمیل کرده بود!

لبخند زنان وارد شد و تو تنها جای خالی که کنار من بود، نشست و عطر نابش تو بینیم پیچید!

چرا همه زل زدین به من؟ خب بفرمایید شام!

ارسلان لبخند مغرورانه‌ای زد و گفت:

آخه پسرم ماشالا هزار ماشالا یه پارچه آقاست!

امیر دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

شرمنده می‌کنید جناب شمس!

با این حرف همه خندیدیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد از خوردن شام، مهین خانم کیک رو آورد و منم یه کلاه تولد بچگونه که عکس باب اسفنجی روش داشت، روی سر امیر گذاشتم و خدا میدونه که چقدر قیافش با مزه شده بود! انقدر بهش خندیدیم که آخر چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

_منو مسخره‌ی عام و خاص کردی دختره‌ی گستاخ! آخه من با این هیکل و قیافه این کلاه چی می‌گه رو سر من!
قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

_چی فکر کردی؟ تازه الان یه سلفی هم باهات می‌گیرم، عکستو پخش میکنم تو اینستا!

با اخم ساختگی گفت:

_دیگه چی؟ همینم مونده!

سریع کنارش رفتم و دستم رو دور گردنش انداختم و به زور باهاش عکس گرفتم.

میخواست بزور گوشیمو بگیره و عکس رو پاک کنه اما من از زیر دستش فرار کردم.

بالاخره نوبت به فوت کردن شمع رسید و من گفتم:

_آرزو کن! یه دونه تو دلت، یکی هم بلند!

لبخندی زد و چشماش رو بست. بعد از چند ثانیه چشماش رو باز کرد و مهلا با همون نازی که تو صداش موج میزد، گفت:

ـ خب حالا آرزوی بلندتو بگو امیر جان!

امیر چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ خدایا همون آرزویی که تو دلم گفتم رو بازم تاکید میکنم که برآوردش کن!

امین ضربه‌ای به شونش زد و گفت:

ـ قبول نیست برادر من! داری کنجاومون میکنی!

امیر قهقهه‌ای زد و بدون اینکه جواب بده شمعارو فوت کرد و صدای دست و سوت ما تو فضای خونه پیچید.

تو اون شلوغی، آروم به امیر نزدیک شدم و یه برش کیک برداشتم و تو صورتش کوبیدم! امیر چند ثانیه بی حرکت وایساد و بعد به سمتم برگشت و گفت:

ـ طناز خانم امشب مٹ که تنت میخاره نه؟

من که از دیدن صورت آغشته به خامش از خنده در حال انفجار بودم، با صدای آمیخته به خنده گفتم:

ـ اذیت خورت ملسه خب! اصا میبینمت یه حسی میگه اذیتش کن!

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

فکر کردی اون حس سراغ من نمیاد؟ دِ دختر داری کار رو واسه خودت سخت میکنی! من یهویی تلافی میکنم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

هرچه از دوست رسد نیکوست!

"باشه‌ی" تهدید آمیزی گفت و مشغول پاک کردن صورتش شد. کنارش نشستم و انگشتم رو به لپش که کیک بود کشیدم و بعد خوردمش. با سرخوشی گفتم:

این خیلی خوش مزه بود!

مهلا با لحن مخصوص به خودش گفت:

وا طناز جون! شور نبود اونی که خوردی؟

با این حرفش همه شروع به خندیدن کردن و من گفتم:

خوش مزه‌ترین کیک بود که تا حالا خوردم! چون امیری بود!

امیر قهقهه‌ای سر داد و گفت:

تو دیوونه‌ای دختر!

با صدایی که فقط امیر بشنوه، گفتم:

آره، دیوونه‌ی توام!

تیل‌های قهوه‌ایش رو به جنگلی‌های چشمام دوخت. تو نگاهش نمی‌فهمیدم چیه اما رگه‌هایی از ترس رو توش احساس می‌کردم! انگار نگران بود!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به چیزای منفی فکر نکنم! من امشب باید قدرت اینو داشته باشم که عشقمو به امیر اعتراف کنم! همیشه که مردا نباید قدم جلو بزارن! گاهی وقتا هم زنا باید برای به دست آوردن عشقشون بجنگن! باید به مرد مورد علاقشون بفهمونن میخوانش تا نگهش دارن! تا اگه اون مرد مغرور بود و اول جلو نیومد، با ابراز علاقه‌ی ما زنا غرورشون رو کنار بزارن و اونا هم بتونن عشق و علاقشون رو ابراز کنن!

البته این عشق باید دو طرفه باشه تا غرور زن له نشه و من مطمئنم که امیر هم منو دوست داره و از امشب به بعد زندگی جدیدی رو به روی ما قرار می‌گیره!

با صدای امین که می‌گفت:

_حالا نوبت کادوهاست!

از فکر بیرون اومدم! امین برای امیر یه کاپشن چرم مشکی رنگ گرفته بود که امیر با لبخند دست برادرش رو فشرد و گفت:

_به زحمت افتادی دخیل بابا!

امین صداش رو نازک کرد و گفت:

_باباجون ببین منو مسخره میکنه این خرس گنده!

ارسلان خندید و گفت:

_دخمل بابایی دیگه!

مهین خانم اخم مصلحتی کرد و گفت:

_اذیت نکنید بچمو!

مهلا هم که تا اون موقع ساکت بود، گفت:

_امین من فقط یکم روحیش لطیفه!

امین هم لبخند خاصی تحویل مهلا داد!

نوبت به کادوی ارسلان رسید که یه کلید بود. امیر با تعجب کلید رو گرفت و گفت:

_این دیگه چیه پدرجان؟

ارسلان ژست از خود مچکرشو گرفت و گفت:

_این کلید آپارتمان یا نمیدونم بگم کاخیه که چند روز پیش تو زعفرانیه دیدیم و خیلی ارزش خوست اومد! از امروز به بعد تمام و کمال به نام خودته باباجون! انشاءالله زودتر عروستو بیاری توش!

با جمله‌ی آخر امیر سرش رو پایین انداخت و تشکر کرد. معلوم بود با شنیدن اون جمله حال و هواش گرفته شد! اما من از اینکه یه روز خانم خونه‌ی امیر باشم، قند تو دلم آب شد!

مهین خانم هم یه پیانوی جدید واسه امیر گرفته بود که امیر حسابی ارزش خوشش اومد!

مامان نیلی و داریوش هم یه تابلو فرش دستبافت که طرح یه طبیعت خیلی زیبا داشت واسه امیر آورده بودن که امیر کلی تشکر کرد و معلوم بود ارزش خوشش اومده!

مهلا هم یه ست انگشتر و دستبند واسش آورده بود و امیر آقامنشانه تشکر کرد. نوبت به من رسید و من پاکت هدیه‌هام رو به امیر دادم. امیر مشغول درآوردن هدیه‌ها شد. با دیدن ادکلن فرانسوی لبخند عمیقی زد و گفت:
_از کجا میدونستی عاشق عود ابرسلوام؟!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_جدی میگی؟

درحالی که گردنبندها رو از دستم جدا کردم و به لایتین تو خودش جای داده بود بیرون میکشید، گفتم:

_آره واقعا خیلی دوسش دارم!

و بعد با تحسین به گردنبند چشم دوخت. سمتش رفتم و گردنبند رو گرفتم.
در حالی که اونو گردنش مینداختم، گفتم:

_میدونم یکی از اینا داشتی اما وقتی اینو دیدم انقدر ارزش خوشم اومد که
نتونستم نخرمش!

سرش رو بالا آورد و خیره به صورت من که پشتش بودم گفت:
_خیلی قشنگه، زیبا!

هزار بار واسش جون میدادم وقتی زیبا صدام میزد!

بزرگترا تو سالن پذیرایی مشغول خوردن چای و کیک بودن و امین هم تو
اتاق نشیمن یه آهنگ فول شاد گذاشته بود و با مهلا مشغول رقصیدن بود!
امیر هم در آرامش مشغول خوردن کیکش بود. کمی نزدیکش شدم که
دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

_کم حرف شدی یهو؟

از جام بلند شدم و دستش رو کشیدم و گفتم:

_پاشو برقصیم!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

_همین یه قلم مونده فقط! امشب هر بلایی سرم آوردی این یکیو بیخیال
شو چون عمت!

خندیدم و بیشتر دستشو کشیدم و دوباره گفتم:

پاشو برقصیم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

تو این یه سال تو بلایایی سر من آوردی که هیچ کس جرعت نداشت
اسمشو جلوی من بیاره!

خندیدم و درحالی که آهنگ رو با یه آهنگ لایت عوض میکردم گفتم:
مگه بده؟

ابروهاشو به معنی نه بالا فرستاد و یه دستم رو تو دستش گرفت و دست
دیگش رو پشت کمرم گذاشت. منم دست آزادم رو روی شونش گذاشتم و
آروم مشغول همراهی با آهنگ شدیم.

انقدر قشنگ با آهنگ هماهنگ شده بود و منم با خودش همراه کرده بود
که دوست داشتم ساعت‌ها تو بغلش بمونم و عطر نابش بیشتر و بیشتر
وارد ریه‌هام بشه!

سرم رو تو شونش فرو کردم و با لحن آرومی گفتم:
امیر!

همین طور که ماهرانه با آهنگ همراهی میکرد، مثل من آروم گفتم:
جانم؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

میخواهم به اعترافی کنم!

چهرش رو نمیدیدم چون سرم رو توی شونش فرو کرده بودم اما حرکت نوازش گرش پشت کمرم و صداش نشون میداد لبخند زده! تو این مدت دیگه تمام حرکاتش رو حفظ بودم!

باز چه کار کردی شیطونک؟!

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به خودم نزدیک‌ترش کردم. آروم زمزمه کردم:

عاشقتم!

از حرکت وایساد و منو به کم از خودش دور کرد. خیره شد به چشمام و نمی‌دونم چی توشون دید که دوباره اون موج نگرانی رو تو تپله‌هاش دیدم! دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

من از همون شب اول که دیدمت عاشقت شدم! نمی‌دونم به عشق تو به نگاه اعتقاد داری یا نه! اما من تو همون نگاه اول، همون روز تو خونمون، وقتی باهات چشم تو چشم شدم، وقتی دستم دستت رو لمس کرد، به دل نه صد دل عاشقت شدم! امیر اون همه حال خرابم فقط و فقط واسه تو بود! اگه تو بیمارستان بستری شدم از غم تو بود چون فکر می‌کردم از دستت دادم و تو ازدواج کردی! امیر من تو این به سال که با تو بودم بهترین روزا،

ساعتاً، دقیقه‌ها و ثانیه‌های زندگیم رو گذروندم! امیر تو یه رنگ و بوی دیگه به زندگی من دادی! قبل از اینکه تو وارد زندگیم بشی زندگی من آرام و معمولی بود اما از وقتی تو وارد زندگیم شدیم من معنی عشق رو با تمام وجودم حس کردم! بودن کنار تو انقدر واسم رویایی و خاص بود که وقتی می‌خواستی از پیشم بری حاضر بودم جونمو بدم تا فقط دو ثانیه بیشتر پیشم باشی!

خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم و ادامه دادم:

_میدونم فاصله سنیمون بیداد میکنه! میدونم اگه بخوایم با هم زندگی مشترک داشته باشیم مردم پشت سرمون هزار جور حرف و حدیث در میان! اما مهم نیست وقتی به هم علاقه‌مندیم مگه نه؟! امیر بگو! بگو که تو هم منو دوست داری! بگو که این حس متقابله! بگو که عاشقمی!

سکوت کرده بود و خیره نگاهم میکرد و این سکوتش چقدر مرگ بار بود! تا همین چند ثانیه پیش از عمق وجودم مطمئن بودم که امیر هم منو دوست داره! اما حالا حسی مثل خوره داشت تمام وجودمو میخورد! حس نخواسته شدن! حس پس زده شدن!

دستاش رو از دستان بیرون کشید و قدمی به سمت عقب برداشت. سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_از همین می‌ترسیدم!

زمزمه وار و جوری که انگار با خودش حرف میزد، چندین بار تکرار کرد:

_اشتباهه! اشتباهه! اشتباهه!

این جمله‌ی کذایی "اشتباهه" رو یه بار دیگه هم به کار برده بود! همون شبی که خونه‌ی مهسا بودم و اون اومده بود دنبالم! همون شب که تو چشمم خیره شده بود! همون شبی که با اومدنش غافل‌گیرم کرده بود و ای کاش می‌فهمیدم چی اشتباهه؟!

قدمی به سمتش برداشتم که ازم دورتر شد و یهو اخم کرد و گفت:

_احساسات و اون عشق مسخرت رو همینجا، تو همین خونه دفن کن! رابطه‌ی بین ما فقط و فقط یه دوستی ساده بود اما تو نخواستی پس امشب هر چی بین من و تو بوده واسه همیشه تموم میشه!

دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد! می‌خواست از سالن خارج بشه که با سرعت به سمتش رفتم و با گرفتن دستش گفتم:

_امیر با من اینجوری نکن! یعنی می‌خواهی بگی دوسم نداری؟ پس این رفتارات، این همه نزدیکیت با من، این هم صمیمیت، اگه نشونه‌ی عشق نیست نشونه‌ی چیه؟!

با خشم دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_تو خری یا خودتو زدی به خریّت؟! منو تو با هم رفیق بودیم! دو تا رفیق به هم نزدیکن، صمیمی‌ان! نیستن؟! این احساسات از ریشه اشتباهه محضه! تو یه بچه دبیرستانی هستی و توقع نداری از مردی مثل من که عاشق یه

دختر بچه‌ی دبیرستانی بشم که تا به چیزی میشه شروع میکنه به گریه زاری؟!

چه بی‌رحم شده بود! من فقط روی تو حساس بودم! من فقط از غم نداشتن تو اشک ریختم! مگه نه اینکه من قبل تو به دختر غد و مغرور بودم! نزدیکم شد و با لحن آرومی گفت:

_عشقتو چال کن! هرچند فکر نمی‌کنم عشقی در کار باشه! دخترا تو سن و سال تو صد بار عاشق میشن و بعدش فارغ! دو روز دیگه یادت میره بچه جون! و اما در مورد دوستیمون هم باید بگم دیگه ادامش نمیدیم چون من دیگه حوصله‌ی رفتارای بچه گونه‌ی به جوجه فنچ رو ندارم!

می‌گفت و می‌گفت و نمی‌فهمید چجوری خنجر به قلبم میزنه! به عشق پاک من می‌گفت عشق زودگذر؟! می‌گفت بچم و نمی‌تونم عاشق بشم؟! ولی بخدا قسم که عاشقم که اگه نیستم چرا حال و هوام اینجوریه؟!

_از این به بعد تو میشی واسه من طناز دختر خونده‌ی داریوش فرهمند و منم میشم واسه تو امیر شمس پسر ارسلان شمس! همین و بس! خوش گذشت!

رفت...

رفت....

رفت....

نگاهم به امین و مهلا افتاد که بر اثر نوشیدنی که می‌خوردن، اصلا حواسشون به ما نبود و سرخوش می‌رقصیدن!

کاش ما جای اونا بودیم! دستم رو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشه! امشب نباید کسی چیزی بفهمه!

قدم‌های لرزونم رو تا سالن پذیرایی کشوندم و با دیدن امیر که مشغول بحث با ارسلان و داریوش بود دلم هری پایین ریخت. عین خیالشم نبود! اصلا انگار طنازی وجود نداشت!

چرا ازش متنفر نمی‌شدم؟! چرا احساس می‌کردم بیشتر عاشقش شدم؟! چرا انقدر احمقم?!

با هزار بدبختی خودم رو به مبل کناری مامان نیلی رسوندم و اونجا نشستم. مشغول صحبت با مهین خانم بود و چقدر خوب بود که به من نگاه نمی‌کرد تا حالم رو بفهمه.

دوباره چشمام کشیده شد سمت امیر. گردنبندی که براش گرفته بودم هنوز گردنش بود! صداش تو گوشم پیچید "خیلی قشنگه زیبا!"

زیبا....

زیبا....

زیبا....

یعنی دیگه هیچ وقت نمی‌خوای زیبا صدام کنی؟! یعنی دیگه هیچ وقت قرار نیست با هم بریم پارک یا رستوران؟! یعنی دیگه هیچ وقت بی خبر نمیای هنرستان دنبالم؟! یعنی دیگه شبا نمیای تو اتاقم تا تو درسام کمکم کنی؟! یعنی دیگه وقت و بی وقت قرار نیست یواشکی اسم ام اس بازی کنیم؟! یعنی همه چیز تموم شد؟!

اشک تو چشمام جمع شد و انگار سنگینی نگام رو حس کرد که به سمتم چرخید و تا باهام چشم تو چشم شد، سریع به سمت مخالف چرخید! نگاهش دیگه نگاه سابق نبود و ای کاش امشب لال می‌شدم!

وارد اتاقم شدم و پشت در روی زمین سر خوردم. یه چیزی روی قلبم سنگینی میکرد. انگار یه تیکه سنگ روی قلبم گذاشته بودن تا خفم کنه!

با مشت به دهنم می‌کوبیدم و گریه می‌کردم. چرا امشب اون حرفا رو زدم؟! چرا انقدر احمقم که فکر می‌کردم امیر عاشقمه؟! چرا غرورمو زیر پا گذاشتم؟!

انقدر به دهنم مشت کوبیدم که آخر با حس کردن شوری خونی که بر اثر پاره شدن لبم، تو دهنم ریخته بود، از این کار دست کشیدم. چرا یه درصدم به این فکر نکردم که امیر پسم بزنه؟! چرا به این فکر نکردم که اون منو نمی‌خواد؟!

دیدي طننازا! دیدي آخرش بهت گفت که تو یه بچه دبیرستانی هستی؟! دیدي بهت گفت بچه؟! دیدي به عشق پاکت گفت عشق زودگذر؟!

سرم رو روی پاهام گذاشتم و حق زدم. من حتی حق بلند گریه کردن رو هم نداشتم!

موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم و یه آهنگ پلی کردم. بعضی وقتا فکر می‌کنم آهنگا واسم جای آدمایی که باید کنارم باشن و نیستن رو پر میکنن!!
سرم رو دوباره روی زانوهام گذاشتم و با پخش شدن آهنگ، اشکام دوباره روی صورتم جاری شد:

"رفت و تنها شدم تو شبا با خودم، دلهره دارم و از خودم بی‌خودم، اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست، رفت و با رفتنش قلب من رو شکست! انگاری قسمته فاصله از همو، هر جا میری برو ول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خودم از خدا از همه..."

دستمو ول نکن که زمین میخورم، تو بری از همه آدما می‌برم، تو خودت خوب میدونی که آرامشی، باید با من بمونی به هر خواهشی، انگاری قسمته فاصله از همو، هر جا میری برو ول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خدا از خودم از همه....

تو که دل بُردی و رفتی، من که افسرده و خستم، من که واسه کنارت بودن رو همه چشمای خیسمو بستم...

رفت و تنها شدم تو شبا با خودم، دلهره دارم و از خودم بی‌خودم، اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست، رفت و با رفتنش قلب من رو شکست..."

جلوی آینه ایستادم و به خودم زل زدم. با چه ذوقی این لباسارو پوشیدم! چقدر مطمئن بودم از این بابت که پسم نمی‌زنه! چقدر احمق بودم، احمق! آهنگ دوباره تو گوشم پیچید و چقدر با حال امشبم همخوانی داشت:

"تو رو دیدم انگار دلم لرزید و واسه اولین بار از ته دل خندید و با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه، با خودم گفتم آره خدای من همونه! همون دیوونه که حالمو عوض کنه، همون که واسه من وجود اون تولده، نمی‌دونم چرا وقتی فهمید دوشش دارم عوض شده..."

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست، واست مهم نیست میشن چشمام به یادت خیس، دیگه انگاری واقعا به حال و روز من حواست نیست، حواست نیست...

دستمو ول نکن که زمین می‌خورم، تو بری از همه آدما می‌بُرم، تو خودت خوب میدونی که آرامشی، باید با من بمونی به هر خواهشی....

انگاری قسمته فاصله از همو هرجا میری برو ول نکن دستمو، نذار باور کنم رفتنت حقمه، نذار دور شم از خدا از خودم از همه...

تو که دل بُردی و رفتی، من که افسرده و خستم، من که واسه کنارت بودن رو همه چشمای خیسمو بستم..."

با دستای لرزونم براش تایپ کردم:

"من غلط کردم گفتم دوست دارم، فقط مثل قبل باهام دوست باش، خواهش میکنم!"

یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت و چهار ساعت منتظر موندم اما جواب نداد! ساعت پنج صبح بود و انقدر گریه کرده بودم که زیر چشمام گود افتاده بود و نوک دماغم قرمز شده بود! گوشه‌ی لبم پاره شده بود در اثر مشتایی که خودم به دهنم کوبیده بودم و مثل مرده‌ی متحرک شده بودم! خودم از دیدن خودم وحشت کردم! خدایا گناه من چی بود که عاشق یکی شدم که ۱۶ سال از خودم بزرگتره و من به چشمش یه بچم؟!

نمی‌دونم چقدر به گوشیم زل زدم تا شاید جواب بده که خوابم برد.

_طنازی!

_جونم؟

_ببخشید ناراحت کردم! منم تو رو دوست دارم اما فقط می‌خواستم سر به سرت بزارم!

_عاشقتم امیر!

_من بیشتر طن...

با صدای جیغ خودم از جا پریدم! امیر من رفت زیر ماشین!

دستم رو روی قفسه م گذاشتم که از زور ترس بالا پایین میشد. من خواب دیدم! وای خدای من! امیر تو خواب به من گفت دوسم داره! چه رویای

شیرین اما کوتاهی بود! نکته اتفاق بدی واسش افتاده که این خواب وحشتناک رو دیدم!

سریع موبایل رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. دقایق طولانی گذشت اما جواب نداد! یهو چشمم به ساعت افتاد که پنج و نیم رو نشون میداد! حتما الان خوابیده! غافل از طنز بیچاره‌ای که به نیم ساعت نکشیده که خوابیده، دوباره با رویاش از خواب پریده!

دست سردم رو لابه لای موهام فرو کردم و سرم رو فشردم. چه کار کنم که از ذهنم بیرون بری لعنتی، چه کار کنم؟!

موبایل رو برداشتم و عکسامون رو زیر و رو کردم. روزایی که می‌رفتیم رستوران‌ش و مجبورش میکردم هزار جور ژست بگیره تا ازش عکس بگیرم! روزی که مجبورش کردم تو خیابون قدم بزنیم و با هم پشمک بخوریم! چقدر از این میترسید که یهو یه نفر جانشین جناب شمس رو تو خیابون در حال پشمک خوردن ببینه! به عکسای دونفرمون که رسیدم اشک مهمون چشمم شد. چقدر به هم میومدیم! ولی حیف که منو نخواست!

لبخند روی لبم و اشکام روی گونه‌هام عجب پارادوکس تلخی!

گوشیم رو یه گوشه پرتاب کردم. هر چی بیشتر بهش فکر می‌کردم اعصابم بیشتر بهم می‌ریخت! اما ای کاش می‌تونستم فراموشش کنم!

با روشن شدن گوشیم مثل جن زده‌ها از جام پریدم و به سمت گوشیم پرواز کردم. مطمئنم امیر جوابمو داده!

با دیدن "مشترب گرامی" که اول پیام خودنمایی میکرد، دلم پیچ خورد و حالت تهو گرفتم! ساعت شیش صبح این پیام تبلیغاتی اینجا چی میگه؟!

دستم رو به پیشونیم کوبیدم. این چه حالیه که من دارم؟!

با باز شدن در اتاقم سرم رو بالا آوردم و به مامان نیلی چشم دوختم. متعجب گفت:

این چه سر و وضعیه؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟ اصلا چه عجب تو بیداری! تلخندی زدم و گفتم:

دیشب انقدر خسته بودم با همین لباسا خوابم برد! گوشیمو گذاشته بودم رو زنگ که خواب نمونم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

والا هر روز گوشیت خودشو خفه میکرد تو بیدار نمیشدی! خب حالا که بیداری بیا صبحانت رو بخور!

آروم سرم رو به معنی تاکید تگون دادم و می‌خواست از اتاق خارج بشه که یهو چشماش رو ریز کرد و گفت:

لبت چی شده؟

پوزخند گوشه‌ی لبم نشست. چی بهش میگفتم؟! میگفتم کارم به جایی رسیده که خودزنی کردم؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

یکم لبام خشک شده بود، بعد دیگه ترک خوردن و بعد این شکلی شدن!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

منم باور کردم!

و از اتاق خارج شد! اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!

سلام بانوجان!

نگاه خیره‌ای بهش انداختم و بدون اینکه جوابشو بدم سوار شدم. یک سالی میشد که به بانوجان گفتنش حساس نبودم اما امروز همه چیز واسم آزار دهنده شده بود!

آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

لبتون چی شده بانوجان؟

با عصبانیتی که دست خودم نبود، گفتم:

یک بار دیگه به من بگی بانوجان بد میبینی! بعدشم مگه تو داروغه‌ای که منو اول صبحی سین جیم میکنی؟!

سروش که انتظار چنین برخوردی از من نداشت آروم "ببخشیدی" گفت و راه هنرستان رو در پیش گرفت.

طناز! طناز! باتوام!

سرم رو به سمت هدیه چرخوندم که به سپهری، دبیر عربی اشاره می‌کرد.
با حرکت ابرو هام بهش گفتم چیه که با صدای سپهری به اون چشم دوختم:

خانم راد، تو هیروت سیر میکنی؟

اعصاب درستی نداشتم و نمی‌فهمیدم چی به زبون میارم!

ببخشید از شما اجازه نگرفتم که کجا سیر کنم!

لبخند کجی زد و عینکش رو با انگشتش بالا داد و گفت:

اگه زحمتتون نیست بفرمایید برگه‌ی امتحانتون رو بگیرید!

از جام بلند شدم و برگه‌ی امتحانی که هفته‌ی قبل داده بودیم رو از دستش گرفتم. چقدر سر این قواعد مشکل داشتم و امیر چقدر با حوصله واسم توضیحشون داد تا متوجه شدم! نمره‌ی بیستی که بالای برگم خودنمایی می‌کرد فقط به خاطر حضور امیر بود که میدونم دیگه باید دور این نمره رو خط بکشم!

اشک دوباره مهمون چشمای بیچاره و البته خستم شد!

نشستن من روی نیمکت همزمان شد با نواخته شدت آخرین زنگ تفریح!
زنگ تفریح‌هایی که از اول تا آخرش خودم رو تو سرویس بهداشتی هنرستان زندانی می‌کردم و کل یک ساعت و نیمی که خودم رو سر کلاس نگه میداشتم رو اونجا تلافی میکردم و زار می‌زدم!

۱۸ سالم بود اما حس می‌کردم به آخر دنیا رسیدم! حتی فکر اینکه دیگه امیری نیست تا وقتی رسیدم خونه بهم زنگ بزنه و بگه، "طنازی امروز درس و مشق چطور بود؟!" روانیم می‌کرد! اما همیشه یه جمله‌ای هست که می‌گه خود کرده را تدبیر نیست! شاید اگه از حسم براش نمی‌گفتم تا آخر عمر واسم یه رفیق و همراه باقی می‌موند! اما من امیر رو تمام و کمال واسه خودم می‌خواستم! مگه گناه من چی بود جز عاشقی؟!

از جام بلند شدم تا دوباره راهی سرویس بهداشتی بشم اما هدیه با عصبانیت دستم رو کشید و وادارم کرد که دوباره رو نیمکت بشینم. با اخم گفت:

_میگی چه مرگته یا خودم خفت کنم؟! ازت می‌پرسم تولد امیر خوش گذشت، مثل اسکلا بغض میکنی! می‌گم بهش گفتی دوشش داری، مثل دیوونه‌ها میزنی زیر گریه! خو بگو چه مرگته، دیوانم کردی!

مهسا و آتوسا هم که پشت ما بودن با شنیدن صدای هدیه به جمعمون پیوستن و مهسا گفت:

_امیر چیزی گفته که ناراحت کرده؟

ای کاش هیچ‌وقت قضیه‌ی امیر رو با مهسا و آتوسا در میون نمی‌ذاشتم! منی که این همه پیششون ادعا داشتم که نباید به هر کسی اعتماد کرد و بهش دلبسته و وابسته شد، حالا چی داشتم بهشون بگم؟! بگم امیر منو نمی‌خواد و حس من یه طرفس؟! بگم براش یه سرگرمی بودم و این مدت

انقدر وابستش شدم که الان دارم از غمش نابود میشم؟! اون وقت اونا نمی‌گن اون همه ادعات کجا رفت طناز خانم؟!

آب دهنمو قورت دادم و با من و من گفتم:

_امیر...امیر بهم گفت که...گفت که اونم عاشقمه! فقط یه سفر کاری داره! می‌خواد بره خارج از کشور! منم دلم براش تنگ میشه!

و جونم به لبم رسید از دروغ بی‌شاخ و دمی که بهشون گفتم! و چقدر بیزار بودم از آدمای دروغگو و چه بسا از خودم!!

آتوسا قهقهه‌ای زد و درحالی که دست مهسا رو می‌کشید که از کلاس خارج بشن، گفت:

_فکر کنم تو از این میترسی که بره اون طرف یکی مخشو بزنه! نترس بابا! اون امیری که من دیدم، یجوری شیفتت شده به هیچ دختری نیم‌نگاهم نمیندازه!

تلخی لبخندم رو هیچ‌کس درک نمی‌کرد! امیر هیچ حسی به من نداشت و چه کسی اینو به جز خودم میدونست؟!

مهسا و آتوسا که از کلاس خارج شدن، منم می‌خواستم از جام بلند بشم و به سرویس بهداشتی پناه ببرم که هدیه دوباره دستم رو گرفت و مانع خروجم از کلاس شد. کلافه گفتم:

_دیگه چیه؟!

پوزخندی زد و گفت:

_تو گفتی و منم باور کردم! من به چشمات نگاه میکنم که میفهمم یه درد
گنده توشه! یعنی فقط واسه دوری از امیر اینجوری بهم ریختی؟!

دلم میخواست با یکی صحبت کنم و سبک بشم و چه کسی بهتر از هدیه
که رفاقتش بهم ثابت شده بود؟!

سرم رو روی میز گذاشتم و درحالی که اشکام روی صورتم روون میشد،
گفتم:

_پسم زد، نخواستم! دیدی هدیه! دیدی حسم یه طرفه بود؟! دیدی از نظرش
فقط یه بچه دبیرستانی بودم؟!

دستش رو روی کمرم، نوازش گونه کشید و اونم به تبعیت از من سرش رو
روی میز گذاشت و حالا رخ به رخ شدیم. با لحن آرومی گفت:

_پس اون رفتاراش، حرفای قشنگش، پشتت در اومدنا، اس ام اس بازیا،
پارک و رستوران رفتنا، همش کشک بوده؟

با صدای لرزونم گفتم:

_گفتش همش از روی دوستی بوده! گفت همه‌ی دوستا باهم صمیمی‌ان!
گفت من نتونستم دوست خوبی باشم! هدیه به حس من گفت زودگذره.

باور میکنی امیر من انقدر بی رحم شده باشه؟!

منو به خودش فشرد و گفت:

...داری خودتو داغون میکنی دختر انقدر فکر و خیال نکن!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

...داغون شدم هدیه، داغون شدم!

یکه هفته از اون روز کذایی می‌گذشت و من هیچ خبری از امیر نداشتم! تنها دلخوشیم ازش، چراغ سبز گوشه‌ی عکس پروفایلش وقتایی که آنلاین می‌شد، بود و من مثل احمقا زل می‌زدم به اون چراغ تا خاموش بشه و بفهمم خوابیده تا منم بخوابم! اما خوابم نمی‌برد و چه دیوانه‌ای شده بودم این روزا!

بی‌حوصله کانالای تلویزیون رو عوض می‌کردم که مامان نیلی گفت:

...امشب مهین جون اینا میان اینجا! به نظرت مرغ با سالاد الویه بهتره یا سالاد ماکارونی؟!

دستم رو مشت کردم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم. یعنی بعد از یک هفته‌ای که هر لحظش با نبودن امیر جونم به لبم رسید، حالا قراره ببینمش؟! دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

...کجایی؟ میگم الویه بهتره یا سالاد ماکارونی؟

امیر عاشق سالاد ماکارونی بود! از یادآوریش لبخند محوی زدم و گفتم:

...سالاد ماکارونی بهتره!

و زمزمه‌وار ادامه دادم:

– خیلی بهتره! چون امیر دوشش داره!

قلب سرکشم که خیلی وقت بود دیگه از من اطاعت نمی‌کرد و هر کاری دلش میخواست، میکرد، مثل یه بچه‌ی زبون نفهم خودش رو به سینم می‌کوبید! منو وادار کرد تا یه پیرهن آستین کوتاه خاکی رنگ با گل‌های مشکی تنم کنم و شلوار لی مشکی و دمپا گشادی هم پوشیدم و پیرهن رو داخلش گذاشتم و کمر بند چرم و مشکیم رو هم بستم. موهام رو همونطور که امیر دوست داشت رو شونه‌هام ریختم و رژ کمرنگی به لب‌هام که این روزا به جز سلام و خداحافظ کمتر چیزی ازشون بیرون میومد، زدم.

برای استقبال که جلوی در رفتم، حالت تهو شدید گرفته بودم و فکر کنم این از استرس شدید بود! می‌خواستم مثل همیشه از سر و کلش آویزون بشم و بگم نمی‌تونه دوستیمون رو بهم بزنه! و این وسط تنها چیزی که واسم مهم نبود، غرورم بود و اصلا در حضور عشق، غرور بی معنیه!

چشمم به در بود و با اربلان سلام و احوال پرس‌ی کردم. چشمم به در بود و تو بغل مهین خانم فرو رفتم. چشمم به دری بود که امین بعد از وارد شدن ازش اون رو بست! چشمم به در بسته‌ی خونمون بود و با امین دست میدادم. چشمم به در بود، درحالی که همه به سالن پذیرایی رفته بودن!

هنوزم چشمم به دری بود که امیر از اون وارد نشد! امیر نیومده بود! قلبم بهم فشرده شد و اشکام دیدم رو تار کردن. بغض راه گلویم رو بسته بود و

اون در لعنتی بهم دهن کجی میکرد و می‌گفت، امشب دیگه کسی قرار نیست ازش وارد این خونه بشه!

دستم رو مشت کردم و با قدم‌های لرزونم وارد پذیرایی شدم. دلم میخواست ظرف میوه‌ای که فریبا مشغول تعارفش بود رو تو سر تک تکشون بکوبم و بگم که چرا امیر منو نیاوردن؟! اما مگه امیر بچه بود؟! خودش نخواسته بود بیاد! نیومده بود، چون می‌خواست منو نبینه!

صدای اشوان تو گوشم پیچید:

"نمی‌دونم چرا وقتی فهمید دوشش دارم عوض شده؟!"

چرا امیرجان؟! چرا وقتی فهمیدی دوست دارم، عوض شدی؟! چرا!!!

تمام شب چشمم به در بود تا شاید باز بشه و امیر وارد بشه! گوشم منتظر جمله‌ای از دهن مهین خانم بود که بگه امیر کاراش طول میکشه و دیرتر میاد، اما نه دری باز شد و نه مهین خانم چیزی گفت!

آخر سر غرور مسخرم رو کنار گذاشتم و گفتم:

_مهین خانم امیر چرا نیومده پس؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_والا دخترم تو که از ما به امیر نزدیک‌تری! چطور ازش خبر نداری؟

کمی من من کردم و بعد گفتم:

_آخه یکم دعوامون شد، بعد دیگه...یعنی...

لبخندی زد و گفت:

_آها دوتاتون کله گنده، هیچکدوم اول سراغ اون یکی نمیره!

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و چقدر از دروغایی که تحویل این و اون میدادم، بیزار بودم!

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

_یه کم سر درد داشت، گفت نمیام! حالا فردا شب شما بیاین اونجا، من خودم یه ترتیبی میدم آشتی کنید!

لبخند روی لبم نشوندم اما دلم رو انگار یکی چنگ زد! مگه زمستون پارسال سرماخوردگی شدید نداشت و با اون حالش بازم اومد خونمون؟! سر درد بهوش بود برای ندیدن من!

"ببخشید" آرومی گفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. در رو بستم و همونجا پشت در نشستم و شروع به هق زدن کردم. یعنی من انقدر بدم که اون اینجوری از من فراریه؟! مگه من چی کم دارم؟! زشتم؟! اخلاقم بده؟! تیپم خوب نیست؟! نه! من بچم! من از نظر اون بچم!

دوست داشتم تا صبح همونجا بشینم و گریه کنم اما با شنیدن سر و صدای مهین خانم اینا که نشون میداد دارن میرن سریع چند مش آب یخ به صورتم پاشیدم و با حوله صورتم رو خشک کردم. وقتی مطمئن شدم همه

چیز مرتبه از سرویس بهداشتی خارج شدم و با مهین خانم و ارسلان خداحافظی کردم. امین که جلوم اومد، همونطور که دستم تو دستش بود، آروم گفت:

_نمی‌دونم چی بین تو و امیر پیش اومده که تو اینجوری اینجا میری تو دستشویی گریه میکنی، امیر هم اونجا مته سگ پاچه میگیره و خودشو تو اتاقش حبس کرده و حتی شرکتم نمیره! حیف که اون شب حالم خوب نبود و یادم نمیاد چی بین شما پیش اومد ولی مطمئنم هرچی شد همون شب تولد امیر شد! چون امیر از اون روز یه سگی شده که دومی نداره! به هر حال همه چیز فردا شب مشخص میشه! درضمن شما دو تا هم فکر نکنید من نمی‌فهمم!

و بعد چشمکی زد و رفت و منو با یه عالمه علامت سوال تو ذهنم تنها گذاشت! یعنی امیر به من فکر میکنه؟! یعنی میشه اونم به خاطر عشق به من حالش اینجوری شده باشه؟!

اما اگه اون منو دوست داره چه دلیلی داشت پسم بزنه؟! چه دلیلی داشت اونجوری سرد و بی‌رحم باهام رفتار کنه؟! چه دلیلی داره جواب پیامام رو نده؟! حالا امین رو کجای دلم بزارم؟! نکنه از احساس من به امیر بویی برده؟!

_طنناز! چرا وسط خونه وایسادی؟! حالت خوبه؟

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ آره آره! خوبم!

و به سمت پله‌ها حرکت کردم که گفت:

ـ نگفته بودی با امیر دعوات شده! شما اونقدر با هم خوب بودین که اصلاً باورم نمیشه!

لبخند کجی زدم و خیره تو عسلی بی‌نظیر چشماش گفتم:

ـ باورتون هم نشه! یه بحث کوچولو بود که فردا شب حل میشه!

و ای کاش واقعا یه بحث کوچیک بود!

لبخندی زد و چشماش رو به هم فشار داد.

و من موندم و عکسای امیر و شب زنده داری...

"پنجشنبه‌های بی دلبر، پنج بار "شنبه" است، حتی کمی بی‌حوصله تر!"

دستم رو روی دکمه‌ی سند فشردم و این پیام رو برای دلبرم فرستادم! دلبری که دل برده بود و رفته بود! اما یادش رفته بود حالا که داره میره خاطراتش رو هم ببره! یادش رو هم ببره! مهربونیش رو هم ببره!

یاد اون پنجشنبه‌هایی بخیر که امیر رو به زور می‌بردم شهربازی و مجبورش میکردم باهام فریزبی و رنجر و ترن هوایی سوار بشه!

یاد اون پنجشنبه‌هایی بخیر که غروباش رو با دلبر می‌رفتیم سینما و من سرم رو روی بازوهای عریضش می‌ذاشتم و تا آخر فیلم خیال می‌بافتم و

هیچی از فیلم نمی‌فهمیدم! وقتی آخرش ازم می‌پرسید " فیلم چطور بود؟!" می‌گفتم، "فیلم رو نمی‌دونم ولی بازوهات جون میده واسه خوابیدن!" و با هربار شنیدن این جمله قهقهه سر میداد و من تا حالا گفته بودم که چقدر دیوانه‌وار عاشق قهقهه زدناش بودم؟!

_طنناز! تو که هنوز آماده نشدی! ساعت شیش غروب خب برو لباساتو بپوش دیگه!

افکارم رو به انتهای مغزم پرتاب کردم و آروم سرم رو تکیون دادم و وارد اتاقم شدم. حتی نفهمیدم چی پوشیدم! تو دلم غوغا به پا بود و نمی‌دونستم امشب قراره چی بشه؟! امشب یا دوباره باهم دوست میشیم یا...

یا چی؟! بهم بی محلی میکنه؟! دعوا میکنه؟! سرده؟! اصلا نکنه دوباره به یه بهونه‌ای از خونه بزنه بیرون تا منو نبینه؟!

چشم باز کردم و دیدم پشت در خونشون ایستادیم و من انقدر غرق تو افکارم بودم که نفهمیدم کی سوار ماشین شدیم و تا اینجا اومدیم!!

وارد حیاطشون شدم و قدم‌هام سست شده بود و یاریم نمی‌کرد! نکنه نباشه! هشت روز میشه که ندیدمش! چرا نمی‌فهمه دلم واسش تنگ شده؟!

در باز شد و دیدمش! آره خودش! من قهوه‌ی تلخ چشماش رو میشناسم! ته‌ریش همیشه مرتبش رو میشناسم! موهای حالت‌دارش رو میشناسم!

همه چیزش رو میشناسم ولی نوع نگاهش رو نه! هیچی ارزش نمیشه فهمید!!

صمیمانه با مامان نیلی و داریوش سلام و احوال پرسى کرد و چقدر اون تیشرت آبی بهش میومد!

روبه روش ایستادم و رو به روم ایستاد. قفسه‌ی سینم بالا پایین میشد از تپش‌های نامنظم قلبم، و اون انگار بیخیال‌ترین آدم روی کره‌ی زمین بود! دستش رو به سمتم دراز کرد و لبخندی روی لبش نشوند. اما این لبخند داد میزد که مصنوعیه! امیر من خوب نبود! می‌فهمیدم که حالش خوب نیست! می‌فهمیدم که از چیزی رنج می‌بره و نکته از وجود من رنج می‌برد؟!

دست لرزونم رو تو دستش گذاشتم و انگار برق سه فاز از تنم گذشت! دستاش داغ داغ بود! انگار یه کوره‌ی آتیش رو لمس کردم!

با لحن آرومی گفت:

_سلام طناز خانم!

و چقدر شنیدن "طناز خانم" از زبون امیر برام غریبه بود! شده بود همون امیری که روز اول خونمون دیدمش! همون قدر غریبه، همون قدر دور! با این تفاوت که معلوم بود امیر حالت طبیعی نداره! حالش خوب نبود! مطمئنم!

با صداش که منو داخل خونه دعوت میکرد به خودم اومدم و با بقیه هم سلام و احوال پرسى کردم. قهوه‌ای چشماش امروز عجیب مظلوم شده بود و جنگلی چشمای منم بارونی، اما اجازه‌ی باریدن نداشت!

حالا یادم اومد! امیر اون شب گفت، من میشم طناز دختر خونده‌ی داریوش و اون میشه امیر شمس پسر ارسلان! آره! دیگه هیچی بین ما نیست! و کاش قلب نفهمم اینو می‌فهمید!

سرم رو تو گوشیم فرو کرده بودم و الکی کانال‌های تلگرامم رو زیر و رو می‌کردم تا کمی ذهنم از امیر دور بشه، اما بی‌فایده بود!

از گوشه‌ی چشمم حواسم بهش بود که چقدر جدی مشغول بحث با ارسلان و داریوش بود! احمقانه به نظر می‌رسید اما اون لحظه دلم می‌خواست پسر بودم و به راحتی با امیر رفیق می‌شدم، تا آخر عمر! اینجوری همیشه کنارم بود! صدای امین که من رو به اتاقش دعوت می‌کرد، از افکار مزاحم بیرونم کشید!

چشم به امین دوختم. دورس خاکستری رنگی تنش بود و حالت موهای خرماییش عجیب به دل می‌نشست. مژه‌های بلندش واقعا خیره‌کننده بود و ته ریشش هم همه چیز رو کامل کرده بود! امین همه چی تموم بود، اما چی شد که من عاشقش نشدم؟! چرا عاشق برادرش شدم که ۱۶ سال از من بزرگتره؟! امین هیچی کم نداشت و آرزوی هر دختری بود، با اون بودن! ۲۱ سالش بود و سنش بهم می‌خورد، کارامون بیشتر بهم شبیه بود، چون سنمون نزدیک هم بود! من از نظر اون بچه نبودم اما چرا عاشقش نشدم؟! چی تو امیر دیدم که تو امین وجود نداشت!؟

دستاش رو جلوی صورتم تگون داد و با خنده‌های مخصوص به خودش گفت:

_بابا قورتم دادی! اگه آنالیزت تموم شد، بیا بریم تو اتاق یه طرح جدید زدیم میخوام نظر بدی!

کاش نظر من واسه امیر هم مهم بود! کاش امین، امیر بود!

سرم رو تکون دادم و افکار بی سر و ته که خودم هم نمی‌فهمیدم چیه رو دور ریختم و پشت سر امین راه افتادم. لحظه‌ی آخر با امیر چشم تو چشم شدم. نگاهش! ای وای از نگاه‌های امشبش که هیچ چیزی نمی‌شد ارزش فهمید! قهوه‌ی چشماش چرا انقدر تلخ و غمگین شده بود؟! امیر چش شده بود؟!

از اولین پله که بالا رفتیم، با صدای مهین خانم، هم من و هم امین متوقف شدیم.

_صبر کنید بچه‌ها! امیرجان مادر، پاشو تو هم با بچه‌ها برو بالا، بسه دیگه بحث کار و شرکت و کارخونه! خودتو خفه کردی انقدر درگیر کاری! از صبح تا شب تو اون شرکت هستی به اندازه کافی! پاشو با بچه‌ها برو بالا! جرعت نداشتم به امیر نگاه کنم! سرم رو انداخته بودم پایین و با حاشیه‌ی لباسم بازی میکردم.

امیر سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

_مامان جان خوبه میگی با بچه‌ها برو بالا! من که دیگه بچه نیستم! فعلا هم داریم در مورد یه پروژه مهم بحث میکنیم!

کلمه‌ی بچه‌نیشتری شد و تو قلبم فرو رفت! دستم رو به دیوار گرفتم تا روی زمین سقوط نکنم! چه بی‌رحم شدی شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید من! چرا مثل بقیه‌ی شاهزاده‌ها نیستی؟! چرا انقدر گوشه و کنایه می‌زنی؟! صدای امین باعث شد از عالم هیروت بیرون بیام.

ـ آخی پدر بزرگ سالخورده! یادم باشه ببرمت آسایشگاه، اونجا واست بهترم هست! هر روز با هم سن و سالات میگی می‌خندی! ما بچه‌هاتم می‌ایم آخر هفته‌ها یه سری بهت می‌زنیم، خوبه؟!

با این حرف همه شروع به خندیدن کردن اما من حتی لبام به یه لب‌خند کوچیک هم باز نمی‌شد!

مهین خانم نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد رو به امیر گفت:

ـ طنز گفت یه کم بحثتون شده! منم متوجه شده بودم یه هفته‌ای هست با هم نیستید! پاشو مادر، به قول خودت بچه نیستی که بخوای قهر کنی! بالاخره خندید و کم‌کم خندش تبدیل به قهقهه شد و این خنده‌ها طبیعی نبود! مطمئنم طبیعی نبود!

صداش رو صاف کرد و گفت:

ـ قهر چیه مادر من! واسه خودت می‌بری و میدوزی! چشم من پا می‌شم می‌رم بالا! فکر کنم طنز جان هنوز تو روحیه‌ی دوران ابتدائیش مونده که به شما گفته ما با هم قهریم!

همه خندیدن و خندیدن. منم خندیدم! خندیدم و خندیدم و خندیدم! بلندتر خندیدم تا کسی نشنوه صدای شکستن قلبموا! بلندتر و بلندتر خندیدم تا کسی نفهمه خورد شدن قلبموا!

هر سه در سکوت پله‌ها رو پشت سر گذاشتیم و به سمت اتاق امین حرکت کردیم. امین که وارد اتاقش شد، خواستم پشت سرش وارد بشم که امیر مچ دستم رو گرفت و رو به امین گفت:

ـ تو برو ما هم الان میایم!

امین چشملی زد و با لبخند شیطانی در اتاق رو بست و حالا من و شاهزاده‌ی بی رحم قلبم تنها موندیم!

پوزخندی به روم پاشید و گفت:

ـ جدا به مامانم گفتمی من باهات قهرم؟! وای یادش بخیر بچه بودیم با رفیقامون دعوامون میشد به هم می‌گفتیم قهر قهر تا روز قیامت! اما الان بزرگ شدم! دیگه کلمه‌ی قهر خیلی وقته از فرهنگ لغاتم حذف شده! اما تو نه! تو هنوز بچه‌ای! بچه‌ای و با افکار مسخرت فکر کردی منم هم سن و سال توام که امروز قهر کنم بعد فردا پیام منت کشی که چی؟ ببخشید ناراحت کردم عزیزم! نه طناز! افکار بچه‌گانه رو بزار کنار! بهت گفتم تو واسه من یه آدم معمولی هستی! دخترخونده‌ی داریوش فرهمندا! اوکی؟! من نمی‌دونم این مزخرفات چیه تحویل مامان من دادی!

خنده‌ای سر داد و گفت:

_همه‌ی رفتارات بچه‌گونست! یادمه ماهم بچه بودیم با رفیقامون دعوامون میشد، می‌رفتیم پیش مامانش چغولیشو میکردیم، بعد مامانه میومد آشتیمون میداد!

صورتش رو نزدیک صورتم آورد، امان از نیش حرفاش...

_طنازخانم! من خیلی وقته اون دوران رو گذروندم! پس خواهشا منو با خودت یکی نکن!
رفت...

زهرش رو به قلبم ریخت و وارد اتاقش شد و آن چنان در رو به هم کوبید که ستون‌های خونه به لرزیدن در اومدن!

من چرا لال شدم؟! چرا اجازه دادم هرچی دلش میخواد بارم کنه؟! چرا پیشش انقدر ضعیفم؟! چرا بهش نگفتم که من از مهین خانم نخواستم این حرفارو بزنه! اصلا من کی به مهین خانم گفتم ما با هم قهریم؟! من...من فقط می‌خواستم نفهمه من عاشق پسرش شدم! چرا گذاشتم این همه تحقیرم کنه؟! چرا گذاشتم غرورم رو زیر پاهاش لگد مال کنه؟!

چرا هنوز عاشقشم؟!!!!

قدم‌های لرزونم رو برداشتم و وارد اتاق امین شدم. پشتم رو نگاه کرد و گفت:

_کو امیر؟

امیر! حتی اسمش هم قلبمو آتیش میزد!

رفت اتاقش!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

چرا نیومد پس؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

میتونی از خودش بپرسی!

مشکوک نگاهم کرد و "بیخیالی" گفت و به سمت بوم نقاشیش رفت و گفت:

چطوره؟!

عاشق بوم و رنگ و نقاشی بودم اما الان حتی حوصله‌ی خودمم نداشتم!

بی‌حوصله گفتم:

قشنگه!

و بعد به سمت پنجره‌ی اتاقش رفتم و به حیاط فوق العاده زیباشون چشم دوختم. جایی که امیر من ۳۴ سال اونجا زندگی کرده بود!

دستش رو که روی شونه‌هام گذاشت که به سمتش برگشتم و تو چشمای قهوه‌ایش خیره شدم. رنگ چشماش چقدر شبیه چشمای امیر من بود و چرا جدیداً هرچی که میدیدم رو به امیر نسبت میدادم؟!

با لحن آرومی گفت:

طناز نمی‌خوام فوضولی کنم اما من با دخترای زیادی رابطه داشتم! دیگه حتی از نگاهشون هم میتونم بفهمم وقتی به یکی نگاه میکنن چه حسی نسبت بهش دارن! طناز من از همون اوایل حسست نسبت به امیر رو فهمیده بودم! طرز نگاه تو به امیر مثل طرز نگاه مهلا به منه! من با دخترای زیادی بودم اما هیچکدومشون منو به خاطر خودم دوست نداشتن و میدونم که دنبال پول و هزار جور چیز دیگه بودن! اما مهلا نه! منو مهلا واقعا عاشق همیم و چند سال که بگذره با هم ازدواج میکنیم! و اگه تا الان ازدواج نکردیم فقط به خاطر درس و مشق مهلاست! این حلقه رو میبینی؟! حلقه‌ی من و مهلاست! یکی همین شکلی هم دست اونه! سادست، خیلی سادست ولی واسه من قشنگ‌ترین حلقه‌ی دنیاست!

اینا رو بهت گفتم تا بدونی میفهم حسست نسبت به امیر رو! من اصلا نمی‌خوام مثل بقیه نصیحتت کنم یا دخالت! چون خودم از این کارا بیزارم! چون حسست رو درک میکنم! اما الان که میفهمم حالت بده نمیدونم باید چه کار کنم؟! می‌خواستم کمی حواستو پرت کنم که متاسفانه موفق نشدم! ولی اینو بدون شنونده‌ی خوبی هستم! اگه دلت گرفت، اگه هر مشکلی پیش اومد، میتونی مثل یه دوست رو من حساب کنی، باشه؟!

بغض کرده‌ای و لبخند میزنی! شاید این تلخ‌ترین پارادوکس دنیاست!

آروم سرم رو تکیه دادم و اون روی صندلی نشست و من روی تختش. آهنگ بی‌کلامی پلی کرد و مشغول کشیدن نقاشی شد و چقدر خوب بود

که درک میکرد طنز بیچاره رو! و چقدر خوب بود که حرفی نمیزد تا اذیت بشم! برعکس برادر بی رحمش!

دستم رو زیر چونم گذاشتم و محو حرکات دست ماهرانه‌ی امین روی بوم نقاشی شدم و چقدر تماشای این حرکات به من آرامش میداد! درست مثل حرکات دست امیر روی پیانو! باز هم امیر! چرا یه لحظه، فقط یه لحظه ذهنم ازش خالی نمی‌شه؟!

یاد یه جمله افتادم که می‌گفت:

"چه احمقانه زنده‌ام، چه وحشیانه نیستی!"

نیستی...

نیستی و نیستی! ای کاش بودی و میدیدی حال خراب طنز رو! ای کاش... یک هفته گذشته بود و دیگه حالم از خودم بهم می‌خورد! کارم شده بود هرشب بهش پیام دادن و اون حتی پیام هام رو سین نمی‌زد! هر روز به خودم می‌گفتم دیگه حق نداری بهش پیام بدی! حق نداری خودتو بیشتر از این کوچیک کنی اما دوباره شب که می‌شد همه چیزو یادم می‌رفت!

فردا امتحان ریاضی میان ترم داشتم و حتی لای کتابم باز نکرده بودم و الان ساعت ۹ شب بود! حتی دلم نمی‌خواست به کتابم دست بزنم! وقتی هم که بازش میکردم شروع می‌کردم به نقاشی کشیدن توش که تهش ختم میشد به امیر!

نقاشی که دیروز کشیده بودم رو جلوم گذاشتم.

چهره‌ی امیر! مدت‌ها بود طراحی چهره می‌رفتم و این اولین چهره‌ای بود که طراحی کردم!

ازش عکس گرفتم و توی اینستا پستش کردم و کپشنش نوشتم:

"_تو نیستی اما خاطرات، مهربانی‌هایت، محبت‌هایت، از ذهن من پاک شدنی نیست!"

پست محبوبم کامنت باران شد! یکی تعریف می‌کرد از اولین طراحی‌ام، یکی قلب و گل کامنت می‌کرد و دیگری می‌پرسید "او" کیست؟!

و "او" حتی پستم را لایک هم نکرد!

با غم به طراحی‌ام خیره شدم که ناگهان قلب قرمز پایین صفحه اینستاگرامم نشان از لایک "او" را به من داد! و من دست از پا نمی‌شناختم! بعد از دو هفته بالاخره به ری‌اکشنی به کارهای من نشون داد!

دیگه کارهام دست خودم نبود! موبایلم رو برداشتم و شماره‌ای که تو گوشیم سیو بود رو از حفظ گرفتم! تو این دو هفته هزاران بار باهاش تماس گرفته بودم و جواب نداده بود اما الان به حسی بهم میگفت، این بار جواب میده! یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق و....

باورم نمیشد! تماس رو وصل کرد! خدای من! چیزی نمی‌گفت اما صدای نفس‌هاش رو از پشت تلفن می‌شنیدم و من چقدر دلتنگ این سمفونی دم و بازدمش بودم!

زبونم بند اومده بود و نمی‌دونستم چی باید بگم! با تته پته گفتم:

ا..ام..امیر! قطع نکن! تو رو خدا حالا که بعد از دو هفته جواب دادی قطع نکن! هیچی نگو فقط قطع نکن! بزار صدای نفساتو بشنوم ولی قطع نکن!
و نفهمیدم کی زجه و حق قاطی حرفام شد!

خیلی بی‌رحمی امیر! نامردی! دل‌سنگی! من مردم و زنده شدم لعنتی! هر شب مردم و زنده شدم اما تو حتی به روی خودتم نیاوردی! هر شب با عکسات تا خود صبح حرف زدم و تو خیلی راحت تو اتاقت خوابیده بودی! هر روز رفتم جاهایی که با هم میرفتیم و زار زدم اما تو بدون اینکه به من فکر کنی مشغول کارای خودت بودی! جلوی همه گفتم، خندیدم اما از درون نابود شدم و کسی نفهمید! مگه نمی‌گفتی ۱۸ سالمه ولی خوب حرفاتو می‌فهمم، درکت میکنم! مگه نگفتی با اینکه سنم کمه اما بهترین دوستم؟!
زجه زدم:

پس چرا التماسامو ندیدی؟! چرا وقتی گفتم غلط کردم و ازت دوستی سابقمونو خواستم ندیدی؟! پس چرا پی‌امای وقت و بی‌وقتمو ندیدی؟! پس چرا تماسای بی‌پاسخمو ندیدی؟! تو اصلا قلب داری؟! تو اصلا آدمی?!

دیگه نای حرف زدن نداشتم! گلوم به شدت می‌سوخت و اشکام به سیلاب تبدیل شده بود! امیر اما صدای نفساش نامنظم شده بود! انگار گلویش خس خس می‌کرد! انگار به سختی نفس می‌کشید! صدام رو آروم کردم و گفتم: فقط بهم بگو کجای زندگیت؟! بگو کجام که انقدر بی ارزشم! از اول بازیچت بودم نه؟! امیر بگو کجای زندگیت که مثل آشغال منو از دنیات پرت کردی بیرون؟!

دوست دارم!

اشکام خشک شد! قلبم ثانیه‌ای تبیدن رو فراموش کرد! دستام سر شد! پاهام شروع به لرزیدن کرد! موهای تنم مور مور شد! سر تا سر وجودم یخ زد! خوابم یا بیدارم؟! زنده‌ام یا مُردم؟! تو بهشتم یا برزخ؟! وای خدای من! امیر گفت دوست دارم؟!

طنازم، زیبای من، دیگه گریه نکن، من دروغ گفتم! دوست ندارم! عاشقتم! روانیتم، دیوونتم، می‌خوامت! به مولا می‌خوامت!

پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت! به زانو زمین خوردم که باعث شد گوشه‌ای از دستم بیوفته و زیر تختم بره! اشکام اینبار نمی‌دونم از سر شوق بود یا چی، فقط جلوی دیدم رو تار کرده بود!

با بدبختی گوشیم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و این واقعا صدای امیر من بود؟!

ـ طنازم؟ طناز!!! چی شد؟! صدای چی بود؟! دِ لعنتی حرف بزن! طناز جون به لب شدم! خوبی؟

تئوری سکتہ زدن اون قدر ها هم پیچیده نیست چون حال من دست کمی از یہ آدم سکتہ زده نداره!
با صدای لرزوم گفتم:

ـ امیر دارم خواب می بینم؟!

ـ نه عزیز دلِ من! نه زیبای من! تو بیداری! بیا دم پنجره‌ی اتاقت دلم برات تنگ شده!

امیر من پشت پنجره‌ی اتاق من بود؟!

با دو خودم رو به پنجره رسوندم و امیرم رو دیدم! شاهزاده‌ی بی وفامو دیدم!

ـ امیر تو اینجا چه کار میکنی؟!

ـ من هر شب تا صبح میومدم اینجا!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

ـ پس چرا من هیچ وقت ندیدمت؟!

ـ چون با این یکی ماشینم میومدم!

اشک‌های سرتقم قصد تمومی نداشتن!

ـ بیا بالا امیر! بیا که من هنوزم فکر میکنم دارم خواب می‌بینم!

تا امیر برسه به اتاقم معنی مردن و زنده شدن رو با پوست و گوشت و استخونم حس کردم! صدای سلام و احوال پرسیش رو با مامان نیلی شنیدم و دیگه از زور لرزش پاهام نمی‌تونستم سرپا وایسم. خودم رو به تختم رسوندم و نشستم. در باز شد و قامت امیرم تو چهارچوب در نمایان شد! همون پیرهن سورمه‌ای چهارخونه آبی رو پوشیده بود که عکس پروفایلش بود و من چه شبایی رو که با اون عکس به صبح رسوندم!

از جام بلند شدم و حالا اشکای مزاحمم این بار از روی خوشحالی روی صورتم روون می‌شد!

تو یک قدمیم وایساد و با پشت انگشتش رد اشک روی صورتم رو گرفت و خیزی دستش رو ب*و*س*ی*د! لبخندی زد که تا به حال شبیه اون رو ندیده بودم! با لحنی ناب و خاص، با صدای مردونه و جذابش گفت:

ـ دیگه هیچ وقت اینجوری گریه نکن طنازی!

قلبم اتقدر محکم به سینم می‌کوبید که حس میکردم الان قفسه‌ی سینم پاره میشه و این یه تیکه ماهیچه به بیرون پرتاب میشه! پارادوکس اشک روی صورتم و لبخند روی لبم عجیب ناب و دیدنی شده بود! با صدایی که از زور شوق می‌لرزید، گفتم:

ـ یکی بزن تو گوشم تا بفهمم خواب نیستم!

چند ثانیه‌ای تو سکوت به جنگلی چشمام خیره شد و به طور ناگهانی منو تو آغ*و*ش*ش کشید و همونطور که دستاش رو لا به لای موهام می‌کشید، گفت:

_منو ببخش طنازم! خیلی اذیتت کردم زیبا!

و من گفته بودم هر که بار زیبا صدام میکنه جونم رو براش می‌دم؟!!

_چرا امیر؟! چرا پسم زدی؟! چرا با قلب بیمار من این کارو کردی؟!!

_میگم بهت نفسم، میگم بهت عزیز دل امیر! بیا اینجا بشین. تمام تنت داره میلرزه!

روی تختم نشوندم و خودش به سمت در رفت. سریع خودمو بهش رسوندم و با ترس گفتم:

_کجا؟! میخوای بری؟! دوباره میخوای تنهام بزاری؟!!

دست بزرگ و مردونش رو روی حریر صورتم کشید و سرش رو نزدیک صورتم آورد. سرش رو کج کرد و گفت :

_منو ببخش که انقدر عذابت دادم طنازم!

چقدر لذت داشت شنیدن این "میم" مالکیت آخر اسمم، اون هم از زبون امیر! با صدای لرزونم گفتم:

_تو رو خدا نرو!

دستای سردم رو که نصف دستای خودش هم نمیشد، آروم فشار داد و گفت:

ـ نمی‌رم جان دلم! من بدون تو هیچ جا نمی‌رم! می‌خوام واست از مامانت
یه چیزی بگیرم بخوری! رنگت پریده!

دستش رو کشیدم و به زور روی تختم نشوندمش. دستم رو دور بازوش
پیچوندم و سرم رو روی بازوی عریضش گذاشتم.

ـ تو اینجا باش! کنار من باش! قول میدم خوب باشم!

دستم رو از بازوش جدا کرد و به جاش اونو گرد شونم انداخت. منو به
خودش فشرد و گفت:

ـ خدا لعنتم کنه! چقدر لاغر شدی! هر روز که از خونه در میومدی تا بری
هنرستان می‌دیدمت! تو همون تایم کوتاه یک دقیقه‌ای می‌فهمیدم که چقدر
زیر چشماش گود رفته! می‌فهمیدم که چقدر لباسات بهت گشاد شده! اما
هیچ غلطی نمی‌تونستم بکنم! خدا لعنتم کنه!

گرهی میون ابرو هامو انداختم و گفتم:

ـ این حرفا رو زن امیر! اینجوری میگی ناراحت میشم!

دستش رو روی ابریشم موهام کشید و گفت:

ـ آخه تو چرا انقدر ساده و مهربونی عروسک من؟!

سرم رو بالا آوردم و خیره تو قهوه‌ی خواستنی چشماش گفتم:

–این واقعا تویی امیر؟!

چشماش رو به هم فشار داد و گفت:

–خوده عوضیم!

ضربه‌ای به شونش زدم و گفتم:

–عهههه! عوضی عمته! با امیر من درست صحبت کن!

با صدای بلند خندید و گفت:

–به عمه‌ی بی‌چاره‌ی من چه کار داری دختر؟!

دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و گفتم:

–باورم نمیشه اینجایی! چرا اون روز پسم زدی؟ چرا دو هفته جونمو به لبم

رسوندی؟! چرا عزیز دل طناز؟ چرا؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

–طنازی تو حیفی، واسه من حیفی!

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو به سمت خودم چرخوندم. خیره

تو تیله‌های قهوه‌ای و براقش گفتم:

–یعنی چی؟!

لبخند محوی زد و دستم رو از زیر چوونش برداشت و به ل*ب*ا*ی داغش چسبوند و ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه روش نشوند که باعث شد کل وجودم بسوزه!

با همون لبخند محو گفت:

_تو فقط ۱۸ سالته! تازه اول جوونیه! ولی من ۳۴ سالمه! ۱۶ سال بزرگترم ازت! ولی تو هنوز جوونی! بعدشم مردم پشت سرت هزار جور حرف و حدیث در میارن! خانوادت چی؟! به نظرت رضایت میدن با منی که ۱۶ سال ازت بزرگترم ازدواج کنی؟! طنازی این وسط تو فقط ضربه میبینی! تو اگه بخوای با من ازدواج کنی حیف میشی! من...من نفهمیدم چی شد اما یه روز، همون روزای اول، برق شیطننت رو که تو چشمت دیدم، همون شب که تو ماشین موهامو به هم ریختی و حرصم دادی، با خودم عهد بستم تلافی کنم! از حرص در آوردنت خوشم میومد! رقابت باهات واسم لذت بخش بود! اما از یه روزی به بعد دیدم دیگه دلم نمیاد اذیتت کنم! دیدم اگه خم به ابروت بیاد جونم به لبم می‌رسه! باورش واسم سخت بود طنازم، اما من عاشقت شده بودم! خودمو نمی‌تونستم گول بزنم، من واقعا کنارت آروم بودم! کنارت اشک ریختم، از ته دل خندیدم، و هزارتا کار که حتی تو عمر ۳۴ سالم انجام نداده بودم رو انجام دادم! من کنارت خوش بودم، خیلی خوش بودم! وقتی فهمیدم عاشقت شدم، به هیچ وجه نمی‌خواستم ازت دور باشم اما تو داشتی عقب نشینی می‌کردی و من می‌خواستم هر جور شده نگهت دارم! و خدا می‌دونه وقتی تو بیمارستان قضیه ملودی رو از زبونت شنیدم چقدر برام

عجیب بود! ولی خوشحال شدم چون می‌تونستم برت گردونم و برگشتی و شدیم دو تا دوست! من اون روزا می‌دونستم ازدواج با تو رو باید از سرم خط بزنم اما وقتی می‌دیدم تو از بودن با من لذت می‌بری به خودم این اجازه رو دادم که کنار تنها عشق زندگیم باشم! اما نمی‌دونستم تو هم به من همچین حسی داری! می‌خواستم تا روز ازدواجت کنارت باشم و وقتی با کسی که دوستش داری ازدواج کردی از ته قلبم واست خوشحال باشم! واسه عشق زندگیم خوشحال باشم که کنار محبوبش خوشبخته! و بعد هم تو تنهایی خودم بمیرم، چون زندگی بی تو واسم بی معنی بود زیبا! اما وقتی شب تولدم از حسست واسم گفתי نگرانت شدم! تو نباید عاشق من می‌شدی! هنوزم می‌گم تو حیفی طناز! تو باید با یکی ازدواج کنی که همه جوهره بهت بیاد، نه من! می‌فهمی حرفامو عزیز دل امیر؟! من باهات بد رفتاری کردم تا از من زده بشی و عشق منو فراموش کنی اما هر روز وقتی پیاماتو می‌دیدم، تماس‌هات رو می‌دیدم اعصابم به هم می‌ریخت! نمی‌دونی چه زجری می‌کشیدم تا جوابت رو ندم! من با تموم وجودم می‌خواستم، اما به خاطر خودت جوابتو نمی‌دادم!

اشکای لج بازم دوباره رو گونه‌هام سرازیر شدن! مثل یه بچه که به آغ*و*ش مادرش پناه می‌بره، روی پاهاش نشستم و دستم رو دور کمرش پیچیدم و سرم رو روی شونه ی ستبرش گذاشتم. با حق حق گفتم:

_امیر من با تو حیف نمی‌شم، من بی تو حیف می‌شم! فکر کردی اگه با کس دیگه‌ای ازدواج کنم خوشبخت می‌شم؟! به خدا که نمی‌شم چون من فقط تو

این دنیای لعنتی عاشق توام! امیر این چند روز به قول خودت نبودی تا من خوشبخت باشم! اما تو بگو آدم بدون عشقش خوشبخته؟! امیر واسه من مهم نیست بقیه چی میگن! بزار هرچی میخوان بگن! الان فقط مهم من و تویم که کنار هم آرومیم! من با تو تا ته جهنم میام امیرم!

دستش رو لا به لای موهام فرو کرد و سرم رو بیشتر به خودش چسبوند. بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ی اون هم به خاطر تپش‌های نامنظم قلبش بود؟!

بینیش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

ـ طناز بودن کنارت آرزومه، اما مطمئنی که میخوای با من باشی؟!

آروم زمزمه کردم:

ـ دیگه حتی خودتم نمی‌تونی خودتو ازم بگیری! اون که دیگه مشکلاتن! هر مشکلی پیش بیاد تا تهش هستم! من فقط می‌خوام کنارت باشم! دیگه هر اتفاقی بخواد بیفته واسم مهم نیست!

ب*و*س*ه*ی نرمی که روی موهام کاشت، به سراسر تنم گرما بخشید! آ*غ*و*ش امیر آلوده به مورفین بود که انقدر آرومم می‌کرد؟!

ـ قول می‌دم هرکاری بکنم تا خوشبختت کنم طناز من!

سرم رو از روی سینه‌ش برداشتم و در حالی که با دکمه‌ی پیرهنش بازی میکردم، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

هیچ وقت واسه اینکه من راحت باشم یا خوشبخت، خودتو از من دریغ نکن چون اونجوری با دستای خودت منو پر پر میکنی! حتی اگه یه روز مجبور شدی بری جهنم منو هم با خودت ببر! یه وقت نگی طناز گناه داره اونجا میسوزه! اگه تو تنها بری مطمئن باش من نه تنها میسوزم، بلکه خاکستری هم برای یادگار ازم باقی نمی‌مونه! من بدون تو هیچم امیر، هیچ! دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرم رو بالا آورد. خیره تو کهکشان چشماش شدم و اون انگار غرق در جنگلی چشمام بود!

انگار می‌خواست به اندازه‌ی این دو هفته‌ی جدایی نگاهم کنه تا سیراب بشه!

لحظاتی بعد دستاش رو پایین آورد و گفت:

خب دیگه بهتره من برم!

ابروهام رو بالا بردم و گفتم:

کجا؟!

لبخند کجی زد و گفت:

خونمون دیگه! نکنه می‌خوای تا صبح بمونم اینجا؟!

دستم رو انداختم دورش و محکم بهش چسبیدم. با لحن سرتقی گفتم:

تازه گیرت آوردم، حالا به این زودی بزارم بری؟! تا صبح که سهله، تا دو هفته باید بمونی تا جبران نبودنت بشه!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

پاشو بچه جون، بزار برم! الان مامانت شک میکنه بهمون!

محکم‌تر بهش چسبیدم و گفتم:

بزار شک کنه! اصلا من فردا امتحان ریاضی دارم هیچی‌ام نخوندم! توام

وظیفه مثل همه‌ی شبایی که امتحان داشتم تا صبح اشکال گیری کنی!

منو کمی عقب برد تا بتونه صورتمو ببینه! لبخند کش‌داری زد و گفت:

پس نگو چرا مامانت دلیل اومدنم رو نپرسید! بنده خدا فکر کرده اومدم

درس بکنم تو اون مغز عاشقت!

خندیدم و گفتم:

آخی مغز خودت مثلا عاشق نیست؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

قدیما قلب عاشق بودا! منم یه چی گفتم توام تایید میکنی!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

تو هرچی بگی من تاییدش میکنم!

با یه حرکت منو رو تخت انداخت و پتوم رو دورم پیچید و با یه دست

بلندم کردم و شروع کرد دور اتاق چرخیدن! جیغ و داد می‌کردم، قهقهه

می‌زدم، داد و فریاد راه انداختم و بینش خواهش می‌کردم که بزارم پایین!

اما اون می‌خندید و بیشتر دور اتاق می‌چرخید! یهو در اتاق باز شد و مامان نیلی با یه سینی که توش دو تا شربت و شیرینی بود، با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود، وارد اتاق شد. امیر سریع منو پایین گذاشت و پتویی که دورم پیچیده شده بود روی زمین افتاد.

کم کم لبخند، جای بهت و تعجب روی صورت مامان نیلی رو گرفت. با خنده گفت:

ـ مثلاً درس می‌خونید دیگه؟!

امیر لبخندی زد و درحالی که سینی رو از دست مامان نیلی می‌گرفت، گفت:

ـ نه خاله جان! این تنبیه طنازخانم بود! الان میریم سراغ درس!

مامان نیلی شونه‌ای بالا انداخت و با خنده از اتاق خارج شد. امیر سینی رو روی میز مطالعه‌ام گذاشت و گفت:

ـ چه مامان پایه‌ای داری! گفتم الان از پنجره میندازم بیرون!

خندیدم و گفتم:

ـ من انقدر تو این دو هفته ساکت بودم که بیچاره حقم داره منو اینجوری ببینه خوشحال بشه!

لبخند محوی زد و گفت:

ـ از امروز تا آخر عمرش هم تو رو همینجوری میبینه!

نیشم تا بناگوشم باز شد و درحالی که لیوان شربت رو سر می کشیدم، گفتم:
_ببخشید استاد، من چه کار خطایی انجام دادم که شما منو تنبیه کردین؟!
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_دل بردن از عاشق دلخستون!

با صدای بلند خندیدم و موهاش رو به هم ریختم که دوباره آتیشی شد و
دنبالم شروع به دویدن کرد. من میدویدم و اونم دنبالم و بی شک اون شب
صدای خنده های ما تا آسمون هفتم می رسید!
امیر:

دستم رو روی ابریشم خرمایی رنگ موهاش کشیدم و آروم آروم نوازششون
کردم. انقدر بالا و پایین پرید و شیطونی کرد که از خستگی روی پام خوابش
برد! این دختر با اومدنش به زندگیم، همه چیزو تغییر داد! یه رنگ و بوی
دیگه ای به زندگی بی روح و یک نواختم داد! حسی که بهش دارم رو تا به
حال تجربه نکردم اما هر چی که هست خیلی قشنگه!

پشت دستم رو نوازش گونه روی صورت نازش کشیدم. حالا که انتخاب
کرده با من باشه هیچی واسش کم نمی زارم! با محبتام، پشتش دراومدنام،
همراهی کردنش تو شیطونی هاش، انقدر سرش رو گرم می کنم که اصلا
فراموش کنه ۱۸ سال پشتمانی پدرش رو نداشته! واسش هم رفیق میشم،
هم پدر، هم همسر! هیچی واسش کم نمی زارم! طناز من حقه که بهترین
زندگی رو داشته باشه!

آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

ـ طناز خانوم، طنازی!

آروم چشمای ناز و خواستنیش رو باز کرد و زل زد به چشمام. وقتی اینجوری نگام می‌کرد، خدا می‌دونه که تو دلم چه غوغایی به پا می‌شد!

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

ـ پاشو که دیرت می‌شه!

دوباره چشماش رو بست و با لحن خواب آلودی گفت:

ـ خوابم میاد!

لپش رو آروم کشیدم و گفتم:

ـ پاشو دخترجون! ساعت نه و نیمه! مگه ساعت ده نباید سر جلسه‌ی امتحان باشی؟

به پهلو چرخید و هیچی نگفت. لبخند روی صورتم عمیق‌تر شد و سرم رو پایین آوردم و اروم زمزمه کردم:

ـ یا همین الان بلند میشی یا انقدر قلقلکت می‌دم که...

سریع از جاش بلند شد و نشست! چشمای خمارش رو مالید گفت:

ـ نه تو رو خدا امیر! پاشدم!

قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

ـعجب نقطه ضعفی پیدا کردم ازت طناز خانم!
لب پایینش رو بالا داد و با لحن مظلومی گفت:
ـباهات قهرم!

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

ـتا تو باشی موهای منو دست‌کاری نکنی!

با حالت قهر از جاش بلند شد و خواست به سمت سرویس بهداشتی بره که
دستش رو گرفتم و گفتم:

ـطناز تو چشمای من نگاه کن!

نگاهم نکرد و همونطور حالت قهرش رو حفظ کرد. دستم رو دو طرف
صورتش گذاشتم و به طرف خودم چرخوندم. سرم رو اونقدر به صورتش
نزدیک کردم که مژه‌هام با مخمل صورتش برخورد می‌کرد. با یه لحن خیلی
آروم و نافذ گفتم:

ـهیچ وقت حتی به شوخی هم حق نداری با من قهر کنی! حتی اگه تو روز،
با هم دعوا کردیم، داد زدیم، فریاد زدیم، شب حق نداری جایی جز تو بغل
من بخوابی! حق نداری با من قهر کنی، فهمیدی؟!

تپش‌های نامنظم قلبش رو حس می‌کردم! صورتش سرخ شده بود و من
چقدر از خجالت کشیدن این دختر لذت می‌بردم!

سرش رو انداخته بود پایین و چیزی نمی‌گفت که دوباره سرش رو با دستم بالا آوردم و گفتم:

هرچقدر هم دعوامون بالا گرفت، حق قهر با منو نداری، حالا چه شوخی چه جدی! باشه طنازی؟!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

مگه ما قراره با هم دعوا کنیم؟!

لبخندی به این همه سادگیش زدم و گفتم:

همه‌ی زوج‌های دنیا با هم دعوا می‌کنن! دو روز بعدم یادشون می‌ره دعوایی در کار بوده و دوباره اوکی میشن! ولی قول بده با هر بحث کوچیکی سریع ناراحت نشی و خودت رو اذیت نکنی! قول بده هرچی که شد، قهر نکنی! آخه من طاقت قهر شما رو که ندارم خانم کوچولو!

این بار صورتش سرخ سرخ شد و می‌خواست سرش رو پایین بندازه که با دستم مانع شدم و گفتم:

چرا عین لبو سرخ شدی خوشگل؟!

به ل*ب*ا*م چشم دوخته بود و به چشمام نگاه نمی‌کرد. آروم ل*ب زد:

بزار برم امیر، اینجوری خجالت می‌کشم!

خندیدم و گفتم:

ـ بگو قهر نمی‌کنی که بزارم بری!

آروم چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

ـ هیچ وقت هیچ وقت باهات قهر نمی‌کنم!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

ـ آفرین دختر خوب! حالام برو آماده شو که دیرته!

انقدر خجالت کشیده بود که سریع ازم دور شد و وارد سرویس بهداشتی شد. لبخندی که رو لبم نشسته بود رو دوست داشتم! من واقعا این دختر رو می‌خواستم! من اونو از خودمم بیشتر دوست دارم! یه زندگی براش می‌سازم که کل دنیا حسرتش رو بخورن! طناز من لایق بهتریناس!

طناز:

وارد سرویس بهداشتی شدم و در رو بستم. امیر قصد دیوونه کردن منو داشت؟! کم مونده بود اون وسط از ذوق غش کنم بیفتم رو دستش! من از کی انقدر بی‌جنبه شدم؟!

چندین مشت آب خنک به صورتم پاشیدم تا حرارت بدنم رو کم کنه! یه روزی واسم این ثانیه‌هایی که توشم یه رویای دور و دست‌نیافتنی بود اما حالا که دست‌نیافتنی شده نمی‌ذارم هیچکس ازم بگیرش! از امروز سخت برای کنار امیر بودن می‌جنگم! می‌دونم خیلیا با ازدواج ما مخالفت می‌کنن اما آسمونم به زمین بیاد من از امیر دست نمی‌کشم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم و خداروشکر امیر تو اتاق نبود و من سریع لباسام رو عوض کردم. دیشب فقط دو ساعت ریاضی کار کردیم و بقیش به شوخی و خنده گذشت. اما مطمئنم نمرم کمتر از ۲۰ نمیشه چون درسارو از قبل بلد بودم و فقط نیاز به یه روحیه و یه فکر متمرکز داشتم که خداروشکر با اومدن امیر همه چیز درست شد!

از اتاقم خارج شدم و متوجهی صدای مامان نیلی که در حال صحبت با امیر بود، شدم.

وارد آشپزخونه شدم و سعی کردم با امیر چشم تو چشم نشم که مبادا از خجالت سرخ و سفید بشم!

آروم به مامان نیلی سلام دادم و اونم با لبخند جوابم رو داد. پشت میز صبحانه نشستم و باز هم بدون نگاه کردن به امیر شکلات صبحانه رو روی نون تست مالیدم و مشغول خوردن شدم.

اون چیه میخوری دختر جون؟! به جای اون چرت و پرتا بیا این لقمه‌ی خامه و عسل با نون بربری رو بخور! همینه دیگه انقدر لاغر شدی! آخه به اونم میگن صبحونه!

مامان نیلی به جای من با خنده جواب داد:

شما بگی شاید گوش کنه! من که زبونم مو در آورد انقدر بهش گفتم!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

مگه اینا چشه؟!

امیر درحالی که به زور لقمه رو تو دهنم جا می‌داد، گفت:

چشم نیست، ابروچه! آخه اونا قوت داره؟! الان می‌خوای بری امتحان بدی
باید یه چیز مقوی بخوری! این سوسول بازیا دیگه چیه؟! شکلات صبحانه و
نون تست! اصلا اینا از کی اومد جزء صبحونه؟!

من که به کل خجالت کشیدن رو یادم رفته بود، خندیدم و گفتم:

تو دیگه پیر شدی، افکارت واسه عهد بوقه! انتظاری هم جز این ازت نمیره
که از اینا ایراد بگیری!

ابروه‌اش رو بالا برد و گفت:

عه! که من افکارم واسه عهد بوقه! باشه طناز خانوم! دارم واست!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

آخ آخ نگو! ترسیدم!

چشماش رو ریز کرد و سرش رو آروم تکون داد و فقط من می‌دونستم تهدید
امیر بسیار بسیار جدیه و کارم ساختس!

لقمه‌های بزرگ برام می‌گرفت و به زور به خوردم می‌داد! عسل و کره، خرما
و شیر و خامه و مربا! چیزایی که سال تا سال ل*ب بهشون نمی‌زدم!

لقمه‌هاشم که حتی تو دست من جا نمی‌شد! اندازشون دو برابر دست من بود! اما به جرعت می‌تونم بگم بهترین صبحانه‌ی عمرم بود!

با سرخوشی از خونه بیرون زدیم و سروش که سرحالی منو دید، دوباره جرعت پیدا کرد و گفت:

—سلام بانوجان!

خندم گرفت! دو هفته بود که حتی سلام معمولی رو هم با ترس و لرز می‌داد! چه برسه به اینکه بخواد بانوجانم بهش بچسبونه!

هر دو بهش سلام کردیم و امیر گفت که من رو می‌رسونه!

سوار ماشینش شدیم و به سمت هنرستان حرکت کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

—فقط ده دقیقه مونده! انقدر که لِفَتِش دادی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

—به من چه خب! شب دیر خوابیدم!

لبخند گشادی زد و گفت:

—کمر بند تو ببند، سفت بشین که می‌خوایم پرواز کنیم!

با این حرفش یه تیکه از آهنگ تتلو اومد تو ذهنم که می‌گفت:

"—بیا با هم پرواز کنیم که من دوست دارم کفتر زیاد!"

از به یادآوریش خندیدم و این لبخندم از چشم امیر دور نمودند!
یهو همچین سرعت ماشین رو زیاد کرد که نزدیک بود قلبم رو بالا بیارم!
دستم رو گذاشتم روی دستیش که روی فرمون بود با ترس گفتم:

تو رو خدا یواش برو!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

ترسیدی؟!

سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و گفتم:

آره بخدا!

خندش عمیق‌تر شد و گفت:

اگه می‌ترسی چشمتو ببند چون من وظیفه دارم تو رو به موقع برسونم!
همونطور که گفت چشمام رو بستم و اینبار امیر بود که دستم رو روی دنده
گذاشت و دست خودش رو هم روی دست من. فشار آرومی به دستم وارد
کرد و گفت:

تا وقتی من زنده‌ام از هیچی نترس خانوم کوچولو!

چشمام رو باز کردم و به نیمرخش که طرح لبخند روش جا خوش کرده بود
چشم دوختم!

و ترس چه معنی داشت وقتی امیر کنارم بود؟!...

از امیر خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم قدمی بردارم که سمفونی آرامش بخشم اسمم رو صدا زد. به سمتش برگشتم و سرم رو از پنجره داخل ماشین بروم و با لبخند گفتم:
_جونم؟!

لپم رو کشید و با خنده گفت:

_جونت سلامت خوشگله!

نیشم تا بناگوشم باز شد و امیر گفت:

_من برگشت نمی‌تونم پیام دنبالت! این چند وقت خیلی کم کاری کردم تو شرکت. کم کاری که چه عرض کنم، کلا دو هفته‌ای میشه که شرکت نمی‌رفتم اگه هم می‌رفتم فکرم مشغول بود کاری نمی‌کردم! حالا برم یه کم به کارا رسیدگی کنم، فردا شب میام دنبالت بریم دور دور!

با اینکه ناراحت بودم که امیر نمیاد دنبالم، اما یه حس شادی اون ته تهای دلم به وجود اومده بود. با لبخند محوی گفتم:

_چرا دو هفته نرفتی شرکت؟ یا بهتره بگم چرا دو هفته ذهنت درگیر بود؟
چشماش رو ریز کرد و با همون لبخندش گفت:

_یه افسونگر بی‌رحمی داره با روح و روانم بازی می‌کنه، اون دو هفته هم ازش دور بودم، دلم تنگش بود!

بدون شک اگه کوله‌ی سنگینم رو شونم نبود از خوشحالی پرواز می‌کردم!
این امیر برای من جدید بود! خواستنی بود، ناب بود، دوست داشتنی بود!
_تا فردا شب ثانیه‌ها رو می‌شمارم!

و لبخند چقدر به چهره‌ی مردونش می‌ومد! و اون چال گونه چقدر دوست
داشتنی بود!

خواستم وارد حیاط هنرستان بشم که یهو یه نفر دستم رو کشید و من رو
متوقف کرد. به سمتش برگشتم و هدیه رو دیدم که کنارش آتوسا و مهسا
ایستاده بودن.

هدیه خواست چیزی بگه که آتوسا زودتر از اون گفت:

_بالاخره امیر آقا از خارج برگشتن؟!!

لبخند کج و معوجی زدم و آروم سرم رو تکیه دادم.

مهسا خندید و گفت:

_خب خدا رو شکر! بالاخره ما تو رو بعد دو هفته این طوری شاد و شنگول
می‌بینیم!

بازم جوابم فقط لبخند بود.

گفته بودم چقدر از دروغ و دروغگو بیزارم و حتی از خودم وقتی دروغ
می‌گم؟!!

امتحان رو با موفقیت دادم و وارد حیاط هنرستان شدم. هدیه از من زودتر بیرون اومده بود. کنارش رفتم و با لبخند گفتم:

چطور بود؟

بد نبود، فقط سوال آخر رو اشتباه محاسباتی داشتم، نیم نمره نگرفتم! دیگه بقیه رو خدا میدونه چه کردم! تو چی؟ خوب دادی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

از بیست یک هزارم کمتر نمیشم!

یهو انگار که چیزی رو به یاد آورده باشه گفت:

راستی! امیر اینجا چه کار می‌کرد؟!

با یادآوری دیشب لبخند رو لبم نشست و تمام ماجرا رو واسه هدیه تعریف کردم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و با خوشحالی گفت:

وای خدا باورم نمیشه! یعنی امیر تو تمام این مدت که بهش فکر می‌کردی دوست داشته؟!!

سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و هدیه محکم بغلم کرد و گفت:

من شیرینی میخوام! ام!

خندیدم و در حالی که خودمو ازش جدا می‌کردم، گفتم:

_باشه بابا! شیرینی میدم بت! تو فقط استخونای منو خورد نکن!

با خوشحالی گفت:

_حالا چی میشه؟

با کفشم ضربه‌ای به سنگ جلوی پام وارد کردم و گفتم:

_خب من... یعنی ما... خب ما می‌خوایم ازدواج کنیم! البته اینو امیر مستقیم نگفت اما از حرفاش اینو فهمیدم!

هدیه جدی شد و گفت:

_به خونوادت فکر کردی؟ مامانت اجازه میده با امیری که ۱۶ سال ازت بزرگتره ازدواج کنی؟! بعدشم درست چی میشه؟! تو هنوز دیپلم هم نگرفتی! سال دوم دبیرستانی! به اینا فکر کردی؟!

سرم رو آرام تکیه دادم و گفتم:

_آره! تقریباً هرشب، حتی قبل اینکه بفهمم امیر هم دوسم داره بهشون فکر می‌کردم! اما من پا پس نمی‌کشم! به امیر قول دادم تا تهش وایسم و وای میسم! حالا هر کی هم می‌خواه مخالفت کنه واسم مهم نیست!

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_هر تصمیمی بگیری تا تهش پشتتم!

و چقدر زیبا بود حس داشتن همچین دوستی!

با بچه‌ها وارد کافه ویونا، پاتوق همیشگی‌مون شدیم. دیزاین این کافه واقعا محشره و آدم کیف میکنه توش بشینه!

کنار یکی از پنجره‌های بزرگش که ویوی عالی داشت نشستیم.

پسر خوش‌تیپ و تو دل بروی اونجا که از قضا صاحب کافه بود و اسمش باربد بود، و دیگه کاملا با ما آشنایی داشت، با لبخند به سمتمون اومد تا سفارش‌مون رو بگیره. هدیه که رو باربد کراش زده بود اول از همه با لبخند سلام داد و باربد هم آقامنشانه جواب داد. البته باربد انقدر جذاب بود که تقریبا هممون روش کراش زده بودیم!

از افکارم خندم گرفت و با همون لبخندم به باربد سلام دادم و اونم متین جوابم رو داد. اصلا از این پسر کمالات می‌باره!

باربد، با صدای گیرا و مردونش گفت:

...همون همیشگی؟!

هدیه زودتر از بقیه گفت:

...نه آقای معین! امروز طنزاجون می‌خواد به ما شیرینی بده می‌خوایم حسابی از خجالتش در بیایم!

باربد لبخند خاص و جذابی زد که باعث شد دندون‌های ردیفش نمایان بشه. با همون لبخند و رده‌هایی از خنده که تو صداش موج میزد، گفت:

...خب طنزخانم! شیرینی چی می‌خوای بدی؟!

داشتم به این فکر می‌کردم چی بگم که مهسا زودتر از من گفت:

–هیچی باربد جون! آقاشون از خارج برگشتن!

با این حرف مهسا چشم غره‌ای بهش رفتم که اونم با صدای بلند خندید!

باربد هم با دیدن قیافه‌ی من قهقهه‌ی کوتاهی زد و گفت:

–مبارک باشه! نمی‌دونستم آقا دارید!

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

–ایشالا قسمت خودتون بشه!

با این حرف من، باربد همیشه خونسرد و ریلکس، نزدیک بود از خنده زمین

رو گاز بزنه! بچه‌ها هم که دیگه کم مونده بود از خنده تلف بشن!

با حالت گیجی گفتم:

–وا! چتون شد شما؟!

باربد خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

–دقیقا چی قسمت من بشه؟! این که آقا دار بشم؟!

چه سوتی بزرگی دادم! خودم هم خندم گرفت اما با یه لبخند جمعش کردم

و گفتم:

–نه منظورم این بود قسمت خودتون بشه که... که ازدواج..نه.. یعنی!

باربد دستش رو بالا آورد و گفت:

ـاوکی، نمی‌خواد توضیح بدی، گرفتم منظورتو!

لبخند دندون نمایی زدم که باربد گفت:

ـحالا جدی خبریه؟!

آتوسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـباع! تازه می‌پرسی خبریه؟! پس فردا عروسیشونه!

همه خندیدن و من رو به باربد گفتم:

ـاینا چرت و پرت زیاد میگن! شما توجه نکن!

لبخند نصف و نیمه‌ای زد و بعد از گرفتن سفارش رفت.

با رفتن باربد آتوسا ضربه‌ای به شونم زد و گفت:

ـهیچ وقت نفهمیدم این پسره چرا خودش میاد سفارش میگیره! صاحب

کافه به این شیکی که هست من شنیدم چندین جای دیگه هم کافه داره!

چه معنی میده خودش بیاد سفارش بگیره؟!

مهسا گفت:

ـآره بخدا واسه منم خیلی عجیبه! من یه روز با نیما اومدم اینجا خودشو

دیدم ولی سفارش نمی‌گرفت! ولی هر بار با هم اومدیم خودش سفارش

میگیره!

آتوسا ادامه داد:

_اتفاقاً منم با حسام اومدم با اینکه خودش بود اما سفارش نمی گرفت! اصلاً این بشر همه چیزش عجیبه! اون روز انقدر خشک و سرد باهامون رفتار کرد که نگو! حالا ندیدی چه بگو بخندی راه انداخته بود!

مهسا با تعجب گفت:

_دقیقاً! منم اون روز بهش سلام دادم به زور جوابمو داد! انگار میخواست جانش در بیاد تا یه سلام بده!

هدیه اخم مصلحتی کرد و گفت:

_غیبت بسه! خوشم نمیاد در باره کراشم اینجوری حرف میزنید!

همه خندیدن و من به فکر فرو رفتم. همیشه وقتی باربد رو میبینم یه حس عجیبی بهش دارم! بعد از اینکه میبینمش تا چند وقت فکرم درگیرشه ولی یه مدت که نبینمش یادم میره! اما همین که دوباره میبینمش تا چند روز فکرش از سرم بیرون نمیره! این پسر فوق العاده مرموز و خواستنیه!

و چه معنی میده وقتی عاشق امیرم فکرم درگیر یکی دیگه بشه؟!

بعد از خوردن شام از مامان نیلی تشکر کردم و راهی اتاقم شدم. فردا پنجشنبه بود و خداروشکر امتحان نداشتم. شنبه هم که امتحان زبان بود و من زبانم عالی بود. پس چندان نیازی به خوندن نداشتم. همین طور غرق افکارم بودم که صفحه‌ی گویشیم خاموش و روشن شد. با دیدن اسم امیر لبخندی روی لبام نشست.

دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبام اومده بود، گفتم:

–سلام امیر آقا!

با صدای پرانرژی و خواستنیش گفتم:

–روماهت خوشگله!

لبخندم عمیق‌تر شد و اون ادامه داد:

–امتحان چطور بود؟

–مگه میشه با یه بنده خدایی درس خوند و امتحانم بد داد؟!

–عه پس دست اون بنده خدا درد نکنه!

–از حال و احوال اون بنده خدا خبری داری شما؟!

–بله خوبه، سلام داره خدمتون!

–بهش بگو دل من تنگشونه!

قهقهه‌ی دلچسبی زد و گفت:

–دیگه داره به اون بنده خدا حسودیم میشه‌ها!

–امیر تو دیوونه‌ای! به خودتم حسودیت میشه؟!

–عه! پس اعتراف کردی که دلت برای من تنگ شده!

روی تختم نشستم و گفتم:

من که تو این دو هفته خودمو کشتم بس که گفتم دلم برات تنگ شده اما
شما جواب ندادی!

لحنش از حالت شوخی خارج شد و با جدیت گفت:

طناز اون دو هفته‌ی کذایی دیگه تموم شد، لطفا دیگه بحثش رو وسط
نکش، باشه عزیزم؟!

آروم گفتم:

باشه!

لبخندش رو حتی از پشت گوشی هم حس می‌کردم.

برو بخواب زیبا! صبح زود پاشی!

من فردا میخوام تا شب بخوابم!

با لحن متعجبی گفت:

چرا اون وقت؟!

لبخند بالا بلندی زدم و گفتم:

چون اگه صبح پاشم تا شب که تو میخوای بیای دنبالم می‌میرم و زنده
می‌شم!

عههه! خدانکنه! دیگه از این حرفا نزنیا! حالام برو بخواب!

لحنمو مظلوم کردم و گفتم:

چشم آقای زورگو!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

آفرین دخیل خوشگلم! شبت بخیر!

شب بخیر!

تو تخته دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نمی‌برد. تازه ساعت یازده بود و من عادت نداشتم این موقع بخوابم!

موبایل رو برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. همینجوری داشتم پستای دوستان رو میدیدم که کسی بهم ریکوئست داد. با دیدن اسم اون شخص نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!

باربد معین! پیج منو از کجا پیدا کرده بود؟!!!

دستام شروع به لرزیدن کرد. مونده بودم بین دوراهی و نمی‌دونم چه چیزی باعث شد تا دکمه‌ی accept رو بزنم! افکار مزاحم سراغم اومدن و منو وادار کردن تا فالوش کنم. طولی نکشید که پیجش واسم باز شد!

با دیدن عکسش حس عجیبی به سراغم اومد! همون حسی که هر بار که می‌دیدمش به سراغم میومد و من دقیقاً نمی‌دونستم این حس چیه؟!!

روی زمین خوابیده بود و پیرهن جذب سفیدی تنش بود. دکمه‌های پیرهنش باز بود و سینه‌ی ستبرش عجیب به چشم میومد. یه دستش رو

زیر سرش گذاشته بود و به دستش رو به گردنش گرفته بود. چشماش رو خمار کرده بود و عجیب آدم رو مبهوت خودش می‌کرد. ساعت نقره‌ای رنگی دستش بود که عجیب به استایلش می‌ومد! مژه‌های بلندش واقعا زیبا بود! ته ریشش چهرش رو مردونه و خاص کرده بود. باربد خدای جذابیت بود! شاید یک ربع بود که به عکسش خیره شده بودم و این اصلا دست خودم نبود! نگاهم به کپشن پستش خورد که نوشته بود:

"_میان سیاره‌ها زحل را بیشتر از همه دوست می‌دارم، چرا که هاله‌ی قشنگی اطرافش وجود دارد که او را به آ*غ*و*ش کشیده است!

میان آدم‌ها، آنهایی که در آ*غ*و*ش دیگری هستند، از همه زیباترند! به آ*غ*و*ش کشیدن، پدیده‌ایست که همه چیز را زیباتر می‌کند، حتی سیارات را!

و قسم می‌خورم روزی تو در آ*غ*و*ش من زیباترین فرشته‌ی این کره‌ی خاکی خواهی شد!"

قبلم به تکاپو افتاد! این کپشن بی شک مخاطب خاصی داره، اما اون مخاطب کیه؟!

خدای من! چه مرگم شده؟! هر کی می‌خواد باشه! به من چه ربطی داره؟!

سریع موبایل رو خاموش کردم و به گوشه‌ای پرتابش کردم! من چه مرگم شده؟! این افکار بی سر و ته از کجای مغزم بیرون میومد؟! مگه نه اینکه من عاشق امیر بودم و فکر کردن به شخص دیگه‌ای نامردی به اون بود؟!

نامردی! حتی اسمش هم برام غریبه بود! نه! من به امیر نامردی نکردم! من فقط کنجکاو بودم بدونم باربد برای کی اون متن رو نوشته!

خواستم باربد رو آنفالو کنم تا این افکار مزاحم دست از سرم بردارن اما یه حس عجیب و غریبی مانع شد! سرم رو تو بالشم فرو کردم و با خودم تکرار کردم:

_من عاشق امیرم، عاشق امیرم، فقط امیر!

برای آخرین بار تو آینه نگاهی به خودم انداختم. مانتوی مجلسی مشکی رنگم که بلندیش تا بالای زانوم می‌رسید به همراه یه پیرهن گلبهی و شلوار راسته‌ی مشکی به همراه یه شال حریر گلبهی رنگ که مطمئنم تا آخر امروز روانیم میکنه! آرایش مختصری هم کردم و موهام رو از گوشه‌ی شالم بیرون گذاشتم. کفشای چرم مشکیم رو هم پام کردم و به عنوان آخرین حرکت عطرمو رو سرم خالی کردم و از خونه زدم بیرون. قرار بود امیر با ماشین خودش بیاد دنبالم و به محض خروج از خونمون ماذاراتی خوشگلش رو دم در دیدم.

با لبخند وارد ماشین شدم و پرانرژی گفتم:

سلام امیرخان!

اونم پرانرژی جوابم رو داد و من چشمام به موهاش افتاد. با اعتراض گفتم:

امیرررر! چرا دوباره موهاشو کوتاه کردی؟!

درحالی که ماشین رو به حرکت در میاورد گفت:

زشت شده؟!

لبخندی زدم و گفتم:

نه اتفاقاً خیلی بهت میاد ولی...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ولی چی؟!

دیگه نمی‌تونم بهمشون بریزم!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

اینم از مزیتاشه!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

همینجوریم می‌تونم حالتشو به هم بریزم!

اخم مصلحتی کرد و گفت:

_امشب دستت بهشون بخوره زنت نمی‌زارم! سه ساعت ژل مالیدم بهشون تا اینجوری حالت گرفته!

دستام رو به حالت تسلیم گرفتم بالای سرم و گفتم:

_باشه باشه! حالا چرا می‌زنی؟!

درحالی که جلوی رستوران خودش نگه می‌داشت گفت:

_مگه من دلم میاد همچین عروسک نازی رو بزnm؟!

از تعریفش لپام گل انداخت و سرم رو پایین انداختم.

به سمتم چرخید و سرم رو با دستش بالا آورد. با دقت موهام رو که از شالم بیرون ریخته بود، پشت گوشم فرستاد و شالم رو جلو کشید.

با لحن کوچه بازاری، که به شدت خنده دارش می‌کرد، گفت:

_خوش ندارم کسی موهای طنازمو ببینه!

یه دستمال برداشت و خودش روی رژم کشید و گفت:

_این شیتان پیتان کردنتم بزار واسه خونه شوهرت!

از صورتم حرارت می‌بارید و همین باعث شد که امیر خندش بگیره! منم خندیدم که شال حریرم که به شدت سُربود دوباره عقب رفت. با اخم گفت:

_درضمن دیگه این شال رو نپوش! امشبم کلا نمی‌پوشیدیش سنگین تر بودی!

همینطور که از ماشین پیاده می‌شدیم، گفتم:

ـ اووو! چقدر امشب غُر می‌زنی!

خندید و گفت:

ـ تا تو باشی انقدر خوشگل نکنی!

هر دو خندیدیم و یه کامیون قند تو دل من آب کردن!

به همون محل رویایی رفتیم و من روی تخت جاگیر شدم. خودم ارزش خواسته بودم همیشه بیایم رستوران خودش! دوست امیر اومد تا سفارش بگیره و امیر بلند شد و پیش اون رفت. حالا می‌تونستم بهتر تپش رو ببینم.

کاپشن چرمی مشکی به همراه تیشرت جذب مشکی به تن داشت. شلوار جین دودیش با کفشای ورنی مشکیش هماهنگی زیبایی به وجود آورده بود و گردنبند مروارید مشکیش با ساعت غول پیکر مشکیش ست بود. بوی عطر عود ابرسلویی که خودم گرفته بودم هم از تو ماشین توی بینیم پیچیده بود عجیب خواستنی بود!

بعد از اینکه صحبتاش با عرفان تموم شد به سمتم اومد و رو تخت نشست. شالم رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

ـ آخیش! روانیم کرد!

با لحن بامزه‌ای گفت:

ـ آخی! بمیرم برات! چقدرم که این شالت سنگینه اصلا اذیت میشی از سنگینیش!

اخمی کردم و گفتم:

ـ خودتو مسخره کن!

اون اما جدی، شالم رو دوباره سرم کرد و گفت:

ـ بپوشون موهاتو الان عرفان میاد سفارشارو بیاره می‌بینت!

ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

ـ من امیر بداخلاق ندوست!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ منم طناز لجباز دوست ندارم! طناز من رو این چیزا حساسم! از همین حالا بهت میگم که همین اول راه بدونی خیلی زود عصبانی میشم! پس خودت رعایت کن!

همون لحظه عرفان اومد و سفارش‌ها رو گذاشت و رفت. کمی، فقط کمی از لحن امیر ناراحت شدم! لحنش اصلا دوستانه نبود و خیلی جدی و سرد اون حرفارو زد. قاشقم رو برداشتم و مشغول بازی کردن با غدام شدم. امیر هم بی توجه به من غذاش رو می‌خورد. حتی متوجه نشد که اینجوری حالمو گرفته!

بعد از اینکه عرفان ظرفارو برد امیر خودش رو به من نزدیک کرد و شالم رو از روی موهام برداشت و ب*و*س*های روی موهام کاشت. با لحن آرومی که صدو هشتاد درجه با لحن قبلیش فرق داشت، گفت:

_دلخور نشو زیبای من! من حسودم و غیرتی! دوست دارم خوشگلیات فقط واسه خودم باشه! نمی‌خوام نگاه بقیه رو تو باشه! حتی اگه اون نگاه رفیقم یا داداشم باشه! تو فقط مال منی! فقط مال من طناز!

سرم رو بالا آوردم و به تیله‌های قهوه‌ایش دوختم. قلبم بی مهابا به سینم می‌کوبید و عشق امیر رو فریاد می‌زد. لبخند محوی زدم و آروم، مثل خودش، گفتم:

_یکم واسم سخته! از اولش همینجوری بزرگ شدم! بهم زمان بده! هرطوری که تو بخوای می‌شم!

لبخند دخترکشی زد و گفت:

_زمان که سهله، جونمم واست میدم!

و کاش زمان توقف می‌کرد و من تا ابد تو آ*غ*و*ش امیر می‌موندم!

موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

_الان یه سلفی می‌چسبه!

خندیدم و سرم رو به تاکید تگون دادم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و امیر لبخند زد و عکس گرفت.

گوشی رو مقابل صورتش گرفت و گفت:

_اوه! چه جذبه‌ای! با اون اخمات انگار میخوای آدمو بخوری! یه لبخند میزدی
دل آدم خوش بشه!

خندیدم و درحالی که موبایلش رو از دستش می‌گرفتم تا عکس رو واسه
خودم سند کنم، گفتم:

_این عکسو دلم میخواد تو اینستا شیر کنم! با توجه به اینکه لبخندام فقط
واسه شماس ترجیح دادم اخم کنم!

در حالی که سعی می‌کرد موبایلش رو از دستم بگیره که موفق نشد، گفت:
_یعنی چی می‌خوام پستش کنم؟! بده من ببینم!

عکس رو سند کردم و گوشی رو به دستش دادم و گفتم:

_نگران نباش! همه آشنا هستن! غریبه ندارم تو پیجم!

گرهی بین ابروهاش انداخت و گفت:

_هرچی! خوشم نمیاد عکست دست کسی بیفته!

لپش رو کشیدم و گفتم:

_اخم نکن، می‌ترسم ازت! بعدشم تو بغل دستمی کسی جرعت نداره با عکسم
کاری کنه! منم دلم میخواد همه ببینن! از این به بعد باید عادت کنن منو
کنار تو ببینن!

یکم از اخماشو کم کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد. از جاش بلند شد و گفت:

پاشو بریم!

لبخندم وا رفت. با قیافه‌ی گرفته‌ای گفتم:

به همین زودی؟!!

لبخند کم رنگی زد و گفت:

قرار شد امشب بریم دور دور دیگه!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من پشت فرمون بشینم؟!!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

اگه مقصد اون دنیا نیست، تو بشین!

با خوشحالی از تخت پایین اومدم و گفتم:

اگه با تو باشه من اون دنیا هم میام!

لبخند مردونه و گیرایی زد و در حالی که موهام رو پشت گوشم مینداخت و با وسواس شالم رو روی سرم مرتب می‌کرد، گفت:

بعدا جواب این دلبری کردنات رو هم میدم طناز خانوم!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم و امیر به قیافه‌ی خجالت زدم خندید.

با هم از رستوران خارج شدیم و من پشت فرمون نشستم. رو به امیر گفتم:
_کجا برم؟!

پنجره رو پایین کشید و گفت:

_بریم یه کافه‌ی دنج، من دلم قهوه میخواد! بعدشم بریم بام تهران!
خندیدم و گفتم:
_شکمو!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_من اعتیاد دارم به قهوه طنازی! یادت باشه همیشه تو خونمون باید قهوه
داشته باشیما!

حتی از فکر اینکه من یه روزی تو خونه‌ی مشترکمون با امیر باشم، خوشی
زیر پوستی بهم دست داد!

دستم رو سمت سیستم ماشین بردم و آهنگی پلی کردم. آهنگی که عاشقش
بودم و هر دو با امیر شروع به زمزمه کردن با اون آهنگ شدیم:

_دلواپسم، جز تو به چشمم نمیاد اصلا، هر کسی رو که میبینم باز یاد تو
می‌افتم! همه کسم من دوست دارم به خدا قسم، هر کسی رو که میبینم و
یاد تو می‌افتم!

به این قسمتش که رسید، امیر دستم رو از روی فرمون برداشت و روی دنده گذاشت و دست خودش هم روی دستم. فشار آرومی به دستم وار کرد و با آهنگ زمزمه کرد:

هر کی اومد جاتو بگیره من گفتم نه، وقتی تو اینجایی، وقتی با تو جفتم من، دنیا مال ما دوتااست، وقتی تو اینجایی، اینا واقعیه رویا نیست!
حالا منم با آهنگ هم صدا شدم:

اون خنده‌ی نازت وابستم کرد انگاری، از نگات معلومه چه حسی به من داری، دیگه مته ما دو تا هیچ جای دنیا نیست، اینا واقعیه رویا نیست!
جلوی کافه (ویونا!!!) توقف کردم و به سمت امیر چرخیدم و با آهنگ زمزمه کردم:

روانی بهت مریضم!

بی هوا از رو غریضم!

اگه تو از من دورشی، یه تنه شهرو به هم میریزم!

اسمو داد بزن، بگو هنوز با منی!

حتی اگه ازم دورشی از من دل نمی‌کنی!

لبخندی زدیم و من دعا کردم تا ابد همینطور کنار هم خوش باشیم!

از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه ویونا شدیم. اولین باری بود که با امیر میومدم اینجا و حس عجیبی داشتم. نمی‌دونم چرا یهو پشیمون شدم از اومدن به اینجا! نکنه دوباره با دیدن باربد...

چقدرم حلال زادست!

پشت میز همیشگی نشستیم و باربد با دیدن من به سمت میز اومد. اما نگاهش به امیر عجیب بود و من معنی اون نگاه رو نمی‌فهمیدم!

با لبخند سلام دادم و اون هم مثل همیشه آقامنشانه جواب داد. رو به امیر گفتم:

_ایشون جناب معین هستن، صاحب این کافه و البته چندین کافه‌ی معروف دیگه تو تهران خودمون!

امیر لبخند مردونه‌ای زد و با باربد دست داد و سلام و احوال پرسى کرد. رفتار باربد اما عجیب بود! خشک و رسمی و بدون حتی ذره‌ای لبخند با امیر رفتار می‌کرد!

هر دو قهوه‌ای که سفارش داده بودیم رو خوردیم. ساعت نزدیک یازده شب بود و کافه خلوت بود. چشمم به باربد افتاد که کمی با فاصله از ما رو به روی یکی از پنجره‌های کافه ایستاده بود و به بیرون زل زده بود. پیرهن سفید برندی به تن داشت و شلوار راسته‌ی مشکیش عجیب خوش دخت و خاص بود. کفشای چرم مشکیش از نظرم عالی بود و با ساعتش ست شده بود. به نظر کلافه و آشفته میومد و داشت یکی یکی دکمه‌های

پیرهنش رو باز می‌کرد. دست از این کار کشید و کلافه دستی لابه لای موهای خوش فرمش کشید. کلافگی و درهمی از سر و روش می‌بارید!

با صدای امیر به خودم اومدم:

ـ کجایی؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

ـ همینجام!

در حالی که جرعه‌ای از قهوش رو می‌خورد، گفت:

ـ فردا مادرت دعوتمون کرده که بیایم خونتون. می‌خوام فردا قضیه خواستگاری رو مطرح کنم! خانوادت خیلی با من مخالفت میکنن چون من ۱۶ سال ازت بزرگترم! ولی من کوتاه نمیام! توام قول بده هر چی که شد خودتو اذیت نکنی! بالاخره یه راهی واسه رسیدن ما دو تا بهم پیدا میشه طنازی!

استرس تمام وجودم رو فرا گرفت. با نگرانی گفتم:

ـ من می‌ترسم امیر! اگه مخالفت کنن چی؟! اگه هیچ وقت به ازدواج ما رضایت ندن چی؟!

دست حمایت‌گرش رو روی دست یخ زدم که روی میز بود، گذاشت و گفت:

ـ تا من کنارتم از هیچی نترس طنازی! فقط به من اعتماد کن!

دلم گرم شد از بودنش! لبخند عمیقی زدم و یهو چشمم به باربد افتاد که با چشمای فوق العاده غمگینش چشم از پنجره برداشته بود و حالا به من زل زده بود! ضربان قلبم روی هزار رفت! این دیگه چه نگاهی بود؟!

حالا علاوه بر اینکه آشفته بود، غم و خستگی از چهرش می‌بارید! انگار داشت با چشماش التماس می‌کرد! اما من معنی التماس رو نمی‌فهمیدم! از نگاه خیرش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

ـ طنازی گفتم که به من اعتماد کن!

سرم رو بالا آوردم و چشم به امیر نازنینم دوختم. من چقدر پستم! چقدر پستم که الان نگران نگاه آشفته و غم آلود باربدم و امیر من این حال رو پای نگرانیم واسه مراسم فردا میزاره!

با لحن لرزونی گفتم:

ـ امیر میشه بریم؟!

باید از اینجا دور می‌شدم! نباید به این حس لعنتی دامن می‌زدم!

امیر چشماش رو به هم فشرد و از جاش بلند شد و من هم درحالی که بلند می‌شدم باربد رو دیدم که به سمتون میومد. دستام شروع به لرزیدن کرد و پاهام سست شد. این مرد غم زده برای چی داره به سمت ما میاد و چرا لحظه‌ای نگاه از من بر نمی‌داره؟!

ـ طناز جان می‌تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟!

هم من و هم امیر با تعجب به سمت باربدی چرخیدیم که حالا هیچ اثری از غم تو چهرش وجود نداشت و کاملاً با خونسردی به ما نگاه می‌کرد! نکنه من تا چند لحظه‌ی پیش توهم زدم! نکنه اصلاً غمی وجود نداشته و چشمای احمق من اشتباه دیده؟! بهتر! اصلاً بزار خوب باشه!

و چرا خوب بودن باربد برای من مهم بود؟!!

نگاه کوتاهی به امیر متعجب انداختم و رو به باربد گفتم:

ـبله بفرمایید!

لبخند سردی زد و گفت:

ـتنها!

این بار گره‌ی ریزی بین ابروهای امیر به وجود اومد. آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که همون حس سرکش درونم به مغز و قلبم حکمرانی می‌کرد، رو به امیر گفتم:

ـعزیزم تا ماشین رو روشن کنی من اومدم!

امیر چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و سرش رو به چپ راست تکون داد و خواست از کافه خارج بشه که باربد دستش رو روی شونه‌ی امیر گذاشت و گفت:

ـخیلی خوش اومدید جناب...

ـشمس هستم!

صدای خشمگینش لرز به تنم انداخت و ای کاش درخواست باربد رو قبول نمیکردم!

ـ خیلی خوش اومدید جناب شمس! امیدوارم بازم ببینمتون!
امیر لبخند مصنوعی روی لب‌هاش نشوند و با لحنی که انگار تمسخرآمیز بود، گفت:

ـ البته که میام! طعم قهوتون فوق العاده بود!
باربد لبخند آقامنشانه‌ای زد و امیر رو به من گفت:
ـ تو ماشین منتظرتم!

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه از کافه خارج شد. تا به حال امیر رو اینجوری خشمگین ندیده بودم و ای کاش درخواست باربد رو قبول نکرده بودم!

با صدای باربد به خودم اومدم.
ـ بشین طنازجان!

رو به روش نشستم و با لحن دست پاچه‌ای گفتم:
ـ گفتین کارم داشتن؟!!

لبخندی که به پوزخند بی شباهت نبود، زد و گفت:
ـ انقدر عجله داری بری پیشش؟!!

هول گفتم:

_نه نه...یعنی...من!

دستاش رو بالا آورد و گفت:

_بیخیال! مهم نیست! داشتم بیرون رو نگاه می کردم، اتفاقی حرفاتون راجبه خواستگاری و این چیزا رو شنیدم! طنازجان من خیلی وقته میشناسمت و میدونم روحیه حساسی داری! شنیدم ایشون ۱۶ سال ازت بزرگترن! نمیدونم بدونی که من روانشناس هستم یا نه! و تجربه به من نشون داده تفاوت سنی بالا مشکلات بزرگی رو تو زندگی به وجود میاره! شاید الان تو دلت بگی که من عاشقشم و عشق معجزه میکنه و از این حرفا! اما وقتی وارد زندگی مشترک بشی متوجه میشی زندگی اونقدرام که فکر می کردی ساده نیست و مشکلات زیادی داره! این وسط اگه زن و مرد از هم درک نداشته باشن به دلیل اختلاف سنی زیادشون نمیتونن شرایط رو تحمل کنن و شاید حتی کارشون به جدایی برسه! من قصد دخالت تو زندگی شخصی شما رو ندارم اما به عنوان یه انسان صلاح دیدم که این چیزا رو به شما بگم! میدونم دختر عاقلی هستی و تصمیم اشتباهی نمیگیری! اما به حرفای منم خوب فکر کن!

مطمئنا اگر هرکس دیگه ای جز باربد این حرفا رو زده بود، تمام خشمم رو با نگاهم به وجودش منتقل میکردم و می گفتم به تو هیچ ربطی نداره، اما نمیدونم چرا اون حس سرکش درونم این اجازه رو به من نمیداد!

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و گفتم:

_ممنون از راهنماییتون اما من عاشق امیرم و یه مدت ازش دور بودم و حال و احوالم دست کمی از یه آدم مُرده نداشت! حالام مطمئنم نبودنش بیشتر داغونم میکنه تا بودنش و اختلاف و دعوا! به هر حال بازم ممنونم از حُسن نیتتون! شبتون خوش!

تنها سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و دستاش رو توی جیبش فرو کرد. هیچ حالتی توی چهرش دیده نمی‌شد و کاملاً خنثی بود. حتی جواب شب خوشم رو هم نداد و این بشر زیاد از حد مغرور بود!

لحظه‌ی آخر که می‌خواستم از کافه خارج بشم، برگشتم و بهش نگاه کردم. نمیدونم این حس چی بود که به بارید داشتم!

حس کردم دوباره چشماش کلافه و سر درگمه! اگه چند ثانیه دیگه اونجوری بهش نگاه کنم حتما آبرو ریزی میشه! سریع از کافه خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. دلم گرفته بود و معنی این گرفتگی‌ش رو نمی‌فهمیدم! چه مرگه لعنتی؟!

به سمت ماشین امیر حرکت کردم و با چهره‌ی برزخی امیر رو به رو شدم. صورتش به سرخی میزد و رگ‌های گردن و شقیقه‌هاش بیرون زده بود. دستاش رو مشت کرده بود و از چشماش خون می‌بارید!

از دیدنش تو اون وضعیت تموم تنم به لرزه افتاد! دهن باز کردم تا حالش رو بپرسم که با دادی که زد سر جام می‌خکوب شدم!

بین موهام که از شالم بیرون ریخته بود چنگ انداخت و با لحن به شدت وحشتناکی گفت:

ـ واسه اون پسرهی الدنگ این موهارو افشون کردی؟!

سکوتم رو که دید، فریاد کشید:

ـ دِ مگه لالی؟! جواب منو بده!

با ترس و لرزشی که توی صدام مشهود بود، گفتم:

ـ نه بخدا! اصلا... اصلا حواسم نبود!

پوزخند صدا داری زد و فریاد کشید:

ـ صدبار بهت گفتم به من دروغ نگو!!!! چرا تا وقتی من تو کافه بودم این موهای لامصبت زیر شالت بود؟! حالا واسه اون عوضی اینجوری پریشونشون کردی؟! خجالت نمی‌کشی؟!

اشکام مثل سیلاب روی گونه‌هام روون شدن! خدایا تو که خودت شاهی من این کارو نکردم! من اصلا انقدر گیج بودم که حواسم به موهام نباشه! اصلا چرا این شال لعنتی رو پوشیدم که درست روی سَرَم نمونه؟!

بازوم رو تو دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد و گفت:

ـ اشک تمساح نریز طناز! چی کارت داشت اون پسره، هان؟! چی کارت داشت که اینجوری واسش دلبری میکردی؟!

چشمام از بهت و تعجب گرد شد! دیگه اشکام بند اومد! یعنی امیر انقدر به من بی اعتمادده؟!

با بدبختی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_منو برسون خونه!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_اول جواب منو بده!

جیغ کشیدم:

_منو برسون خونه! انقدر به من بی اعتمادی؟! اگه به من اعتماد نداشتی میگفتی نمی‌زارم تنها بمونی پیشش نه اینکه الان انقدر به من تهمت بچسبونی! منو ببر خونه! دیگه نمی‌خوام اینجا باشم!

کلافه دستی لا به لای موهایش کشید و گفت:

_آروم باش، باید با هم صحبت کنیم!

من اما ناراحت و دلخور بودم، زیاد!!

_یا منو برسون خونه یا میرم خودمو میندازم زیر یکی از این ماشینا که دارن از اینجا رد میشن!

اخمی کرد و گفت:

_تو غلط میکنی! با من کل کل نکن طناز! گفتم باید با هم صحبت کنیم! سوار شو!

با بی میلی سوار ماشین شدم. ازش ترسیده بودم و گرنه امکان نداشت باهاش همراه بشم! جلوی یه مغازه که به نظر میومد بوتیک باشه نگه داشت و این عجیب بود! عجیب تر از اون این بود که بوتیک این موقع شب باز بود!

لحظاتی بعد امیر با یه پاکت از بوتیک خارج شد. پاکت رو روی پام گذاشت و گفت:

_بازش کن!

سرم رو به سمت پنجره گردوندم و چیزی نگفتم! با حرص پاکت رو از روی پام چنگ زد و خودش بازش کرد و در کمال تعجب یه شال مشکی رنگ نخی از توش بیرون کشید. با عصبانیت سرم رو به سمت خودش برگردوند و شال گلبهی رنگم رو از روی موهام پایین کشید و شال مشکی رو سرم کرد و موهام رو کاملاً داخل شال فرو کرد.

نفس عمیقی کشید و شال نحس امشیم رو از پنجره بیرون انداخت. زیر لب با صدای خشمگینی گفت:

_دیگه هیچ وقت حتی سمت چنین چیزایی واسه خرید نرو!

سکوت کردم و اون هم ماشین رو به حرکت در آورد. لحظاتی بعد متوجه شدم به سمت بام تهران میره و دیگه حتی یه ذره از ذوق سر شب برام باقی نمونه بود!

حرفای باربد تو مغزم اگو میشد:

"تجربه به من نشون داده تفاوت سنی بالا مشکلات بزرگی رو تو زندگی به وجود میاره! شاید الان تو دلت بگی که من عاشقشم و عشق معجزه میکنه و از این حرفا! اما وقتی وارد زندگی مشترک بشی متوجه میشی زندگی اونقدرام که فکر می کردی ساده نیست و مشکلات زیادی داره! این وسط اگه زن و مرد از هم درک نداشته باشن به دلیل اختلاف سنی زیادشون نمیتونن شرایط رو تحمل کنن و شاید حتی کارشون به جدایی برسه!"

نکنه اون راست بگه و من سر هر مسئله‌ی کوچیکی که پیش بیاد اینجوری با امیر بحث و دعوا داشته باشم؟! نکنه باید با اون ازدواج نکنم؟! نه!! حتی فکر دوری امیر هم منو به مرز جنون می‌رسونه!

غرق در افکار ضد و نقیض بودم که امیر ماشین رو متوقف کرد و بدون هیچ حرفی از ماشین خارج شد. اما من همون‌طور تو ماشین نشسته بودم و پاهام توان یاریم رو نداشتم! می‌دیدمش که با خودش درگیره و دائم نفس کلافه میکشه! دست آخر در سمت من رو باز کرد و جلوم زانو زد و گفت:

طناز من باهات تند برخورد کردم، قبول دارم اما به من حق بده وقتی اون شکلی دیدمت عصبانی بشم! بهت گفته بودم، همین امروز بهت گفته بودم

رو این چیزا حساسم! گفته بودم می‌خوام خوشگلیات فقط واسه من باشه، فقط من! اما اول از اینکه پیشنهاد اون پسر رو قبول کردی اعصابم بهم ریخت و اون طنز جان گفتناش بدجور رو اعصابم می‌رفت! بعدم که با اون سر و شکل دیدمت! بهم حق نمیدی طنازی؟!

سکوتم رو که دید ادامه داد:

_وقتی عصبانی میشم نمی‌فهمم چه کار میکنم اما باور کن دست خودم نیست! چیزایی که ازم سر میزنه و حرفایی که از دهنم بیرون میاد دست خودم نیست! پس سعی کن هیچ وقت عصبانیم نکنی تا همیشه همون امیر مهربون بمونم!

بازم سکوت کردم! یعنی توان صحبت کردن نداشتم. لحن امیر انقدر آرامش بخش بود که کم آوردم و فراموش کردم چند لحظه پیش چقدر از دستش دلخور بودم! امیر از من معذرت خواهی نکرد و انتظاری هم ازش نمی‌رفت چون اون مرد مغرور من بود! ولی همین که این حرفارو زد یعنی واسم ارزش زیادی قائل بود!

دستش که روی دست سردم نشست جنگلی چشمام رو به قهوه‌ی تلخ نگاش دوختم. دلخوری توی چشماش موج میزد و غم تو چشمای من!

آروم گفت:

_چه کارت داشت؟

بی شک اگه امیر چیزی از حرفای باربد می‌فهمید خون به پا می‌کرد! پس تصمیم گرفتم چیزی از واقعیت بهش نگم و با اینکه می‌دونستم امیر از دروغ بی‌زاره اما لب به دروغ باز کردم!

می‌خواست بهم تبریک بگه! از بچه‌ها شنیده بود قراره با هم ازدواج کنیم! سرم رو پایین انداخته بودم و چهرش رو نمیدیدم اما صداش خش دار بود. واسه این گفت می‌خواد تنها باهات صحبت کنه؟! واسه تبریک؟! اونو که با حضور منم می‌تونست انجام بده!

بغضم گرفت از دروغ بی‌شاخ و دُمی که به امیر گفته بودم! چقدر از دروغ گفتن بی‌زارم و چقدر پستم که به عزیزترینم دروغ میگم! امیر که متوجه‌ی بغض تو گلوم شد، گفت:

خیله خب! بغض نکن! باور میکنم! من به خانوم کوچولوم اعتماد دارم! بی‌زار شدم از خودم! از پستی خودم که انقدر راحت دروغ گفتم و امیر هم حرف از اعتماد به من می‌زد!

همین افکار باعث شد اشکام روی صورتم روون بشن و امیر با دیدن اشکام سرم رو بغل کرد و روی سینه‌ش گذاشت. با لحن آرومی زمزمه کرد:
گریه نکن طنازم، گریه نکن عزیز دل امیر! گفتم که حرفات رو باور کردم، پس گریه نکن!

و من اگه از شدت عذاب وجدان می‌مُردم کافی بود؟!!

امیر:

دقایق طولانی سرش رو روی سینم گذاشته بودم و آروم آروم سرش رو نوازش می‌کردم. گریش بند اومده بود اما دلم نمیخواست از آغ*و*ش*م جداش کنم چون بهترین حسا رو بهم منتقل می‌کرد و این آرامش هیچ جای دیگه‌ای وجود نداشت!

آروم نزدیک گوشش زمزمه کردم:

_من خانم زودرنج و ضعیف نمی‌خوام! عزیزدلم تو باید قوی باشی! نباید با هر چیز کوچیکی انقدر عصبی بشی!

سرش رو از روی سینم برداشت و خیره تو چشمام گفت:

_تو به این میگی چیز کوچیک؟! داشتی موهام رو از سرم میکندی! تو چشمای من زل زدی میگی داشتم واسه اون پسر دلبری می‌کردم! حتی به من فرصت توضیح هم ندادی! فقط صدات رو انداختی تو سرت و یه عالمه تهمت و انگ بهم چسبوندی! واقعا این چیزا از نظر تو کوچیکه؟!

آره من اشتباه کردم اما طناز هم کم مقصر نبود! بهش گفته بودم حساسم و حرفم رو نادیده گرفته بود! دعوت یه مرد غریبه رو برای تنهایی قبول کرده بود، بدون اینکه حتی نظر من براش مهم باشه! تند رفتم اما مقصر اصلی خودش بود. هر روزی که میگذره نگرانیم بیشتر میشه! می‌ترسم نتونه با اخلاق من کنار بیاد! اون یه عمر آزاد بزرگ شده و براش سخته پایبند بودن! شاید از نظر اون صحبت کردن با اون مرد چیز عادی باشه اما برای منی که

قراره همسرش باشم چیز عذاب آوریه! من اونو فقط واسه‌ی خودم میخوام و این اصلا چیز زیادی نیست! اما از اختلافات بعدی نگرانم! اگه هیچ وقت نتونه اونجور که من می‌خوام باشه...

نگاه مظلومش منو از افکارم بیرون کشید. دستم رو نوازش‌گونه روی صورت مخملیش کشیدم و گفتم:

_من تند رفتم طنازی قبول دارم! اما قبول کن که تو هم اشتباه کردی! من گفتم حتی رو برادرم یا رفیقم هم حساسم، دیگه چه برسه به این پسره که معلوم نیست کی هست! تو حتی نظر من هم نپرسیدی! حق نمیدی از دستت عصبانی بشم؟!

سرش رو پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش مشغول بازی شد. دستم رو زیر چونش گذاشتم و گفتم:

_طناز حرفایی که تو دلته رو بزن! حرف بزن تا سبک بشی! نریز تو خودت باشه؟! مطمئن باش اگه واقعیت رو بهم بهم بگی هرچند که ناخوشایند باشه من بیشتر خوشحال میشم تا بخوای یه دروغ بگی که من مثلاً ناراحت نشم یا عصبی! می‌فهمم داری یه چیزی رو ازم مخفی میکنی که داره عذابت میده! بگو طنازم، بگو!

چشمای ناز و غمگینش رو به چشمام دوخت. آروم گفت:

_با اتفاقای امشب هنوزم رو حرفت هستی؟! هنوزم فردا شب می‌خوای قضیه‌ی خواستگاری رو مطرح کنی؟!

با اینکه یه جورایی منو پیچوند اما لبخند محوی بهش زدم و دستای سردش رو تو دستام گرفتم. آروم گفتم:

میگن مرده و حرفش! چرا باید زیر حرفم بزنم آخه عروسک من؟!

لبخند نابی روی لب‌هایش نشست و لپاش صورتی شد. چقدر شیفته‌ی این خجالتی بودن در عین تخس بودن و شیطون بودنش، هستم!

دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده شد. در ماشینو بستم و همونطور دست در دست طناز، تو بام تهران قدم می‌زدیم.

کمی به حرفای طناز شک داشتم و این تقصیر من نبود! مگه میشه اون پسر فقط خواسته باشه به طناز تبریک بگه؟!

واسم مجهول بود اما به طناز ایمان داشتم! مطمئنم تنها کسی که تو قلب طناز جا داره منم، فقط من!!!!

آروم شده بودم و از عصبانیت چند لحظه پیشم خبری نبود. همین که طناز در سکوت و دست در دست من قدم میزد کافی بود و تمام حسای خوب رو به من منتقل کرده بود!

با به صدا در اومدن موبایلش، اون رو از کیفش در آورد و آروم گفت:

مامانمه!

لبخندی به معنی "جواب بده" رو لبام نشوندم و اونم تلفنش رو جواب داد.

خیره شدم به تهران بزرگ! جایی که از بچگی توش بزرگ شدم! حتی فکرشم نمی‌کردم یه روز با عشق زندگیم به اینجا بیام! چه بسا که اون عشق ۱۶ سال هم از من کوچیکتر باشه!

با صدای طناز به خودم اومدم:

_مامانم گفت دیگه کم کم برگردیم خونه!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_یا خدا! اصلا حواسم به ساعت نبود! ساعت دو نصفه شبه! من جای مامانت بودم دیگه تو خونه رات نمی‌دادم!

اونم انگار از حال خراب چند دقیقه پیشش خبری نبود که خندید و گفت:

_بده مامان به این پایه‌ای دارم؟!

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

_اصلا و ابد! اگه مامان شما انقدر پایه نبود که ما الان داشتیم تو دوری شما می‌سوختیم بانو!

خندید و ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:

_بانو دیگه چیه؟! بدم میاد! همون سروش بهم میگه بانوجان بسه!

قهقهه‌ای سر دادم و در حالی که به سمت ماشین می‌رفتم، گفتم:

_خب پس بدت میاد! یادم باشه در موارد ضروری ازش استفاده کنم!

لب پایی‌نیشو بالا داد و گفت:

ـ بدجنس!

و من چقدر از این حالتاش خوشم می‌ومد!

جلوی خونشون پیادش کردم و وقتی مطمئن شدم وارد خونه شد پام رو روی پدال گاز فشردم و به سمت خونه حرکت کردم.

از چراغای خاموش معلومه همه خوابن به جز امینی که میدونم هنوز بر نگشته!

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسام روی تخت دراز کشیدم. چشمای ناز طناز لحظه‌ای از فکرم محو نمی‌شد و من چقدر اون چشمای خاص سبز رنگ رو دوست داشتم!

موبایل رو برداشتم و اولین چیزی که به چشمم خورد پست طناز تو اینستاگرام بود! همون عکس دو نفره‌ای که با هم انداخته بودیم!

بازم به حرف من گوش نداده بود و این عکس رو پست کرده بود!

سعی کردم خودم رو آرام کنم و با این فکر که شخص غریبه‌ای تو پیج طناز نیست افکار منفی رو از سرم دور کنم اما با دیدن غریبه‌ای آشنا اخمام تو هم رفت! خودش بود! این مردک همون پسری بود که امروز تو کافه دیدیمش! باربد معین! پس اسم اون مردک باربد!!

زیر پست کامنت گذاشته بود:

"عشق همیشه زیباست به شرط آنکه رنگ و بوی حماقت به خود نگیرد!"

نفس‌های نامنظم نشون از فشار عصبی بود! این مردک کی بود؟! منظورش از حماقت چیه؟! اصلا مگه طناز نگفت غریبه‌ای تو پیجش نیست پس این مردک اینجا چه کار میکنه؟!

عصبی موبایل رو به گوشه‌ای پرتاب کردم که به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد!

باید بفهمم نقش این پسر تو زندگی طناز چیه؟!

طناز:

ساعت دو ظهر بود و تازه از هنرستان برگشته بودم. امروز انقدر در مورد خواستگاری و امیر و استرسی که امروز داشتم واسه هدیه تعریف کرده بودم که هدیه گفته بود هر طور شده تا شب میاد خونمون تا من کمی از فکر و خیال رهایی پیدا کنم. کولم رو به گوشه از اتاق انداختم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، سریع سراغ گوشیم رفتم و شماره‌ی امیر رو گرفتم. دلم می‌خواست خودش یه کم دلداریم بده تا از استرسم کم بشه اما صدای زن پشت گوشی که خبر از خاموش بودن موبایل امیر میداد تو ذوقم زد!

ساعت هشت غروب بود و یک ساعتی میشد که هدیه اومده بود خونمون اما از امیر خبری نبود! موبایلش خاموش بود و تلفن خونشون رو هم کسی جواب نمیداد!

از هدیه خواستم تو اتاق بمونه و خودم وارد آشپزخونه شدم و به مامان نیلی که مشغول دستور دادن به فریبا بود، گفتم:

ـ مامان جان!

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

ـ جونم عزیزم؟

ـ مهین خانم اینا می‌خوان بیان اینجا؟

ـ آره چطور مگه؟!

با تردید گفتم:

ـ امیر هم باهاشون هست؟!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ همیشه که بود، دیگه خدا می‌دونه امشب باشه یا نه! ببینم باز دعواتون شده؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

ـ نه بابا! فقط گوشیش خاموش بود، نگران شدم!

متعجب سرش رو تکون داد و من به اتاقم برگشتم. هدیه با چشم و ابرو اشاره کرده که "چی شد؟!" و منم گفتم:

ـ هیچی!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

حتما شارژش تموم شده و گرنه امیر بچه نیست که یه حرفی رو هوا بزنه
و فرداش یادش بره!

در حالی که لباس حریر قرمزم رو به سمتم می‌گرفت، گفت:

بیا اینو بپوش الان سر می‌رسه تو رو با این وضعیت جنگلی می‌بینه!
نیمچه لبخندی زدم و پیرهنم رو از دستش گرفتم و پوشیدم.

هدیه به نظرت دامن بپوشم یا شلوار؟!

خندید و گفت:

دامن دیگه چیه دختر! مگه دهه شصته؟!

پس گردنی نثارش کردم و گفتم:

دامنای من کجاش به دهه شصت میخوره؟!

نگاهی به دامن‌هایی که همشون بلندیش تا روی زانوم و یا حتی بالاتر
می‌رسید انداخت و گفت:

جدی می‌خوای اینارو بپوشی؟! با چیزی که تو از امیر تعریف کردی اینا رو
بپوشی پاهاتو قلم میکنه!

ضربه‌ای به بازوش زدم و گریه میون ابرو هام انداختم و گفتم:

در مورد شوهر من درست صحبت کن!

خندید و گفت:

ـ تعصبو برم! حالا خو شوهرت نشده!

در حالی که شلوار نخ‌ی کرم رنگم رو از کمد بیرون می‌کشیدم، گفتم:

ـ این خوبه؟!

ـ یس بیبی! دتس اوکی!

خندیدم و بعد از تعویض کامل لباسام، با توجه به حساسیت امیر رژ سرخ بسیار کمرنگی روی لبام کشیدم و خط چشمی هم مهمون چشمام کردم. موهام رو هم طبق عادت همیشه روی شونه‌هام ریختم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم که هدیه جلو اومد و لپمو کشید و گفت:

ـ این امیر آقای شما حقم داره اونجوری بات برخورد کنه! این که منم دوست دارم درسته قورتت بدم، دیگه چه برسه به اون امیر بدبخت که پسرم هست!

ضربه‌ای به بازوش زدم و اومدم جوابش رو بدم که زنگ خونه به صدا در اومد.

سرسری به هدیه گفتم تو اتاق بشینه و خودم با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. داریوش داشت داخل خونه دعوتشون میکرد و مامان کمی عقب‌تر به انتظارشون ایستاده بود.

کنار مامان نیلی ایستادم که نگاهی به سر و وضعم انداخت و با لبخند گفت:

چه خبره؟! چقدر شیتان پیتان کردی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

همینجوری!

با ورود مهین خانم، فرصتی برای حرف زدن مامان باقی نمود.

در که بسته شد تازه متوجه شدم که فقط مهین خانم و ارسلان و امین وارد شدن! باورم نمی‌شد! یعنی امیر زد زیر حرفش؟! یعنی همه‌ی حرفاش دروغ بود؟!!

تنها صدای مامان رو شنیدم که گفت:

پس امیر جان کجاست؟!!

و دیگه نخواستم بقیه‌ی حرفاشون رو بشنوم! حتما یه بهونه آورده بود و نیومده بود!

و من چقدر ساده بودم که فکر کردم امیر حرفمو باور کرده و امشب قضیه خواستگاری رو مطرح میکنه! اون حتی حاضر نشده بود اینجا حضور داشته باشه!

امیر:

آدرسش رو به خوبی یادم بود! همینجاست! اصلا مگه میشه همچین کافه‌ای که آوازش تو شهر پیچیده رو از یاد برد؟!!

وارد کافه شدم و پشت همون میزی که اون روز با طناز نشسته بودیم نشستم! امروز و قبل از خواستگاری باید تکلیف همه چیز مشخص بشه! منتظر بودم تا مثل اون شب خود باربد برای گرفتن سفارش بیاد اما شخص دیگه‌ای اومد. قهوه‌ای سفارش دادم و لحظه‌ی آخر که می‌خواست بره، گفتم:

جناب معین نیستن؟!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

مشکلی پیش اومده؟!

نه! بهشون بگید آقای شمس باهاتون کار دارن، خودشون منو میشناسن! سری تکون داد و لحظاتی بعد باربد رو دیدم که با چهره‌ای کاملاً خونسرد به سمتم میاد. سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و با رسیدنش از جام بلند شدم و به اجبار لبخندی زدم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم. رو به روم نشست و با خونسردی کامل تو چشمام خیره شد و گفت:

کاری با من داشتید جناب شمس؟!

هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

بین تو و طناز چیه؟!

فهمیدن اینکه داشت سعی میکرد جلوی تعجبش رو بگیره و تو جلد خونسردیش باقی بمونه کار سختی، حداقل برای من، نبود!

دست به بغل شد و به صندلیش تکیه داد و گفت:

منظورتون رو نمی‌فهمم!

پوزخندی زدم و گفتم:

ببینید آقای معین، من امشب قراره برم خواستگاری طناز و قراره یه مدت دیگه با هم ازدواج کنیم! من از طناز پرسیدم که اون شب شما باهاش چه کار داشتین اما یه جورایی جواب سر بالا بهم داد! شما که با همه‌ی مشتریاتون خصوصی صحبت نمی‌کنین، می‌کنین؟! یا شما صفحه‌ی اینستاگرام همه‌ی مشتریاتون رو دنبال می‌کنید و حتی براشون کامنت هم می‌زارید؟! من خر نیستم آقای محترم پس لطفا همین امشب تکلیف همه چیز رو روشن کن!

حالا تو چهره‌ی سرد و خونسردش کمی، فقط کمی رد خشم دیده میشد و این از گره‌ی افتاده بین ابروهاش مشخص بود!

صاف نشست و گفت:

طناز جان...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

خانم راد!

احساس کردم ممکنه با فشاری که از روی خشم به دندوناش وارد میکنه، همشون خورد بشن!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_خانم راد از مشتری‌های همیشگی کافه‌ی من هستن و من کم و بیش با ایشون آشنایی داشتم. اون شب به صورت اتفاقی داشتم حرفاتون رو می‌شنیدم و متوجه شدم شما ۱۶ سال از ایشون بزرگترید و از اونجا که من روانشناس هستم فقط خواستم به ایشون گوشزد کنم که اختلاف سنی تو رابطه خیلی تاثیر گذاره و ممکنه باعث درگیری و هزار جور مشکل بشه! من فقط به عنوان یه انسان خودم رو موظف دونستم تا این چیزا رو بهشون بگم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ دلیل این همه نگرانیتون رو نمی‌فهمم جناب شمس! نکنه از همین اول کار بهشون بی اعتمادین؟!

و بلند شد و خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم و اون هم متوقف شد. زمزمه کردم:

_اینو همیشه یادت باشه جناب معین، تنها کسی که تو قلب طناز جا داره منم، پس نصیحت‌ها رو ببر واسه یکی دیگه ردیف کن که شاید خامت بشه!

با پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

_بی احترامی‌های امشب رو چون مهمونم بودی نادیده می‌گیرم اما بهت قول نمی‌دم از این به بعد اگه بی‌احترامی ببینم همینجوری ساکت بشینم!

در ضمن من نخواستم کسی رو خام خودم کنم، من فقط کاری که درست بود رو انجام دادم و اگر هر کسه دیگه‌ای هم جای ایشون بود من همین کارو می‌کردم! فقط از این خندم میگیره که طناز جان...

تک خندی زد و گفت:

ـ آخ ببخشید، خانوم راد این موضوع رو از شما پنهان کردن! به عنوان یه روانشناس بهتون توصیه می‌کنم زندگی رو که با دروغ شروع بشه رو هیچ وقت ادامه ندین!

و بعد دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت!

پول قهوه رو روی میز گذاشتم و از کافه خارج شدم. حرفای آخرش خونم رو به جوش آورده بود! خوب تونسته بود با اون حرفایی که با لحنی کاملاً خونسرد و کنایه آمیز به من زد، حالمو بگیره! به هر حال اون روانشناس بود و می‌دونست با هرکس باید چجوری رفتار کنه تا آرامش بهش منتقل کنه یا حرصش بده!

بیشتر از همه‌ی اینا از طنازی ناراحت بودم که به من دروغ گفته بود! مگه من صدبار بهش نگفته بودم که از دروغ بی‌زارم؟! مگه نگفتم حتی اگه فکر کردی اگه واقعیتو بگی من ناراحت یا عصبی بشم، بازم واقعیتو بگو!

با عصبانیت پشت فرمون نشستم و چشمم به ساعت افتاد که هشت رو نشون میداد! دیر شده بود!

با سرعت به گل فروشی رفتم و یه دسته گل نسبتاً بزرگ و شیک گرفتم و بعد از اون به شیرینی فروشی رفتم و از اونجایی که این شیرینی فروشی همیشه‌ی خدا شلوغ بود، یک ربعی طول کشید تا ناپلئونی‌ها رو تحویل گرفتم و بعد به سمت خونه حرکت کردم.

به محض ورود به خونه، تلفن خونه به صدا در اومد. شماره‌ی مامان رو که دیدم جواب دادم:

ـ جانم مامان جان؟

ـ کجایی پس پسر؟ موبایلت چرا خاموشه؟!

ـ موبایلم؟! آها! دیشب از دستم افتاد خورد شد، وقت نکردم یکی دیگه بخرم! الان حاضر میشم میام!

ـ باشه، فقط زودتر بیا!

"چشمی" گفتم و تلفن رو قطع کردم. خدا امشب رو به خیر کنه!
طناز:

با بیخشی‌دی جمع رو ترک کردم و وارد اتاقم شدم. هدیه لبخند زنان گفت:
ـ دیدی اومد، دیدی بیخودی نگران بودی؟!

کلافه موبایلم رو از روی میز چنگ زدم و با صدایی که از روی بغض و عصبانیت دو رگه شده بود، گفتم:

– نیومد، هدیه نیومد!

اون انگار بیشتر از من جا خورد که با چشم‌هایی گرد شده گفت:

– غلط کرد که نیومد! مگه الکیه تو رو اینجا منتظر بزاره و بعد نیادا؟

شماره‌ی لعنتیش رو برای هزارمین بار گرفتم اما بازم خاموش بود!

گوشیم رو به سمت آینه پرت کردم که هم آینه خورد شد و هم گوشیم.

هدیه هین بلندی کشید و گفت:

– چیکار می‌کنی دختره‌ی احمق؟! به درک که نیومد! براچی اینجوری میکنی؟!

یهو در باز شد و قامت امین تو در نمایان شد. اول نگاهی به آینه‌ی خورد

شده و بعد نگاهی به من و هدیه انداخت و دوباره نگاهش رو به تکه خورده

های آینه روی زمین دوخت!

هدیه سریع به خودش اومد و گفت:

– سلام، حال شما خوبه؟!

امین با تعجب سرش رو تکون داد و با هدیه سلام و احوال پرسى کرد.

با این بافت قرمز و شلوار جین آبی رنگ عجیب خواستنی شده بود!

مخصوصا اینکه موهای همیشه خوش‌حالتش رو رنگ زده بود و واقعا

جذابیتش حرف نداشت!

امین با نگرانی رو به من پرسید:

چه خبره اینجا؟!

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

هیچی! میبینی که آینه خورد شده!

خندید و گفت:

حتما اتفاقی هم خورد شده! الان داداش امیرم بیاد اینجا رو ببینه که می‌گرخه!

متعجب بهش نگاه کردم که چشمکی زد و گفت:

مراسم خواستگاری بدون داماد که نمیشه، میشه؟!

پس امین از همه چیز خبر داشت! با من گفتم:

پس...پس چرا نیومده؟!

به در تکیه داد و گفت:

من تو این بیست و یک سال خودمو کشتم تا سر از کارای امیر در بیارم اما نتونستم! خدا می‌دونه تا الان کجا بوده ولی الان که مامان بهش زنگ زد، خونه بود و گفت تا یه ربع دیگه میرسه!

با بهت و تعجب گفتم:

مهین خانم هم از قضیه خبر دارن؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه بابا! امشب واسه همه سوپرايزه! فقط دعا كن گيس و گيس كشي اين
وسط رخ نده! من يكي كه خيلي رو موهام حساسم!

با اين حرف من و هديه خنديديم و و من گفتم:

_چه خوش رنگ شده!

لبخند دندون نمايي زد و گفت:

_سليقه مهلاست!

همون موقع زنگ در به صدا در اومد و امين گفت:

_بيا اينم جناب داماد بد قولتون!

هديه به سمت در هولم داد و گفت:

_تو برو منم اينارو جمع ميكنم!

لبخند قدرشناسانه‌اي به روش پاشيدم و به همراه امين از پله‌ها پايين رفتيم.

با ديدن امير تو اون كت و شلوار نوک مدادی رنگ و پيرهن سفیدی که چند
تا از دكمه‌هاش باز بود، قلبم به تكاپو افتاد! دسته گل بزرگ و خاصی تو
دست چپش و جعبه شيريني هم تو دست راستش بود. همونطور که با
دريوش سلام و احوال پرسی می‌کرد، نگاهش رو من ثابت موند!

با صدای مامان نیلی به خودش اومد و به سمتش برگشت:

_چرا زحمت کشیدی امير جان؟! مناسبتش چیه اين گل و شيريني؟!

مامان بیچاره‌ی من حتی یک درصدم فکر نمی‌کرد که این گل و شیرینی
مجلس خواستگاری دختر یکی یدونشه!

امیر لبخندی زد و گفت:

ـ حالا عجله‌ای نیست! عرض میکنم خدمتون!

آروم به سمتش رفتم و سلام کوتاهی دادم. اون اما خشک و سرد جوابم رو
داد و همراه بقیه به سالن پذیرایی رفت. دلیل این رفتار دیگه چی بود؟! به
جای اینکه من دلخور باشم از اینکه از صبحه گوشیش خاموشه و حلام که
دیر اومده، اون واسه من قیافه می‌گیره؟!

کنار مامان نیلی و رو به روی مهین خانم و امیر جاگیر شدم. مهین خانم در
حالی که اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد، گفت:

ـ چقدر خوش تیپ شدی مادر! ایشالا یه روز تو کت و شلوار دوما دیت
ببینمت!

امیر دستش رو روی دست مهین خانم گذاشت و گفت:

ـ اون روز دیر نیست مامان جان!

تو دل من چراغونی شد و از چشمای مهین خانم می‌شد برق شادی رو دید!
ارسلان با لبخند گفت:

اتفاقاً امیر جان من می‌خواستم این قضیه رو باهات مطرح کنم! خوب شد که امشب بحثش رو وسط کشیدی! الهه رو که میشناسی! دختر دکتر تابش! داریوش جانم در جریان قضیه هستن که...

امیر با خشم وسط حرف پدرش پرید و گفت:

یک بار دیگه این قضیه رو هم شما هم آقا داریوش با من در میون گذاشتین منم جوابم رو بهتون گفتم! پس خواهشاً دیگه در موردش صحبت نکنیم!

چهره‌ی داریوش و ارسلان، هر دو گرفته و مغموم شد و من اون روزا چه میدونستم الهه دختر دکتر تابش بعدها چه نقش بزرگی تو زندگی من بی‌چاره داره!!!

فربا مشغول چیدن میز شام بود و مامان نیلی و مهین خانم هم تو آشپزخونه مشغول بودن. ارسلان و داریوش هم که همیشه‌ی خدا مشغول حرف زدن در مورد کار!

منم یه گوشه ساکت و آروم نشسته بودم و مشغول کندن پوست کنار ناخنم بودم! اما زیر چشمی حواسم به امیری بود که آروم چیزی در گوش امین گفت و بعد قدم هاش رو دیدم که به سمتم میومد. قلبم هنوزم با هر بار نزدیکی بهش صد برابر محکم‌تر میکوبه!

جلوم ایستاد و آروم گفت:

پاشو چند لحظه بریم تو حیاط کارت دارم!

آروم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، بلند شدم و جلوتر از اون به سمت حیاط حرکت کردم. دست خودم نبود اما از دستش دلخور بودم!

جلوی بید مجنون ایستادم و صدای قدم‌هایش رو پشت سرم شنیدم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

کنار گوشم پیچ زد:

چرا نگفتی؟!

با تعجب و ناراحتی که تو صدام مشهود بود، گفتم:

چرا رو نگفتم؟! اصلاً مگه می‌تونستم چیزی هم بهت بگم؟! نگفتی من اینجا مردم و زنده شدم؟! برای چی گوشیت رو خاموش کردی؟! که عذابم بدی؟! خوشت میاد منو اذیت کنی؟!

با خشم بازوم رو که هنوز تو دستش بود فشار داد که آخم بلند شد. با اخم و تشر گفت:

دفعه آخرت باشه از این چرت و پرتا میاری رو اون زبون درازت! من کی تو رو اذیت کردم که بار دومم باشه؟! خجالت بکش طناز! دست از این رفتارای بچه گانت بردار! گوشیم چرا خاموش بود؟! دیشب کوبیدمش به دیوار! می‌پرسی چرا؟! چون زر زرای یه مرتیکه‌ی احمق‌تر از تو رو زیر پستت دیدم! اتفاقاً دلیل دیر کردنم هم همین بود! رفته بودم پیش اون مردک تا همه

چیزو از زبون خودش بشنوم! اونجوری چشمتو گرد نکن! آره همه چیزو بهم گفت!

و رسماً فریاد کشید:

اما توی احمق بازم دروغ گفتی! اون غریبه راستشو به من گفت اما تو طناز بازم به من دروغ گفتی! منو خر فرض میکنی که هر دفعه یه مشت دروغ تحویل میدی و با خودت میگی که این پسره که عاشق و کور و خره، نمیفهمه من بهش دروغ گفتم! واقعا در بارهی من چی فکر کردی طناز، هان؟!

خدارو شکر که از در ورودی دور بودیم و صدامون داخل نمی‌رفت. گند زدم! اما فقط می‌خواستم امیر ناراحت نشه، همین! من کی گفتم که اونو خر فرض کردم؟!_

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خیزی صورتم بر اثر اشک با دستام برخورد کرد. آروم گفتم:

_می‌خواستم... من فقط می‌خواستم ناراحت و عصبی نشی!

شونه‌هام رو تکون داد و گفت:

_دِ واسه همین می‌گم رفتارات بچه گانست! اگه از اول اصل قضیه رو به من میگفتی من فقط نسبت به اون مردک عصبانی میشدم! اما امروز هم از دست اون عصبانیم، هم تیکه و کنایه‌هاش خوردم کرد، هم دروغ تو! با این کارت منو واسه همیشه به خودت بی اعتماد کردی طناز!

به پیرهنش چنگ زدم و گفتم:

ـتو چرا انقدر بی رحم شدی؟! من اگه نگفتم نگران خودت بودم که ناراحت یا عصبی نشی، چرا...چرا به این فکر نمی‌کنی؟!

ـاما با این فکر احمقانهت گند زدی به غرور من! اون مرتیکه میدونی چی بهم گفت؟! گفت اول زندگیت انقدر بهش بی اعتمادی؟! گفت بهت دروغ گفته؟! گفت زندگی که با دروغ شروع بشه رو هیچ وقت ادامه نده! تو اینو میخوای طناز، آره؟!

با ناباوری زل زدم تو چشماش و گفتم:

ـیعنی...یعنی تو می‌خوای منو بزاری کنار؟!

یک بار چشماشو باز و بسته کرد و بعد گفت:

ـحیف...حیف که جونم واست در میاد طناز! حیف که دوست دارم! وگرنه می‌رفتم و دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کردم! چطوری می‌خوای این حس بی اعتمادی رو تو من از بین ببری، هان؟!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینهش گذاشتم. اما اون هیچ عکس العملی نشون نداد. آروم گفتم:

ـبخدا دیگه دروغ نمی‌گم! امیر من بدون تو نمی‌تونم! اصلا به قول تو بچگی کردم! امیر درکم کن! من فقط ۱۸ سالمه! مثل تو عاقل نیستم، نمی‌دونم کی باید چیو بگم کی نباید بگم! این بارو بهم فرصت بده!

گرمی دستاش رو روی کمرم حس کردم. سکوت طولانی بینمون به وجود اومد و آخر سر، آروم زمزمه کرد:

ـ گریه نکن طنازی، گریه نکن! من دختر ضعیف دوست ندارم!

سریع خودمو ازش جدا کردم و اشکام رو پاک کردم.

ـ دیگه گریه نمی‌کنم!

از این حرکت من خندش گرفت و دستش رو نوازش‌گونه روی صورتم کشید و گفت:

ـ خوشگل شدی!

تو دلم غوغا به پا شد از تعریفش! سرم رو پایین انداختم که سرش رو جلوتر آورد و گفت:

ـ اما ترجیح میدم این خوشگلیات مختص به خودم باشه نه بقیه!

تو تیله‌های قهوه‌ای رنگش خیره شدم و گفتم:

ـ امشب با بقیه شبا فرق داره!

لپم رو کشید و گفت:

ـ فقط امشب! از امشب به بعد بهونه قبول نیست!

"چشمی" زیر لب گفتم که باعث لبخند امیر شد و چال لپش فرو رفت!

و چقدر خوب بود که امیر بعد از هر دعوایی که به خوبی و خوشی تموم می‌شد دیگه چیزی به روی خودش نمی‌آورد و خیلی عادی رفتار می‌کرد! و من چقدر این امیر مهربون رو دوست‌تر می‌داشتم!

شام تقریباً به اتمام رسیده بود که مهین خانم که رو به روی من نشسته بود با لبخند به امیری که کنار من نشسته بود، گفت:

ـ نگفتی مادر مناسبت گل و شیرینی چیه؟! من جای نیلی جون کنجکاو شدم! مامان نیلی هم خندید و گفت:

ـ آره بخدا، تا الانم خیلی خودمو کنترل کردم که دوباره نپرسیدم قضیه رو! امیر لبخند آقامنشانه‌ای زد و گفت:

ـ من مناسبتش رو میگم اما شما قول بدین آرامش خودتون رو حفظ کنید! حالا صدا از کسی در نمی‌ومد و داینینگ روم در سکوت مطلق فرو رفته بود! امیر که متوجه استرس من شده بود، دستش رو از زیر میز روی دستم گذاشت و فشار آرومی بهش وارد کرد.

مامان نیلی با تردید گفت:

ـ خیر باشه!

امیر لبخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

ـ خیره!

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

_با اجازه‌ی داریوش خان من میخوام امشب طناز رو از شما خواستگاری کنم!

حالا سکوت جمع آزاردهنده شده بود! مامان نیلی با بهت و تعجب به امیر زل زده بود و از چشمای ارسلان و داریوش خشم و عصبانیت می‌بارید! مهین خانم اما طرز نگاهش با بقیه فرق داشت! هرچی سعی می‌کردم چیزی ازش نمی‌فهمیدم و این اذیتم می‌کرد!

دست آخر ارسلان با خشم از جاش بلند شد و گفت:

_تو عقلتو از دست دادی پسر؟! هیچ میفهمی چی داری میگی؟! من این همه واست زحمت نکشیدم که حالا گند بزنی به همه چیز! مهین خانم تموم خشمش رو ریخت تو چشماش و تقریباً داد زد: _ارسلان!

ارسلان به سمت مهین خانم برگشت و گفت:

_اگه تا الان چیزی نگفتم فقط...

مهین خانم بلندتر فریاد زد:

_به خداوندی خدا اگه یک کلمه‌ی دیگه از اون چیزی که تو فکرته به زبون بیاری دیگه نه من نه تو!

ارسلان با خشم دوباره روی صندلی نشست و من و حتی امیر چقدر ساده بودیم که فکر می‌کردیم چیزی که تو سر ارسلان و مهین خانم میگذره فقط الهه دختر دکتر تابشه!

این بار مامان نیلی با صدای لرزون و عصبی گفت:

_حرفای امشب رو پای اینکه مهمونم بودی نشنیده میگیرم! لطفا دیگه هیچ وقت چیزی در این باره نشنوم!

با غم نگاهمو به مامان نیلی که عجیب امشب بی‌رحم شده بود دوختم و لب زدم:

_مامان!

اخم غلیظی روی صورتش نمایان شد و گفت:

_خجالت بکش طناز! من به تو اعتماد داشتم! منه احمق فکر می‌کردم جنس دوستی تو و امیر مثل جنس دوستی تو و هدیه‌اس! واقعا روت میشه تو چشمای من نگاه کنی!؟

سرم رو پایین انداختم و امیر گفت:

_نیلی خانم من دلیل این همه عصبانیتون رو نمی‌فهمم! ما هم مثل هر پسر و دختر دیگه‌ای عاشق هم شدیم و قصدمون ازدواجه نه چیز دیگه‌ای!

مامان نیلی عصبانی و با صدایی که موجی از خشم رو به آدم منتقل می‌کرد گفت:

_از تو انتظار نداشتم امیر! من طنازمو دست تو امانت سپردم! حالا با وقاحت
زل زدی تو چشمای من و ازم دخترمو خواستگاری میکنی؟!

امیر سرش رو پایین انداخت و گفت:

_من فقط عاشق طناز شدم، شما اینو گناه میدونین؟!

مامان تو یک قدمی امیر ایستاد و چشم تو چشم با امیر گفت:

_تو به فاصله‌ی سنیت با طناز دقت کردی؟! ۱۶ سال ازش بزرگتری! جای
باباشی نه شوهرش! چه وردی تو گوش دختر ساده‌ی من خوندی که خامت
شده؟! چه کار کردی که اینجوری شیفتت شده، کور و کر شده؟ تو می‌خواهی
دختر منو به پای خودت حروم کنی؟!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_این حرفا چیه میزنی مامان! چطوری میتونی با امیری که تا دیروز انقدر از
آقا بودنش صحبت میکردی اینجوری حرف بزنی؟!

با خشم به چشمام خیره شد و گفت:

_این پسره کورت کرده! کور شدی نمی‌فهمی می‌خواهی چه غلطی بکنی!
باور نمی‌کردم این همون مامان نیلی مهربون و دوست‌داشتنی خودمه که
امشب داره اینطور بی‌رحمانه به امیر بد و بیراه میگه و با دختر یکی یدونش
اینجوری صحبت میکنه!

مهین خانم که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد:

هیچ جای دنیا دو تا انسان رو به خاطر عشق پاکی که بینشونه توبیخ یا مجازات نمی‌کنن! اگر جواب بی احترامی‌هاتون به پسر من رو ندادم و سکوت کردم فقط به حرمت عشق بین این دوتا جوونه! عشقی که خودم به پاک بودنش ایمان دارم! پس خواهشا شما هم به حرمت همین عشق پاک جلوش رو نگیرید!

مامان نیلی پوزخندی زد و گفت:

این اسمش عشق نیست، حماقت محضه!

و بعد جمع رو به مقصد اتاقش ترک کرد!

مهین خانم هم به ارسلائی که مثل آتش فشان در حال فوران بود اشاره کرد تا برن!

ارسلان چیزی در گوش داریوش گفت و داریوش هم گفت:

فردا در موردش صحبت میکنیم!

و منم مثل مجسمه اون وسط وایساده بودم و نمی‌دونستم باید چه کار کنم! تمام غم‌های عالم به دلم هجوم آورده بودن و از شدت استرس زیاد حالت تهو گرفته بودم!

گرمی دستای حمایت گرش که روی شونم نشست به سمتش برگشتم و اون با لبخند گفت:

یه وقت به دلت غم راه ندیا طنازی! آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون
بره من هستم! من تا تهش هستم! پس اخماتو باز کن! بخند، از ته دلت
بخند تا به من روحیه بدی که هر روز قوی تر از دیروز واسه به دست آوردنت
با مشکلات بجنگم!

اصلا مگه میشد امیر اینجوری صحبت کنه و من نخندم! لبخندم از ته قلبم
بود و عشقم رو به امیر فریاد میزد.

ارسلان از داریوش خداحافظی کرد و با خشم از کنار ما رد شد و از خونه
خارج شد.

مهین خانم کنارمون ایستاد و گفت:

کاری به بقیه ندارم اما من هر اتفاقی که بیفته بازم طرف شمام!

امیر لبخند قدرشناسانه‌ای به مادرش زد و من تا دم در بدرقشون کردم.

لحظه‌ی آخر امین با شوخی به من گفته بود که داستان عشق ما دو تا رو
باید حتما تو گینس ثبت کنن و لحظات کوتاهی لبخند روی لبام نشسته
بود. اما حالا یک ربعی می‌شد که اونا رفته بودن و من همچنان تو حیاط
ایستاده بودم!

صدای قدم‌هایی رو پشت سرم شنیدم و به سمت صدا برگشتم و داریوش
رو دیدم. دست به بغل رو به روم وایساد و گفت:

بهت اجازه نمی‌دم با امیر ازدواج کنی! تو حق نداری زحمات ما رو به هدر بدی! امیر باید با دختر دکتر تابش ازدواج کنه، پس فکرشو از اون مغز کوچیک و بی ارزشت بیرون کن!

با حرفاش خشم عظیمی رو تو وجودم به وجود آورد. با صدایی که از زور خشم کمی می‌لرزید، گفتم:

مثل اینکه فراموش کردی من طناز رادم، نه طناز فرهمندا! من دختری نیستم که به من دستور بدی چه کار کنم چه کار نکنم! من با هرکس که دلم بخواد ازدواج می‌کنم و تو کوچیک‌ترین جایی تو زندگی من نداری که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی داریوش خان!

و بعد بدون توجه به عصبانیتش از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم. ظرفیت امروزم دیگه تکمیل بود! دیگه توان بحث و جدال بیشتر با داریوش رو نداشتم!

تو همین افکار بودم که در اتاقم باز شد و مامان نیلی جلوم ظاهر شد. هیچ اثری از اون مامان نیلی مهربون تو چهرش دیده نمی‌شد! عصبانی بود! خیلی عصبانی بود!

جلوتر اومد و من حالا، تو تاریکی اتاقم، واضح تر چهره‌ی خشمگینش رو میدیدم!

حالا دلیل این شیتان پیتان کردن تو می‌فهمم! تو واقعا خجالت نمی‌کشی طناز؟!

کلافه وسط حرفاش پریدم و گفتم:

ـ بس کن تو رو خدا مامان! از چی خجالت بکشم؟! مگه گناه کردم؟! من فقط عاشقشم! می‌خوام باهاش ازدواج کنم! این جرمه؟!!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ـ دختره‌ی احمق اون همسن باباته!

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

ـ تو رو خدا این افکار مسخرت رو بریز کنار مادر من! سن فقط یه عده! مهم عشق و حس خوبیه که انسان‌ها کنار هم دیگه دارن! احساسی که من از با امیر بودن دارم، هیچ وقت تجربش نکرده بودم! مامان من کنار اون آرومم، خوشبختم، همین کافی نیست؟!!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ تو الان داغی، چشمت کوره نمی‌فهمی چی میگی! تو ۱۸ سالته! درست چی؟! درست چی میشه?!!

ـ درسمو می‌خونم! این همه آدم که هم ازدواج کردن هم درس خوندن به جایی بر خورده؟!!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

تو به هیچ سراطی مستقیم نیستی، منم کوتاه نمیام! اگه می‌خوای با اون پسره ازدواج کنی باید از روی جنازه‌ی مامانت رد بشی طناز خانوم! به همین امید باش که من به این ازدواج رضایت بدم!

و بعد در رو به هم کوبید و رفت. کلافه روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام فرو کردم. همون لحظه هدیه با سر و روی خیس از سرویس بهداشتی اومد بیرون و گفت:

خوبی؟

به کل یادم رفته بود هدیه اینجاست! سری تکون دادم و گفتم:

آره بهتر از این نمی‌شم!

هدیه کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

از همون موقع که صدای داد و بیدادتون رو شنیدم یه فکری به سرم زد!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

چی؟!

قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

شنیدی که مامانت گفت به هیچ وجه راضی به این ازدواج نمیشه!

خب؟!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

و حتما رضایت والدین برای ازدواج اجباریه!

خب!

باید تو عمل انجام شده بزاریش!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

یعنی چی؟!

همونطور که چشماش رو ریز کرده بود، گفت:

پدرت!

پوزخندی زدم و گفتم:

منظورتو نمی‌فهمم!

دست به بغل شد و گفت:

چند تا کیان راد تو دنیا وجود داره که از قضا صاحب یه شرکت ورشکست

بوده و سابقه‌ی زندان داره؟!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

پدرت رو پیدا میکنی و ازش می‌خوای به ازای تمام این سالها که کنارت

نبوده بیاد محضر و اجازه‌ی ازدواج رو صادر کنه! وقتی هم که شما دو تا

عقد کنید بقیه رو تو عمل انجام شده قرار دادین و کسی نمی‌تونه حرفی

بزنه!

با لحن آرومی گفتم:

اما اینجوری مامان نیلی نابود میشه!

دستش رو روی شونم گذاشت و همونطور که از جاش بلند می‌شد، گفت:

مطمئن باش مامانت وقتی خوشبختی شما دو تا رو ببینه اوکی میشه!

حرفای هدیه منو به فکر فرو برد! کم بیراه هم نمی‌گفت! تنها کلید حل این

مشکل پدرم بود! پدری که سالها حسرت دیدنش به دلم مونده بود!

سکوت مطلق بینمون با صدای پیامک موبایلم شکست.

"به دوست داشتنت

متهمم!

به این جرم افتخار می‌کنم

و به فراموش نکردنت ...

و آرزویم

این است که مجازاتم

حبس ابد در گردش خون تو باشد...

بگیر بخواب جوجه فنچ من، فردا عصر میام دنبالت، پس انقدر فکر و خیال

نکن، شنیدی که، من دوست دارم، شب بخیر!"

تایپ کردم:

"تفاوتی بین تو و خوشبختی وجود ندار، تو خود خوشبختی هستی..."

شبخیر، زیبای من"

طرح لبخند که روی لبام نمایان شد، هدیه ضربه‌ای به شونم زد و گفت:

شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدتون بود؟!

خندیدم و گفتم:

آره خودِ دلبرش بود!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

اوه‌ووع! همه نه و امیر! با اون هیکلش که مثل گودزیلا می‌مونه چقدرم

صفت دلبر بهش میاد!

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

هی هی هی! درباره‌ی...

وسط حرفم پرید و گفت:

بیخشید خانم متعصب!

با این حرف هر دو خندیدیم و موبایل هدیه شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

مه‌ساست! می‌خواه ببینه نتیجه خواستگاری چی شد!

رو تختم دراز کشیدم و با خنده گفتم:

هیچی، فقط نزدیک بود مراسم خواستگاری به مراسم گیس و گیس کشی تبدیل بشه!

خندید و همونطور که "دیوونه" ای نثارم می‌کرد به تراس رفت و مشغول صحبت با مهسا شد.

غرق در افکارم بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. شماره ناشناس بود!

کمی مکث کردم و بعد دکمه‌ی اتصال رو فشردم:
_بله؟!

_سلام دخترم!

این صدای ارسال نبود؟! چقدرم مهربون شده بود!
_سلام، حال شما خوبه؟

_مرسی دخترم! می‌خواستم فردا بینمت! میدونم صبح ها میری هنرستان ولی از همونجا می‌فرستم بیان دنبالت، ناهار رو با هم بخوریم، منم یه کار کوچیکی باهات داشتم که مطرحش میکنم!

جمله‌ی "سلام گرگ بی طمع نیست" تو گوشم پیچید و با صدای "الو" گفتن ارسال به خودم اومدم.

_اممم... راستش من...

– زیاد وقت رو نمی‌گیرم! داریوش جان هم در جریان هستن!
دیگه شک نداشتم این دو تا یه نقشه‌هایی تو سرشونه! بر خلاف میل باطنیم
درخواستش رو قبول کردم و تماس رو قطع کردم.
هدیه برگشت و من گفتم:

– چی میگفتی سه ساعت با مهسا؟!
دستاش رو تو هوا تکون داد و گفت:
– هیچی بابا! بعد از اینکه ته و توی خواستگاری رو در آورد اومدم پیام که
آتوسا زنگ زد! اصلا کلمه‌ی فوضول رو از رو این دو تا بشر ساختن!
خندیدم و گفتم:

– والا منم بودم کنجکاو میشدم!
هدیه آروم گفت:

– آتوسا یه چیز دیگه هم گفت!
یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
– چی؟

– همون حرفایی که به خودتم زد قاطی کردی! گفت هنوزم می‌گه که تو و
امیر نباید ازدواج...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

_هدیه جون، قربونت! من به اندازه‌ی کافی امشب اعصابم خورد هست، تو دوباره اون بحثو وسط نکش! این یارو هم معلوم نیست چه کارم داره! به کل ذهنمو درگیر کرد!

چینی بین ابروهاش به وجود آورد و گفت:

_کدوم یارو؟!

قضیه‌ی ارسلان رو براش تعریف کردم و اون متفکر گفت:

_مطمئناً می‌خواد تو رو از تصمیمت منصرف کنه! نباید قبول می‌کردی بری اونجا!

شونه‌ای بالا انداختم و درحالی که لباسام رو عوض می‌کردم، گفتم:

_خب نمیشد قبول نکنم، خیلی ضایع میشد!

سری تکون داد و رو تختم دراز کشید. به سمتش رفتم و گفتم:

_هی پاشو ببینم! اونجا جای منه!

نچ نچی کردی و گفت:

_نا سلامتی من مهمونما! این حرفا چیه؟!

اخم‌ام رو تو هم کردم و گفتم:

_من رو زمین خوابم نمیره!

دستم رو کشید که با این کار تعادل رو از دست دادم و افتادم تو بغلش!
محکم منو به خودش چسبوند و گفت:

_بیا تنگ خودم بخواب! از این به بعد باید عادت کنی یه نفر اینجوری بغلت
کنه شبا!

ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

_مسخره! داری خفم میکنی، ولم کن!

خندید و کمی فاصله گرفت تا بتونه تو صورتم نگاه کنه.

_بین این منم! فکر کن، امیر که هیکلش دو برابر منه بخواد یه بغل کوچیک
بگیرت له میشی! باید عادت کنی!

و دوباره محکم منو بغل کرد. قهقه‌ای سر دادم و همونطور تو سر و کله‌ی
هم می‌کوبیدیم که موبایل به صدا در اومد.

هدیه "ایش" کشداری گفت و ادامه داد:

_بیا چه حلال زاده‌ام هست!

با تعجب گفتم:

_ما که به هم شب بخیر گفتیم!

و بی توجه به غُر زدن هدیه که حرف از لوس بودن ما می‌زد، به سمت
موبایل رفتم. شماره‌ی ناشناس رو که دیدم به هدیه گفتم:

_ناشناسه!

_حتما ارساله باز!

سرمو به چپ و راست تکنون دادم و گفتم:

_نه بابا! شماره اونو که سیو کردم!

این بار متفکر نگاهم کرد و گفت:

_خب جواب بده!

سرم رو به تاکید تکنون دادم و دکمه‌ی اتصال رو فشردم.

_بله؟

....

_الو؟

فقط صدای نفس هاش به گوشم می‌رسید! نفس‌هایی که چندان غریبه هم نبود اما به خاطر نمیاوردم کی بود!

_صدامو دارین؟!

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید، گوشی رو مقابل صورتم گرفتم. صدای نفس‌هاش حال عجیبی رو بهم تزریق کرده بود! با صدای هدیه به خودم اومدم:

_کی بود؟!

به "نمی‌دونم"ی اکتفا کردم و سعی کردم فکرمو درگیرش نکنم. کنارش خوابیدم و طولی نکشید که چشمم گرم خواب شد.

از هنرستان بیرون زدم و سروش رو مقابل در دیدم. سوار شدم و بعد از سلام و احوال پرسی که کار هر روزش بود، گفت:

ـ در جریان هستید که داریم می‌ریم پیش جناب شمس؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ داریوشم اونجاست؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم، ایشون فقط به من گفتن برگشت شمارو ببرم شرکت جناب شمس!

سری تکون دادم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. جلوی شرکت بزرگ با سنگ‌های مرمر کرم رنگ ایستاد. حدوداً شصت طبقه بود و برای دیدن طبقه‌ی آخرش کلاه از سرت میفتاد! سر در شرکت با خط خوانا و زیبا و البته محو‌کننده‌ای نوشته شده بود "شرکت خدمات الکترونیک شمس"!

وارد شرکت شدم که مرد حدوداً چهل و خورده‌ای ساله جلوم ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت که منتظرم بوده و منو به اتاق ارسال هدایت کرد.

شرکت انقدر مدرن و شیک بود که دوست داشتی فقط بشینی و تماشا کنی!

وارد اتاق شدیم و همونطور که از قبل با منشی هماهنگ شده بود، یک راست وارد اتاق ارسال شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی و تعارفات رو به روش نشستم. از قبل غذا سفارش داده بود و دو پرس جوجه جلومون گذاشتن. از این مقدمه چینی ها متنفر بودم و دوست داشتم زودتر سراغ اصل مطلب بره!

به غدام اشاره کرد و گفت:

_غذاتو بخور دخترم! از صبحه سرت تو درس و مشق بوده خسته‌ای! منم کم کم حرفامو باهات می‌زنم!

بیشتر از همه، از دخترم گفتنش حرص می‌خوردم اما لبخندی زدم و قاشقی غذا تو دهنم گذاشتم که شروع کرد به صحبت:

_من از مقدمه چینی و این صحبتا خوشم نمیاد پس همین اول کار میرم سر اصل مطلب!

خوبه حداقل تو این یه مورد با هم، هم‌عقیده بودیم!

ادامه داد:

_گفتم بیای اینجا تا یه پیشنهاد بهت بدم! می‌خوام باهات معامله کنم!

با زور نوشابه، لقمه‌ی تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_معامله؟!

لبخند کجی زد و گفت:

_میدونم دختر عاقلی هستی و قبول میکنی!

صداش رو آروم کرد و در حالی که کاغذ سفیدی رو از جیب گُتش بیرون می‌کشید، اون رو به سمت گرفت و گفت:

_چک سفید امضا در برابر پسر امیر! نظرت چیه؟!

با شنیدن این حرفش نوشابه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. احساس کردم الانه که خفه بشم! چندین مشت به قفسه سینم زدم تا نفسم جا اومد!

با ناباوری تو چشمات زل زدم و گفتم:

_شما از من چی می‌خواین؟!

لبخند زشتی زد و گفت:

_هیچی دخترم! تو این چک رو میگیری و هر مبلغی که می‌خوای توش می‌نویسی و هر موقع که بخوای پاسش میکنی!

سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

_مطمئن باش این خیلی بیشتر از امیر بهت سود می‌رسونه!

حالم داشت از نزدیکی به همچین مردی به هم می‌خورد! عطر تلخش نفرت رو به وجودم منتقل میکرد. با خشم کولم رو از روی مبل چرم مشکی رنگ، چنگ زدم و از جام بلند شدم.

خواستم چیزی بگم که اون زودتر از من گفت:

_می‌تونم علاوه بر این چک امین رو هم بهت بدم! ها؟! نظرت چیه؟! این معامله سراسرش واسه تو سوده!

پوزخندی زدم و گفتم:

_واقعا براتون متاسفم که فکر کردید با پول می‌تونید همه‌ی کاراتون رو پیش ببرید! اما جناب شمس، عشق رو همیشه با پول خرید! من عاشق امیرم! نه دنبال پول و ثروت شما! شما انقدر پستید که دارید رو پسر تون قیمت می‌زارید! دارید پسر بزرگتون رو با پسر کوچیکتون معامله می‌کنید! شما واقعا انسانید؟! واقعا واستون متاسفم!

و از جلوی چشمای لبریز از خشمش رد شدم و در اتاق رو باز کردم تا ازش خارج بشم که ناگهان با چشمای به خون نشسته‌ی امیر مواجه شدم!

یه سری کاغذ تو دست راستش بود و دست چپش رو مشت کرده بود. انقدر محکم مشتش رو به هم فشار میداد که هر لحظه فکر می‌کردم الانه که استخوانای دستش از هم بیاشه!

منو با شدت کنار زد و گفت:

_برو تو ماشین تا من بیام!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که رسماً عربده کشید:

_حرف نباشه! گفتم برو تو ماشین تا من بیام!

انقدر از این حالتش ترسیده بودم که سرم رو تکیه دادم و اون وارد اتاق شد و در رو به شدت بهم کوبید.

از شدت استرس پاهام می‌لرزید و نمی‌تونستم قدم بردارم!

خودم رو به صندلی رسوندم و روش نشستم. منشی که متوجه حال خرابم شد، با یه لیوان آب کنارم ایستاد و اونو به دستم داد. تشکری زیر لب کردم و با دستای لرزونم لیوان رو به لبای خشک شدم چسبوندم. عجیب بود صدایی ازشون نمیومد! اونجوری که امیر وارد اتاق شد، گفتم حتما...

با خارج شدنش از اتاق ترسیده از جام بلند شدم و گفتم:

_من... من... حال خوب نبود... بعد...

دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و اون یکی دستش رو لا با لای موهای آشفتش کرد. با صدایی آروم اما آمیخته به خشم گفت:

_دنبالم بیا!

دستاش رو دور فرمون پیچیده بود و انقدر محکم فشار میداد که رنگ دستاش سفیده شده بود! نیم ساعتی میشد که تو یه کوچه‌ی خلوت توقف کرده بود و نه اون حرفی میزد و نه من جرعت حرف زدن داشتم!

دست آخر دلو به دریا زدم و آروم لب زدم:

—امیر من نمیدونستم بابات چه کارم داره وگرنه قبول نمی‌کردم!

همین حرف من کافی بود تا خشمش فوران کنه! مشتی به فرمون کوبید و داد زد:

—من انقدر بی ارزشم برات که یه مشورت با منِ خر نکردی! تو منو چی فرض کردی طنناز! اون از دروغات این از پنهان کاریات!

دوباره مشتی به فرمون کوبید و فریاد زد:

—منو خر فرض کردی، آره؟!

انقدر با صدای بلند فریاد می‌کشید که مثل بید به خودم می‌لرزیدم. رگ‌های گردن و شقیقش به قدری متورم شده بود که هر لحظه امکان پاره شدنشون وجود داشت!

با صدایی لرزون گفتم:

—امیر انقدر حرص نخور، سخته می‌کنی!

—به درک! بزار سخته کنم! تو چرا یه ذره به حرفای من اهمیت نمیدی؟! چرا؟!!

دستم رو روی دست بزرگش گذاشتم و گفتم:

—بخدا من نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه! من... من... من نمی‌خواستم...

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

...بسه، بسه، بسه! هر بار همينا رو ميگي! كي ميخواي آدم بشي، هان؟!

گرهي ميون ابروهام انداختم و گفتم:

...ديگه داري زياد از حد بزرگش ميکني! من که علم غيب نداشتم بدونم بابات چي ميخواه بگه!

با خشم و سرعتي غيرقابل پيش بيني به سمت برگشت و تو يه حرکت يقه ي مانتوي سورمه اي رنگ مدرسم رو تو مشتت گرفت. درحالي که صورتش تو نيم متری صورتم قرار داشت و نفساي داغش با صورتم برخورد مي کرد و تا ته مایه ي وجودم رو مي سوزوند، گفت:

...درد من اين نيست طناز! درد من اينه که تو يا به من دروغ ميگي يا همه چيزو ازم مخفي ميکني! بخدا اگه از اولش به من ميگفتي که ميخواي بري ديدن بابام انقدر عصبی نميشدم! آره من پشت در بودم و همه حرفاشو شنيدم! عصبی شدم، جوش آوردم ولي ميدوني چي بيشتري از همه داغونم کرد؟!

زبونم از ترس بند اومده بود و يقه ي مانتوم که به گردنم چسبيده بود، داشت خفم مي کرد! حال خرابم رو که ديد يقم رو ول کرد و به جاش شونه هام رو تو دستش گرفت و تکوني بهم وارد کرد و گفت:

...بابام زل زد تو چشمام گفت، چرا اين دختری که انقدر سنگش رو به سينم مي کوبم بهم نگفته که قراره بيد پيش من؟! چرا ازت مخفي کرده؟! چون بچست! چون به درد هم نمي خوريد! مي بيني طناز خانوم؟! با رفتارات يه

کاری میکنی که همه به خودشون اجازه بدن هر جوری که می‌خوان در مورد زندگی ما نظر بدن! تو با رفتارات بهشون اجازه میدی به حریم شخصی ما وارد بشن و بگن شما به هم نمیاید!

شونه‌هام رو ول کرد و دوباره مشتی به فرمون کوبید!

گند زدم اما چرا حتی یه درصدم به فکرم نرسید که باید به امیر بگم که با پدرت قرار دارم؟!

خب من هیچ وقت برای کارایی که انجام دادم به کسی توضیح ندادم و هر کار که دلم خواسته انجام دادم! حالا چه جوری یه روزه خودمو تغییر بدم؟! حتی نمی‌دونستم الان باید چه کار کنم؟! غرورمو بزارم کنار و معذرت خواهی کنم؟!

سرش رو روی فرمون گذاشت و من به فکر فرو رفتم! چه کار کنم؟! گذاشتم کمی بگذره تا آرام بشه. دستم رو روی شونش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

وقتی پدرت پیشنهاد داد که برم ملاقاتش حتی یه درصدم به مغزم نرسید که باید بهت خبر بدم یا باهات مشورت کنم چون از اولش همینجوری بزرگ شدم! واسه کارام به کسی توضیح ندادم! هر کار دلم خواسته انجام دادم و حالا به اینجوری زندگی کردن عادت کردم! باور کن اینکه بهت نگفتم واسه این نبوده که تو بی ارزشی واسم، فقط من اینجوری بزرگ شدم و عادت کردم!

سرش رو از رو فرمون برداشت و به چشمام خیره شد. نزدیکم شد و دستاش رو به سمت مقنعم برد. مقنعم رو جلو کشید و موهام رو داخل مقنعم فرو برد. لبم رو گاز گرفتم. بازم موهام از مقنعم بیرون بود! حق داره از دستم دلخور بشه، نداره؟!

دستش رو روی لبم گذاشت و از بین دندونام بیرونش کشید. آروم گفت: _به این بدبخت چه کار داری؟!

لحنش آروم شده بود! دیگه عصبانیت توش دیده نمی‌شد.

سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

_حق داری ازم دلخور باشی! هیچکدوم از رفتارام اونجوری که تو دوست داری نیست!

بغض به گلوم چنگ زد! نکنه امیر دیگه منو نخواه!

دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت:

_فردا یه نخ و سوزن بیار این مقنعه‌ی لامصب‌تو واست تنگش کنم که انقدر اون مخملای خرمایی رنگتو ارزش بیرون نریزی! دیوونه میشم اگه کسی جز من نگاهش بهشون بیفته!

بغض اجازه‌ی حرف زدن نمیداد! چرا امیر انقدر خوب بود؟!

قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد رو با سر انگشتش پاک کرد و زمزمه کرد:

من فقط دلم نمی‌خواد هرکس که از راه رسید به خودش اجازه بده تو زندگی خصوصی ما دخالت کنه! حالا اون هر کی می‌خواد باشه! این زندگی من و توعه! پس هیچکس حق دخالت نداره، میفهمی چی می‌گم؟! با رفتارات اجازه‌ی این دخالت رو به بقیه نده، همین!

آروم سرم رو تکون دادم و اون لبخندی روی لباش نشوند!
جلوی رستوران خودش ایستاد و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم که لبخندی به روم پاشید و شونه به شونه‌ی هم وارد رستوران شدیم.
یک راست به پاتوق رویاییمون رفتیم و رو تخت جاگیر شدیم. رو به امیر گفتم:

میگم اگه شما اجازه میدین من اینجا مقنعم رو درارم! بخدا از صبه مخم داغ کرد این تو!

خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
خب چیه، چرا میخندی؟! بده ازت اجازه میگیرم؟!
در حالی که از جاش بلند می‌شد، گفت:

نه بد نیست! با این حساب من خودم میرم غذا بیارم.
لبخند دندون نمایی زدم و امیر به سمت سالن رستوران حرکت کرد. مقنعم رو از سرم بیرون کشیدم و مانتوی رو مخ مدرسم رو هم در آوردم. یه تیشرت

مشکی رنگ تنم بود، ولی اشکال نداشت! چون کسی جز امیر اینجا نبود که بخواد عصبیش کنه!

سرم رو به تخت تکیه دادم و عطر رزایی که بالای سرم بود رو وارد ریه هام کردم.

مست عطر ترکیبی رز و یاس شده بودم که با صدای قدم های امیر به خودم اومدم.

لبخند زنان در حالی که غذا به دست به سمتم میومد گفت:

...دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

از سوالش خندم گرفت. اخم مصنوعی کرد و گفت:

...به چی میخندی جوجه اردک؟!

لب پایینمو جلو دادم و گفتم:

...جوجه اردک تویی!

رو تخت نشست و لپم رو کشید و گفت:

...آره جوجه اردک منم اونم از نوع زشتش! حالا ماه عسل کجا دوست داری
بری سیندرلا؟!

خندیدم و گفتم:

...دور دنیا!

تک خندی زد و گفت:

ـ حتما در هشتاد روز!

لبخند کش داری زدم و گفتم:

ـ آره شک نکن!

لبخند محوی زد و گفت:

ـ دور دنیا هم می‌برمت، خانوم کوچولو!

لپام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم. صدای آمیخته به خندش تو گوشم پیچید:

ـ همیشه خجالت بکش، خیلی جیگر میشی وقتی خجالت میکشی!

قلبم به تکاپو افتاد. کم مونده بود از هیجان از تو دهنم پیره بیرون!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند. ب*و*س*های رو موهام کاشت و آروم زمزمه کرد:

ـ آخه من چطوری خانوادتو راضی کنم زیبا؟!!

مثل جن زده‌ها ازش جدا شدم و گفتم:

ـ خوب شد یادم انداختی! من یه راهی دارم، یعنی هدیه دوستم این راه به ذهنش رسید!

اونکه از حرکت ناگهانی من خندش گرفته بود، گفت:

– آروم باش!

خندیدم و گفتم:

– خب با اون اتفاقی که تو شرکت افتاد به کل یادم رفت که این موضوعو بهت بگم!

غذارو جلوم گذاشت و گفت:

– بخور تا از دهن نیفتاده! بینش هم راه حلتو بگو.

قاشقی غذا تو دهنم گذاشتم و گفتم:

– هدیه می‌گه تنها راه حل این مشکل پدرمه! منم... منم باهاش موافقم!

سکوتش رو که دیدم ادامه دادم:

– اگه بتونم پدرمو پیدا کنم، ازش می‌خوام به جای تموم نبودناش منو به عشقم برسونه! مطمئنم قبول می‌کنه! مادرم همیشه می‌گه اون من و خیلی دوست داشته!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– این فکر به ذهن منم رسیده بود طنازی، اما...

– اما چی؟!

– اما مطمئنی می‌خوای بعد این همه سال پدرتو ببینی؟! اصلا... اصلا شاید زنده نباشه!

گرهی میون ابروهام انداختم و گفتم:

حق نداره زنده نباشه! وقتی من انقدر محتاج یه نگاهشم! حق ندارم یه بارم که شده تو عمرم پدرم رو ببینم؟! نه امیر! اون نمرده! مطمئنم زندست! میدونی چقدر دوست دارم خیره بشم به چشماش؟! مادرم میگه رنگ چشمام رو از اون به ارث بردم! دلم می‌خواد یه بارم که شده تو بغلش فرو برم تا بفهمم حس پدر داشتنو!

دستم رو کشید و من تو آغ*و*ش*ش فرو رفتم. آروم آروم موهام رو نوازش می‌کرد و اجازه میداد خودمو تو آغ*و*ش*ش خالی کنم! چقدر امیر داشتن خوب بود! زیبا بود! خیلی زیبا بود...

دوباره نگاهی تو آینه به خودم انداختم. شلوار جین مشکی و کاپشن چرم مشکی پوشیده بودم. شال مشکیم رو هم روی سرم انداختم و چون هوا سرد بود، شال گردن سفید مشکیم رو هم دور گردنم انداختم.

از روزی که از امیر خواسته بودم پدرم رو پیدا کنه، یه هفته می‌گذشت و حالا پدرم پیدا شده بود! شرکت خودروسازیش رو دوباره راه انداخته بود و اونجور که امیر می‌گفت پنج سالی هست که از زندان آزاد شده! می‌گفت شنیده که واسش پاپوش دوخته بودن و واسه همین بوده که دوباره تونسته خودشو جمع و جور کنه و شرکت رو مجدداً راه اندازی کنه! اما چرا تو طول این پنج سال حتی یه بارم سراغ دخترش رو نگرفت؟! دختری که ادعا داشته عاشقشه!

افکاری رو که از دیروز داشت روانیم می‌کرد کنار زدم و بعد از خداحافظی از مامان نیلی که مثل همیشه نپرسید کجا میرم، از خونه خارج شدم. باد سردی می‌وزید و باعث میشد شالم از سرم بیوفته!

امیر که جلوی خونه توقف کرده بود، با دیدنم از ماشین پیاده شد و با اخم شالم رو روی سرم کشید. اما اضطرابی که تو چهرم مشهود بود مانع شد تا بخواد دوباره در این باره بحث کنه!

هودی ترکیب قرمز آبی به تن داشت و عینک آفتابی که نصف صورتش رو پوشونده بود به چشماش زده بود.

سوار سانتافه‌ی سفید رنگش که روزای جدایی با اون اینجا میومد و من نمی‌فهمیدم شدیم و به سمت شرکت پدرم حرکت کردیم. چقدر واژه‌ی پدر برام دور و غریبه بود! قلبم ثانیه‌ای آرام نمی‌شد و از زور استرس کم مونده بود پس بیفتم!

دست امیر که روی دستم نشست به سمتش چرخیدم. آرام گفت:

_اگه حالت خوب نیست یه روز دیگه بریم، هان؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه! بزار همه چیز امروز تموم بشه! بزار خیالم راحت بشه!

سرش رو آرام تکون داد و موزیک لایتی پلی کرد تا کمی آرام بشم! اما هیچ چیز جز دیدن "کیان راد" منو آرام نمی‌کرد!

از امیر خواستم تو ماشین منتظر بمونه و خودم تنها وارد شرکت شدم.
دوست داشتم تنها باشم تو اولین دیدار با مردی که خیلی کمبودش رو تو
زندگیم حس می‌کردم!

جلوی میز منشی ایستادم و با صدایی لرزون که انگار از ته چاه در میومد
گفتم:

_با جناب راد کار دارم!

منشی که گویا سرش شلوغ بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_وقت قبلی داشتین؟!

سرم رو به معنی نفی تکون دادم و اون در حالی که یه سری کاغذ رو زیر و
رو می‌کرد گفت:

_ایشون سرشون شلوغه، نمی...!

مردی حدوداً چهل و خورده‌ای ساله از اتاق خارج شد و با صدایی به شدت
گیرا و مردونه وسط حرف منشی پرید و گفت:

_خانم سحرابی پرونده‌ی اون شرکتی که....

با دیدن من حرف تو دهنش موند و با ناباوری تو چشمام خیره شد! شک
نداشتم اونم همون احساسی رو داشت که من داشتم! شک ندارم خودشه!
این مرد با این چشم‌های هم رنگ و موهای خرمایی رنگ و این ته ریش
جذاب پدر منه! این مرد خوش تیپ و خیره کننده پدر منه!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد، اما اون مرد همونطور ناباور به من خیره شده بود!

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره لب از هم گشود و با همون ناباوری گفت:
_طناز...طنازم خودتی بابا؟!

چقدر حسرت بود شنیدن اسمم از زبون این مردی که جمعا پنج دقیقه هم نمیشد که می‌دیدمش! بهم لقب عقده‌ای میدین اگه بگم دلم می‌خواست خودمو پرت کنم تو بغلش و عطر محشرش رو وار ریه‌های تشنه به عطرش کنم؟! اشکام دونه دونه روی صورتم روون میشد و اون مرد هنوزم تو شوک بود!

کت و شلوار سورمه‌ای رنگش عجیب خوش دوخت بود و به تنش میومد! پاپیونی که به یقه‌ی پیرهنش وصل بود سنش رو جوون تر نشون میداد و این مرد زیادی خوش پوش واقعا پدر من بود؟!

قدمی به سمتم برداشت و دستش رو بالا آورد و روی صورتم نشوند. اشکام رو پاک کرد و با لبخند محوی گفت:

_گریه نکن عزیزم! گریه نکن قشنگم!

بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو و جستجوگر منشی خودم رو تو بغل مرد رو به روم انداختم و عطرش رو با ولع وارد ریه‌هام کردم. بیشتر و بیشتر به خودم فشردمش و انگار می‌خواستم عقده‌ی این ۱۸ سال دوری رو خالی کنم!

دستم رو تو دستای مردونش گرفت و منو به سمت اتاقش هدایت کرد.
وارد اتاق که شدیم لبخند نابی رو صورت آمیخته به اشکش نشوند و گفت:
_بشین، دخترم!

رو یکی از مبلای چرم اونجا نشستم و خیره شدم به مرد رو به روم که گویا
پدری بود که سال‌ها حسرت دیدنش به دلم مونده بود!
آروم لب زدم:

_پنج ساله آزاد شدی، اما یه بارم سراغ دختر بیچاره‌ای که حسرت محبت
پدرشو داشت، نگرفتی! دختری که ادعا می‌کردی عاشقشی!
سرش رو پایین انداخت و اونم آروم لب زد:

_همیشه پشیم بودم! شاید باور نکنی اما همیشه مثل یه سایه دنبالت بودم!
پوزخندی زدم و گفتم:

_آره باور نمی‌کنم! چون هر شب با طعنه و کنایه‌های ناپدریم خوابیدم و
صبح‌ها با حسرت صدای صبح بخیر گفتن پدرم خونه رو ترک کردم!
دستش رو بالا آورد و گفت:

_باور کن همیشه دنبالت بودم! انقدر رو کارات زوم بودم که می‌دونم هر
روز ساعت هفت و نیم با راننده‌ی به قول خودت ناپدریت میری هنرستان
و با همونم برمی‌گردی! میدونم بعضی روزا یه پسری میاد دنبالت که هنوز

موفق نشدم بفهمم کیه! میدونم اسم دوستای صمیمیت چیه! میدونم پنجشنبه‌ها و دوشنبه‌ها با هم میرید کافه و جمعه‌ها و چهارشنبه‌ها میرید رستوران! میدونم رابطه با اون پسری که بعضی وقتا میاد دنبالت جدیه! چون وقت و بی وقت با اونی! من تموم این سالا پیشت بودم و تو متوجه نشدی طنازم!

باورم نمی‌شد رفتارها و حرکات منو از بر باشه! با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

پس چرا خودتو بهم نشون ندادی؟! چرا گذاشتی انقدر تو حسرت داشتنت بسوزم؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

پنج سال پیش، وقتی مادرت فهمید از زندان آزاد شدم، اومد دیدنم. ازم درخواست کرد که سراغت نیام! گفت تو اگه منو ببینی هوایی میشی! می‌گفت اون مردک جای منو واست پر کرده و تو اصلا به من فکر نمیکنی! گفت اگه پیام تو زندگیت فقط زندگیتو خراب میکنم! من اینو نمی‌خواستم! من خوشبختی دخترمو می‌خواستم! واسه همین فقط از دور نگاهت می‌کردم و هیچ وقت به خودم اجازه ندادم زندگیت رو خراب کنم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– بودن پدر تو زندگی فرزندش هیچ وقت چیزو خراب نمیکنه!

سکوتی بینمون پیش اومد و این جو بین دختر و پدری زیاد از حد سنگین بود!

آروم لب زدم:

چرا از مامان نیلی جدا شدین؟!

نگاه خیرش رو که دیدم ادامه دادم:

خودش هیچ وقت چیزی از شما و رابطه بینتون واسم نگفت! دلم می‌خواد بدونم! این حقمه!

با لحن غمگینی گفت:

هرچی تو بخوای دخترم! واست تعریف میکنم!

نگران امیر بودم! اون پایین منتظرم بود. رو به مردِ مغمومِ رو به روم گفتم:

میشه یه تلفن به کسی بزنم، بعد با هم صحبت کنیم؟!

چین ریزی اطراف چشماش افتاد که نشونه‌ی لبخند رضایت بود. از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم و شماره‌ی امیر رو گرفتم. طولی نکشید که صدای نابش تو گوشم پیچید:

چونم طنازی؟

گفته بودم می‌میرم و زنده میشم وقتی اینجوری صحبت میکنه؟!

امیرجان!

جانم؟ چیزی شده؟!

نه فقط حرفای من با... با پدرم یه کم طول میکشه! تو برو به کارات برس،
من خودم بر میگردم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

اتفاقا شرکت یه کمی کار دارم، حرفاتون که تموم شد زنگ بزن ده دقیقه‌ای
خودمو می‌رسونم!

نه امیر، خودم برمی‌گردم، به اندازه کافی وقتت تلف شده امروز!

صدای مهربونش موجی از آرامش رو به وجودم تزریق کرد:

من وقتم با تو تلف نمیشه خانوم کوچولو! بهم زنگ بزن، مواظب خودتم
باش! نشینی اونجا آبغوره بگیریا!

آروم خندیدم و گفتم:

چشم قربان!

آفرین دخیل خوب! کاری نداری؟!

مواظب خودت باش!

تو بیشتر! خداحافظ.

خداحافظ!

گوشیمو قطع کردم و پشت سرم برگشتم که با پدرم رو به رو شدم که به
میز تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد!

خودش بود؟!

با گنجی پرسیدم:

کی؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

همون پسری که چندین بار با هم دیدمتون!

سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

اوهوم!

دستش رو روی شونم گذاشت و دعوت به نشستن کرد. کنارش جاگیر شدم
و همه تن گوش شدم تا ماجراشون با مامان نیلی رو بشنوم!

خیره به رو به روش، شروع به حرف زدن کرد:

- بیست سالم بود! عاشق دختر چشم عسلی و دوست داشتنی که خونشون
دو کوچه باهامون فاصله داشت شده بودم! هیچ شناختی ازش نداشتم! یه
جمله‌ای هست که میگه عاشق چشم ابروش شدی، حکایت من بود! عاشق
چشم و ابروی نیلی شده بودم! اما دست خودم نبود! انقدر می‌خواستمش
که حد نداشتم! چندین بار باهاش چشم تو چشم شده بودم و تو همون
نگاهای گاه و بی‌گاه کم و بیش فهمیده بودم که اونم منو می‌خواد! اما یه

مشکل بزرگ این وسط وجود داشت! اونم اینکه ازدواج سنتی تو خوناده‌ی ما اجبار بود! من باید با دخترعموم که از قضا سه سال از خودم بزرگتر بود ازدواج می‌کردم! دوشش نداشتم! کل فامیل اینو میدونستن ولی نمی‌تونستن رو حرف پدربزرگم که سنی ازش گذشته بود، حرف بزنن! خودشم می‌دونست دوشش ندارم اما اهمیتی نمیداد! می‌گفت دوسم داره و اگه یه کم بگذره و با هم زندگی کنیم همه چیز درست میشه! اما من دلم پیش نیلی چشم عسلی محبوبم گیر بود! این وسط اما نظر من مهم نبود و طولی نکشید که کیان بیست و یک ساله سر سفره‌ی عقد با دخترعموی بیست و چهارسالش نشست! برای اینکه بتونم یاد نیلی رو از سرم بیرون کنم از دختر عموم خواستم تا به یه شهر دیگه بریم و وقتی دلش رو از من پرسید، گفتم می‌خوام از این شهر و آدماش دور باشم!

هر وقت بهش نزدیک میشدم با یاد و خاطر نیلی بود و به جای دخترعمویی که ادعای دوست داشتنم رو داشت نیلی زیبای خودم رو تصور میکردم! شاید از نظرت آدم پستی بیام اما اون روزا جوون بودم و عاشق! تا اینکه تو سن ۲۲ سالگی من و دخترعموم صاحب یه بچه شدیم! یه پسر! پسری که هیچ شباهتی به من نداشت! کاملاً شبیه مادرش بود، اما دوشش داشتم! هرچقدر که به مادرش علاقه نداشتم، عاشق اون پسر بودم! اون پسر با اون چشمای قهوه‌ای رنگ و موهای مشکیش تنها امید زندگی من تو اون زمان دوری از عشقم بود! حالا همون محبت کمی که به مادرش داشتم رو هم ازش دریغ می‌کردم و همه‌ی توجهم رو به اون پسری که اسمش رو کیاراد

گذاشته بودیم، میدادم! دختر عموم کم کم خسته شد از زندگی با یه مرد سرد و بد اخلاق که از قضا سه سال هم از خودش کوچیک تر بود و به هیچ سراطی هم مستقیم نبود! درخواست طلاق داد و منم راضی به این طلاق بودم! اما به هیچ وجه نمی‌خواستم کیارادم رو از دست بدم! اون زمان من پدر بیست و سه ساله‌ای بودم که عاشق و دیوونه‌ی پسر یک سالش بود! بعد از طلاقمون، وقتی که درگیر پیگیری بودم تا پسرمو ازش بگیرم، یه شب فرار کرد! جوری غیب شد که انگار آب شد و زیر زمین رفت! هم اسم و فامیل خودش و هم کیارادم رو عوض کرده بود تا دست من بهشون نرسه و من مطمئن بودم پای یه مرد در میون بود! چون این کارا به تنهایی از یه زن ساخته نبود!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

ـ خستت کردم نه؟ می‌خوای بقیش رو بعدا واست تعریف کنم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

ـ نه، می‌خوام بقیش رو بشنوم، البته...البته اگه شما بخواین!

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

ـ چند سال بعد برگشتم تهران! انقدر فکر دوری کیاراد ذهنم رو مشغول کرده بود که به کل نیلی رو فراموش کرده بودم! اما با رسیدنم به تهران و برگشتن به خونه‌ی پدریم بازم نیلی رو دیدم! همونقدر زیبا، همونقدر جذاب و

همونقدر دوست داشتنی! بازم دلم هواشو کرد! انگار بعد از چند سال دوباره عشق آتشینم زنده شد!

نیلی دختر حساسی بود! از یکی از دوستاش شنیده بودم هنوز ازدواج نکرده و به خاطر حسی که به من داشته منتظرم بوده! از طرفی میدونستم تک دختر اون خانواده که از قضا روحیه‌ی حساسی هم داره، اگه بفهمه من یه بار ازدواج کردم، امکان نداره با من همراه بشه! اما من جوون بودم، فقط ۳۷ سالم بود، خوش برو رو و خوشتیپ بودم و کمتر کسی از من می‌گذشت اما مطمئن بودم نیلی اگه بفهمه من تو این مدت ازدواج کردم و یه پسر دارم دیگه اسمم رو هم نمیاره! به همین خاطر شناسنامم رو عوض کردم و از خونوادم خواستم به خاطر این چند سال زندگی که پای کسی که دوستش نداشتم حروم شد، واسم بیان خواستگاری و حرفی هم از ازدواج سابقم نزنن! از اونجایی که خیلی بی سر و صدا ازدواج کرده بودیم و کسی از قضیه خبر نداشت و من تک فرزند خانواده بودم و خیلی واسشون عزیز بودم حاضر شدن باهام بیان خواستگاری! زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم مقدمات ازدواج من و نیلی فراهم شد اما من دیگه مثل سابق نبودم! نیلی رو خیلی دوست داشتم اما بعضی اوقات انقدر دلتنگ کیارادم میشدم که حد نداشت! مادرت متوجه‌ی این بی‌قراری‌های وقت و بی‌وقتم میشد و وقتی دلیلش رو ازم می‌پرسید یه جورایی می‌پیچوندمش! بالاخره من و نیلی با هم ازدواج کردیم و از اونجایی که هر دو عاشق هم بودیم زندگی قشنگی داشتیم! دوستش داشتم، خیلی! اما بعضی وقتا دلم هوای کیارادم رو می‌کرد و دوباره

بی‌حوصله و بی‌قرار می‌شدم و هیچ وقت به نیلی جواب درست حسابی برای این رفتارام نمیدادم! همین موضوع باعث میشد که اختلاف داشته باشیم، اما اون اختلافات چندان هم بزرگ نبود! چند سال گذشت تا اینکه خدا تو رو به من و نیلی داد! برعکس کیاراد که هیچ شباهتی به من نداشت تو خیلی به من شبیه بودی و البته کمی به نیلی هم شباهت داشتی و همین باعث می‌شد تا من دیوونت باشم! انقدر دوستتون داشتم که حاضر بودم تموم زندگیم رو به پاتون بریزم!

آهی کشید و گفت:

اون روزا من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین بودم! درسته گاهی وقتا با دیدن تو یاد کیارادی که از وقتی که یک سالش بود، ندیده بودمش می‌فتم و دلگیر میشدم اما با بغل کردن تو آروم می‌گرفتم! تا اینکه یه روز یکی از عکسای منو همسر سابقم در حالی که کیاراد رو بغل کرده بودیم، دست مادرت افتاد! نمی‌دونم چجوری به دستش رسیده بود! شاید داخل وسایلم پیداش کرده بود یا نمی‌دونم هر جور دیگه، اما به هر حال اون عکس باعث نابودی زندگی قشنگمون شد! نیلی مهربون و دوست داشتنی من یه شبه تبدیل شد به یه آدم شکاک و بدبین! هر چقدر واسش توضیح دادم که من هیچ علاقه‌ای به دخترعموم نداشتم و مجبور بودم که با اون ازدواج کنم اما باور نمی‌کرد! می‌گفت اگه بهش علاقه‌ای نداشتم پس این بچه این وسط چی می‌گه! به خاطر پنهان‌کاری که ازش کرده بودم، بهم بدبین شده بود و هنوزم بهم شک داشت که پای شخص دیگه‌ای در میون باشه! تو همون گیر

و دار وقتی که تو فقط ۲ سالت بود، شرکتی که از پدرم ارث برده بودم ورشکست شد و تو اون اوضاع که همه چیز رو سرم آوار شده بود، مادرت تقاضای طلاق کرد! در عرض دو هفته کل زندگیم به فنا رفت! مادرت طلاق گرفت، به خاطر اینکه افتادم زندان موفق شد حضانتت رو ازم بگیره و کیان ۴۰ ساله افتاد زندان! انقدر بدهی های شرکت بالا رفته بود که حد نداشت و من ۱۱ سال افتادم زندان! کیانی که از زندان آزاد شد، کیان ۵۱ ساله ای بود که دلش پر می کشید واسه بچه هاش! دو بار پدر شده بود اما از دیدن هر دوشون محروم بود! با هر بدبختی بود تو و مادرت رو پیدا کردم و فهمیدم که مادرت با داریوش نامی ازدواج کرده!

اشکی روی ته ریش آراستش نشست و ادامه داد:

اون موقع ها تو ۱۳ سالت بود و من دلم پر می کشید دختر نازم رو تو بغلم بگیرم تا کمی، فقط کمی قلب خستم رو ترمیم کنه! خواستم بهت نزدیک بشم اما نیلی متوجه شد و مانعم شد! پدرت بودم، جونم واست در میومد اما دلم نمی خواست آرامشت بهم بخوره، به خاطر همین فقط از دور تماشات می کردم و امروز این کیان ۵۶ ساله حتی باورش نمیشه که دختر نازش رو به روش نشسته!

قطره اشکی که روی دستم نشست، منو به خودم آورد! از کی چشمم شروع به باریدن کرد که من متوجه نشدم؟!!

کنارم نشست و دستی روی اشکام کشید و پاکشون کرد. سرم رو تو آغوش گرفت و آروم زمزمه کرد:

_گریه نکن عزیزم! گریه نکن دختر قشنگم!

منم مثل خودش آروم زمزمه کردم:

_مگه تو چه گناهی کرده بودی که این همه بلا سرت اومد؟!

تلخندی زد و گفت:

_نمی‌دونم! اما یه جورایی حقم بود! باید پای کسی که دوستش داشتم می‌موندم! نباید به اون ازدواج اجباری تن میدادم! تاوان ضعیف بودنم شد یازده سال زندان و یه عمر حسرت دوری از بچه‌هام!

خودم رو بیشتر به آ*غ*و*ش*ش فشردم و لب زدم:

_دیگه تنهات نمیزارم! همیشه به دیدنت میام! تو این مدت کم حسرت داشتنتو نکشیدم! از امروز به بعد نمیزارم تنها بمونی!

کمی ازش فاصله گرفتم و خیره تو چشمایی که شباهت عجیبی با چشمای خودم داشت، گفتم:

_دوست دارم!

اشکی تو چشماش حلقه بست که بی شک اشک شوق بود! دستم رو به سمت لباس برد و ب*و*س*ه*ای گرم و خواستنی روش نشوند. با لبخندی ناب و دوست داشتنی گفت:

_منم دوست دارم عزیزدلم! همیشه فکر میکردم حسرت اینکه یه بار دیگه بابا صدام بزنی رو دلم می‌مونه! همیشه فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت

نمی‌تونم بچه‌هامو کنارم داشته باشم اما الان تو اینجا یی و کاش یه روزی
کیارادم رو هم کنارم داشته باشم!

لبخندی زدم و گفتم:

_منم خیلی دوست دارم داداشمو ببینم! همیشه داشتن یه برادر بزرگتر واسم
حسرت بوده! کاش یه روزی سه تایی کنار هم باشیم!
خندید و آروم دستم رو نوازش کرد. انگار که چیزی رو به خاطر آورده باشه،
گفت:

_راستی! چی شد که اینجا اومدی؟ اصلا چجوری منو پیدا کردی؟
با کمی مَن مَن گفتم:

_اون...اون پسری که چند بار با من دیدن رو که یادتونه؟
با لبخند و به معنی تاکید سرش رو تگون داد و من ادامه دادم:
_هم دیگه رو دوست داریم! خیلی زیاده! قصد بدی هم نداریم! می‌خوایم
ازدواج کنیم، اما...

گرهی میون ابروهاش انداخت و گفت:

_اما چی؟!

نفس عمیق و آه ماندی کشید و گفتم:

_اما هم مامان نیلی و هم خانواده‌ی اون با این ازدواج مخالفن! چون تفاوت سنیمون زیاده! راستش امیر ۱۶ سال از من بزرگتره!

بی توجه به چشماش که گرد شده بود، ادامه دادم:

_مگه این مهم نیست که آدما از کنار هم بودن احساس آرامش کنن؟! مگه این مهم نیست که آدما هم دیگه رو تکمیل کنن و کنار هم لحظات خوبی بسازن و بخندن؟! بابا مگه خودت درد دوری نکشیدی؟! مگه نمیدونی چقدر سخته دوری از عشقت؟! شما که خودت اینا رو تجربه کردی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_آره تجربه کردم!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_پس خودت کمک کن! تو بیا محضر و امضا بزن سند ازدواج ما رو! مگه نمیگی خوشبختی منو میخوای؟! من کنار امیر خوشبختم، آرومم! این خوشی رو از من نگیر! من بدون امیر نمی‌تونم! من بدون امیر می‌میرم! بخدا می‌میرم!

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

_این حرفارو نزن دخترکم! اینجوری صحبت نکن عزیزدل بابا! باشه عزیزم! اگه اینجوری خوشبخت میشی میام و امضا میکنم! فقط تو آروم باش و بهم قول بده که کنارش خوشبخت بشی!

لبخندی روی صورت غرق در اشکم نشوندم و لب زدم:

_قول میدم!

در حالی که لبخندش عمیق تر می شد، گفت:

_اما باید قول بدی همیشه به دیدنم بیای!

خندیدم و در حالی که سرم روی روی سینه اش گذاشته بودم، گفتم:

_من دیگه شدم دختر لوس یکی یدونه ی خودت! دیگه هیچکس نمی تونه
منو از شما جدا کنه!

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چقدر این سمفونی ناب خنده هاش رو دوست داشتم!

بعد از کلی صحبت و درد و دل بالاخره به جدایی از هم رضایت دادیم و من
با امیر تماس گرفتم تا به دنبالم بیاد. بابا هم که مشتاق دیدن امیر بود، با
من دم در اومد و به محض اینکه از شرکت خارج شدیم، سانتافه ی سفید
رنگ امیر جلوی پامون نگه داشت.

امیر پیاده شد و ماشین رو دور زد و خودش رو به ما رسوند. لحظاتی طولانی
در سکوت هر دو به هم خیره شدن و نمی دونستم عمق این نگاه چه معنی
میده!

دست آخر امیر دستش رو به سمت پدرم دراز کرد و اون هم به گرمی دستش رو فشرد. سلام و احوال پرسیشون با هم انقدر گرم و صمیمی بود که انگار سالیان سال بود همو میشناختن!

دیگه تصمیم به رفتن گرفته بودیم. امیر از پدرم خداحافظی کرد و وار ماشین شد. پدرم دستم رو آروم فشرد و گفت:

_اگه تا الان شک داشتم که باید به این ازدواج رضایت بدم یا نه، اما از الان راضی راضیم! مهر این پسر بدجور به دلم نشست و من مطمئنم که باهاش خوشبخت میشی!

لبخندی به وسعت خوشحالیم زدم و گفتم:

_پس فردا میایم دنبالتون!

چشم رو هم گذاشت و گفت:

_منتظرتونم!

بالاخره ازش دل کندم و با امیر به سمت خونمون حرکت کردیم.

لباس مشکی آستین سه ربی که بلندیش تا مچ پام میرسید و از کمر به بعد چاک خورده بود رو به تن کردم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. گردنبند مشکی رنگم همخوانی زیبایی با لباس ایجاد کرده بود و کفشای ورنی پاشنه

بلندم همه چیزو تکمیل کرده بود. با توجه به حساسیت های امیر آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

مانتوی مشکی براقم رو که تا بالای زانوهام میرسید روی پیرهنم پوشیدم و روسری مشکی ساده اما براقم رو به سر کردم و سعی کردم تا حد ممکن موهام رو داخلش مخفی کنم! عطرهم رو هم روی سرم خالی کردم و خودم از بوش مدهوش شدم!

تیپم ساده بود اما در عین ساده بودن عجیب شیک بود و به دل می‌نشست! احساس عجیبی داشتم! حس خوشحالی بیش از اندازه و همون قدر احساس عذاب وجدان پنهان کاریم از مامان نیلی که تو این سالها مثل یه دوست و رفیق کنارم بوده!

با فکر به اینکه با اجازه‌ی پدرم می‌خوام عقد کنم، افکار منفی رو پس زدم و کیف دستی ورنی ست با کفشام رو هم برداشتم و از اونجایی که این موقع از روز مامان نیلی مشغول گشت و گذار با دوستاش بود، با خیال راحت از خونه خارج شدم و به محض خروجم ماذاراتی امیر رو جلوی در دیدم. با دیدن خودش نفسم توی سینم حبس شد!

کت شلوار توسی چهارخونه‌ای به تن داشته به همراه پیرهن جذب سفید که دکمه‌هاش تا وسطای سینه‌ش باز بود و عجیب عضله‌هاش رو به نمایش می‌ذاشت! زنجیر نقره‌ای رنگی گردنش انداخته بود که همخوانی عجیبی با ساعتش داشت.

با دیدنش لبخند عمیقی زدم که اونم جواب لبخندم رو با یه چشمک داد.

کنارش نشستم و پرانرژی گفتم:

سلام شادومادا!

لبخند نابی زد و گفت:

عروسم عروسای قدیم!

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

وا مگه من چمه؟!

در حالی که ماشین رو به حرکت در میاورد، گفت:

یه شرمی، یه حیایی! یعنی چی سلام شادومادا!

ضربه‌ای به شونش زدم و گفتم:

برو بابا!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با لحن خاله زنکی گفت:

واه واه واه! چه خوشگلم شده دختره‌ی بی حیا! اصلا چه معنی میده انقدر

خوشگل کنی که من همش نگران باشم یکی تو رو بدزده؟!

ضربه‌ای به پیشونیش زدم و گفتم:

چه معنی میده خودت انقدر تیپ بزنی و با اون عطر لعنتیت دوش بگیری که واسه آدم هوش و حواس نمونه! من که هیچی یه دختر از بغل تو رد بشه آویزونت بشه بهت نخ بده که من قتلگاه درست میکنم!

قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

هر چقدرم دخترا به من نخ بدن چشمای من فقط یه موش کوچولو رو میبینه و واسه اون غش و ضعف میکنه!

همونطور که جلوی شرکت پدرم توقف می‌کرد، گوشش رو پیچوندم و گفتم:

موش کوچولو هم به القابم اضافه شد؟!

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چقدر عاشق خنده‌های مرد زندگیم بودم!

چند دقیقه‌ای میشد امیر دنبال پدرم رفته بود و من به جای خالیش تو ماشین نگاه میکردم و خوشی وصف نشدنی زیر دلم زده بود از وجود این دو مرد توی زندگیم! بی شک این روزا من خوشبخت‌ترین دختر جهان بودم، نبودم؟!

با رسیدن پدرم از ماشین خارج شدم و اون منو به آ*غ*و*ش*ش کشید و ب*و*س*های روی پیشونیم کاشت و لقب فرشته بهم داد و عجیب این ساعتاً به دلم می‌نشست!

دقایقی بعد من و امیر سوار ماشین امیر شدیم و پدرم هم سوار ماشین خودش و هر سه به سمت محضر حرکت کردیم.

جلوی محضر ایستادیم و در کمال تعجب امین و مهلا رو جلوی در محضر دیدم که به انتظار ما وایساده بودن!

مهلا مانتوی جلو باز نخى سفید به همراه شال مشکی رنگ و شلوار لوله تفنگی مشکی تن کرده بود و آرایش غلیظی هم روی صورتش نشونده بود! از دیدنش خندم گرفت. معلوم نیست امروز روز عقد منه یا مهلا! به هر حال اگر حساسیت‌های امیر نبود منم آرایش غلیظ تری داشتم!

با یادآوری عقد دل پیچ‌های عجیبی از خوشی زیر دلم زد!

مهلا با لبخند به سمتم اومد و سلام و احوال پرسى گرمی با هم کردیم. آروم زمزمه کرد:

_همه‌ی دخترا روز عقدشون دلهره و استرس دارن دیگه چه برسه به تو که تو این شرایطی که مادرت کنارت نیست! واسه همین از امین خواستم منو بیاره تا کنارت باشم!

دستش رو فشردم و آروم گفتم:

_مرسى که اومدى! واقعا دارم از استرس مى‌میرم!

لبخندی زد و من تازه متوجهی امین شدم. پیرهن سورمه‌ای رنگی که طرح های قرمز و سفید و آبی سنتی روش داشت، به همراه شلوار جین دودی رنگی به تن کرده بود و موهای همیشه خوش فرمش هم عجیب خودنمایی میکرد. به سمتم اومد و با اون هم سلام و احوال پرسی کردم و چقدر خوب بود که مهلا اینجا بود!

مهلا و امین مشغول صحبت با پدرم بودن که امیر کنارم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

...میدونم دختری و هزار جور آرزو واسه مراسم عقد و عروسی و این صحبتا داری! تو خیلی با ارزشی طناز! اصلا پیش خودت فکر نکن که اگه اینجوری بی سر و صدا و مخفیانه داریم عقد می‌کنیم ارزشت اومده پایین یا قراره تموم آرزوهات به باد بره! قول میدم یه عروسی واست بگیرم که کل آدمای این شهر حسرتشو بخورن! تو لایق بهترینایی طنازم! پس ناراحت نباش! مطمئن باش همه چیز درست میشه و من بی‌صبرانه منتظرم تا عزیزدلمو تو لباس عروسی کنار خودم ببینم!

لبخندی به وسعت عشقی که به امیر داشتم روی لبام نشوندم و تموم عشقم رو از چشمام بهش منتقل کردم!

دست بزرگ و مردونش رو تو دستای ظریفم گرفتم و گفتم:

...واسه من فقط بودن کنار تو مهمه! من کنار تو هیچ وقت احساس کمبود یا ناراحتی ندارم! قبلا هم بهت گفته بودم، من با تو تا ته جهنم میام! من

وقتی قبول کردم با تو ازدواج کنم، منتظر هر اتفاقی بودم و همه‌ی اینا رو به جون میخرم تا کنارت باشم، امیرم!

نمیدونم چندین ثانیه یا دقیقه با لبخند و عشق تو چشمای هم خیره بودیم که با صدای بقیه متوجه شدیم نوبت ماست! همون لحظه، آتوسا و مهسا و هدیه هم که ازشون خواسته بودم تو مراسم حضور داشته باشن از راه رسیدن و بعد از کلی سلام و احوال پرسی و شوخی و خنده که کلی از استرسم کم کرد وارد اتاق مخصوص عقد شدیم.

عاقده شروع به خوندن کرد و من از ته قلبم خوشحال بودم و آرزو کردم این خوشحالی ابدی بشه و تا آخر عمر کنار امیر خوشبخت باشم!

به خودم اومدم و دیدم همه منتظرن تا از زبون من بله رو بشنون! لحظه‌ای بغض به گلویم هجوم آورد از اینکه مامان نیلی که همیشه آرزوش بود دیدن ازدواج من، اینجا نیست! اگه بفهمه من چنین کاری کردم، حاضره منو ببخشه؟!

سرم رو پایین انداختم و بغضمو قورت دادم. امروز وقت غصه و ناراحتی نیست! مطمئنم یه روز همه چیز درست میشه!

نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

_با اجازه‌ی پدرم، بله!

و چقدر جای اسم مادرم تو این جمله خالی بود!

با گفتن بله از جانب امیر، صدای دست و سوت توی جمع کوچیکمون بالا رفت!

امیر با لبخند به سمت برگشت و حلقه‌ی رینگ ساده اما خیلی شیک و زیبایی که پشت اون ترکیب اسم طناز و امیر حک شده بود، رو دستم انداخت. حلقه‌ی ست اون که پدرم از قبل گرفته بود رو به دستم داد و من هم اون رو دست امیر انداختم.

تو چشمای امیر برق خوشحالی دیده می‌شد و من عجیب عاشق قهوه‌ی ناب چشماش بودم!

از جامون بلند شدیم و اولین نفر پدرم به سمت اومد و منو تو آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

_آرزومه تو لباس عروس ببینمت! امیر لیاقتتو داره! مطمئنم خوشبخت میکنه!

لبخند عمیقی زدم و دلم گرم شد از این توجه‌های پدرونه‌ای که ۱۸ سال حسرتشو کشیدم!

پدرم به سمت امیر رفت و بعد از امین به ترتیب مهلا و بعد هم هدیه و آتوسا و مهسا به سمت اومدن و تبریک گفتن.

آتوسا آروم گفت:

هرچند با ازدواجتون هنوزم مخالفم اما به نظرت احترام میزارم و امیدوارم خوشبخت بشین!

لبخندی زدم و ترجیح دادم فقط تشکر کنم!

از محضر خارج شدیم و پدرم به خاطر کار شرکت ازمون جدا شد و به سمت شرکتش رفت. مهلا و امین هم معتقد بودن که باید عروس و دوماذ امروزو تنهایی با هم عشق و حال کنن و به همین خاطر اونا هم بعد از کلی تبریک ازمون خداحافظی کردن.

بچه‌ها هم بعد از کلی صحبت و شوخی و خنده بالاخره به رفتن رضایت دادن و حالا من و امیر داخل ماشین نشستیم و به سمت رستوران امیر حرکت کردیم.

وارد رستوران شدیم و یک راست به سمت پاتوق دنج و دوست داشتینمون رفتیم.

به محض ورود مانتو و شالم رو در آوردم و سرخوش رو به امیر گفتم:

به عرفان جوننت بگو نیاد، من گرممه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و خندید. لحظه‌ای سر تا پام رو از نظر گذروند و آخر سر خیره تو چشمام، در حالی که یک سانت باهام فاصله داشت، گفت:

خوشگل شدی! ساده، اما زیبا! زیباتر از صد هزارتا دختر دیگه که هزارجور آرایش میکنن! همین ساده بودن زیباست طنازم!

افسار قلبم رو بدجور از دست داده بودم و این یه تیکه ماهیچه بدجور خودنمایی میکرد و خودش رو به دیوار سینم می‌کوبید!

یه دست امیر پشت کمرم نشست و دست دیگش لا به لای موهام!

همونطور که آروم آروم کمرم رو نوازش می‌کرد، با دستی که لا به لای موهام بود، سرم رو به خودش نزدیک و نزدیک تر کرد و پیشونیش رو به پیشونی سردم چسبوند.

سر تا سر تنم یخ زده بود و نفسم تو سینم حبس شده بود! چشمای امیر بسته بود و انگار آروم بود اما قلب من هر ثانیه تندتر و تندتر می‌کوبید و می‌ترسیدم از دهنم بیرون بپره!

یه دستم رو پشت گردن امیر گذاشتم و دست دیگم رو روی سینش. منم چشمم رو بستم و سعی کردم از مردی که از امروز به بعد دیگه واسه خودمه آرامش بگیرم!

نمی‌دونم چند دقیقه تو اون حالت بودیم که من آروم شدم و تا ته مایه‌ی وجودم پر شد از آرامش و هر ثانیه عشقم به امیر بیشتر و بیشتر می‌شد.

ثانیه‌ای کوتاه، خیلی کوتاه، گرمی لب‌هاش رو روی پیشونیم حس کردم و چشم باز کردم که ازم فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید! دستش رو لا به لای موهاش فرو کرد و با لبخند گفت:

_الان وقتش نیست! همش تقصیر تو بود دلبر!
گونه‌هام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با ناخونام شدم.
دستش رو دور شونم انداخت و منو به سمت تخت برد و روش نشستیم.
منو به خودش فشرد و گفت:

_آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه دختر خوب!
و با دستش سرم رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد.
چشماش شیطون بود و من هنوز دلیل خجالتم رو نمی‌دونستم!
سرم رو پایین آوردم و رو روی شونش گذاشتم و آروم لب زدم:
_قشنگه! خیلی ناب و دوست داشتنی و خاصه!
چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:
_چی؟

دستم رو دور روی سینه‌اش گذاشتم و آروم تر لب زدم:
_آهنگ ضربان قلبت!
کوتاه خندید و گفت:

_جواب این دلبری هاتو بعدا بهت میدم شیطون خانوم!
منم آروم خندیدم و گفتم:

_قبلا انقدر شیطون نبودی!

اونم با لحن من گفت:

_قبلا همسری مثل شما نداشتم!

دلم پیچ خورد از شنیدن این جمله! حتی فکر اینکه من از امروز همسر امیر
شدم دلم رو زیر و رو می کرد!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_گرسنمه!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_به چی میخندی؟

از جاش بلند شد و در حالی کتش رو در میاورد، با ته مونده ی خنده ای که
تو صداش موج میزد، گفت:

_یه جوری تو سرتو آوردی بالا، تو چشمام خیره شدی، گفتم الان یه جمله ی
عاشقونه ازت میشنوم! بعد یهو گفتی گرسنمه! قشنگ حس عاشقونه ی
بینمون رو به فنا دادی!

حالا منم خندیدم و گفتم:

_خب چه کار کنم، گرسنمه! وقتی گرسنم باشه مغزم کار نمیکنه!

با لبخند گفت:

_تو این مورد با هم تفاهم داریم، منم گرسنم باشه مغزم کار نمیکنه! قشنگ رو آشپزیت کار کن خانوم کوچولو! حالا بزار برم غذا بیارم!

سریع خودمو بهش رسوندم و کمی قد بلندی کردم تا بهش برسم و دکمه‌های پیرهنش که تا وسطای سینش باز بود رو بستم و بعد با اخم تصنعی گفتم:

_دیگه نبینم دکمه‌هاتو باز بزاریا! این لامصبا رو گذاشتن که ببندیشون، واسه قشنگی که نذاشتن! وگرنه اصلا دکمه نمیزاشتن که...

وسط حرفم پرید و با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت، گفت:

_انقدر غر غرو بودی و ما نمی‌دونستیم؟!

آخرین دکمه رو هم بستم و با همون اخم گفتم:

_نخیر، ولی خواستم بدونی دیگه اون بی صاحبا رو ببندی! من هم مته خودت غیرت دارم هم حسودم! حالام برو ناهار بیار گرسنمه!

لپم رو کشید و گفت:

_اصلا خوشگل با شوهرت صحبت نمیکنیا!

زبونم رو درآوردم و گفتم:

_دوسدارم! شوهر خودمه!

و بعد به سمت تخت رفتم و روش نشستم و امیر هم با خنده رفت غذا بیاره.

تو راه برگشت آهنگ شادی پلی کرده بودیم و مثل دیوونه‌ها باهاش می‌خوندیم و اون امیر مغرور و پر ابهت حالا یه جوری با آهنگ می‌خوند و می‌رقصید که من از نگاه کردنش سیر نمی‌شدم! بارون شدیدی گرفته بود و عجیب زیبا و دیدنی بود! پاییز بود و این بارونای شدید طبیعی بود! و چقدر این بارون یهویی فضای بینمون رو عاشقانه تر می‌کرد!

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

_فردا میام دنبالت بریم چند جا خونه ببینیم!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

_باشه!

از ماشین پیاده شدم و از پنجره سرم رو داخل ماشین کردم و گفتم:

_دلم برات تنگ میشه!

لبخند عمیقی زد و گفت:

_برو تو جوجه! انقدر دلبری نکن! الان خیس آب میشی!

منم خندیدم و بعد از خدا حافظی سریع وارد خونه شدم تا خیس تر از این نشم!

قدمی برداشتم تا به سمت خونه برم که زنگ در به صدا در اومد.
با فکر به اینکه امیر برگشته و کارم داره درو باز کردم و با لبخند گفتم:
طاقت دوریمو ندا...

با دیدنش حرف تو دهنم ماسید! اون اینجا چه کار می کرد؟! تو این بارون
شدید، بدون چتر، با این سر و وضع آشفته! اصلا باربد از کجا آدرس خونه ی
مارو پیدا کرده بود؟!

پیرهن آستین کوتاه مشکی جذب که نخل های سفید ریزی روش داشت به
همراه شلوار اسلش توسی رنگی به تن داشت. کتونی های سفیدش تو این
بارون حسابی کثیف شده بود و معلوم بود مسافت طولانی رو پیاده اومده!
ساعت نقره ای رنگش و اون گردنبند عجیبش، بدجور خودنمایی میکرد و
باربد زیاد از حد خوش تیپ بود!

دکمه های لباسش باز بود و چه معنی میداد این باز بودن دکمه ها؟!
و بیشتر از اون چه معنی میداد حساسیت من روی دکمه های باز باربد؟!
توجهم به خالکوبی های روی دست چپش جلب شد. همیشه لباسای رسمی
و آستین دار می پوشید و تا به حال این خالکوبی هارو روی دستش ندیده
بودم!

از موهای خوش حالت خرمایی رنگش آب می چکید و در واقع کل هیکلش
با آب یکسان بود!

مثل احمقا بهش خیره شده بودم و اونم چیزی نمی‌گفت!

هول و دستپاچه گفتم:

...سلام!

دسته گل رز سفید که عجیب زیبا بود و تو دست راستش بود، به سمت گرفت و بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت:

...شنیدم عقد کردی! مبارکت باشه!

و من نفهمیدم کی دسته گل رو ازش گرفتم و اون رفت! حتی تشکر هم نکردم! محو صدای خش دارش شده بودم و ماتم برده بود! با بهت و ناباوری به جای خالیش خیره شده بودم و هزار تا سوال بی جواب تو سرم رژه می‌رفت که مهم‌ترینش این بود:

"چرا باربد باید عقد منو بهم تبریک بگه؟!"

اصلا از کجا خبر دار شده؟! آدرس خونه‌ی ما رو از کجا پیدا کرده؟! این سر و وضع آشفته و حال خرابش چه معنی میده؟! نکنه... نکنه... نه طناز! تَوهم نزن! اون یه درصدم به تو فکر نمی‌کنه! پس... پس چرا باید بیاد اینجا؟! ...

...طناز!

با صدای مامان نیلی سرم رو بالا آوردم و دستپاچه سلام دادم. یه نگاه به من و یه نگاه به دسته گل انداخت و گفت:

...جایی تشریف میبری؟

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم و گفتم:

_نه...ام..راستش، راستش من با بچه‌ها رفته بودم بیرون...بعد...بعدش...

_پیش امیر بودی نه؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

_نه...گفتم که..من...

وسط حرفم پرید و گفت:

_من تو رو میشناسم! برو کنار بزار برم تو خیس آب شدم! تو عقل تو کلت نداری دختر! ولی من نمیزارم خودتو بدبخت کنی و با یکی که همسن باباته ازدواج کنی! کور خوندی! باید از رو جنازه‌ی من رد بشی!

همونطور با خودش زیر لب غر میزد و وارد خونه میشد. اما من فکرم جای دیگه‌ای درگیر بود! نه درگیر عذاب وجدان پنهان کاری از مامان نیلی بود و نه ترس از آینده و نه حتی امیر!

ذهن من فقط حوالی یه نفر می‌چرخید و اون "باربد معین" بود!

وارد اتاقم شدم و اول از همه رزای سفید رو تو پارچ آب و جلوی پنجره گذاشتم. نگه داشتن این رزا خیانت به امیر بود؟! مگر نه اینکه امیر از باربد تنفر داشت؟!

دست بردم تا رزها رو دور بریزم اما منصرف شدم! بازم اون حس سرکش درونم سراغم اومده بود! همون حس سرکش و مزاحمی که هر بار بعد از دیدن باربد زنده میشد!

با همون لباسای خیس روی تختم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

من چه مرگم شده؟! سوالی تکراری توی سرم پیچید:

چه معنی میده وقتی عاشق امیرم، ذهنم درگیر شخص دیگه‌ای بشه؟!

صبح با سر درد عجیبی از جام بلند شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد رزهای سفید جلوی پنجره بود! از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم. بینیم رو بهشون چسبوندم و بیشتر از عطر رزا عطر آشنای دیگه‌ای وارد ریه‌هام شد! این عطر... این عطر زیادی دلنشین و آشنا بود! این عطر باربد که نبود، بود؟! موبایلم که زنگ خورد از عطر ناب زرهای رازآلود سفید دل‌کنده و چشم به صفحه‌ی گوشیم دوختم که اسم امیر روش خودنمایی می‌کرد! چندمین بار بود که تماس می‌گرفت و جواب نمیدادم؟! تمام حس‌های بد دنیا به دلم سرازیر شد!

من چقدر پستم! دیروز به عقد امیر در اومدم و تمام فکر و ذهنم حوالی باربد می‌چرخه! ضربه‌ای به صورتم زدم و با حرص گفتم:

چه مرگته طناز؟! چه مرگته دختره‌ی احمق؟! اگه امیر رو دوست داری پس چرا مغز حرومت دور باربد می‌چرخه؟! اگه دوشش نداری پس چرا باهاش عقد کردی؟!

وای خدای من! چی دارم می‌گم؟! مگه میشه من امیر و دوست نداشته باشم؟! من جونم برای امیر در میره! اما...اما باربد این وسط چی می‌گه؟! چرا با هر بار فکر کردن بهش این طوری میشم؟! خدایا خودت نجاتم بده! انقدر دست دست کردم که بازم تماس قطع شد و حالا بار دیگه موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم. صدای گرم و دوست داشتنی امیر که تو گوشم پیچید، اشکام روی گونه‌هام نشست. من یه نامرد عوضی‌ام!

سلام علیکم، طناز خانوم خوشگلِ خودم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه!

سکوتم رو که دید با شک و تردید گفت:

طناز! صدام میاد؟!

چطوری به خودم اجازه دادم با وجود امیر تموم شب رو به یکی دیگه فکر کنم؟! چرا انقدر پستم؟!

طناز داری نگرانم می‌کنی! دِ یه حرفی بزن!

دستم رو روی دکمه‌ی قرمز رنگ قطع کننده‌ی تماس کشیدم و موبایل رو روی تخت پرت کردم. من یه عوضیم! یه احمقم! به سمت رزهای سفید حمله ور شدم و با یه حرکت از پارچ درشون آوردم و از پنجره بیرون پرتشون کردم!

اشکای مسخرم قصد تمومی نداشتن! با دستای لرزونم واسه امیر تایپ کردم: _امروز خودم میام دنبالت بریم بیرون، تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم! پیام سین خورد اما جوابی نیومد! نکنه قضیه‌ی باربد رو فهمیده! نکنه بهم شک کرده!

نه طنازا! حساس نشو! برو دنبالش و دیشب رو جبران کن! تو فقط عاشق امیری! فقط امیر!

بی حواس و سریع لباس پوشیدم و تنها به زدن عطر اکتفا کردم و سوییچ ماشینم رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم که مورد بازجویی مامان نیلی قرار نگیرم!

دیشب نه شام خورده بودم و نه امروز صبحونه و معدم عجیب تیر می‌کشید!

جلوی خونه‌ی امیر اینا ایستادم و به خاطر اینکه سرعتم بالا بود، صدای جیغ لاستیکا تو کوچه پیچید. پیامی که حامل پیغام رسیدنم بود رو به امیر ارسال کردم و پشت‌بندش تک زنگی زدم و بعد به در چشم دوختم تا امیر از خونه خارج بشه.

پس چرا نمیاد؟! نکنه شرکته! اما امروز که جمعست!
تو افکار ضد و نقیض دست و پا میزدی که در باز شد و قامت امیر نمایان شد.

تیشرت سورمه‌ای رنگی به همراه شلوار اسلش مشکی رنگ به تن داشت و سوییشرت ترکیب آبی و سورمه‌ایش رو هم دستش گرفته بود.

نگاهم که به اخم غلیظش افتاد تنم لرزید. اگه یک درصد، فقط یک درصد امیر می‌فهمید دیروز باربد پیش من بوده چه کار می‌کرد؟! اگه...اگه می‌فهمید برای من گل گرفته و من قبولش کردم چی؟! خون به پا می‌کرد؟! حقم داشت، نداشت؟!

بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشین شد و کنار دستم نشست.

سکوت کرده بود و این سکوتش از همه چیز ترسناک تر بود! به خوبی می‌دونستم منتظره من یه کلمه صحبت کنم تا مثل آتش فشان فوران کنه! آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

...خوبی؟

با خشم به سمتم برگشت و در حالی که حس می‌کردم از چشماش آتیش می‌بارد گفت:

...تازه می‌پرسی خوبی؟! چه عجب! یاد ما افتادی! دیروز که ازت جدا شدم بهت پیام دادم، جواب ندادی! گفتم حتما خستست، خوابیده، حالا جواب

میده، دوباره پیام دادم که عزیزم بیدار شدی بهم زنگ بزن کار واجب دارم،
بازم جواب ندادی! گفتم حتما رفته شام بخوره، گوشیش رو چک نکرده، میاد
جواب میده! منتظر موندم، جواب ندادی! بهت زنگ زدم، جواب ندادی، دو
باره پیام دادم، جواب ندادی! تو تلگرام تو واتساپ تو اینستا، پیام دادم،
آنلاین بودی و جواب ندادی! زنگ زدم جواب ندادی!

گفتم حتما حواسش نبوده! صبح زنگ زدم جواب ندادی! دوباره زنگ زدم،
افتخار دادی و تماس رو وصل کردی، با خودم گفتم امیر آروم باش حتما
دلیل قانع کننده‌ای داره، باهاش خوب صحبت کن! خوب صحبت کردم، نه
تنها جواب ندادی بلکه گوشیتو قطع کردی!

در حالی که صداش هر لحظه بلندتر میشد، این بار مشتش رو روی داشبرد
کوبید و فریاد زد:

دِ نگفتی این احمق بی شعور حتما یه کار واجب داره که انقدر زنگ میزنه!
چرا جواب ندادی؟!

با لرزشی که تو صدام موج می‌زد، گفتم:

م...من...من داشتم...من فقط...

وسط حرفم پرید و رسماً فریاد کشید:

داشتی چه غلطی میکردی که این همه پیام و تماس رو نادیده گرفتی؟!

یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد که دست پر قدرت امیر چونم رو تو مشتش گرفت و با صدای آمیخته به خشم گفت:

چرا تا یه چیزی میشه مثل بچه ها گریه میکنی؟! مثل آدم بگو سرت کجا گرم بود؟! نه اینکه بیخودی اشک تمساح بریزی!

دست ظریفم رو دور مچش حلقه کردم و آروم لب زدم:

دردم میادا!

چونم رو ول کرد و دستم رو پس زد. با اخمایی که تو هم بود و عجیب دلم رو آشوب می کرد، گفت:

منتظرم دلیلشو بشنوم!

چی می گفتم؟! می گفتم تمام پیامها و تماساتو می دیدم و انقدر فکرم درگیر شخص دیگه ای بود، نادیدشون گرفتم؟!

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

ببخشید! مهمون داشتیم، نتونستم جواب بدم! شبم انقدر خسته بودم خوابم برد و صبحم که زنگ زدی تازه از خواب بیدار شده بودم و اصلا نمی فهمیدم چه کار می کنم! بعد که حواسم اومد سر جاش تماساتو دیدم و شرمنده شدم!

دروغ گفتم! من احمق بازم دروغ گفتم! به عزیزترینم دروغ گفتم! و چقدر از این طناز دروغگو بی زار بودم!

نگاهی به نیم‌رخش که دیگه اخم نداشت و فقط نفس‌های عمیق و عصبی می‌کشید، انداختم.

بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود هر لحظه بیشتر و بیشتر قصد خفه کردنم رو داشت! چجوری دلت اومد به امیرت، عشقت، عزیزترینت دروغ بگی؟!

چند ثانیه که گذشت، دستش رو روی دستای یخ زدم گذاشت و آروم لب زد:

ـ وقتی دیدم جواب نمی‌دی، اونم درست تو روز عقدمون ازت دلگیر شدم، دست خودم نبود!

این حرفش معنی معذرت خواهی میداد. امیر بود و مغرور! شنیدن همینم از زبونش زیادی بود اما اون کسی نبود که باید معذرت خواهی میکرد! من احمقِ پست باید عذرخواهی می‌کردم! و میدونم روزی که خیلی هم دور نیست، تاوان تموم پنهان کاری‌ها و دروغ‌هام رو می‌بینم!

با صدای دوست داشتنیش به خودم اومدم:

ـ خب چرا وایسادی؟! قرار بود امروز شما ما رو ببری دور دور!

بازم نادیده گرفت و جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! از خودم بدم میاد که با وجود همچین مردی به شخص دیگه‌ای فکر می‌کردم!

لبخند بی جونی زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم. حتی نمی‌دونستم کجا می‌خوام برم! سرگردون تو خیابونا می‌چرخیدم که گفت:

ـ برو به این آدرسی که میگم! دیروز زنگ زدم تا بگم بیای این خونه رو ببینی چون طرف قرار داد می‌خواست بفروزش و می‌گفت اگه الان تصمیم نگیری به شخص دیگه‌ای می‌فروشم! منم خواستم تو بیای ببینیش و نظر بدی اما جواب ندادی! واسه همین خودم خریدمش! الانم مجبوری خوست بیاد، به منم ربطی نداره!

ماشین رو به گوشه نگه داشتم و برگشتم سمتش و دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

ـ میشه هیچ وقت ازم زده نشی؟! از رفتارام ناراحت نشی! بخدا من دوست دارم! من هیچ‌کسو غیر تو دوست ندارم، هیچکس! یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ چی میگی؟! چرا چرت و پرت میگی؟! من کی گفتم کسی رو غیر من دوست داری؟! من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم و خواهم داشت، طنازم! خدای من! تا حالا شده از زور عذاب وجدان دلت بخواد خودتو دار بزنی؟! من دقیقا همین حسو داشتم! آروم لب زدم:

ـ میشه تو بشینی پشت فرمون؟!

خندید و گفت:

_عجب آدمیه ها! فقط یه روز خواستی منو ببری دور دورا! زدی زیرش! باشه من می‌شینم!

انقدر حالم بد بود که جواب نداشتم برای شوخی‌هاش! صدایی مدام تو گوشم اکو می‌شد و منو تا مرز جنون می‌برد:
"تو یه نامرد پستی!"

سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین چسبوندم و چشمام رو روی هم گذاشتم. سکوت مرگبار بود و حتی دلم نمی‌خواست ضبط ماشین رو روشن کنم! نمی‌دونم چقدر گذشت که ماشین متوقف شد. نفس‌های امیر که با صورتم برخورد کرد، چشمام رو باز کردم و خیره شدم به قهوه‌ی ناب چشماش. آرام و با لبخند لب زد:

_خواب بودی؟

منم مثل خودش آرام گفتم:

_نه!

کمی فاصله گرفت و گفت:

_بابا من فکر کردم خوابی تا الان سکوت مطلق بودم!

لبخند بی‌جونی زدم و هیچی نگفتم. ابروهاش بهم گره خورد و گفت:

_ازم ناراحتی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه!

_پس چرا انقدر کم حرف و پگری؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_از خودم ناراحتم! همیشه یه کاری میکنم که تو رو عصبانی میکنه! من یه احمقم!

دستش رو زیر چونم گذاشتم و با اخم گفتم:

_دفعه آخرت باشه در مورد خودت اینجوری صحبت میکنی! فهمیدی؟!

بازم سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. از ماشین پیاده شد و به سمت اومد. در سمت منو باز کرد و گفت:

_افتخار همراهی میدین مادمازل؟!

این بار کمی لبخندم پر رنگ تر شد و از ماشین پیاده شدم. بازوی عریضش رو به سمت گرفت و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

شونه به شونه‌ی هم وارد خونه‌ای شدیم که واقعا فوق العاده بود!

خونه‌ی دوبلکسی بود که چیدمان داخلیش کامل نبود و تنها چندتا صندلی و یخچال توش به چشم میخورد. طبقه‌ی پایین دو خوابه بود و هر کدوم

از اتاقا سرویس بهداشتی جداگونه داشت. طبقه‌ی دوم هم تشکیل شده از سه خواب و یه پذیرایی بود.

امیر هرکاری میکرد تا حال و هوای من عوض بشه و عجیب تو این کار ماهر بود!

امیر در یخچال رو باز کرد و در حالی که از داخل یخچال بطری آب برمی‌داشت تا سر بکشه، گفت:

_می‌خواستم وسایلم رو هم بخرم که گفتم باید به سلیقه‌ی خودت باشه و البته که یه روزه نمیشد! اینایی هم که میبینی اینجاست موقتی گذاشتم که اگه رفت و آمد داشتیم راحت باشیم!

به سمتش رفتم و بطری آب رو از دستش گرفتم که گفت:

_ببخشیدا، ولی می‌خواستم آب بخورم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_تو بطری؟! خجالتم خوب چیزیه!

خندید و گفت:

_بیخیال! بده من اون بطری رو!

ابروهام رو بالا انداختم و زبونم رو در آوردم و گفتم:

_اگه میتونی ازم بگیر!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ مثل اینکه تنت میخاره دختر جون!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ چجورم!

حالا لبخندش شیطانی شد و با دو به سمت اومد که منم جیغی کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دورتا دور خونه میدویدم و امیر هم دنبالم، تا بالاخره از پشت گیرم انداخت و یه دستش رو زیر زانوهام انداخت و دست دیگش رو دور شونم، و از جا بلندم کرد. جیغ و داد می‌کردم و مشتام رو به بازوش می‌کوبیدم تا منو پایین بزاره، اما مشتای من روی بازوهاش هیچ اثری نداشت!

رو یکی از مبلا گذاشتم و خودش هم رو به روم نشست و حالا صورتش دقیقاً رو به روی صورتم بود و حالت عجیبی رو درونم به وجود می‌آورد.

لبخند شیطانی زد و گفت:

ـ گیرت آوردم!

دستم گذاشتم رو چشماش و گفتم:

ـ اینجوری نگام نکن می‌ترسم!

قهقهه‌ی بلند بالایی سر داد و گفت:

ـ جووون تو فقط بترس!

دستاش رو دور مچ دستام پیچید و از روی چشماش برداشت. با لبخند سرش رو پایین آورد و ب*و*س*ه‌ای روی موهوم کاشت و گفت:

ـ حیف دلم نمیاد اذیت کنم و گرنه یه انگشت بهت بزنم پخش زمین میشی!

خندیدم و می‌خواست سرش رو عقب ببره که دستم رو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو پایین آوردم و لبام رو به چشماش نزدیک کردم و اون چشماش رو بست و من بوسه‌ای روی چشماش کاشتم و دقایقی بعد ازم فاصله گرفت و من خیره تو چشماش گفتم:

ـ میدونستی عاشق چشما تم؟!!

لبخند محو و خاصی زد و در حالی که انگشتش رو نوازش گونه روی صورتم می‌کشید، گفت:

ـ الان وقتش نیست زیبای من!

و ازم فاصله گرفت و نشست. منم خودم رو جمع و جور کردم و کنارش نشستم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

ـ امیر!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

ـ جون امیر!

میشه زودتر عروسی کنیم بیام اینجا کنار هم زندگی کنیم؟
منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و در حالی که بوسه‌ای روی موهام می‌کاشت، گفت:
_اگر بخوایم مراسم بگیریم، هم خانواده‌ی تو و هم خانواده‌ی من باید هر چه زودتر بفهمن که ما عقد کردیم! تو که نمی‌ترسی؟!
دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:
_تا تو هستی از هیچی نمی‌ترسم! فقط می‌خوام زودتر ازدواج کنیم تا این همه دلشوره‌ی من از بین بره!
چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:
_پس هر وقت آمادگیش رو داشتی به من بگو تا با مامان صحبت کنم که دعوتتون کنه و همونجا قضیه رو به همه اعلام کنیم!
آروم "باشه" ای گفتم و چشمام رو بستم. در واقع می‌خواستم زودتر با امیر ازدواج کنم تا دیگه حتی یک درصدم فکرم سمت باربد نره! من مطمئن بودم دیوانه وار عاشق امیرم اما واقعا نمی‌دونستم حسم به باربد چیه!
از حسم به باربد مطمئن نبودم اما از حسم به امیر که مطمئن بودم! پس باید هرچه زودتر با امیر ازدواج می‌کردم!

امیر ماشین رو جلوی خونمون نگه داشت و گفت تا خونشون پیاده میره و هر چقدر اصرار کردم که برسونمش قبول نکرد و گفت، "دو تا کوچه فاصله که این حرفارو نداره!"

ماشین رو داخل حیاط بردم و وارد خونه شدم. مامان نیلی جلوم رو گرفت و با پوزخندی که اصلا به قیافه‌ی مهربونش نمیومد، گفت:
_می‌گفتی تشریف بیاره داخل!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم!
خواستم از کنارش رد بشم که صداش متوقفم کرد:
_طنناز ازت نمی‌گذرم اگه خطایی ازت سر برنه! من بمیرم نمیزارم تو با اون ازدواج کنی! باید یا مادرت رو انتخاب کنی یا اون پسر رو!
کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

_تو رو خدا بسه مامان جون! چطور تا دیروز امیر بهترین پسر این شهر بود اما حالا که پای ازدواج ما اومده وسط شما دارید به اون هر لقبی رو نسبت میدین؟! چرا انقدر خودخواه شدی؟! چرا نمی‌بینی عاشقشم؟! چرا نمی‌بینی حال خوبی رو که کنارش دارم؟! چرا چشمتو بستنی و فقط پشت سر امیر بد و بیراه میگی؟! تو رو خدا بس کن!

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم، پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم. ظرفیت امروزم به اندازه‌ی کافی تکمیل بود!

هر دقیقه که می‌گذشت و با هر کلمه‌ای که از دهن امیر خارج می‌شد، رنگ مامان نیلی سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد! چشمم به ارسلان و داریوش افتاد که قیافه‌ی اونا هم دست کمی از مامان نیلی نداشت!

با گفتن آخرین جمله از سوی امیر، که خبر از عقد ما میداد مامان نیلی با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت من خیز برداشت. سریع از روی مبل بلند شدم و بلند شدن من مساوی شد با سیلی از سوی مامان نیلی!

انقدر سیلی محکم بود که یک سمت صورتم به کلی سر شد و برای دقایقی چشمام سیاهی می‌رفت! به خودم که اومدم مهین خانم با مامان درگیری لفظی شدیدی پیدا کرده بود و مدام تکرار می‌کرد:

_این دوتا جوون عاشق همن! حق نداری واسه این مجازاتشون کنی! تو واقعا بی‌منطقی!

چشم چرخوندم و ارسلان رو دیدم که مدام سر امیر داد می‌کشید و مواخذه می‌کرد و گه گاهی داریوش هم همراهیش می‌کرد!

سرگیجم شدید شده بود! هم به خاطر سیلی که خورده بودم و هم به خاطر داد و هوارهایی که یک دقیقه هم آرام نمی‌شد!

آخر سر تمام توانم رو جمع کردم و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

_بسه! تو رو خدا بسه!

سکوت توی جمع به وجود اومد و حالا همه به من نگاه می‌کردن!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و ادامه دادم:

_من کار اشتباهی نکردم! من...من فقط عاشق بودم! عاشق بودن که گناه نیست، هست؟! اما شماها هیچکدومتون درک نکردید این عشقوا! یکی اسمش رو گذاشت عشق زودگذر، یکی فکر کرد این عشق پولیه و می‌خواست با پول بخرش، یکی دیگه هم لقب احمق رو به من داد! اما من واقعا عاشق بودم و هستم! من کار اشتباهی نکردم! من با اجازه‌ی پدرم عقد کردم و پشیمونم نیستم چون کنار امیر حالم خوبه!

لبخند امیر بهم قوت قلب میداد و اخم مامان نیلی تا ته قلبم رو می‌سوزوند! دست آخر پالتوش رو از روی مبل چنگ زد و خواست از خونه خارج بشه. لحظه‌ی آخر تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_قبلا هم بهت گفته بودم یا منو انتخاب میکنی یا اونو!

و با دست به امیر اشاره کرد و ادامه:

_و حالا که اونو انتخاب کردی ازم هیچ انتظاری نداشته باش! نه تو مراسم عروسیت شرکت میکنم نه تو خرید بهت کمک می‌کنم نه پامو تو خونت میزارم و تو هم بعد ازدواجت حق نداری پا تو خونه‌ی من بزاری! برو با پدرجونت خوش باش! هر چه زودتر هم ازدواج میکنی تا دیگه دختر گستاخم رو هر روز جلوی روم نبینم! تنها کمکی که می‌تونم بهت بکنم، به

عنوان مادری که فقط اسم مادر رو به یدک می‌کشه و هیچ ارزشی واسش قائل نیستی، کمک مالیه! همین!

و رفت...

رفت و اشک‌های منو ندید! رفت و شکستن و خورد شدنم رو ندید! رفت و ندید چطوری داغون شدم!

مهین خانم هنوزم داشت بچ بچ وار با ارسال جر و بحث می‌کرد و من عجیب حس یه موجود اضافی رو تو این خونه داشتم که مادرم ترکم کرده بود!

دست امیر که روی شونم قرار گرفت، بی توجه به اینکه الان کجام و چه کسایی اینجا حضور دارن، سرم رو به قفسه سینه‌اش چسبوندم و دیوانه وار شروع به گریه کردم.

اون اما، تنها نوازشم میکرد و چقدر این کارش آرامش بخش بود!

نمی‌دونم چقدر گذشت که از آغ*و*ش*ش بیرون اومدم و چشمم به تیشرتش افتاد که خیس بود از اشکای من!

به صورتش نگاه کردم و اون با لحن پر آرامشی گفت:

_قول میدم همه چی درست بشه! قول میدم حتی اگه همه تنهات گذاشتن من تا آخرش مثل یه کوه پشتت باشم!

لبخند محوی روی صورت غرق در اشکم نشوندم و اون هم لبخند زد و من در انحنای لبخندش محو شدم!

نگاهم به مهین خانم افتاد که با لبخند نگاهم می‌کرد. متوجه‌ی نگاهم که شد، کنارمون ایستاد و گفت:

_بیاید سر میز شام! بقیه که همه قهر کردن رفتن! خودمون سه تایی شام می‌خوریم! امین و مهلا هم که رفتن بیرون.

لبخندی زدم و گفتم:

_فقط شما با ما موافقید؛ چرا؟

چشم به زمین دوخت و جوری که انگار داره تو خاطرات دست و پا می‌زنه، با لحن آرومی گفت:

_یه روزگاری منم مثل شما دو تا عاشق بودم! شاید جنس عاشقیم فرق داشت اما عاشق بودم! واسه خاطر عشقم هر کاری می‌کنم، هرکاری!

از حرفاش گیج شدم! نگاهم رو به امیر دوختم که گویا اونم حس منو داشت! به همین خاطر رو به مهین خانم گفتم:

_یعنی چی؟! یعنی شما به خاطر عشقتون به یه نفر دیگه، می‌خواید ما رو بهم برسونید؟!

لبخند معنا داری زد و گفت:

_دقیقا!

این بار امیر پرسید:

ـ خب عشق شما به ما چه ربطی داره؟!

مهین خانم خندید و گفت:

ـ دیگه فوضولی ممنوع!

و یک دستش رو پشت من و دست دیگش رو پشت امیر گذاشت و به سمت داینینگ روم هلمون داد و گفت:

ـ بریم که غذا سرد شد!

با مغزی که پر بود از سوال های بی سر و ته، تو جمع سه نفره و آروممون مشغول غذا خوردن شدم و چه خوب بود حمایت های امیر و مادرش و چه تلخ بود نبودن مادرم در کنارم! و این پارادوکس تلخ و شیرین، تو این ساعتاً به جونم افتاده بود!

تا خونمون راه رو با امیر پیاده طی کردیم و از هر دری صحبت کردیم! از دخترهایی که امیر آرزو داشت باباشون باشه و من مامانشون! از غرغره های من که پسر دوست داشتم! از اینکه زیادی عاشق خرید کردنم و امیر متنفر از خرید کردن! از ذوقی که برای رفتن به شهربازی و پارک داشتم و مسخره شدن من توسط امیر!

اما تمومش زیبا بود، خیلی زیبا...

جلوی خونمون ایستادیم و من قدم رو بلند کردم و سریع بوسه‌ای روی گونه‌ی امیر کاشتم که امیر اخمی کرد و گفت:

این چه کاریه وسط خیابون؟

خندیدم و گفتم:

خلاف که نکردم! شوهرمی دوست دارم بوسه بکنم!

اونم خندید و گفت:

لجبار و بی منطق!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

اگه بی منطق نبودم که با تو ازدواج نمی‌کردم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

بله بله!

بعد جدی شد و گفت:

حالام برو زودتر تو خونه، هوا سرده سرما میخوری! از فردا هم میوفتیم

دنبال کارای عروسی تا زودتر ازدواج کنیم که هر روز نخوای با مامانت جر و

بحث داشته باشی!

با لحن غمناکی گفتم:

یعنی مامان نیلی عروسی ما شرکت نمی‌کنه؟!!

به ماه که به زیبایی تو آسمون می‌درخشید خیره شد و گفت:

خدا می‌دونه! بسپرش به خودش! درست میشه!

لبخند محوی زدم و بالاخره از هم دل‌کندید و بعد از خداحافظی، وارد خونه شدم و امیرم به سمت خونشون برگشت.

خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود. آروم پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورود چشمم به موبایلم افتاد که تو خونه جا گذاشته بودمش و حالا در حال زنگ خوردن بود. اسم هدیه روی موبایل خودنمایی میکرد و حتما میخواست از اتفاقات با خبر بشه!

پیامی که حاوی "بی حوصله بودنم" و البته "فردا توضیح میدم" بود رو براش فرستادم و بدون توجه به ۳۰ تا میس کالی که از طرف مهسا و آتوسا و البته هدیه بود، موبایل رو خاموش کردم و با همون لباسا روی تخت خوابیدم و به فکر فرو رفتم.

چه آینده‌ای در انتظارم بود؟! ازدواج تو سن ۱۸ سالگی درست بود؟! اونم با پسری که ۱۶ سال ازم بزرگتره؟! درسم چی میشد؟! مامان نیلی که جونم به جانش بند بود چی؟! اصلا آیا پایان این مسیر خوشبختیه؟!

حرفای امیر توی مغزم اکو می‌شد:

"رو آشپزیت کار کن!"

اصلا من آشپزی بلدم که روش کار کنم؟! اصلا من می‌تونم یه زندگی رو بچرخونم؟! من چه کار کردم تو این ۱۸ سال زندگی به جز بیرون رفتن با دوستا و رفیقام و درس خوندن؟! هر وقت که اومدم خونه همه چیز مرتب بوده و غذا هم آماده! اصلا من کی تلاش کردم تا چیزی از خونه داری یاد بگیرم؟!

امیر حساس می‌تونه با طناز بی تجربه کنار بیاد؟!

یک ماه گذشت و حالا دقیقا فردا قراره با امیر ازدواج کنم!

یاد روزی افتادم که پدرم به دیدن مامان نیلی اومد و ازش درخواست کرد به احترام اون روزایی که عاشق هم بودن و من حاصل همون عشق بودم، تو مراسم شرکت کنه و در عوضش مجبور شد قبول کنه که خودش تو مراسم حضور نداشته باشه و این واقعا غم انگیز بود!

زندگی من از اولش جوری بود که یا باید پدرم رو کنارم داشتم یا مادرم! دست هدیه که جلوم تکه خورد از هیروت بیرون اومدم و بهش خیره شدم. امروز منو از صبح زود با خودشون بیرون آورده بودن و موبایل رو هم ازم گرفته بودن تا هیچ ارتباطی با امیر نداشته باشم! و حالا همگی خونه‌ی هدیه اینا بودیم!

_کجایی یارو؟! یه روزم نمی‌تونی از امیرجونت دور باشی که انقدر رفتی تو فکرش؟ بابا مهسا بیخیال! اون گوشیش رو بده بهش تا دق نکرده!

مهسا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_عمر! امروز دوری مطلقه! از فردا میرید تو حلق هم تا آخر عمر!

با این حرف همه خندیدیم اما آتوسا گفت:

_طناز هنوزم وقت داری! به نظرم ازدواجتون غلطه!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا سرش داد نکشم! از روزی که من و امیر تصمیم به ازدواج گرفتیم مدام این جمله رو تکرار میکنه و رو مغز من راه میره! دیگه دارم دیوونه میشم!

خواستم چیزی بگم که هدیه زودتر از من گفت:

_آتوسا تو هم یه چیزیت میشه ها! چرا هی با این جمله رو اعصاب طناز رژه میری! اینا همو دوست دارن، تصمیمشونم گرفتن! بعدشم اون همه خرج تالار و مراسم به درک، اون همه مهمونی که دعوت کردن چی؟ آبرو می‌مونه واسشون؟!

آتوسا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_مردم هر کاری بکنی پشت سرت حرف در میارن! فکر کردی همین الانش به خاطر اختلاف سنیشون حرف در نیاوردن پشت سرشون؟! معلومه که آوردن! بعدشم ازدواجی که به خاطر بستن دهن مردم صورت بگیره همون بهتر که صورت نگیره!

دیگه خشمم لبریز شد و با صدایی که سعی می‌کردم بلند نشه گفتم:

کی گفته ما می‌خوایم برای بستن دهن مردم مراسم بگیریم؟! چرا تو مخت فرو نمیره؟! من و امیر عاشق همیم، میتونی بفهمی؟!

پوزخندی زد و گفت:

اصلا از تو انتظار همچین خردی رو نداشتم طناز! تو که همه‌ی ما رو نصیحت میکردی که فلانی اِلَه باش دوست نشو، فلانی پِلَه باش نباش، حالا خودت می‌خوای با یکی ازدواج کنی که ۱۶ سال از خودت بزرگتره؟! مرغ همسایه غازه نه؟!

دستم رو به سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

این وسط یه چیزی هست به نام عشق! امیر عاشق منه! این از تموم رفتارها و حرکاتش مشخصه! اما همه‌ی اون پسرای که من می‌گفتم باهاشون نگردین، چون می‌فهمیدم احساسشون زودگذره! می‌دونستم واسه دو روز می‌خوان باهاشون باشن و بعدشم برن سراغ یکی دیگه! امیر با اونا فرق داره! امیر از اولش به من پیشنهاد ازدواج داد نه دوستی!

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

آخه احمق کدوم دختری حاضر میشه با یه پسر پیر ازدواج کنه؟! اونم جوونی مثل تو! معلومه پیشنهاد ازدواج میده! ولی خیلی دوست دارم عاقبت این ازدواج رو ببینم! و لحظه شماری می‌کنم تا روزی بیاد که به حرفای من برسی!

مهسا دستش رو بالا برد و گفت:

چمی میگی آتوسا؟! پاک عقلتو از دست دادی؟! داری رسماً آرزوی بدبختی
طنازو میکنی دیگه؟! این چرت و پرتا چیه پشت سر امیر میگی؟! همه‌ی
دخترآ آرزوی یه نیم نگاه از سمت امیر رو دارن!

آتوسا از جاش بلند شد و با لبخند حرص دراری گفت:

من هیچ وقت آرزوی بدبختی کسی رو نمی‌کنم! طناز دوستمه، دوش
دارم، نگرانشم! عشق به تنهایی برای ازدواج و تشکیل دادن یه زندگی
مشترک کافی نیست! طناز داره با دستای خودش، سند بدبختیش رو امضا
می‌کنه!

منم عصبی از جام بلند شدم و خیره تو چشماش گفتم:

اگه میگی دوستمی و دوسم داری، انقدر رو اعصاب نداشته‌ی من اسکی
نرو! من پای امیر می‌مونم، به هر قیمتی شده باهاش زندگی میکنم! پس تو
با این حرفات شب قبل عروسیم، خودتو از چشمام ننداز!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

باشه طناز خانوم، اما ببین من کی بهت گفتم!

و بعد به سمت اتاق هدیه حرکت کرد. هدیه گفت:

کجا؟

میرم کپه‌ی مرگمو بزارم!

مهسا با چشمای گرد شده گفت:

_نه بابا! همه نه و تو! تو که تا سحر بیداری همیشه! حالا ساعت نه می‌خوای بخوابی؟! مسواکتو زدی عمویی؟! دستشویی رفتی?!

آتوسا دستش رو تو هوا تکون داد و "برو بابا"یی نثارش کرد و لحظه‌ی آخر که می‌خواست وارد اتاق بشه رو به ما گفت:

_به نظرم شماها هم زودتر بگیرید بخوابید چون فردا صبح زود نوبت آرایشگاه داریم! درسته با این ازدواج مخالفم اما با مراسمش اصلا! اصلا کی از همچین مراسمی تو تالار باغی که یه خرپول اجارش کرده می‌گذره?! هیچکس! مگه نه طناز خانوم?!

و بعد چشمکی زد و وارد اتاق شد. بهم تیکه انداخت! با زبون بی‌زبونی گفت که به خاطر پول امیر باهاش ازدواج کردم! یه آدم چقدر می‌تونه احمق باشه?! آخه مگه من تو خونه‌ی داریوش کم پول داشتم?! واقعا برای ذهن مریض آتوسا و امثالش متاسفم!

دست مهسا که روی شونم قرار گرفت، به سمتش چرخیدم و اون گفت:

_از حرفاش ناراحت نشو! داره تلافی روزایی رو میکنه که میونش رو با اون دوست پسر الدنگش بهم زدی! احمق نمی‌فهمه اون پسره چه هفت خطی بود! فکر میکنه از سر لج این کارو باهاش کردی! ولی منی که یه عمر نیما زندگیمو به باد داده بود و تو نجاتم دادی می‌فهمم! مطمئن باش امیر بهترین شخصیه که می‌تونه خوشبختت کنه چون فقط اونیه که تو قلبت جا داره!

لحظه‌ای چشمای قهوه‌ای رنگ باربد جلوی چشمام نمایان شد.

به راستی فقط امیر تو قلب من جا داره؟!

بغض به گلوم چنگ انداخته بود. حس بدی نسبت به آتوسا پیدا کرده بودم! به امیر من گفت پیر؟! به چه جرعتی پشت سرش انقدر بد گفت؟! دستم رو مشت کردم و سعی کردم قطره اشکم رو پس بزنم تا روی گونه هام جاری نشه!

دستم رو روی نرده‌ی سرد تراس گذاشتم و سرم رو رو به پایین آویزون کردم.

مهسا با ترس منو عقب کشید و تقریباً فریاد زد:

_داشتی چه غلطی می‌کردی دیوونه؟! می‌خواستی خودتو پرت کنی پایین؟! با چشمای گرد شده نگاهش کردم و بعد بلند زدم زیر خنده! هدیه و مهسا هر دو با بهت نگاهم می‌کردن و من با صدایی که هنوز رگه‌هایی از خنده توش موج می‌زد، گفتم:

_دیوونه‌اید بخدا! آخه من چرا باید شب قبل عروسیم، درست زمانی که قراره از فردا تو خوشی غرق بشم، خودمو از تراس پرت کنم پایین؟!

هدیه نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

_چمیدونم والا! انقدر این دختره چرت و پرت گفت که پاک اعصابمونو بهم ریخت!

در همون موقع مامان هدیه که با صدای مهسا ترسیده بود، وارد تراس شد و گفت:

ـچیشده؟! اتفاقی افتاده؟!

هدیه خندید و گفت:

ـنه مامان جان! فقط سه تا خل و چل افتادن به هم!

مامان هدیه هم خندید و گفت:

ـخب حالا برید بخوابید، همتون باید فردا زود باشید!

سر تگون دادیم و وارد خونه شدیم. وارد اتاق هدیه که شدیم، آتوسای غرق در خوابو دیدم و دوباره همون حس بد نسبت بهش درونم به وجود اومد.

دورترین نقطه از آتوسا تشکم رو پهن کردم و سرم رو زیر پتو بردم تا چشمم به چشمش نیفته! نمی‌خواستم با دیدنش یاد مزخرفاتی که چند دقیقه پیش می‌گفت، بیفتم! خدا روشکر بچه‌ها آرایشگاه دیگه‌ای وقت گرفته بودن و تو طول روز مجبور نبودم با آتوسا چشم تو چشم بشم!

تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم! انقدر استرس و دلهره داشتم که خواب به چشمم نمیومد. صدای زنگ ساعت که بلند شد، به سرعت قطعش کردم و از جام بلند شدم! امشب چقدر طولانی و مزخرف بود!

وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به صورتم زدم. حتی فکر به اینکه از این به بعد شب‌ها رو تو آ*غ*و*ش امیر به صبح می‌رسونم، به وجد میاوردم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم که مامان هدیه رو دیدم که مشغول بیدار کردن بچه‌ها بود. با لبخند صبح به خیر گفتم و سعی کردم نگاهم به دختر چشم‌مشکی عذاب آور گوشه‌ی اتاق نیفته! یه روزگاری چه دوستایی بودیم من و آتوسا! اما چجوری خودشو از چشمم انداخت که حتی دیگه دلم نمی‌خواد تو چشم‌اش نگاه کنم و اگه چیزی بهش نمی‌گم فقط به حرمت چند سال دوستیمونه!

بعد از خوردن صبحانه از مادر هدیه تشکر کردیم و طبق قرار قبلی امیر دنبالم میومد و بچه‌ها هم خودشون به آرایشگاهی که نوبت گرفته بودن، می‌رفتند. جلوی در که رسیدیم، سانتافه‌ی امیر جلومون نمایان شد.

به محض دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. دستم رو روی شونش گذاشتم و گونش رو ب*و*س*ی*د*م و آروم لب زدم:
_سلام!

لبخندی به شیرینی عسل زد و گفت:

_سلام خانوم کوچولو! دلم واست تنگ شده بود!

با سرفه‌ی هدیه وقتی برای جواب به امیر نمود و از هم جدا شدیم و امیر با بقیه هم سلام و احوال‌پرسی کرد. آتوسا با پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

_همینجوری مخ این رفیق مارو زدی شازده؟ خوب جایی تور پهن کردی!
مگه چندتا دختر ساده و احمق و البته خوشگل تو این دنیا پیدا میشه که
خام تو بشه!

امیر با آرامشی که ازش بعید بود، و البته پوزخند گوشه‌ی لبش گفت:

_صدات چقدر آشناست شما! جایی صدای شما رو نشنیدم؟!

رنگ از صورت آتوسا پرید. با حالت تهاجمی گفت:

_نخیر، اشتباه می‌کنید! بچه‌ها زود باشید دیگه، آژانس منتظره!

و به سرعت سوار آژانس شد و بچه‌ها هم با تعجب از ما خداحافظی کردن
و به سمت ماشین حرکت کردن.

با تعجب به سمت امیر چرخیدم و گفتم:

_قضیه چیه؟

خندید و گفت:

_هیچی، چندین بار به بهانه‌های مختلف زنگ زده بود و من فکر می‌کردم
مزاحم تلفنیه! نمی‌دونم شماره‌ی منو از کجا گیر آورده بود که هی زنگ
می‌زد! امروز که حرف زد صداش رو شناختم!

چشمام از تعجب گرد شد! معنی این رفتارای آتوسا چیه؟!

نگاهی تو آینده‌ی آرایشگاه به خودم انداختم. مدل موهام همونطور که امیر می‌خواست کاملاً ساده بود! قسمت کوچیکی از موهام بالای سرم به شکل گل رز درست شده بود و بقیه‌ی موهام روی شونه‌هام رها شده بود. خیلی ساده بود اما در عین ساده بودن زیبا بود!

لباس عروسم تقریباً شیری رنگ بود و بالاتنش با گل‌های ریز رنگارنگ تزئین شده بود و باز هم این سلیقه‌ی امیر بود! از کمر به پایین پف کرده بود و عجیب زیبا بود اما به هیچ کدوم از لباس عروس‌ها شباهت نداشت! و همین متفاوت بودنش زیبایش کرده بود!

باز هم به اصرار امیر آرایش ملایمی روی صورتم نشسته بود که فوق العاده چهرم رو تغییر داده بود و درسته امیر اینجا حضور نداشت اما تمام سفارشاتش رو قبلاً به آرایشگر کرده بود و یه جورایی واسش اتمام حجت کرده بود!

آرایشگر چرخ‌ی دورم زد و گفت:

ـ ماشالا هزار ماشالا مثل یه تیکه ماه شدی! والا این شوهرت انقدر حساس بود که نمیدونم آرایشش غلیظ نشه، موهاش زیاد طرحش شلوغ نباشه، ال نباشه بل نباشه که کلاً دستم رو بسته بود! برگشتم بهش گفتم دیگه آرایشگاه می‌خوای بیاریش چه کار که یه جوری نگام کرد که ترسیدم!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

ـ از دست امیر!

اونم خندید و گفت:

_والا فکر نمی‌کردم با این آرایش و مدل موی ساده به این خوشگلی بشی!
طفلی شوهرتم حق داره انقدر نگرانت باشه!

همون لحظه صدای زنگ آرایشگاه به صدا در اومد و آرایشگر سریع شغل تور
مانندم رو روی سرم انداخت و منو تا دم در همراهی کرد.

باز شدن در همانا و ریختن قلب همانا!

کت و شلوار براق مشکی به تن داشت که عجیب جذب بود و خودنمایی
می‌کرد! پاپیون مشکی براقش هم با ساعت مشکی براق و کفشای ورنیش
تناسخ عجیبی داشت و موهای همیشه ژل خوردهش این بار واقعا دوست
داشتنی و خاص شده بود! ته ریشای دوست داشتیش از همیشه کوتاه تر
بود و می‌خواست کاملاً هفت تیغشون کنه که من مانعش شدم! آخه
خودش نمی‌دونست که این ته ریشا چقدر چهرش رو مردونه و خاص
می‌کرد و نفس من واسه این چهره‌ی مردونش در می‌رفت!

نگاهش روی صورتم ثابت موند. کمی جلو اومد و حالا نفساش با صورتم
برخورد می‌کرد و حالم رو دگرگون می‌کرد. آروم لب زد:

_امشب اگه کسی چشمش بهت بیفته خون به پا می‌کنم!

اخم ریزی کردم و گفتم:

_مگه میشه امشب کسی چشمش به عروس نیفته؟!!

با یه حرکت بازوم رو گرفت و منو به خودش چسبوند و گفت:
_من کاری به این کارا ندارم! هر کی به تو بد نگاه کنه با من طرفه!
آرایشگر سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:
_حالا یه شبه دیگه، شمام چقدر خشنی!
با این حرف هر سه خندیدیم و با تذکرها‌ی فیلم بردار مجبور به ترک آرایشگاه شدیم.
امیر آقامنشانه دستم رو تو دستش گرفت و شونه به شونه‌ی هم به سمت مازاراتی که به زیبایی با گل‌هایی که رنگاشون شباهت عجیبی با گل‌های پیرهن من داشت، تزئین شده بود، حرکت کردیم.
امیر در ماشین رو برای من باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم و این لحظه‌ها حس پروانه‌ای رو داشتم که تازه از پيله در اومده و تازه داره لذت زندگی رو با پرواز کردن تجربه میکنه!
وارد آتلیه‌ای شدیم که از قبل اونجا رو رزرو کرده بودیم.
عکاس که دختر جوونی بود و به کارش هم وارد بود، با دیدن ما لبخندی زد و ما رو به اتاق اصلی دعوت کرد.
پیشنهاد طرح‌هایی رو به ما برای عکس انداختن می‌داد که امیر رو به مرز دیوونگی می‌کشوند و من از دیدن قیافه‌ی اخموش می‌خندیدم!
مدام بچ بچ میکرد:

این کارا واسه وقتی که دوتایی تنهائیم نه پیش این!

و من هر بار بلندتر می‌خندیدم و امیر عصبانی تر و عکاس خندان تر می‌شد!

دست آخر بالاخره عکاس رضایت داد تا به کارش خاتمه بده و ما هم از آتلیه خارج شدیم. این وسط فیلم بردار دست از سرمون برنمی‌داشت و مدام بهمون تیز میداد که فلان کارو بکنید و فیسار کار و نکنید!

سوار ماشین که شدیم امیر مثل کوه آتش فشان منفجر شد و در حالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد گفت:

عه عه عه! دختره‌ی پرو! کم مونده بود بگه بیاید این وسط... استغفرالله!

با صدای بلند به حرص خوردنش خندیدم و اون جری تر شد و ادامه داد:

آره بایدم بخندی! ای وای که دوست داشتم اونجا بگیرم خفش کنم! تو هم هی زرت و زرت به من می‌خندی!

با صدایی که رگه‌های خنده توش موج می‌زد، گفتم:

حالا خوبه عکاسه دختر بود، اگه پسر بود فکر کنم خورش حلال بود!

اگه پسر بود که می‌دونستم چه بلایی سرش بیارم!

بازم خندیدم و امیر گفت:

قرص خنده خوردی امروز؟! خیلی خوش می‌آدم من حرص بخورم؟!!

لب پایینمو جلو دادم و با حالت لوسی گفتم:

میخواهی گریه کنم؟!

لبخند عمیقی روی لب هاش نشست که چال لب بی نظیرش رو به نمایش گذاشت و دل من رو آشوب کرد.

دستم رو به سمت لبش برد و پشت دستم بوسه‌ای نشوند و همونطور که دستم جلوی صورتش بود، گفت:

تا من هستم تو بیجا می‌کنی گریه کنی!

حالا منم لبخند نابی زدم و امیر دستم رو روی دنده‌ی ماشین گذاشت و همونطور که با انگشتام بازی می‌کرد به سمت تالارمون حرکت کرد.

دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم. همه دورمون جمع شدن و با دست و جیغ تا داخل باغ همراهیمون کردن. مامان نیلی با اشکی که تو چشمش حلقه بسته بود، دور سرمون اسفند دود می‌چرخوند و دعاهایی زیر لب می‌خوند. منو تو آغوش گرفت و فین فین کنان گفت:

هرچی تلاش کردم از تصمیمت منصرفت کنم، فایده نداشت! تا امشب دعا می‌کردم دست از تصمیمت بکشی اما از امشب به بعد دعا می‌کنم انقدر خوشبخت بشی که من با خیال راحت سرمو بزارم...

وسط حرفش پریدم و با دست اشکای خوشگلش رو پاک کردم و گفتم:

دیگه از این حرفا نزنیا مامان جونم! من قراره کلی نوه برات بیارم! تو نباشی کی می‌خواد از من مراقبت کنه؟!

لبخندی رو صورت زیباش نشوند و بار دیگه اسفند رو هم دور سر من و هم امیر چرخوند. مهین خانم هم به سمتمون اومد و هر دومون رو بوسید و آرزوی خوشبختی کرد.

ارسلان و داریوش اما به خشکی ازمون استقبال کردن و این اصلا مهم نبود! تازه چشمم به مهسا و هدیه و البته آتوسا افتاد که به سمتمون میومدن. با لبخند تک تکشون رو بغل کردم و کلی قربون صدقه‌ی هم رفتیم اما ترجیح دادم به آتوسا فقط دست بدم! هیچ وقت تیکه و کنایه‌های دیروزش رو فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت!

جای یک نفر اما عجیب خالی بود! فردی که تازه وارد زندگیم شده بود اما از اعماق وجودم دوشش داشتم و اون کیان راد بود! چقدر خوب می‌شد اگه هیچ وقت از مامان نیلی جدا نمی‌شد!

به همراه امیر به تک تک میزها سر زدیم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم و اون‌ها هم ازدواجمون رو تبریک می‌گفتن!

صدای بعضی‌هاشون رو می‌شنیدم که پشت سرمون حرف‌هایی می‌زدن! حرف‌هایی که حتی از تیکه و کنایه‌های آتوسا هم زهر بیشتری رو به جون آدم می‌ریخت اما من و امیر همه‌ی اینا رو پیش‌بینی کرده بودیم و قرار گذاشته بودیم هر کی پشت سرمون حرف زد بلند بخندیم و این کار رو هم

می‌کردیم و هیچ کس نمی‌فهمید شوق رسیدنمون چقدر زیاد بود که حتی ذره‌ای حرفاشون برامون مهم نبود!

تو جایگاه عروس و دوماذ نشستیم و محو پسرها و دخترها، خانم‌ها و آقاها می‌شدیم که سرخوش با آهنگ می‌رقصیدن!

کمی که گذشت، فیلمبرداری که از صبح آسیمون کرده بود، به همه اشاره کرد تا اون وسط رو خالی کنن و به ما اشاره کرد که وسط بریم!

موسیقی که بخش شد همیشه برام حس و حال عجیبی داشت و چه بسا امشب که شب عروسی خودم بود!

انگشتای دست راستم رو قفل انگشتای امیر کردم و دست چپم رو روی شونش گذاشتم. اونم دست چپش رو پشت کمرم گذاشت و آروم آروم به همراه رقص نور و موسیقی دوست داشتیم شروع به رقصیدن کردیم.

"یه دل می‌گه برم برم یه دل می‌گه نرم نرم طاقت نداره دل دل، بی تو چه کنم؟! پیش عشق ای زیبا زیبا، خیلی کوچیکه دنیا دنیا، با یاد توام هر جا هر جا، ترکت نکنم، سلطان قلبم تو هستی تو هستی، دروازه های دل را شکستی، پیمان یاری به قلبم تو بستی، با من پیوستی

یه دل می‌گه برم برم، یه دل می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دل دل، بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا، خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا، ترکت نکنم، سلطان قلبم تو هستی تو هستی، دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی، با من پیوستی..."

تمام مدت خیره بودم به قهوه‌ی ناب چشماش که عجیب امشب می‌درخشید و اون هم نگاه از جنگلی چشمام نمی‌گرفت! انگار با چشمامون حرف می‌زدیم! سکوت کرده بودیم اما چشمامون به خوبی با هم صحبت می‌کردن! زیبا می‌رقصید و منم تو همراهیش کم نمی‌داشتم. این بار سرم رو هم روی سینش گذاشتم و چشم بستم و اون همچنان می‌رقصید و منو با خودش همراه می‌کرد! من اما محو تپش‌های قلبش بودم که با صدای عارف آمیخته می‌شد و منو به اوج می‌رسوند! از امشب به بعد این مرد پشت منه! منم واسش کم نمی‌زارم، تمام عشقم رو به پاش می‌ریزم!

آهنگ که به پایان رسید، صدای دست و سوت و کف بلند شد و من محو لبخندش شدم! زیبا بود! هم اخمهاش و هم لبخنداش! شام سرو شد و تقریباً همه مشغول انتخاب غذا بودن. امیر قاشقی برداشت و اون رو پر از غذا کرد و گفت:
_وا کن دهن‌تو عمویی! این هوا پیمانه بیاد تو دهن‌ت!

از اداهایی که در میاورد خندم گرفت! دست دیگش رو آروم فشار دادم و گفتم:

– بیار پایین اون قاشقو زشته! مگه من بچم؟!

سرش رو نزدیکم آورد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

– آره تو بچه موش کوچولوی خودمی! حalam یا این قاشقو میخوری یا من...

دستام رو به معنی تسلیم بالا آوردم و گفتم:

– چشم چشم! بده بخورم!

خندید و در همون حال قاشق رو تو دهنم گذاشت و گفت:

– خوشم میاد ازم میترسی!

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

– یهو صبح پانشی ببینی کچلی!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– جرعت داری به موهای من دست بزن!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

– دست میزنم!

درحالی که قاشق دیگهای رو بزور به خوردم می داد، گفت:

_خب دست بزن تا نتیجش رو هم ببینی!

با زور نوشابه لقمه‌ی غذا رو پایین فرستادم و گفتم:

_مث که می‌خوای شب عروسیم خفم کنیا! بابا چه خبره؟! دهن منو با خودت مقایسه کردی که انقدر قاشقو پر می‌کنی؟!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

_نه عزیز من! دارم تقویت می‌کنم!

اخم مصلحتی کردم و ضربه‌ای به شونش وارد کردم که باعث شد خندش بیشتر اوج بگیره!

همگی سوار ماشین‌ها شدیم و قرار بود برای خداحافظی اول به خونه‌ی مهین خانم اینا بریم و بعد خونه‌ی خودمون! حتی وقتی یاد خونه‌ی خودمون می‌افتادم قند تو دلم آب می‌شد! روزایی که از صبح تا شب، با امیر وسایل رو می‌چیدیم و پدرم هم بهمون سر می‌زد! چه قدر قشنگ و خاص بود!

دستم رو سمت سیستم ماشین بردم و روشنش کردم. با پخش شدن آهنگ امیر لبخند شیطانی زد و گفت:

_نظرت به بقیه رو بیچونیم؟!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_مگه قرار نیست بریم خونه‌ی مامانت اینا؟!

سرش رو تګون داد و ګفت:

ـمیریم، ولی یه ذره دیرتر!

منم لبخندی زدم و ګفتم:

ـپس اګه اینجوریه که بریم!

صدای ضبط رو زیاد کرد و جوری پاش رو روی ګاز فشار داد که ماشین به پرواز در اومد و مطمئنا هیچ کس به ګرد ماشین هم نمی‌رسید.

منم سر خوش دسته ګلم رو از ماشین بیرون گرفتم و شروع به همخوانی با آهنگ کردم:

"خودت بګو کیه که تو هر شرایطی فرق نکنه با حرفاش! عزیزم راحت باش، اګه بود عوض بشه با من جاش! خودت بګو مګه ممکنه به غیر من یه آدمی باشه، درست عین خودت باشه، درست عین خودت عاشق! آره تو رو پیدا می‌کنم این شهر و شیدا می‌کنم، آره غوغا می‌کنم، تو فقط باش! این حس عشقه نه هوس، تا وقتی که باشه نفس، دیګه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!

آره تو رو پیدا می‌کنم، این شهر و شیدا می‌کنم، آره غوغا می‌کنم، تو فقط باش! این حس عشقه نه هوس، دیګه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!"

با سرخوشی بادکنک هایی که پشت ماشین بود رو یکی یکی تو هوا رها می کردم و امیر هم لبخند زنان با انگشتای دستم که روی دنده بود بازی می کرد و با آهنگ هم خوانی می کرد:

"آره تو رو پیدا می کنم، این شهر و شیدا می کنم، آره غوغا می کنم، تو فقط باش، این حس عشقه نه هوس، تا وقتی که باشه نفس، دیگه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش! آره تو رو پیدا می کنم، این شهر و شیدا می کنم، آره غوغا می کنم، تو فقط باش، این حس عشقه نه هوس، تا وقتی که باشه نفس، دیگه از هیچ چیزی نترس، تو فقط باش!

لبخندی زدم و دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

_"آره تو رو پیدا می کنم، این شهر و شیدا میکنم!

اونم با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_"آره غوغا می کنم، تو فقط باش!

یهو پاش رو روی ترمز فشار داد و صدای جیغ لاستیک تو فضا پیچید! با تعجب گفتم:

_"چرا وایسادی؟

خندید و در حالی که از ماشین پیاده می شد، گفت:

_"الان می فهمی!

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. هیچ کدوم از ماشینا پشت سرمون نبودن، حتی فیلمبردار! حتما تا حالا کلی حرص خورده بود! از تصور قیافش خندم گرفت و همون لحظه امیر با سه تا لیوان آب هویج بستنی وارد ماشین شد! چشمام رو گرد کردم و گفتم:

این دیگه چیه؟!

خندید و در حالی که یکی از لیوانا رو به دستم می‌داد، گفت:

آب هویج بستنیه!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

نه بابا! فکر کردم چایی شیرینه!

خندید و لپم رو کشید و گفت:

چشماتو اونجوری نکن شیطان خانوم!

با اخمی مصلحتی ضربه‌ای به شونش وار کردم و گفتم:

قبلا انقدر پررو نبودیا!

سرخوش جرعه‌ای از آب هویج بستنیش رو خورد و گفت:

از این به بعد هستم!

سرم رو با خنده به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

حالا چرا سه تا گرفتی؟

لبخندی زد و گفت:

ـ دو تا واسه تو، یکی واسه خودم!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ فکر کنم جا به جا گفتیا!

لبخندش عمیق تر شد و سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت:

ـ نه اتفاقاً، درست گفتم! تو باید تقویت بشی!

خواستم اعتراضی کنم که گونه‌ام رو بوسید!

قلبم دیوانه وار می‌کوبید! دستم رو چنگ زدم به پیرهنش و اون دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد... و با لبخند به صورتم چشم دوخت.

از تمام بدنم حرارت بیرون می‌ومد! سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ـ این چه کاریه وسط خیابون!

صدای شیطونش رو شنیدم که گفت:

ـ گوشه لبات آب هویجی شده بود، گفتم پاکش کنم! در ضمن تو این خیابون، ساعت سه نصفه شب، پرنده پر نمی‌زنه!

با تعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

ـ پس چرا این مغازه تا این وقت بازه؟

بی توجه به سوالم، با لبخندی که کمتر ازش دیده می‌شد، گفت:

چرا انقدر سرخ شدی جوجه فنچ؟!

خندیدم و گفتم:

از دست کارای تو!

ماشین رو به حرکت در آورد و با لبخند گفت:

انقدر حرص نخور دندونات میریزه! من زن بی دندون دوست ندارم!

اخم ساختگی کردم و به بیرون چشم دوختم.

با لحن شیطون تر و آروم تری گفت:

بداخلاق و اخمو که اصلا دوست ندارم!

"ایش"ی گفتم و سرم رو به سمت پنجره چرخوندم که باعث شد صدای

خنده‌ی امیر بلند بشه. آروم دستم رو فشرد و گفت:

قبلا بهت گفته بودم حتی حق نداری الکی باهام قهر کنی؟!

سرم رو چرخوندم و خیره تو قهوه‌ی ناب چشماش، سرم رو آروم تگون دادم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

پس دیگه هیچ وقت این کارو تکرار نکن! از اینکه یه حرفو چند بار تکرار

کنم، بدم میاد!

نمی‌دونستم به لبخند روی لبش نگاه کنم یا تحکمی که تو صداش موج می‌زد!

ناچاراً لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و بازم به معنای تاکید سرم رو تکون دادم. اونم دستم رو به سمت لباش برد و آروم بوسه‌ای روش کاشت و زمزمه‌وار گفت:

_آفرین!

به همراه هم از ماشین پیاده شدیم و همه جلوی در منتظر ما بودن. گوسفندی جلوی پامون کشتن و ما از روی خونسرد شدیم و وارد حیاط شدیم.

امین نزدیکمون اومد و همونطور که اسفند دود رو دور سرمون می‌چرخوند، گفت:

_کجا پیچوندید شما دوتا یهو غیب شدین؟ من کلی برنامه ریخته بودم واسه تو راه!

من تنها خندیدم و امیر در حالی که تراولی توی سینی اسفند دود می‌ذاشت، گفت:

_رفته بودیم دور دور، باید از شما اجازه می‌گرفتیم!

مهلا که نزدیک ما ایستاده بود، گفت:

_نه اتفاقا خوب کاری کردین! امشب واسه شما دوتا دیگه تکرار شدنی نیست!

با این حرف لبخند روی لب های هر چهار نفرمون نشست و من تازه هواسم جمع افرادی شد که تو حیاط مشغول رقص بودن!

امیر دستم رو گرفت و گفت:

_افتخار همراهی میدین بانو؟!

لبخندی از اعماق وجودم زدم و گفتم:

_البته شازده!

با تایید من، امیر من رو به سمت جمعیت برد و اونا راه رو باز کردن و ما وسط اونا قرار گرفتیم و اونا دور تا دور مارو پر کردن!

ریتم آهنگ تند بود و رقص امیر دیدنی شده بود! دوستای امیر جیغ و سوت می کشیدن و دورش رو پر کرده بودن!

عجیب این لحظه ها و ثانیه ها بهم مزه میداد، مخصوصا وقتی دوستانم رو میدیدم که دورم رو گرفتن و با سرخوشی می رقصن!

دست آخر همراه با ریتم آهنگ، دو دور چرخید و همون لحظه آهنگ تموم شد و ما هم از حرکت ایستادیم!

بوی عود اسفند دود، عطر دلچسبی رو به وجود آورده بود و جیغ و سوت مهمونا خوشی وصف نشدنی رو تو وجودم تزریق می کرد!

امیر خم شد تا دست مادرش رو ببوسد اما مهین خانم جلوش رو گرفت و امیر به جاش پیشونی مادرش رو بوسید و مدت طولانی تو آغوشش موند و ازش طلب حلالیت کرد. بعد از اون به سمت ارسال رفت و اون رو هم در آغوش گرفت. رفتار ارسال اما عجیب بود! انگار به زور روی لباش لبخند بود! بیشتر از اینکه عصبانی باشه ناراحت و نگران بود و تو طول مراسم چند باری متوجه شدم که با مهین خانم بحث می‌کرد، اما مهین خانم بدون توجه، حرفاش رو پشت گوش می‌انداخت و این واقعا عجیب بود!

بالاخره مراسم خداحافظی تموم شد و امیر از همه درخواست کرد تا خودشون رو اذیت نکنن و تا خونه مارو همراهی نکنن!

حالا من و امیر، دوتایی، باهم، به سمت خونه‌ی مشترکمون حرکت می‌کردیم!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و اجازه دادم باد موهام رو به بازی بگیره! چشمام رو بستم و به این فکر کردم که از امشب تا آخر عمر کنار عزیزترین فرد زندگیم، نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم!

تو همین افکار بودم که به خونه‌ی دوست داشتنیمون رسیدیم و امیر ماشین رو داخل حیاط برد و از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد و در رو برام باز کرد. دست به دستش دادم و با لبخند از ماشین پیاده شدم. برق چشمای امیر بدجور خواستنی شده بود امشب!

لحظه‌ی آخر که می‌خواستیم به سمت سالن اصلی خونه حرکت کنیم امیر ایستاد و به عقب برگشت.

با تعجب گفتم:

ـ کجا؟!

درحالی که سرش توی ماشین بود، گفت:

ـ اینا چه خوشگلن! کی اینارو بهت داده؟!

و بعد دست گل رزهای سفید رو جلوی صورتم گرفت.

با دیدن دست گل تنها یک اسم توی گوشم اکو شد:

"باربد معین!"

دست گل رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

ـ الو! کجایی؟!

لبخند مسخره‌ای روی لبام نشوندم و گفتم:

ـ همینجا!

دست گل رو به دستم داد و گفت:

ـ نگفتی کی اینارو بهت داده؟! یه عطر خاصی داره!

دسته گل رو به بینیم نزدیک کردم و عطر باربد تو ریه‌هام پیچید. امیر چطور

عطر باربد رو از یاد برده بود؟!

آروم لب زدم:

—یکی از دوستانم داده!

دروغ گفتم؟! آره دروغ گفتم! شب عروسیم، به عزیزترینم دروغ گفتم!
اما باربد کی این دسته گل رو تو ماشین گذاشت که من ندیدم؟! اصلا چرا
باید برای من گل بیاره؟!

خدای من! بازم بیش از حد دارم به باربد فکر می‌کنم!

خواستم دست گل رو دور بندازم که امیر جلوم رو گرفت و گفت:

—وا! چه کار می‌کنی دختر؟! دسته گل به این قشنگی رو داری میندازی دور؟!
جوابی ندادم و امیر کتش رو درآورد و روی دسته‌ی مبل انداخت و بعد وارد
آشپزخونه شد و با یه گلدون کریستالی به حال برگشت و گل هارو داخل
اون گذاشت و گلدون رو دقیقاً روی میز وسط سالن گذاشت!

اگه می‌فهمید اون گلا از طرف باربده، بازهم اونا رو اونجا می‌ذاشت؟!

خیره به گلدون، تو افکارم دست و پا می‌زدم که با بوسه‌ای که امیر به سرم
زد، به خودم اومدم.

به سمتش چرخیدم و تو چشماش خیره شدم. لبخندی زد و یه دستش رو
گرفت و به سمت اتاق برد.

روی تخت نشوندم و خودش پشتم نشست. آروم و با حوصله‌ای که از امیر بعید بود، شروع به باز کردن موهام کرد.

همزمان زمزمه کرد:

ـامشب خیلی خوشگل بودی! از همه‌ی اونایی که هزارجور آرایش عجیب غریب کرده بودن خوشگل تر بودی! درست مثل یه ستاره‌ی ساده و بی آلایش می‌درخشیدی!

با لحن لوسی گفتم:

ـبراجی به بقیه نگاه کردی؟!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

ـحالا خوبه دارم تعریف تو میکنم، میگم از اونا بهتر بودی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـهرچی! اصلا تو نباید به بقیه نگاه کنی!

با انگشتش ضربه‌ای به سرم زد و گفت:

ـدو دقیقه وول نخور ببینم، دارم موهاتو می‌بافم!

با ذوق گفتم:

ـمگه بلدی؟!

درحالی که حدس می‌زدم رو لباش لبخند نشسته، گفت:

ـشوهرتو دسته کم گرفتیا!

و بعد دست از موهام برداشت و رو به روم نشست. آینه رو به روم بود و به خوبی موهام رو میدیدم که به دست امیر بافته شده بود!

با ذوق تو بغلش پریدم و رو پاش نشستم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

ـمرسی که هستی!

لبخند عمیقی زد که اون گودال های اعجاب آور روی لپش رو به رخم کشید و من سرم رو جلو بردم لپش رو بوسیدم.

چشمای خمارش رو به جنگلی چشمام دوخت و کم کم سرش رو پایین آورد و بهم نگاه کرد..

حضورش و عطر ناب تنش و چه خوب بود حس ناب رسیدن به مردی که قلبت تنها برای اون می‌تپه!

نوری که از درز پنجره به چشمام تابیده می‌شد، هرچند ملایم بود، اما اذیت می‌کرد.

آروم آروم چشمام رو باز کردم و عجیب بود این دکوراسیون شیری رنگ رو به روم!

آروم از جام بلند شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد دوتا قاب عکس نسبتاً بزرگی بود که بالای تخت نصب شده بود!

قاب عکس سیاه و سفید از امیری که موهای خیسش روی صورتش ریخته بود و عینک آفتابیش روی چشماش بود و عضلات بازوهای ورزیدش عجیب خودنمایی می‌کرد!

کنارش هم عکس سیاه و سفیدی از من که تاپ ساتن و بندی به تن داشتم و موهام یک طرف صورتم ریخته بود!

آره! اینجا خونه‌ی مشترک من و امیره!

خوشی زیرپوستی بهم دست! از اینکه از دیشب رسماً با امیر یکی شدم و دیگه هیچ کس نمی‌تونه ما دو تا رو از هم جدا کنه!

آروم از روی تخت بلند شدم و این صدای دوش حموم بود که منو بیدار کرده بود!

تصمیم گرفتم تا امیر از حموم بیرون میاد، میز صبحانه رو بچینم.

در یخچال رو باز کردم و خداروشکر که مامان نیلی چیزی کم نداشته بود! چندین نوع مربا که خودش درست کرده بود، به همراه عسل و خامه و کره و پنیر!

تک تکشون رو روی میز و با سلیقه‌ی خاصی چیدم. قالبی پنیر رو به طور مرتب برش زدم و کنارش گردو گذاشتم و البته گوجه و خیار هم بهشون اضافه کردم. دو تا لیوان شیر به همراه خرما هم به میز صبحانه اضافه کردم.

نون تست هارو توی تستر گذاشتم و منتظر موندم تا آماده بشه.

جالب بود چون روی میز نون بربری بود و این حتما کار امیر بود!

نون بربری هارو هم برش دادم و داخل سبد کنار نون تستا گذاشتم.

صدای در اتاق که اومد فهمیدم امیر از حموم خارج شده.

سریع جلوی آینه پریدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم و مطمئن شدم همه چیز مرتبه!

وقتی به آشپزخونه برگشتم امیر رو دیدم که پشت به من و رو به میز ایستاده بود.

تیشرت و شلوارک سورمه‌ای رنگی که تا بالای زانوش بود به تن داشت و عجیب خواستنی شده بود!

از صفتی که به امیر نسبت دادم خندم گرفت! به سمتش رفتم و آروم گفتم:
_صبح بخیر شازده!

با یه حرکت به سمت برگشت و قهوه‌ی خوش رنگ چشماش رو به جنگلی نگاهم دوخت و آروم مثل خودم گفت:

_صبح شام بخیر مادمازل!

خندیدم و همونطور که به سمت یکی از صندلی‌ها می‌رفتم تا روش بشینم،
امیر ادامه داد:

_چه سلیقه‌ای داشتی و رو نکرده بودی!

رو یکی از صندلی‌ها نشستم و امیر هم کنارم جاگیر شد.
دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:

_راستشو بخوای من فقط بلام میز صبحانه رو به این زیبایی بچینم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و من ادامه دادم:

_البته بلام میز شام و نهار رو هم بچینم اما...

با همون قیافه‌ای که به خودش گرفته بود، گفت:

_اما چی؟!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

_اما بلد نیستم شام و نهارشو بپزم!

دست به بغل شد و گفت:

_شوخی می‌کنی دیگه؟

قیافه‌ی عاقل اندر سفیهی به خودم گرفتم و گفتم:

نه من که با تو شوخی ندارم عزیزم، جدی گفتم! البته تو این یه ماه سعی کردم یه چیزایی یاد بگیرم که اونم نتیجه‌ای نداد! فقط تونستم یه ماکارونی درست کنم که اونم ته دیگش سوخت! نمی‌دونی مامان نیلی چقدر سرم غر زد و آخرم کلی بهم خندید!

امیر هم مثل من قیافه‌ی عاقل اندرسفیه‌ی به خودش گرفت و گفت:

خب اشکالی نداره! از اونجایی که من بسیار بسیار شکمو هستم و از اونایی هستم که اگه غذا آماده نباشه، شهرو به آتیش می‌کشم، هر وقت اومدم خونه و دیدم غذا حاضر نیست، خودتو می‌خورم، هوم؟! موافقی؟!

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

برو غذای عمتو بخور!

قیافه‌ی چندش واری به خودش گرفت و گفت:

ای وای نه! خوشم نمیاد!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

خیلی پرویی!

قهقهه‌ی بلند بالایی سر داد و گفت:

همینه که هست!

بعد گره‌ی ریزی بین ابروهاش انداخت و گفت:

یه چیزی رو جا انداختی! یه چیزی تو این صبحونه‌ی پر زرق و برقت کمه که از قضا من خیلی بهش علاقه دارم!

کمی به محتویات صبحونه نگاه کردم و آخر سر امیر که دید به نتیجه‌ای نمی‌رسم، گفت:

خنک شدیا! چایی! چایی نیارودی! اصلا مگه صبحونه بی چایی میشه؟! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

من چایی دوست ندارم، هرکی دوست داره خودش بره درست کنه! چشماش رو گرد کرد و گفت:

چشمم روشن! زبون درازم که شدی! چشمامو ریز کردم و گفتم:

مثل اینکه موهات زیادی بلند شده، نه؟! اونم چشماش رو ریز کرد و گفت:

گیریم که بلند شده باشه!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

عاها! پس مراقبت کن ازشون، نگران‌شونم!

منو تهدید می‌کنی جوجه فنچ؟!

نه بابا اختیار دارین، این فقط یه هشدار بود!

لبخند شیطانی زد و گفت:

_که اینطور!

و به طور ناگهانی از جاش بلند شد و به سمت خیز برداشت که من با دو از
آشپزخونه بیرون اومدم و آخر سر جلوی یکی از مبلا گیرم انداخت و شروع
به قلقلک دادنم کرد!

انقدر خندیده بودم که دیگه نفسم بالا نمیومد!

بریده بریده گفتم:

_تو...رو...خدا..بسه..امیر!

دست از قلقلک دادنم کشید و با لبخند پیروزمندانه‌ای رو مبل نشست. منم
سرم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

_نامرد، تو زورت از من بیشتره قبول نیست!

خندید و گفت:

_همینه که هست!

انگار امروز سوزنش رو این کلمه گیر کرده بود!

و ناگهان چشمم به گلدون حاوی گل های رز که درست رو به روم قرار
داشت، افتاد!

باز هم باربد معین!

چرا رنگت پرید دختر؟! حالت خوبه؟! پاشو، پاشو برو یه ذره دیگه صبحونه بخور، هیچی نخوردی! دِ پاشو دیگه! فشارت افتاده حتما!

رنگ پریدگی من به خاطر ضعف یا افت فشار نبود! به خاطر اون گلای روی میز بود که چشمای غم زده‌ی باربد رو تو آخرین دیدار یادم میاورد!

با یه حرکت از جام بلند شدم و دسته گل رو تو مشتم گرفتم و از گلدون بیرون کشیدم. انقدر این حرکت ناگهانی بود که گلدون کریستالی روی میز افتاد و صدای بدی ایجاد کرد و آبی که درونش بود تو خونه سرازیر شد.

امیر متعجب گفت:

چـی کار می‌کنی؟!

بدون اینکه به سوالش جواب بدم، به سمت تراس رفتم و درش رو باز کردم و تمام نیرویی که داشتم رو خرج کردم و گل هارو بیرون پرتاب کردم.

نفس‌های تند و عصبیم و صورتی که مطمئن بودم به سرخی میزنه دلیلش عصبانیت از دست خودم بود! من هنوزم با یادآوری باربد یه حس خاصی دارم که نمی‌دونم اسمش چیه!!

تو همین افکار بودم که ناگهان از دردی که به بازوم وارد شد، چشمام سیاهی رفت!

این امیر بود که بازوم رو تو دستش گرفته بود و با فشار منو از تراس داخل خونه کشیده بود!

همونطور که بازوم تو دستش بود با اخمی وحشتناک به چشمام خیره شده بود! نکته فهمیده بود این گلا از طرف باربده!

با صدایی لرزون و اشکی که از زور درد تو چشمام جمع شده بود، گفتم:
_د...دستم...در...درد...میاد!

با خشم دستم رو رها کرد و امان از چشماش که موقع عصبانیت ازش آتیش می‌بارید! بیشتر از درد دستم چشماش می‌ترسوندم! می‌دونستم منتظر من یه کلمه حرف بزnm تا مثل آتش فشان منفجر بشه! با همون صدای لرزونم، لب زدم:

_من...باور کن...اون...اون...گلا...

ناگهان فریاد کشید:

_خجالت نمی‌کشی با این وضع رفتی تو تراس؟!

اونقدر صداش بلند بود که چشمام رو محکم رو هم فشردم و لرز به تنم افتاد!

دستش که زیر چونم قرار گرفت جرعت باز کردن چشمام رو پیدا کردم و مردمک های لرزون از زور ترسم رو به مردمک های لرزون از زور خشمش دوختم!

با نفس های پی در پی و عصبی گفت:

صدبار بهت گفتم رو این چیزا حساسم، چرا تو مُخِت نمی‌ره؟! چرا به هر خری اجازه می‌دی تو رو تو این وضعیت ببینه؟!

تازه نگاهم به لباسام افتاد و آه از نهادم بلند شد! خداروشکر کردم که از اصل قضیه خبر نداره، و گرنه اول منو می‌کشت، بعد باربد رو و شک ندارم نفر بعدی خودش بود!

دستش که به چونم فشار می‌آورد رو گرفتم و آروم لب زدم:

ب...بخدا...حواسم نبود!

با خشمی فرو ناپذیر چونم رو رها کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید. پشتش رو به من کرد و دائماً نفس‌های بلند و عمیق می‌کشید. دست آخر چنگی به موهایش زد که انگار اون چنگ رو به قلب من زد و به طرف اتاقمون حرکت کرد و در رو محکم به هم کوبید!

پاهام سست شد و روی زمین افتادم. توی زانوهایم درد عجیبی پیچید! دست گذاشتم روی قلبم که کم مونده بود از سینم به بیرون پرتاب بشه! نگاه پر نفرتم رو به تراس دوختم. چی می‌شد این لعنتی به جای اینکه رو به بیرون باشه رو به حیاط می‌بود؟!

قطره اشکی روی پام ریخت. چشمام از کی شروع به باریدن کردن که خودم نفهمیدم؟!

این اولین باریه که امیر باهام قهر می‌کنه! امیر که هیچ وقت اهل قهر کردن نبود! یعنی انقدر عصبانیش کردم؟! دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم تو خونه نییچه!

چرا باید روز اول زندگی مشترکمون اینجوری بشه؟!

لعنت بهت طناز! تو یه احمقی! یه احمق!

بالاخره بعد از یک ساعت که همونجا، روی همون سرامیک سرد، زانو زده بودم، از جام بلند شدم.

امیر هنوزم داخل اتاق بود و من پر پر می‌زدم برم تو آغوش اما جرعت نمی‌کردم! می‌ترسیدم از واکنشش! می‌ترسیدم از چشمای خشمگینش! می‌ترسیدم بهم کم محلی کنه! می‌ترسیدم پَسَم بزنه!

با قلبی که به هم فشرده می‌شد و نفسم رو بند می‌آورد، وارد آشپزخونه شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. چشمم به ساعت افتاد که ۱۱ صبح رو نشون می‌داد! من احمق حتی بلد نیستم غذا درست کنم تا یه جوری از دلش در بیارم!

مستم رو به سرم کوبیدم و با صدایی خفه گفتم:

_لعنت به تو طناز!

تو همین افکار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با بی میلی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. شماره‌ی مامان نیلی رو که روی تلفن دیدم، بغض عظیمی تو گلوم به وجود اومد!

امیر:

از لحظه‌ای که وارد اتاق شدم و اونجوری درش رو بهم کوبیدم که حتی خودمم از صداش ترسیدم، تا الان که یک ساعت گذشته همینطور جلوی پنجره ایستادم و به بیرون زل زدم! بازم تند رفتم! دختر بیچاره از ترس داشت به خودش می‌لرزید! با هر کلمه‌ای که از دهن من خارج می‌شد بیشتر و بیشتر لرز به تنش میفتاد و اما من بازم داد می‌زدم سرش! وقتی چشمای ملتمشش یادم میاد، دلم می‌خواد یه بلایی سر خودم بیارم! اما دست خودم نبود! وقتی دیدم اون گلا رو با اون حال خراب از گلدون بیرون کشید، خیلی تعجب کردم! دنبالش رفتم تا ببینم می‌خواد با اون گلا که به شدت عطر آشنایی داشت، چه کار کنه که دیدم با اون سر و وضع رفت داخل تراس! خون جلوی چشمام رو گرفت وقتی پسر همسایه رو به رویی رو دیدم که خیره‌ی طناز شده!

هیچ کس جز من حق نداره اونجوری به طناز نگاه کنه! طناز مال منه! مگه من بی‌غیرتم که زنم اونجوری جلوی چشمای بقیه ظاهر بشه؟!

انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چجوری طناز رو از داخل تراس کشیدمش تو خونه و چیزایی که به زبون میاوردم اصلا نمیفهمیدم چیه! فقط دلم میخواست فریاد بزنم تا بفهمه نباید جلوی هر خری هر جور دلش خواست لباس بپوشه! وقتی با مظلومیت گفت حواسش نبوده و حتی به خدا هم قسم خورد، دلم براش سوخت اما حتی یادآوری نگاه اون پسره منو تا مرز جنون میبرد و من درک نمیکنم چرا طناز به حرفای من بی اعتنایی میکنه! من فقط ازش میخوام پوشش رو درست کنه و این واقعا چیز زیادی نیست! صدای تلفن منو از افکارم بیرون کشید. از جام بلند شدم تا تلفن رو بردارم اما همین که میخواستم در اتاق رو باز کنم، صدای طناز متوقفم کرد:

سلام مامان جون، خوبی؟!

....

من؟! خوبم، دیشب یکم سرد بود، فکر کنم سرما خوردم، واسه همین صدام گرفته!

....

نه آخه واسه چی نگرانی؟! من واقعا خوبم! فقط...

....

من... من نمی‌دونم باید چی کار کنم! یعنی من...

خب خودت که بهتر می‌دونی، من بلد نیستم غذا درست کنم! میدونی مامان! امیر خیلی حساسه رو غذا و این چیزا! نمی‌خوام ناراحتش کنم! تو بگو چه کار کنم؟!

....

_مامان این انتخاب خودم بود! مطمئن باشید من اگه درس و دانشگاه رو انتخاب می‌کردم همیشه یه چیز بزرگی روی قلبم سنگینی می‌کرد و اون دوری از امیر بود! مامان من عاشقشم! درسته من از زندگی مشترک چیزی نمی‌دونم و شاید خیلی باید سختی بکشم اما مطمئنم اگه پیشش نبودم هیچ وقت اون طناز شاد و سرزنده‌ی قبل نمی‌شدم! می‌شدم یه دختر ساکت و گوشه گیر که همیشه تو حسرت عشقش می‌سوزه! اما حالا تمام سعی و تلاشم رو می‌کنم و با تمام سختیا کنار میام تا امیر ازم راضی بمونه! تا اونجایی که بتونم سعیم رو می‌کنم و از شمام می‌خوام کمکم کنید! باور کنید من اینجا، پیش امیر، خوشبختم!

....

_میدونستم درکم میکنی مامان قشنگم! حالا تو رو خدا بگو نهارو چه کار کنم؟!

....

_وای آره! اصلا یادم نبود! خوب یادمه! مرسی مامان جون!

....

من اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم مامان خوشگلم؟! باشه تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ!

لبخند روی لبام نقش بست! حرفاش شیرین بود! به خاطر خوشحال نگه داشتن من داشت تلاش می کرد و من چه بی رحم شده بودم!

طناز:

یادم رفته بود روزایی رو که با آتوسا و مهسا و هدیه دورهمی ۴ نفره می گرفتیم، مثلاً برای درس خوندن اما هرکاری می کردیم جز درس خوندن!

اون روزا خونه ی هم دیگه جمع می شدیم و واسه غذا هم پیتزا درست می کردیم! یادم رفته بود به سبب اون دورهمیا مهارت خاصی تو درست کردن پیتزا پیدا کرده بودم و مامان نیلی اینو بهم یادآوری کرد!

سریع موادش رو که خدا رو شکر تو یخچال داشتیم آماده کردم و شروع کردم. از خدا خواستم خوب در بیاد تا روز اول زندگیمون جلوی امیر گند نزنم!

با لبخند ظرف پیتزارو داخل فر گذاشتم و درش رو بستم. نفس آسوده ای کشیدم و روی یکی از صندلی ها جاگیر شدم.

موبایل رو برداشتم تا چکش کنم. دو روزی می شد که سمتش نرفته بودم! با روشن کردن نیتش سیلی از تبریکات به گوشیم هجوم آورد و من یکی یکی از همشون تشکر کردم.

وارد اینستا شدم و باز هم موجی از استوری‌ها و پست‌ها مربوط می‌شد به ازدواج ما و تبریک به خاطر ازدواجمون!

باز هم از همشون تشکر کردم و ناگهان چشمم به پستی افتاد که عجیب قلبم رو به هم فشرد!

نیم تنه‌ی بی‌پوشش که عضله‌های ورزیدش رو به رخ می‌کشید عجیب آدم رو مجذوب خودش می‌کرد!

چشم‌اش رو بسته بود و اناری تو دستش گرفته بود و اون رو جلوی بینیش گرفته بود که گویا درحال بو کردنش بود! مژه‌های جذابش عجیب به آدم چشمک می‌زد و این مرد زیاد از حد جذاب بود!

چشمم به کپشن پست که افتاد انگاری ته دلم خالی شد!

"شب طولانی سالم یلدا نیست! امشب، و از این به بعد هرشب برای من شب یلداست!"

نگاه به ساعتش انداختم. ۱۳ ساعت قبل! نگاهی به ساعت انداختم که یک ظهر رو نشون میداد. ۱۳ ساعت قبل می‌شد ساعت ۱۲ شب، شب گذشته! ۱۲ شب! اون ساعت من دقیقا کجا بودم؟! دست در دست امیر مشغول رقص بودم!

دوباره چشم دوختم به عکسش! جذاب بود، اون قدری که نمی‌تونستم ازش چشم بردارم! دستم رو دوبار روی عکس فشردم و قلب سفید پایین عکس به قلب قرمز رنگی تبدیل شد!

چرا چهرش از نظرم گرفته بود؟! با اینکه چشماش بسته بود اما غم عجیبی
رو تو چهرش حس می کردم!

و من چرا نگران باربد بودم؟!

صدای فر که بلند شد به خودم اومدم! چند وقت بود که فارغ از دنیای
اطرافم به این عکس خیره شده بودم؟! چقدر می گذشت که من کُل فکر و
ذکرم شده بود باربد و امیر، همسر رو فراموش کرده بودم؟!
با عصبانیت گوشیم رو به گوشه ای پرتاب کردم.

با دقت و آروم ظرف پیتزا رو از فر بیرون کشیدم و بوش زیر دماغ پیچید.
بوش که خوب بود!

پیتزایی رو که به خاطر سینی فر چهارگوش بود، توی ظرف مخصوصش
گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد داینینگ روم شدم و ظرف پیتزا رو روی میز دوازده نفری که زیادی
برای دو نفر بزرگ بود، گذاشتم. دلم می خواست به جای میزی که داخل
آشپزخونه است، این میز رو برای ناهار بچینم!

ظرف پیتزارو وسط گذاشتم و پارچ های کریستالی به همراه لیوان های سِتِش
رو از توی کابینت برداشتم و توی پارچ ها نوشابه ریختم و مقداری یخ هم
بهش اضافه کردم.

پارچ‌های ظریف که پر بود از نوشابه رو به همراه لیوان‌ها به میز اضافه کردم و سس گوجه و سس فرانسوی رو هم به میز اضافه کردم. عاشق میز غذا بودم وقتی که با شمع روشن می‌شد! به همین خاطر شمع‌هایی رو که از قبل خریده بودم، توی شمعدون‌های سلطنتی که با میز غذاخوری و مبل‌های سلطنتی ست بود گذاشتم.

با فندک روشنشون کردم. تمام پرده‌ها رو کشیدم و لوسترها رو خاموش کردم.

حالا خونه فقط به واسطه‌ی شمع‌ها روشن بود!

پشت اتاقمون که زیر راه پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم ختم می‌شد، ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم. اما در کمال تعجب با جای خالی امیر مواجه شدم! امیر نبود! اصلا کی از اتاق خارج شد که من متوجه نشدم! تمام اتاق‌های طبقه‌ی دوم، سرویس‌های بهداشتی، حیاط و تراس، همه جارو گشتم اما نبود!

کی از خونه خارج شد که من نفهمیدم؟!

دوباره به اتاق برگشتم و همه جارو گشتم. اما امیر سوزن نبود که بخواد گم بشه تو این خونه! نبود که نبود!

تو افکارم دست و پا می‌زدم که صدای چرخوندن کلید تو قفل در منو به خودم آورد. سریع از اتاق خارج شدم و به سمت در ورودی رفتم.

امیر پشتش به من بود و داشت در رو می‌بست. با صدایی لرزون و کمی خشمگین گفتم:

ـ کجا بودی؟! نصفه عمر شدم!

با لبخند به سمت برگشت و من تازه رزهای قرمز رو تو دستش دیدم! قدمی به سمت برداشت و در حالی که دو شاخه گلی که تو دستش بود رو نوازش گونه روی صورتم می‌کشید، گفت:

ـ رفته بودم برای خانوم خونه گل بخرم!

چشمام از تعجب گرد شد! با مِیْنِ من گفتم:

ـ اما... اما... ما با هم دعوا کردیم! من... من فکر کردم تو با من قهری! دستش رو دور بازوم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد. بوسه‌ای نرم و لذت بخش روی موهام کاشت و گفت:

ـ قهر چیه دیگه؟! قهر مالِ بچه‌هاست! قبلا هم بهت گفته بودم حتی به شوخی هم حق قهر کردن نداری! خودم بهش نزدیک کردم و گفتم:

ـ پس چرا رفتی تو اتاق و اونجوری درو به هم کوبیدی؟! آروم بچ زد:

_از همون اول که شناختمت هم زود می‌بریدی و می‌دوختی! من قهر نبودم، فقط عصبی بودم، خیلی زیاده! اگه می‌موندم یه جوری باهات رفتار می‌کردم و یه حرفایی می‌زدم که دست خودم نبود و مطمئنا هم تو رو ناراحت می‌کرد و هم بعدا واسه خودم پشیمونی می‌آورد!

آروم و پربغض زمزمه کردم:

_ببخشید!

دوباره، بوسه ی روی موهام کاشت و گفت:

_ببخشید تنها فایده نداره عزیزدلم! می‌دونم حواست نبود و با اون سر وضع رفتی تو تراس اما تو نگاه های کثیف اون مرده رو ندیدی!

از کی حرف میزد؟! سرم رو از تو قفسه سینه‌اش بلند کردم و چشمم به رگ گردنش افتاد که متورم شده بود! از نگاه های کی حرف می‌زد که حتی با یادآوریش اینجوری رنگ عوض کرده بود؟!

دوباره سرم رو به خودش چسبوند و گفت:

_تو که میدونی حساسم، میدونی زود قاطی می‌کنم، میدونی زود عصبی می‌شم، پس یه خورده مراعات کن، حواستو بیشتر جمع کن، باشه جوجه فنچ من؟!

به قهوه‌ی ناب چشماش خیره شدم و گفتم:

_باشه، قول میدم بیشتر حواسم به خودم باشه! دلم نمی‌خواد ازم ناراحت بشی! باور کن اصلا حواسم نبود!

بوسه‌ای به پیشونیم زد و گفت:

_اشکال نداره، ولی بیشتر حواستو جمع کن، من اگه عصبی بشم هیچی دست خودم نیست!

و بوسه‌ای عجیب محبت و عشق رو به دلم تزریق می‌کرد و منو به اوج می‌رسوند! امیر واقعا بی‌نظیر بود و ای کاش می‌تونستم قدرشو بدونم...

رزهای قرمز رو به دستم داد و گفت:

_چه بویی راه انداختی! چی درست کردی دختر؟!!

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

_لباساتو عوض کن بیا خودت ببین!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_چشم! الان خدمت می‌رسم!

و بعد با لبخند به سمت اتاق حرکت کرد. من هم وارد داینینگ روم شدم و گل‌ها رو داخل گلدون کریستالی که وسط میز بود گذاشتم. همه چیز تکمیل بود! زیبا و رویایی! همونطور که همیشه تو آرزو هام می‌دیدم!

تو افکارم دست و پا می‌زدی که صدای سوت امیر منو به خودم آورد.

به سمتش چرخیدم که با لبخند خاصی که دندون‌های ردیف و مرتبش رو به نمایش می‌داشت، گفت:

نه بابا! تو این میز رو چیدی؟!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

پس کی چیده؟! خانوم کدبانوت چیده دیگه!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

جووون! نخورمت کدبانو!

اخم ریزی کردم و ضربه‌ای به بازوش زدم. با این کار، قهقهه‌ی امیر بلند شد و هر دو کنار هم نشستیم و من زیر لب گفتم:

اصلا خیلی بی حیا شدی! قبلا خیلی مودب و آقا بودیا! من نمی‌دونم کی چشم‌ت زد! حالا معلوم نیست...

وسط حرفام پرید و گفت:

چی میگی مثل پیرزنا غرغر میکنی؟!

ضربه‌ای به بازوی سفتش زدم که بیشتر دست خودم درد گرفت تا بازوی اون! با اخم مصلحتی گفتم:

پیرزن غرغو عمته! اه! بازوت مثل سنگ می‌مونه! دستم درد گرفت!

شدت خندش بیشتر شد و منم از دستش حرص می‌خوردم!

همونطور که غذا می‌خورد، منو حرص میداد و من سرخ و سفید می‌شدم و اون قهقهه سر می‌داد!

پوفی کشیدم و گفتم:

_حالا نمیری از خنده! ببین فضا رو با شمع و گل چه خوشگل و رمانتیکه! انقدر منو اذیت کردی و خندیدی که اصلا نفهمیدم چی خوردم! این شمع و گل و پروانه هم دارن بهمون پوزخند میزنن! میگن این دوتا خل و چلن! لیوان نوشابش رو سر کشید و با ته مونده‌ی خنده‌ای که تو صداش موج می‌زد، گفت:

_خل و چلیم دیگه؟! مگه نیستیم؟!

اخم مصنوعی منو که دید، بلندتر خندید و گفت:

_آخ که نمیدونی چه حالی می‌ده حرص دادنت! اصلا وقتی حرص می‌خوری، خوردنی تر می‌شی!

و بعد به سمت خیز برداشت و من سریع از جام پریدم و شروع به دویدن تو خونه کردیم!

دیوونه‌ی هم بودیم و دیوونگی که شاخ و دم نداشت!

بالاخره گیرم انداخت و با یه حرکت منو مثل پَر کاه از رو زمین بلند کرد.

دستام رو دور گردنش چفت کردم و گفتم:

– تو رو خدا بزارم زمین، الان غذا خوردیم، روت میارم بالا ها!

یهو از حرکت ایستاد و روی مبلی نشست و با تعجب زل زد به چشمای من! یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– چیه خب؟! نداشتی دو دقیقه این غذا بره پایین، پا شدی به دویدن!

با همون قیافه‌ی متعجبش خندید و گفت:

– چندش!

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

– عمته!

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– بابا به عمه‌ی بیچاره‌ی من چه کار داری؟! ما دعوام می‌کنیم اون بیچاره باید تاوان بده!

دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش و سرم رو تو نیم متری صورتش نگه داشتم و با صدای آرام و خشمگینی گفتم:

– عمه‌ی تو بی‌چارست که شب عروسی نزدیک بود با اون چشماش درسته منو قورت بده؟!!

قهقهه‌ی بلند بالایی سر داد که من مشتی به شکمش زدم و گفتم:

– چه خوش خنده هم شده آقا!!!

لپم رو کشید و گفت:

ـ آخه مگه میشه کنار تو بود و خوش خنده نبود طنازی؟!!

خیره شدم به چشמהایی که این روزها تمام داراییم شده بود!

بی اختیار بوسه‌ای روی چشماش کاشتم و گفتم:

ـ میدونستی چشمتا کل زندگیمه؟!!

سرم رو به خودش چسبوند و گفت:

ـ خوب گوش کن! چی میشنوی؟!!

طرح لبخند روی صورتم نمایان شد. لب زدم:

ـ سمفونی آرامبخشِ قلبت!

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

ـ می‌دونستی این قلب فقط به خاطره توئه که میزنه؟! میدونستی اگه یه

روز نباشی دیگه نمی‌زنه؟!!

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. حتی فکر کردن بهش هم تنم

رو می‌لرزوند!

ـ حق نداری حرف از نبودن و رفتن بزنی! حالم بد میشه حتی فکر به این که

یه ثانیه کنارم نباشی!

امیر که متوجهی صدای لرزون و حال خرابم شده بود، لحن شوخی به خودش گرفت تا جو رو عوض کنه و عجیب هم تو این کار مهارت داشت!

یه ثانیه که چه عرض کنم! بین حدوداً ساعت ۸ صبح می‌رم شرکت! قبلاً ناهار رو همونجا می‌خوردم، اما به لطف شما ناهار میام خونه و بعدش دوباره میرم شرکت! کم کمش یه ۱۰ ساعتی نیستم! شیطان خانوم، تک و تنها تو خونه می‌خوای چه کار کنی؟!

نگاهم به چشمای شیطان و خندونش که افتاد، منم لبخند زدم و گفتم:

خب من که تا ساعت ۲ خونه نیستم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

خب شد گفتی! هنرستان رو چی کار کردی راستی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

خب راستش من که از قبل ثبت نام کرده بودم و دیگه نیازی به شناسنامه ندارم که اونا بخوان بفهمن من ازدواج کردم! امسال که تموم بشه کنکور دارم دیگه! پس فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد! به بچه‌ها هم گفتم فعلاً به کسی قضیه رو نگن!

دستی به موهام کشید و گفت:

_خب خداروشکر! پس امسال باید سفت و سخت بچسبی به درست که اون رشته‌ای که می‌خوای قبول بشی! و البته غذای من مهم تره ها! گفته بودم که شکموام! اول غذای منو درست کن، بعد برو سراغ درست!

سعی کردم نیشگونی از بازوش بگیرم که موفق نشدم و همین باعث خندش شد. به جاش ضربه‌ای به شکمش زدم و گفتم:

_به هیچ جاتم نمیشه دست بزنی، مته قلوه سنگ می‌مونی! بدتر خودم ناقص می‌شم ولی تو دردت نمیداد!

با همون خنده‌هاش گفت:

_دردم که نمیداد هیچ، انگار داری نوازشم می‌کنی، حال میده!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اون گفت:

_واسه این یه هفته‌ای که قراره بریم شمال هنرستان رو چه کار می‌کنی؟!

_به مامان نیلی گفتم، گفت با هنرستان هماهنگ کرده که مثلاً خانوادگی می‌خوایم بریم مسافرت و اونا هم کلی گفتن که نمی‌دونم از درسش عقب نیفته و فلان و فیسار!

سرش رو تکون داد و گفت:

_بزار برگردیم از شمال ، خودم یه کاری میکنم معدلت زیر ۲۱ نشه!

_وا! سقف نمره بیسته ها!

خندید و گفت:

_من یه کاری می‌کنم بشه بیست و یک! حalam پاشو برو وسایلتو جمع کن
که فردا صبح زود حرکت می‌کنیم! وسایلتو که جمع کردی پایه‌ای بریم
بیرون؟! ناسلامتی روز اول زندگیمونه‌ها!

گونش رو بوسیدم و گفتم:

_کیه که پایه نباشه؟!

و بدون اینکه بهش اجازه‌ی عکس‌العملی بدم از روی پاش بلند شدم و به
سمت اتاق حرکت کردم.

خواستم رژ صورتی رنگ رو روی لبام بکشم که امیر با یه حرکت، رژ رو از
دستم قاپید و گفت:

_این ماسماسکا رو فقط حق داری تو خونه استفاده کنی!

گره‌ی ریزی بین ابرو هام ایجاد کردم و گفتم:

_رودل نکنی!

لبخند عریضی زد و گفت:

_نگران نباش!

و بعد، دوباره دستی به موهاش که سه ساعت بهشون ژل زده بود، کشید و
یقه‌ی کاپشن چرمیش رو مرتب کرد و گفت:

—بریم!

دست به بغل شدم و خیره نگاهش کردم. سرش رو تگون داد و گفت:

—راه بیفت دیگه! چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟! خیلی جذابم نه؟!

اخمام رو تو هم کشیدم و همونجوری نگاهم رو بهش دوختم. راست می‌گفت! خیلی جذاب بود! تیشرت آستین بلند آبی رنگی به تن داشت و کاپشن چرم مشکیش عجیب خودنمایی می‌کرد تو تن ورزیدش! شلوار جین مشکیش واقعا آدم رو به خودش جذب می‌کرد!

ساعت و انگشترش جذبه‌ی خاصی بهش میداد و حلقه‌ی ازدواجمون تو دستش خودنمایی می‌کرد!

موهای ژل خورده‌ش محشر بود! دلم می‌خواست دستم رو لا به لای موهاش فرو کنم و به همشون بریزم! ته ریش همیشه مرتبش دلم رو آشوب می‌کرد! این مرد همه چیز تموم بود!

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

—چته تو؟! چرا اخم کردی؟!

دست به بغل تو چشماش زل زدم و گفتم:

—چطور تو شیشه عطر رو خودت خالی می‌کنی، سه ساعت جلو آینه موهاشو

ژل می‌زنی، اینجوری تیپ می‌زنی، اون وقت من نباید یه رژ بزنم؟!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_حسود خانوم!

اخم رو غلیظ کردم و گفتم:

_آره من حسودم! اصلا الان موهاتو از ته می تراشم که اینجوریشون نکنی که
دل آدم هُری بریزه وقتی نگاشون می کنه!

نزدیکم اومد و با یه لبخند خاص، منو تو بغلش گرفت و لب زد:

_قربون دلت برم، خانوم کوچولوی من! ولی قبول کن من بدون مو هم
جذابم!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_چشمش کور شه هر کی بهت نظر داشته باشه!

قهقهه ای سر داد و گفت:

_ایشالا!!

با همون اخم ریز از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_چه خوششم اومده!

بهم نزدیک شد و رژی که تقریبا هم رنگ بود با لب هام رو از روی میز آرایش
برداشت و آروم روی لب هام کشید و گفت:

_خوب شد خوشگل خانوم!؟

لبخند زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. هرچند خیلی کم رنگ بود و اصلاً معلوم نبود اما همین که امیر این کارو کرد و به نظرم احترام گذاشت واسم کافی بود!

بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم. کاپشن چرم مشکی به همراه مانتوی مشکی که بلندیش تا روی زانوهام بود، به تن کرده بودم به همراه شلوار جین مشکی! در آخر شال آبی رنگم رو که هم رنگ تیشرت امیر بود، روی موهام انداختم و به همراه امیر از خونه خارج شدیم.

امیر سرخوش، با آهنگ پلی شده تو ماشین هم‌خوانی می‌کرد و من محو حرکاتش بودم. مگه خوشبختی چیزی غیر از این بود؟!

ـ امشب باید هم پیانو بزنی واسم، هم بخونی! هنوزم یادم نمیره اون شبی رو که تو توی خونتون خوندی! خیلی خاص بود!

لبخندی که چال گونه‌هاش رو به رخم می‌کشید، روی لب‌هاش نشوند و گفت:

ـ خاص بود، چون واسه تو خندم‌ش! خاص بود، چون حرفایی بود که ته قلبم گیر کرده بود و می‌خواستم بهت بگم اما نمی‌تونستم! خاص بود چون تو مخاطب تک به تک کلماتش بودی و موسیقیش به عشق تو نواخته می‌شد!

به سمتش برگشتم و آروم لب زدم:

_تو چرا انقدر خوبی امیر؟! میشه تا آخرش همینجوری بمونیم؟! همینجوری آروم، همینجوری خوشبخت!

لبخند نابش رو عمیق تر کرد و گفت:

_تا وقتی عشق بینمون هست، هیچی نمی‌تونه حس و حال خوبمون رو ازمون بگیره!

و دلم گرم شد از حرفش. اما اون روزا چه می‌دونستیم دنیا چه نقشه‌هایی واسمون کشیده؟!

جلوی بوتیکی ایستاد که اون شب کذایی ازش روسری گرفته بود واسم! با لبخند گفت:

_بیاده شو بریم خرید! میدونم عاشق خرید کردنی و حالام که فردا می‌خوایم بریم شمال و این صحبتا!

منم لبخندی زدم و گفتم:

_و همون قدر که من عاشق خرید کردنم تو متنفری ازش، عجیبه ها!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_آره بخدا! واسه خودم بزور می‌رم خرید! البته چون اینجا بوتیک امین و مهلاست آوردمتا! و گرنه منو بکشی هم خرید نمیرم به این سادگیا!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

—همون پس!

و بعد هر دو با لبخند از ماشین پیاده شدیم و به سمت بوتیک حرکت کردیم. وارد بوتیک که شدیم، اول از همه چشم مهلا بهمون افتاد و با لبخند به سمتمون اومد.

مانتو قهوه‌ای سوخته به همراه روسری پلنگی کرم قهوه‌ای پوشیده بود و آرایش غلیظی روی صورتش نشونده بود. عجیب بود این همه تفاوت بین دو برادر! امیر انقدر حساس و امین انقدر بیخیال!

با صدای مهلا به خودم اومدم. دستم رو تو دستش فشرد و با لبخند گفت:

—به به عروس خانم! خوش اومدی!

من هم لبخندی زدم و به گرمی دستش رو فشردم.

مهلا ضربه‌ای به شونه‌ی امیر زد و گفت:

—خوش اومدی دوما! اخمالو!

امیر نیمچه لبخندی زد و گفت:

—چرا اخمالو؟!

مهلا خندید و گفت:

—والا دیشب هرکی به طناز نگاه می‌کرد، می‌خواستی چشماشو از کاسه در بیاری!

حالا لبخند امیر عریض تر شد و منو به خودش فشرد و گفت:

_دوست داشتم، مشکلیه؟!

مهلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ندزدنش حالا انقدر سفت چسبیدیش!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

_عه! شوهرمو اذیت نکن!

_چه غیرتی هم هستین رو هم! خدا در و تخته رو جور میکنه، همینه دیگه!

هر سه خندیدیم و با صدای ما، امین از پشت رگال لباس‌ها بیرون اومد و عجیب این دو نفر به هم میومدن!

پالتوی مخملی کرم رنگی به تن داشت که خزه‌های مشکیش زیباترش کرده بود. تیشرت سفیدی هم زیر پالتو پوشیده بود و تیپش رو تکمیل کرده بود.

این دو برادر شباهت عجیبی داشتن و اونم این بود که حسابی روی موهاشون حساس بودن و خیلی واسش وقت می‌داشتن!

امین با لبخند جذابی گفت:

_به به! عروس دوماد خوش فیسمون اینجان! دیشب خوش گذشت؟!

امیر اخم مصلحتی کرد و گفت:

_فضولیش به تو نیومده!

مهلا با لبخند گفت:

_این داداشت بدجور غیرتیه ها! به نظر من سر به سرش نذار!
امین قهقهه‌ای سر داد و امیر سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:
_الکی وقت ما رو نگیرید، ما اومدیم طناز یه کمی خرید کنه و بعد بریم! بیا
طناز ببین از کدوما خوشت میاد، وردار بیار!
امین گفت:

_حالا چه عجله‌ایه؟ شام در خدمت باشیم!
امیر که مشغول زیر و رو کردن یکی از رگال های لباس بود، گفت:
_شام رو ما می‌تونیم در خدمت شما باشیم. می‌خوایم با طناز بریم رستوران
خودم، شمام تشریف بیارید! هوم؟!
امین بازوی امیر رو تو دستش گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:
_بیخیال اونا داداش! بزار طناز خودش انتخاب کنه، اون می‌خواد بپوشه نه
تو! بعدشم نیکی و پرسش؟! ما پایه‌ایم، مگه نه مهلا؟!
مهلا هم خندید و گفت:

_البته!

و بعد به سمت من اومد و گفت:

_بیا بریم چند تا کار جدید آوردیم نشونت بدم، حتما خوشت میاد!

لبخندی زدم و همراهش شدم.

بالاخره یه مانتو به همراه دو تا روسری و یه شلوار برداشتم و هر دو با لبخند به سمت امیر و امین رفتیم که سخت مشغول حرف زدن بودن. دلم گرفت از صمیمیتی که بینشون بود! نه اینکه حسودی کنم، نه! اما دلم برادرم رو خواست! برادری که هیچ وقت ندیده بودمش! برادری که تا یک ماه پیش حتی از وجودش خبر نداشتم! برادری که اگه الان کنارم بود شاید خیلی چیزها عوض می‌شد!

کنارشون ایستادیم و امیر لباس‌هایی رو که برداشته بودم رو زیر و رو کرد و وقتی مطمئن شد لباس‌ها مناسبه لبخندی از روی رضایت زد.

کارت‌خوان رو به سمت خودش چرخوند و مشغول حساب کردن شد. امین خواست مانع بشه اما حرف امیر یه کلام بود و کسی جرعت مخالفت باهاش رو نداشت!

ساعت‌ها کنار هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم و کلی شوخی کردیم و خندیدیم.

دست آخر امیر از جاش بلند شد و گفت:

خب دیگه شب شد، پاشید بریم رستوران، ما هم باید زودتر بخوابیم چون فردا صبح مسافریم!

مهلا دستی روی شونم گذاشت و گفت:

_به سلامتی عزیز دلم!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

_سلامت باشی، ایشالا قسمت خودت بشه!

هر دو با امین گفتن:

_ایشالا!

و همین باعث خنده‌ی من و امیر شد.

امیر با لبخند گفت:

_بزارید یه سلفی بگیرم که ثبت بشه به عنوان یادگاری!

امین ژستی گرفت و گفت:

_آره داداش، بگیر که وقتی بچه‌هامون بزرگ شدن نشونشون بدیم!

امیر به نشونه‌ی تاسف سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_چه پرو هم هستیا! یه خجالتی چیزی!

امین ضربه‌ای به بازوش زد و گفت:

_بیخیال داداش! خجالت کیلو چنده؟! عکسو بگیر!

امیر لبخندی زد و تا سه شمرد و بعد یکی از قشنگ ترین عکسای زندگیمون رو گرفت!

عکسی که یاد آور روزهای شیرین و ناب زندگیمون بود! روزهایی که زندگی هنوز چهره‌ی تلخش رو بهمون نشون نداده بود!

تصمیم گرفتیم با یه ماشین به رستوران بریم و همگی سوار سانتافه‌ی امیر شدیم و امین ماشینش رو جلوی بوتیک گذاشت.

امیر پشت فرمون نشست و امین هم کنارش. من و مهلا هم عقب.

چشمم دنبال دست مردونه‌ی امیر بود که روی دنده جا گرفته بود و عجیب دلم پرکشید برای لمس دستاش! جای دستای من زیر دستای اون، روی دنده بود!

حدوداً ساعت ده بود که وارد رستوران شدیم و یه گوشه‌ی دنج رو انتخاب کردیم و مثل بقیه‌ی مردم پشت یکی از میزها نشستیم. هرچند همه جای این رستوران دنج و خاص بود!

عرفان ازمون سفارشات رو گرفت و ما رو ترک کرد.

چشمم به میزی افتاد که یک سال و چند ماه پیش، به همراه امیر پشتش نشسته بودیم! چه غوغایی به پا شد اون روز! همون روز، بعد اون دعوا، اولین و آخرین بارم شد که امیر منو داخل سالن اصلی رستوران آورد!

اینجا واقعا دکوراسیون درجه یک و عالی داشت، اما پاتوق ما که درست تو حیاط پشتی اینجا قرار داشت کجا و اینجا کجا؟! اصلاً کی فکرشو می‌کنه که حیاط پشتی این رستوران یه جای رویایی مثل اونجا رو داشته باشه؟!

چشمام همش کج می‌رفت سمت بازوهای امیر و دلش می‌خواست لمسشون کنه! کاپشن چرمش رو در آورده بود و اون لباس لعنتی آبی عجیب بازوهاش رو به نمایش می‌گذاشت! چقدر وابسته شده بودم به امیر تو این مدت زمان کم که حتی طاقت دوری نیم سانتی ارزش رو نداشتم!

دستم که حلقه شد دور بازوش چشم از امینی که مشغول حرف زدن باهاش بود، گرفت و قهوه‌های نابش رو به جنگلی‌هام دوخت!

لبخند به لب نداشت اما لبخند تو چشماش موج می‌زد و من از کی مترجم چشم‌های زیباش شده بودم؟!

دست چپش رو روی دستم که دور بازوش حلقه بود گذاشت و آروم فشردش و من غرق لذت شدم. هنوزم باورم نمی‌شد این مرد، مردِ منه! مردِ خودِ خودم!

سفارشات رو که آوردن، امین و امیر همونطور که غذا می‌خوردن، مشغول صحبت بودن و من و مهلا هم با هم!

از هر دری با هم صحبت کردیم و من و مهلا زیادی با هم صمیمی شده بودیم! شاید کمی، فقط کمی جای خواهر نداشتم رو پر می‌کرد اما هیچ وقت نمی‌تونست جای برادری رو که تازه به بودنش پی برده بودم رو بگیره! حتی یک درصد!

ساعت یازده و نیم بود که امین بهمون مسافر بودنمون رو یادآور شد و همگی تصمیم به رفتن گرفتیم.

مهلا و امین رو جلوی بوتیک گذاشتیم تا از اونجا به بعد رو با ماشین امین
برن و خودمون هم به سمت خونه راه افتادیم.

دستم رو روی دست امیر که روی دنده بود گذاشتم و گفتم:

...داشتم می‌مردم!

آروم پرسید:

...چی؟!

شصتم رو نوارش‌گونه روی موهای مخمل مانند و کم پشت، پشت دستش
کشیدم و گفتم:

...معتاد شدم!

این بار ابروهاش رو با تعجب بالا فرستاد و گفت:

...منظورتو نمی‌فهمم!

لبخندی زدم و گفتم:

...معتاد شدم به بودن، به لمس کردن، به نفس کشیدن تو نیم سانتیت!
ازت دور باشم می‌میرم! به خدا می‌میرم! قول بده، قول بده حتی اگه از دستم
ناراحت شدی تنهام نزاری، اگه... اگه من اشتباهی کردم بزار پای اینکه سنم
کمه و بی‌تجربم! هیچ وقت تنهام نزار! من از تنهایی بدون تو می‌ترسم!

نفهمیدم کی رسیده بودیم و امیر کی ماشین رو داخل حیاط متوقف کرده بود! وقتی به خودم اومدم که سرم رو در آغوش گرفت و روی قلبش گذاشت و آروم لب زد:

_گفته بودم که این قلب فقط به خاطر تو می‌زنه پس دیگه از این چرت و پرتا نگو! اگه قرار به جدایی باشه اونی که اول می‌میره این قلبه!

و بعد من رو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوند و من دستم رو دور کمرش حلقه کردم. سمفونی تپش‌های قلبش الحق که زیباترین ملودی جهان بود!

همونطور که من آویزون امیر بودم، از ماشین پیاده شد و من هم سرم رو تو شونش فرو بردم و عطرش رو تو ریه‌هام فرو بردم.

شده بودم مثل بچه‌های دوساله‌ای که بغل باباشون می‌رن و از زور ترس محکم گردن پدرشون رو می‌گیرن!

آروم بچ زدم:

_چه خوبه تو مثل گوریلی! دیگه نگران نیستم بغلم کنی کم‌تر درد بگیره!

وارد اتاق شد و من رو روی تخت گذاشت و گفت:

_دست شما درد نکنه! گوریل نبودیم که شدیم!

از جام بلند شدم و خودم آستین‌های کاپشنش رو بیرون کشیدم و گفتم:

ـ گوریل خوبه دیگه! نکنه این پسرای لاغرمردنی خوبن! من که کشته مرده‌ی
این هیکلتم آقا!!!

"جووون"ی گفت و بعد بوسه‌ای رو پیشونیم کاشت.

ـ واسم می‌خونی؟!

چشماش رو به معنی تاکید تکون داد و به همراه هم راهی طبقه‌ی دوم
شدیم.

به گوشه‌ای از سالن که پیانوی امیر اونجا قرار داشت، رفتیم و امیر پشت
پیانو نشست و من روی مبل راحتی کنارش!

انگشت‌های بلند و کشیدش رو روی پیانو کشید و هم زمان شروع به خوندن
کرد و من با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بیشتر به این پی می‌بردم که چه
عاشقانه، عاشق امیرم!

ـ تو رو دیدم دلم از دست رفت، آخه زیباتر از تو مگه هست؟! مگه میشه رو
تو چشمامو بست؟! تو یه احساس نابی تو دلم، من مغرور به تو عاشق شدم،
دیگه نیست حرفام دستِ خودم!

گرفته شهر و بارون من و تو و خیابون، قشنگه خنده‌هامون! دوست دارم این
هوا رو، خیزی کوچه‌ها رو، دستای گرم یارو..."

ـ طناز! اومدی؟!

چندمین بار بود که صدام می‌زد؟! اصلاً خودش چطوری انقدر زود آماده شد؟!

بار دیگه که صداش رو شنیدم، حول و دست‌پاچه شال توسی رنگم رو روی سرم انداختم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

مانتوی حریر مشکی، شلوار لوله تفنگی مشکی به همراه شال و کیف و کفش توسی! موهای بیرون اومده از شالم رو دوباره داخل شال فرستادم و از اتاق بیرون زدم.

با عجله وارد حیاط شدم و گفتم:

_انقدر غر زدی که اصلاً نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم!

ضربه‌ای به ساعت نقره‌ای رنگی که به دست داشت، زد و گفت:

_هیچ به ساعت نگاه کردی؟! ساعت نُهه! من از ساعت شیشه دارم صدات می‌زنم! می‌خواست بلند بشی!

با حرص داخل ماشین نشستم و گفتم:

_خودت از ساعت شیشه داری حاضر میشی! اون وقت به من بدبخت فقط نیم ساعت وقت دادی!

پشت رُل نشستم و در حالی که از حیاط خارج می‌شد، گفت:

_عزیز من! من صد بار بیدارت کردم! تو بلند نشدی! خب چه کارت کنم من!
تا ظهر که نمی‌تونیم بمونیم اینجا! همینجوریشم الان هوا گرمه، آفتاب
میخوره بهمون تلف میشیم!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشم بسته گفتم:

_تقصیر توئه که منو تا نصف شب بیدار نگه داشتی!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

_عجب آدمیه ها! خودت گفتی واسم بخون! بعدشم که من گفتم بریم
بخواهیم، باز دوباره گفتی بیشتر بخون و فلان!

دست به بغل شدم و گفتم:

_هنوزم معتقدم که تقصیر تو بود!

لبخندی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_چرا؟!

_چون صدات قشنگه آدم ازش سیر نمیشه!

بلند خندید و خندید و خندید...

و من چه عاشقانه غرق شدم تو نخ به نخ تارهای صوتی ایجاد کننده‌ی
صدای خندش!

ساعت یازده بود و هنوز صبحونه نخورده بودیم! امیر جلوی قهوه خونه‌ی سنتی بین راه ایستاد تا چیزی بخوریم.

از ماشین که پیاده شد، تازه تونستم درست ببینم چی پوشیده!

تیشرت خاکستری رنگی به همراه شلوار شیش جیب خاکی رنگ به تن داشت و سوییشرت توسی رنگش رو هم دور گردنش گره زده بود.

کنارش ایستادم و دستام رو قفل دستاش کردم و همونطور که شونه به شونه‌ی هم به سمت سفره خونه می‌رفتیم گفتم:

_خوشتیپا رو می‌دزدن!

لبخند عریضی زد و گفت:

_چه عجب، ما رو دیدی!

دستش رو که قفل دستم بود، فشردم و گفتم:

_ببخشیدا که از زور خواب چشمام باز نمی‌شد!

با دست آزادش دماغم رو گرفت و فشرد. با خنده گفت:

_فنچ کوچولوی خوابالو!

پایان جملش مساوی شد با ورودمون به قهوه خونه. بوی قهوه‌ی ناب و خاصی زیر بینیم پیچید و عجیب دلم لرزید! دلم لرزید و گرفت! حالم هم گرفت! بازم یادش افتادم! چشمای قهوه‌ای و مظلوم و در عین حال نافذش

جلوی چشمام نقش بست! وقتی که خودش با دستای خودش جلومون قهوه میذاشت و لبخند میزد. از همون لبخندایی که خیلی کم روی لبهای خوش فرمش طرح میزد!

باربد! اینجا هم قرار بود فکرش دست از سرم برنداره؟! حتی اینجایی که دست تو دست همسرم بودم!

امیر املت سفارش داد و مشغول صحبت با فردی بود که سفارشها رو می گرفت و اما من به جای اون مرد باربدی رو می دیدم که همیشه آراسته و با استایل خاصی جلومون حاضر می شد و باهامون خوش و بش می کرد! دست امیر که جلوی صورتم تگون خورد، به خودم اومدم! با لبخند گفت:

_کجایی دختر؟!

کجا بودم؟! تو فکر چشمای باربد؟! تو فکر لبخنداش؟! تو فکر استایل خاصش؟! تو فکر چشمایی که بعضی اوقات عجیب مظلوم می شد؟! اسم این افکار چی بود جز خیانت؟! خیانت به مردی که الان رو به روم نشسته! خیانت به مردی که همسرمه! خیانت به مردی که ادعای عاشقیش رو دارم! ادعا دارم به لحظه هم بدون اون نمی تونم! اما واقعا من بدون امیر نمی تونم! پس...پس باربد لعنتی چی از جونم می خواد؟! چرا چشماش دست از سرم بر نمیداره?!

_الو! دختر خانوم! حواست کجاست?!

رمان منو دریاب | فاطمه حاتم آبادی

بار دیگه صدای جذاب و مردونش منو به خودم آورد. افکارم رو پس زدم.
من فقط عاشق امیرم، فقط عاشق امیرم!

–جونم؟!

–کجا سیر میکنی؟!

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

–همینجا!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

–پس صبحونت رو بخور که یخ کرد!

چقدر فکرم درگیر بود که متوجه نشدم کی اینارو جلومون گذاشتن؟!

بالاخره بعد از طی کردن مسافتی طولانی رسیدیم به رشت!

بارون، نم نمک می‌بارید و با فضای سرسبز رشت عجیب همخوانی داشت!
زیبا بود و خاص!

جلوی ویلایی که کمی بیشتر از کمی مسحاتش زیاد بود، ایستاد. تک بوقی
زد و در توسط مردی میانسال باز شد.

ماشین رو داخل حیاط گذاشت و من مشغول تماشای ویلا شدم.

درخت‌های سرسبز و زیبا، با ارتفاع کوتاه دور تا دور حیاط رو پوشونده بود و عجیب بود که اینجا هم گل‌های رز و یاس حضور داشتن و بی شک اینا مربوط به علاقه‌ی امیر بود!

کمی اون سمت تر، ارتفاع درخت‌ها بلند تر شده بود و یه تاب دیده می‌شد که بین درخت‌ها نصب شده بود.

همچنین، بید مجنونی بین اون درخت‌ها به چشم می‌خورد که زیرش میز و صندلی‌های چوبی قرار داشت و واقعا زیبا بود!

این حیاط دست کمی از جنگل نداشت!

صدای سلام و احوال پرسی امیر و مرد میانسال که حالا فهمیدم باغبون و یه جورایی سرایدار اینجاست بلند شد و من دست از دید زدن حیاط برداشتم و چشم به اونا دوختم.

مرد میانسال که اسمش علی بود، محترمانه گفت:

ـ خوش اومدید خانم جان!

لبخندی زدم و تشکر کردم و بعد به همراه امیر به سمت سالن اصلی ویلا حرکت کردیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به داخل راهنمایی کرد و گفت:

ـ بفرمایید بانو!

خندیدم و وارد شدم. از همچون حیاطی، همچین سالنی دور از انتظار نبود!
دیزاین داخلی خونه نمای چوبی داشت و عجیب به دل می‌نشست!
دو طبقه بود و من فکر می‌کردم حتی یک طبقش هم زیاد از حد جادار و
بزرگه!

امیر ساک‌ها رو برداشت و پله‌های مارپیچی وسط خونه رو طی کرد و به
طبقه‌ی دوم رفت.

من هم پشت سرش حرکت کردم و اون وارد یکی از اتاقا شد و منم پشت
سرش.

همونطور که ساک‌ها رو گوشه‌ای می‌داشت، گفت:

_چطوره؟!

یه تای ابرومو انداختم و گفتم:

_فوق‌العاده است!

لبخند مغرورانه‌ای زد و گفت:

_به صاحبش رفته!

ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

_سقفو بگیر نریزه!

_نه نگران نباش!

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم و به سمت یکی از ساک‌ها رفتم و درش رو باز کردم.

امیر اومد و در کمد دیواری‌ها رو باز کرد و گفت:

اینجا پچین وسایلت رو و البته وسایل منو!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

به من چه! خودت وسایلتو پچین!

اخم مصلحتی کرد و ساک رو از زیر دست من بیرون کشید و حوله و تیشرت و شلوارش رو برداشت و گفت:

رو حرف شوهرت حرف نیار دختر جون! تا من می‌رم حموم اینارو مرتب کن! آفرین دخیل خوشگلم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چشم بابایی!

قهقهه‌ای سر داد و وارد حموم شد. لباس‌ها رو از تو ساک بیرون کشیدم و یکی یکی و با نظم خاصی اونارو داخل کمد دیواری آویزون کردم. تو همین مدت کم، متوجه شده بودم امیر رو غذا و نظم و ترتیب خیلی حساسه و نمی‌خواستم از این بابت ناراحتش کنم.

هر دو تا ساک که خالی شد، یه دست لباس به همراه حوله برداشتم و روی تخت گذاشتم تا بعد از خروج امیر از حموم، دوشی بگیرم.

به اتاق‌های دیگه هم سر زدم و متوجه شدم که هر کدوم سرویس بهداشتی جداگانه داره اما ترجیح دادم از همون حمومی که تو اتاق خودمون بود، استفاده کنم!

به اتاق خودمون برگشتم و پرده‌ی پنجره رو کنار زدم و چشمم به دریا افتاد! پس پشت این ویلا دریا بود و من چجوری متوجه‌ی صداش نشدم؟! از نرده‌هایی که دور تا دورش کشیده شده بود، متوجه شدم که این بخش خصوصیه و چه چیزی بهتر از این واسه منی که عاشق دریا بودم؟!

تصمیم گرفتم تا امیر برگرده برم کنار دریا. بارون هم بند اومده بود و من دوباره شالم رو روی سرم انداختم. چون با وجود علی آقا و حساسیت‌های امیر درست‌ترین کار بود!

وارد حیاط شدم و علی آقا راه باریکی که پشت ویلا وجود داشت رو نشونم داد و گفت این راه به دریا ختم میشه.

#پارت_126

جلوتر رفتم و کنار آبی بی‌کران آرامش‌بخشش نشستم و روی شن‌ها با انگشتم طرح‌های نامفهوم‌ی زدم. بی دلیل دلم گرفت. دلم تنگ بود واسه مامان نیلی! مامان نیلی که حتی یک روز هم ازش دور نبودم و حالا روز سوم بود که کنارش نبودم!

صدای موج‌های دریا آرامش خاصی رو به وجودم تزریق می‌کرد. کفش‌هام رو در آوردم و پاهام رو روی شن‌ها گذاشتم. با هر بار خروش، آب دریا به پاهام برخورد می‌کرد و عجیب لذت بخش بود!

دستی که روی شونم نشست سرم رو بالا گرفتم و قامت امیر جلوی چشمم نمایان شد. لبخندی زد و گوشیم رو به سمت گرفت و گفت:
_خودشو کشت!

گوشیم رو از دستش گرفتم و اسم پدرم جلوی چشمم نمایان شد. دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم و دست به دست امیر دادم و با کمک اون از جام بلند شدم.

_سلام دخترم، حالت چطوره خوشگل بابا؟!

دیگه برام عادت شده بود قربون صدقه‌های پدرنش اما با هر بار شنیدن صدایش آرامش تمام وجودم رو فرا می‌گرفت.

_سلام بابا جون، من خوبم، شما چطوری؟

_تو خوب باشی منم خوبم عزیزم! امیر خوبه بابا؟

همونطور که کنار امیر روی شن‌ها قدم برمی‌داشتم، دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم:

_خوبه!

لب زد، "سلام برسون" و من ادامه دادم:

سلام می‌رسونه!

حتی لبخندش رو از پشت گوشی هم حس می‌کردم!

به سلامت رسیدید بابا؟!!

آره باباجون، یه ساعتی میشه که رسیدیم!

امیر روی شن‌های ساحل نشست و منم وادار به نشستن روی پاش کرد و صدای پدرم تو گوشم پیچید:

به سلامتی، خداروشکر. خوشبختی تو و برادرت تو تمام این سال‌ها آرزوم بوده، برادرت رو که نمی‌دونم کجاست اما حتی نمی‌تونی تصورش رو کنی که چقدر خوشحالم از اینکه تو خوشحال و خوشبختی!

لب‌های امیر مهر شده بود رو پیشونیم و خمارش شده بودم اما ارزش فاصله گرفتم و آروم لب زدم:

منم خیلی خوشحالم از داشتنت! دوست دارم بابای خوشگلم!

من بیشتر دختر گلم! خب برو بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم عزیزم! مراقب خودت باش، خداحافظت باشه!

دستم رو روی بازوی امیر حرکت داد و گفتم:

مزاحم چیه بابا؟! شما عزیزمی! شما هم مراقب خودت باش باباجون، خدا نگهدار!

تماس رو که قطع کردم، امیر بی وقفه دو طرف صورتم رو تو دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید و بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت. سرم رو از دستاش آزاد کردم و روی شونش گذاشتم. لب زدم:

– خوابم میاد!

قفسه‌ی سینش که تگون خورد، متوجه‌ی خندیدنش شدم. اونم آروم لب زد:

– پاشو برو حموم، بعد شام می‌خوریم زود می‌خوابیم خوابالو! حالا خوبه ساعت نه پاشدی، جا من بودی چی می‌گفتی؟!
سرم رو بیشتر بهش فشردم و خمار لب زدم:

– نمی‌خوام! نمی‌رم! بوی خوب میدی! می‌خوام همینجا بخوابم!

بوسه‌ای روی سرم کاشت و دستش رو نوازش گونه، لا به لای موهام کشید.
– پاشو خانوم کوچولو، اینجا جای خواب نیست!

اما من بیشتر از این حرفا خمار خواب شده بودم و عطر تن امیر بدجور اسیرم کرده بود. کم کم، صدای موج‌های دریا برام گنگ و نامفهوم شد و حتی صدای امیر رو هم نمی‌فهمیدم و طولی نکشید که چشمام گرم خواب شد.

آروم روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم. دستم رو نوازش گونه روی موهای مخملیش کشیدم و به چهرش توی خواب خیره شدم. معصوم بود و زیبا! دوسش داشتم، خیلی زیاده! عجیب بود، خیلی هم عجیب بود!

حتی فکرش هم نمی‌کردم روزی عاشق دختری بشم که ۱۶ سال از خودم کوچیکتر باشه! من حتی فکر نمی‌کردم بتونم ذره‌ای دختری رو دوست داشته باشم، چه برسه به اینکه اینجوری عاشق بشم! همیشه عشق از نظرم کلمه‌ی مزخرفی بود! از نظر من عشق فقط عشقی بود که به پدر و مادر و برادرم داشتم! اما حالا حس میکنم طناز رو بیشتر از اونا دوست دارم! مامان مهین نه! اون همیشه جایگاه خاصی تو قلبم داشته و داره اما واسم عجیبه که جایگاه طناز پر رنگ تر از جایگاه پدر و برادرم تو قلبمه!

پشت دستم رو نوازش گونه روی صورت نازش کشیدم که پلکاش لرزید. دست کشیدم تا از خواب بیدار نشه. از نوازشش، بودنش، محبتی که به دلم تزریق می‌کرد سیر نمی‌شدم اما نمی‌خواستم بد خواب بشه!

از کنارش بلند شدم و پله‌ها رو طی کردم و وارد حیاط شدم. علی آقا که از زمانی که من بچه بودم اینجا کار می‌کرد، مشغول جا به جا کردن گلدون‌ها بود که با دیدن من لبخندی زد و گفت:

_ ماهی‌هایی که سفارش دادین رو خریدم گذاشتم تو یخچال! می‌دونم عادت دارین خودتون درستشون کنید، وگرنه خودم آمادش می‌کردم واستون!

لبخندی به چهره‌ی مهربونش زدم و گفتم:

_ دستت درد نکنه علی آقا، خودم بقیشو درست می‌کنم! راستی ماه بانو کجاست!؟

با پشت آستینش عرق نشسته رو پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

دخترم حامله است، رفته پیش اون کمک دستش باشه! شرمنده آقا، نمی‌دونستم می‌خواین تشریف بیارین، همین امشب زنگ می‌زنم که برگرده!

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

نیازی نیست، بزار بمونه همونجا!

چشماش برقی زد از خوشحالی و من راضی بودم از خوشحالی این مرد که حق پدری به گردنم داشت!

راهمو کج کردم و دوباره برگشتم تو خونه. وارد آشپزخونه شدم و از توی یخچال ماهی‌های قزل‌آلایی رو که علی آقا گرفته بود و معلوم بود تازه هم هست برداشتم و مشغول تمیز کردنشون شدم. عاشق ماهی کبابی بودم و همین هم باعث شده بود تو درست کردنش مهارت خاصی پیدا کنم!

بعد از پاک کردن ماهی‌ها با وسواس خاصی شستمشون و سیخ‌های چوبی رو روی کابینت گذاشتم.

ظرفی برداشتم و توش آبلیمو و ماست به همراه پیازهای رنده شده و نمک و فلفل و زردچوبه و کمی هم فلفل دلمه‌ای خرد شده ریختم و ماهی‌ها رو توش خابوندم تا بوی بدش از بین بره.

سیخ‌ها رو هم کنارش گذاشتم تا وقتی آماده شد، به سیخ بکشمشون.

دستم رو شستم و نگاهم به ساعت افتاد که حدوداً یک ساعت و نیم از وقتی که شروع به کار کرده بودم می‌گذشت!

پیشبندم رو باز کردم و روی جاش انداختم و برگشتم مساوی شد با برخورد به طناز!

پیرهن آستین حلقه‌ای مشکی با گل‌های صورتی تنش بود که بلندیش تا روی زانوهاش بود. شلوار جین آبی رنگی هم پوشیده بود و دمپایی رو فرش‌هایش باعث شده بود کمی قدش بلندتر بشه! موهای خرمایی رنگش رو روی شونه‌هایش رها کرده بود و عطر شامپو با عطر خدادادی موهایش ترکیب شده بود و عجیب منو اسیر خودش می‌کرد!

چشمم به دماغش افتاد که با دست مشغول مالیدنش بود. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

–چی شده؟!

چشم‌اش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

–هیچی! دماغم خورد به بعضیا که مثل قلوه سنگ می‌مونه!

قهقهه‌ای سر دادم و تو آغوشم کشیدمش. عطر موهایش رو حریصانه به بینیم کشیدم و گفتم:

–شوهر خوش استایل می‌خوای، باید این چیزارو هم تحمل کنی!

با نوک انگشتاش نرم نرمک، کمرم رو نوازش کرد و گفت:

...داشتی چه کار می‌کردی؟!

روی یکی از صندلی‌ها، پشت میز نشستم و اونم روی پام نشوندم و گفتم:

...داشتم بساط شامو حاضر می‌کردم!

تو آشپزخونه سرکی کشید و گفت:

...اتفاقا داشتم به این فکر می‌کردم که شام چی باید درست کنم! حالا چی درست کردی آقا؟!

وقتی آقا صدام می‌زد دلم می‌خواست صورتم رو غرق بوسه کنم اما این بار تنها به بوسه‌ای روی پیشونیش اکتفا کردم و گفتم:

...می‌خوام ماهی کبابی درست کنم که انگشتاتم باهاش بخوری!

به آنی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

...من از ماهی متنفرم! بوش بهم می‌خوره حالت تهو می‌گیرم!

گره‌ی ریزی بین ابرو هام ایجاد کردم و گفتم:

...این با بقیه فرق می‌کنه! این سوسول بازی هارم نداریم! مثل بچه‌ی آدم می‌خوری!

لباش رو غنچه کرد و گفت:

...نمی‌خوام! نمی‌خورم!

با دستم دماغش رو فشردم و گفتم:

می‌خواهی و می‌خوری چون من می‌گم!

مشتی به بازوم زد و گفت:

زورگو!

خندیدم و گفتم:

کی از خواب پاشدی؟

با همون قیافه‌ی درهمش گفت:

نیم ساعتی میشه!

سرم رو تو موهاش فرو بردم و گفتم:

موهات خیلی خوش بو شده دختر! همیشه، وقتی میری حموم، جات

اینجاست، بین بازوهای خودم!

لپاش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. این دختر هم شیطونی‌هاشو

داشت و هم خجالتشو! این دختر بدجور قلبمو به بازی گرفته بود! نمی‌دونم

چی داره که اینجوری بهش کِشش دارم که حتی نمی‌تونم به نبودنش فکر

کنم! شاید مسخره به نظر بیاد این حرفا از زبون یه مرد سی و خورده‌ای

ساله اما واقعیت بود! عشق من به طناز واقعیت بود!

موهاش رو جمع کردم و با کش بستم و شروع به بافتنش کردم. همیشه

موهای ملودی رو، اون وقتایی که بچه بودیم و بازی می‌کردیم خودم

می‌بافتم! اون همیشه واسم مثل یه خواهر بود! خواهری مهربون دلسوز!
نمی‌دونم چی شد که اینجوری شد!

تموم که شد با کش ریزی پایین موهاش رو هم بستم و به سمت خودم
چرخوندمش و موهای روی صورتش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

پاشو بریم لب دریا، همونجا آتیش روشن می‌کنیم و ماهی‌ها رو هم
همونجا اوکی میکنم!

سرش رو جلو آورد و پیشونی به پیشونیم چسبوند و گفت:

از وقتی وارد زندگیم شدی؛ زندگیم زیر و رو شد! قبل تو همه چیز آروم بود،
همه چی داشتم، چیزی کم نبود اما یکنواخت بود! ریتم زندگیم تکراری بود
و یکنواخت! بعضی اوقات خسته کننده می‌شد اما از همون روز اولی که پا
تو خونمون گذاشتی، محو چشمت شدم، دستم رو تو دستت گذاشتم و تو
آروم فشردیش و آقاوار سلام دادی بهم، دلم لرزید! من از همون شب اول
بهت دل دادم! از همون شب به بعد زندگیم زیر و رو شد! قلبم محکم تر
می‌کوبید و فقط یه چیز آرومش می‌کرد و اون تو بودی! اوایل نمی‌خواستم
قبول کنم عاشقتم اما هرکاری می‌کردم چشمای قهوه‌ای و نافذت از جلوی
چشمام محو نمی‌شد! عاشق شدم اونم تو یه نگاه! اما حالا مرسی که هستی!
مرسی که زندگیم رو از اون حالت یکنواختش درآوردی!
کمی ازم فاصله گرفت و تو چشمام زل زد و ادامه داد:

میدونستی با هر حرکتی که انجام میدی بیشتر عاشقت می‌شم؟!
میدونستی دیوونتم؟!

حرفاش شیرین بود، ناب بود و معلوم بود از ته قلبشه! بی اراده لبام به لبخند باز شد و بوسه‌ای عمیق روی لب‌هاش نشوندم و کمی ازش فاصله گرفتم و لب زدم:

میدونی که دوست دارم و هر دقیقه به زبون نمی‌ارم، چون عادت ندارم با زبون دوست داشتنم رو به کسی بفهمونم! عادت دارم با کارهام و رفتارام دوست داشتنم رو به دل طرف مقابلم تزریق کنم پس خوب گوش کن، چون شاید حالا حالا ها دیگه نتونی اینو از زبونم بشنوی!

لبخند روی لب‌هام رو عمیق‌تر کردم و آروم و با لحنی گیرا گفتم:

دوست دارم نازنینم!

اون خندید و من با خنده‌هاش خندیدم و ملودی خنده‌های نابمون با هم آمیخته شد! زیبا بود، ناب و خاص بود! این ملودی رنگ و بوی خوشبختی و آرامش داشت!

آرامشی عمیق اما زودگذر...

ظرف ماهی‌ها رو به همراه سیخ‌ها برداشتم و قیافم رو در هم کشیدم و گفتم:

آه آه! امیر جون، بیا خودت اینا رو بیار!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ بابا خیلی سوسول شدیا! خودت بیار مگه نمی‌بینی دستم پُره؟

نگاهی به دستش که توش هیزم و نفت و فندک بود انداختم و با حالت زاری گفتم:

ـ آخه اینا بو میده!

سرش رو با خنده به چپ و راست تکون داد و با لحن شیطانی گفت:

ـ به چند دقیقه دیگه فکر کن که قراره بخوریشون!

خودمو بهش رسوندم و شونه به شونه‌ی هم وارد حیاط پشتی شدیم. لبامو بالا جمع کردم و گفتم:

ـ همیشه من یه چیز دیگه بخورم؟!

اخم ریزی کرد و قاطع و محکم گفت:

ـ نه!

انقدر لحنش جدی بود که دیگه جرعت نکردم حرفی بزنم و تا رسیدن به دریا چیزی نگفتم.

علی آقا صندلی‌هایی رو که طرح تنه‌ی درخت داشت رو تو ساحل گذاشته بود و داشت به حیاط برمی‌گشت. امیر هیزم‌ها رو بین صندلی‌ها ریخت و رو به علی آقا گفت:

ـخونه‌ی دخترت به اینجا نزدیکه؟

علی آقا سر پایین انداخت و گفت:

ـنه آقا، با ماشین یه دو ساعتی راه هست!

امیر دستش رو روی شونه‌ی علی آقا گذاشت و گفت:

ـبین تا وقتی اینجا هستم میتونی بری پیششون!

سرش رو بالا آورد و گفت:

ـنه آقا، نمیشه که! اینجا کلی کار دا...

وسط حرفش پرید و گفت:

ـحرف نباشه! همین که گفتم! حalam برو زنگ بزن آژانس باهاس برو!

علی آقا لبخند پدرانهای زد و گفت:

ـخدا از بزرگی کمت نکه آقا!

امیر هم لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

ـایشالا دخترت که زایمان کرد جبران می‌کنی!

علی آقا لبخند عمیقی زد که شادی درونش رو نشون میداد و در حالی که

به سمت حیاط حرکت می‌کرد، گفت:

ـچشم آقا، رو چشمم!

و بعد رفت و من و امیر خیره‌ی مردی شدیم که اینجا بود اما دلش پی دختر
و همسرش بود و چه لذت بخش بود دیدن شادیش!

امیر ضربه‌ای به شونم زد و گفت:

ـ بیا بشین تا آتیشو روشن کنم!

چشم از راهی که علی آقا طی کرد، گرفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم
و ظرف ماهی‌ها رو هم جلوی پام گذاشتم.

امیر هم هیزم‌ها رو روی هم چید و کمی نفت روشن ریخت و با فندک
روشنشون کرد.

لذت می‌بروم از تماشای همسرم! از تماشای هیکل ورزیده و استایل خاصش
قند تو دلم آب می‌شد! امیر من زیادی خوب بود!

تکه‌ای ماهی سمت دهنم گرفت و من با چهره‌ای مظلوم گفتم:

ـ امیر من هر وقت ماهی خوردم حالم بد شده! تو رو خدا بیخیال!

نفس کلافه‌ای کشید و دستش رو جلوتر آورد و گفت:

ـ بخور!

مرغش یه پا داشت! با حالی گرفته، چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم.
خودم رو برای عرق زدن آماده کرده بودم، اما وقتی ماهی رو تو دهنم گذاشت
عجیب بود این طعم خوبش! نه بوی ضخم می‌داد و نه طعمش بد بود! در
واقع فوق العاده بود!

چشمام رو باز کردم و با لبخند گفتم:

اینکه عالی بود!

امیر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

میدونستم! فقط تو سه ساعت ادابازی درآوردی!

کمی لحنش سرد بود و من این امیر رو نمی‌خواستم!

سیخ ماهی رو به سمتم گرفت و گفت:

بیا حالا که دیدی طعمش خوبه، بگیر بخور!

دست به بغل شدم و گفتم:

نمی‌خوام!

چشماش رو کلافه به هم فشرد و گفت:

دیگه چرا؟!!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

خودت بزار دهنم!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

دیگه چی؟! مگه بچه دو ساله‌ای؟!!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

اون یه لقمه‌ای که گذاشتی دهنم بهم مزه داد، حلام همونجوری می‌خوام!

در حالی که سعی می‌کرد که لبخندش رو مهار کنه، گفت:

دِ بچه جون، من اگه اون لقمه رو گذاشتم دهنتم واسه این بود که تو به

هیچ سراتی مستقیم نبودی و نمی‌خوردی، من خودم می‌خوام شام بخورم،

مگه تو بچه‌ای من غذای توهم بدم؟!

دست به بغل شدم و گفتم:

می‌خواست زن نگیری! هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه!

و بعد از روی صندلیم بلند شدم و به سمت امیر رفتم و روی پاش نشستم و

ادامه دادم:

من میزارم دهن تو، تو هزار دهن من!

بالاخره خندید و گفت:

این خز بازیا چیه دیگه؟! برو بچه جون!

بی توجه به حرفش، تکه‌ای ماهی به سمت دهنش بردم و گفتم:

باز کن دهن تو عمو جون!

زیر لب استغفراللهی گفت و دهنش رو باز کرد و من ماهی رو تو دهنش

گذاشتم و اون انگشتمو تو دهنش نگه داشت و لیسه‌شون زد!

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

ـ آه! این چندش بازیا چیه؟!

ریز ریز خندید و در حالی که سعی داشت ادامو دراره، گفت:

ـ هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

ـ باشه امیر آقا!

تکه ای از ماهی کند و به طرف دهنم گرفت که من بدون اینکه ماهی رو بخورم دستش رو گاز گرفتم. چند ثانیه ثابت و بی حرکت نگاهم کرد و وقتی دید قصد ول کردن دستش رو ندارم، دست دیگش رو روی پیشونیم گذاشت و به عقب هلم داد و گفت:

ـ دستمو شکستی! دندونات مثل خنجر می مونه!

زبونم رو درآوردم و گفتم:

ـ دوست داشتم!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

ـ که دوست داشتی! باشه!

فهمیدم می خواد تلافی کنه و به همین خاطر، سریع از روی پاش، پایین پریدم و شروع به دویدن کردم. در همون حین به پشت سرم نگاه کردم و دیدم امیر پشت سرمه! بی شک اگه دستش بهم برسه دلم اومده!

از آتیش دور شده بودیم و هوا تاریک بود و تقریباً هیچ جا رو نمی‌دیدم!
یهو پام به یه چیزی گیر کرد و بدجور زمین خوردم!

درد بدی توی دست و پاهام پیچید و از اونجایی که کنار دریا بودیم کل
هیکلم خیس شد!

لحظاتی بعد، صدای نگران امیر رو کنار گوشم شنیدم:

ـ طناز! چی شد؟ آخه حواست کجاست دختر؟!

دستش رو روی شونم گذاشت و منو به سمت خودش چرخوند. دست توی
جیبش برد و گوشیش رو درآورد چراغ قوش رو روشن کرد. جلوی زانو هام
گرفت و من تازه شلوار پاره شدم رو دیدم. سرش رو به چپ و راست تکون
داد و گفت:

ـ ببین چه کار کردی با خودت! چرا جلوتو نگاه نمی‌کنی؟

مثل بچه‌های کوچیک که پدر و مادرشون دعواشون میکنن، بغض کردم و
گفتم:

ـ خب... خب هوا تاریک بود! جلومو نمی‌دیدم!

دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

ـ باشه باشه! حالا تو خودتو ناراحت نکن!

و بعد ادامه داد:

می‌تونی بلند بشی؟!

زانه‌هام خیلی درد می‌کنه!

آروم سرش رو تکیه داد و با یه حرکت منو از روی زمین بلند کرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اون به سمت جای قبلیمون حرکت کرد. روی پای خودش نشوندم و بی هیچ حرفی بهم ماهی داد و من خوردم. اما خودش به هیچی لب نزد!

آروم گفتم:

ناراحت شدی؟! چرا هیچی نمی‌خوری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

اشتهام رفت!

با ناراحتی گفتم:

اما تو که هیچی نخوردی!

نفس عمیق و کلافه‌ای کشید و گفت:

مهم نیست!

و بعد بلند شد و منم بلند کرد و به سمت ویلا حرکت کرد.

وارد اتاقمون شد و من رو روی تخت گذاشت. یه دست لباس برداشت و خودش بدون هیچ حرفی کمک کرد تا لباسامو بپوشم. چشمش که به

زانو هام افتاد، سرش رو به چپ و راست تکون داد و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم.

بعد از تعویض لباسام، از روی تخت بلند شد و به سمت در حرکت کرد که گفتم:

ـ کجا میری؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

ـ وسایلو بیارم!

ـ لباسات خیس شده! سرما می خوری!

به سمت برگشت و خیره نگاهم کرد. نمی دونم چرا اما حس کردم داره پوزخند می زنه!

و باز هم بدون اینکه چیزی بگه برگشت و رفت!

چرا رفتارش اینجوری شد؟! مگه من چه کار کردم؟!

نمی دونم چند وقت تو همین افکار غرق بودم که صدای قدم هاش رو شنیدم و چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

وارد اتاق شد و من درز چشمام رو باز کردم و زیر نظرش گرفتم. بدون اینکه به من نگاه کنه، با یه حرکت یقه ی تیشرتش رو گرفت و اونو بیرون کشید و تیشرت دیگه ای تنش کرد. بعد از تعویض شلوارش وارد سرویس بهداشتی شد و بغض عظیمی گلوم رو فرا گرفت. دلیل این بی توجهی ها چی بود؟!

چند ثانیه گذشت و بعد از سرویس بهداشتی خارج شد. به پهلوی خوابیده بودم تا دوباره با دیدنش دلم نگیره از بی توجهیش!

تخت که فرو رفت، متوجهی نشستنش روی تخت شدم. دستش روی موهام نشست و من علاوه بر تنم، دلم لرزید!

طولی نکشید که کنارم دراز کشید و منو تو آغوشش گرفت. و من هنوزم دلیل رفتارای ضد و نقیضش رو نفهمیدم!

آفتاب از درز پنجره به صورتم می‌تابید و همین باعث شد تا من کم کم چشمام رو باز کنم.

سنگینی چیزی رو روی پهلوم حس کردم و سرم رو پایین آوردم و متوجه شدم دست امیره که دورم حلقه شده.

دستم رو نوازش وار روی موهای کم پشتِ مخملی پشت دستش کشیدم و آروم تر دستش رو از روی پهلوم برداشتم و از جام بلند شدم. برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم. تو خواب هم جذبه داشت و اخماش تو صورتش خودنمایی می‌کرد.

دستم رو آروم بین موهایش کشیدم و بعد از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. در یخچال رو باز کردم و چشمم به تخم مرغ‌ها افتاد و تصمیم گرفتم واسه صبحونه نیمرو درست کنم!

اما مشکل اینجا بود! چندتا تخم مرغ برای امیر بزارم؟! یکی؟ دو تا؟ سه تا؟! شونه‌ای بالا انداختم و دو تا تخم مرغ واسه امیر و یکی هم واسه خودم شکستم توی ماهیتابه و نمک هم بهش اضافه کردم. گذاشتم خوب سفت بشه چون متنفر بودم از تخم مرغی که شُل باشه!

در همون حین که تخم مرغ روی گاز بود، میز رو چیدم. نون تست، به همراه بربری. کمی پنیر و کره و گردو به همراه سبزی خوردن هم به میز اضافه کردم تا اگر امیر خواست بخوره. زیر گاز رو خاموش کردم و وقتی دیدم خبری از امیر نیست، خودم راهی اتاق شدم و در کمال تعجب دیدم که امیر هنوزم خوابه! و این از امیری که همیشه کله‌ی سحر بیدار می‌شد، بعید بود! آروم کنارش نشستم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_امیر...امیرجان!

تکونی به خودش داد اما چشماش رو باز نکرد. سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

_امیرآقا! نمی‌خوای بلند بشی؟!

آروم پلک‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

_خوابم میاد!

و بعد پتو رو کشید رو سرش و دوباره خوابید! دیگه واقعا داشتم از تعجب شاخ در میاوردم! ساعت ۱۱ بود و امیر همیشه ۷ بیدار بود!

پتو رو از روی صورتش کنار کشیدم و گفتم:

_تو که همیشه کله‌ی سحر پامیشی! پاشو دیگه!

دوباره چشماش رو باز کرد و با لحن خواب آلودی که تا به حال از امیر ندیده بودم، گفت:

_دیشب خوابم نمی‌برد، دارم می‌میرم از بی‌خوابی دختر! جون من بزار بخوابم!

دست به بغل شدم و گفتم:

_پاشو ببینم! یادت نیست دیروز من چقدر خوابم می‌ومد و تو چجوری منو بیدار کردی؟! حالا که من صبحونه درست کردم حق نداری بخوابی!

کلافه از جاش بلند شد و شروع به مالیدن چشماش کرد.

واقعا امیر ۳۴ ساله تو این وضعیت آشفته و خواب‌آلود خنده دار شده بود! بالاخره دست از مالیدن چشماش کشید و خمیازه‌ای کشید که احساس کردم تمام گرد و خاک اطراف رو بلعید! دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن!

بالشش رو به سمت پرتاب کرد و در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت، گفت:

_به عمت بخند!

از روی تخت پایین پریدم و به سمتش رفتم. یقه‌ی تیشرتش رو مرتب کردم و گفتم:

تا تو هستی چرا به عمم بخندم؟!

چشم غره‌ی مصنوعی بهم رفت و من با خنده گفتم:

زود بیا تا صبحونه یخ نکرده!

سرش رو تکون داد و وارد دستشویی شد و منم به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

آخرین لقمه رو تو دهنش گذاشت و گفت:

این چی بود طناز! به کجام رسید این دو تا تخم مرغ آخه! یکم بیشتر درست می‌کردی خب!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

حالا خوبه نصف مال منم خوردی! از بس که هیکلتو گنده کردی! معلومه با این چیزا سیر نمیشی!

خندید و گفت:

تو که داری هیکل منو میبینی! باید بدونی که با این چیزا سیر نمیشم!

به ظرف پنیر و کره اشاره کردم و گفتم:

اینارو واسه همین آوردم!

و بعد لقمه‌ای نون پنیر گردو درست کردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

بیا شکموخان!

لقمه رو از دستم گرفت و لحظاتی بهش نگاه کرد و بعد بلند بلند شروع به خندیدن کرد! با تعجب گفتم:

...به چی می‌خندی؟

لقمه رو تو دستش چرخوند و گفت:

...مگه واسه بچه لقمه گرفتی که انقدر کوچیکه؟!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

...اون کجاش کوچیکه؟ اون تو دهن من بزور جا میشه!

خندش بلندتر شد و گفت:

...بابا چشما تو اونجوری نکن آدم می‌ترسه ازت! این واسه تو بزرگه نه من!

پشت چشمی نازک کردم و در حالی که واسه خودم لقمه درست می‌کردم، با لحن پر نازی گفتم:

...اصلا نخور، خودم می‌خورم!

و همین که خواستم لقمه رو داخل دهنم بزارم، از دستم قاپش زد و خورد!

با این کار هر دو خندیدیم و چه روزهایی بود اون روزها!!

اون یک هفته‌ای که رشت بودیم واقعا عالی بود! از همه جای رشت دیدن کردیم و مناظر و جنگل‌هاش و البته دریاش بی نظیر بود و آرامش بخش!

و حالا تازه از راه رسیده بودیم و امیر داشت دوش می‌گرفت و منم جلوی تلویزیون منتظرش بودم.

صدای سوت زدنش رو که شنیدم، متوجه شدم از حموم خارج شده. دستی به موهام کشیدم که هنوز نم داشت. از جام بلند شدم تا روسری بپوشم که سرما نخورم.

وارد اتاق که شدم، امیر مشغول خشک کردن موهایش بود. لبخندی زدم و گفتم:

_آفیت باشه آقا!

حوله رو روی جای مخصوصش انداخت و گفت:

_سلامت باشی خانوم!

روسری برداشتم، که امیر گفت:

_چی کار می‌کنی؟!

_موهام خیس، می‌ترسم سرما بخورم!

روی صندلی جلوی میز آرایش نشوندم و سشوار به دست گرفت و گفت:

_می‌دونستی خیلی تنبلی؟!

خندیدم و گفتم:

_از تنبل یه ذره اون ور ترم!

سرش رو به چپ و راست تگون داد و مشغول خشک کردن موهام شد. دست آخر شونه‌ای بهشون زد و مشغول بافتنشون شد. از تو آینه محو حرکاتش شدم. دلم می‌خواست بپریم بغلش و بوسه بارونش کنم! عاشق این توجهاش و مهربونیش بودم و حس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا منم!

شنبه؛ امیر من رو جلوی هنرستان پیاده کرد و خودش هم به سمت شرکت حرکت کرد. به محض ورودم به حیاط هنرستان، هدیه و آتوسا و مهسا به سمت اومدن و شروع به احوال پرسی کردن. می‌خندیدن و مدام چرت و پرت می‌گفتن و من دیگه از زور خنده داشتم نفس کم می‌اوردم!

زنگ خورد و مجبور شدیم سر کلاس حاضر بشیم. تو این یه هفته و البته هفته‌های قبلش که درگیر مراسم عروسی بودم حسابی از درسا عقب افتاده بودم و تقریباً تمام درس‌های گذشته رو هم یادم رفته بود! اما دلم گرم بود به امیر که قول داده بود تا اونجایی که بتونه کمک کنه و حتی واسم معلم خصوصی هم بگیره! از اونجایی که سال آخر بودم، امیر بیشتر از خودم حساس بود و می‌خواست هر طور شده من با رتبه‌ی عالی تو بهترین دانشگاه قبول بشم و من واقعا ممنونشم!

تو زنگ‌های تفریح بچه‌ها کلی در مورد امیر و روابطمون سوال پیچم کردن و من مطمئنشون کردم که روابطمون با هم خوبه و هیچ مشکلی نداریم و این وسط به جز آتوسا همه خوشحال بودن!

بالاخره زنگ آخر خورد و به همراه هم داشتیم تو حیاط قدم می‌زدیم تا به در حیاط برسیم. مهسا کولش رو روی شونش جا به جا کرد و گفت:
_دختر دلم برات تنگ شده بود! کاش امروزو میپیچوندی بریم کافه!
هدیه ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:
_راست میگه! یه هفتست ندیدیمت، امروزو بیچون بریم!
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
_نمیشه که! امیر الان اومده دنبالم! بعدشم ناهار خونست! نمی‌تونم بیام!
مهسا دستش رو به پیشونیش کوبید و گفت:
_بابا اینجوری که هیچ وقت نمی‌تونی بیای!
یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
_حالا واجب نیست حتما بعد مدرسه بریم که! بعد از ظهر امیر نیست، بر میگرده شرکت، اون موقع ازش اجازه می‌گیرم، می‌ریم!
آتوسا که تا اون موقع ساکت بود، چشماش رو گرد کرد و گفت:
_نه بابا! تو و اجازه گرفتن؟! تو که اون موقه‌ها می‌خواستی چشم اون داریوش بدبخت رو دربیاری وقتی یه سوال می‌پرسید که تا حالا کجا بودی!
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

اگه درک کنی وضعیت من الان فرق کرده! من و امیر یه زندگی مشترک رو شروع کردیم و من دلم نمی‌خواد چیزی رو از شریک زندگیم مخفی کنم! و بعد لبخند پررنگی برای درآوردن حرصش زدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت ماشین امیر حرکت کردم.

سلام!

لبخند عریضی زد و جواب سلامم رو داد و ماشین رو به سمت خونه به حرکت درآورد.

دستم رو روی دنده گذاشت و دست خودش هم روی دستم. همونطور که به جلو چشم دوخته بود، گفت:

هنرستان چطور بود امروز؟!

سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:

بد نبود! فقط من از هیچکدوم از درسا سر در نمی‌آوردم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

چرا؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

چون یه هفته سر کلاسا نبودم و هفته‌های قبلشم که درگیر کارای عروسی و این چیزا بودم و فکرم مشغول بود نه درست و حسابی می‌تونستم سر کلاس تمرکز کنم و گوش بدم نه اینکه وقت خوندن داشتم! سرش رو آروم تکون داد و گفت:

نگران نباش! تا اونجایی که خودم بتونم کمکت می‌کنم، بعدشم یه تایمایی واست معلم خصوصی می‌گیرم که این مدت جبران بشه! لبخند زدم و این بار من به جای اون دستش رو سمت لیم بردم و بوسه‌ای روش نشوندم و گفتم:

تا هستی نگران هیچی نیستم!

لبخندی پُر معنی زد و غرق شدم تو چال لپش که عجیب زیبا و ناب بود! وارد خونه که شدیم بوی غذا زیر دلم زد و بدجور یادم آورد که گرسنه‌ام. بدون اینکه لباسامو عوض کنم، سمت آشپزخونه رفتم و با صدایی که امیر بشنوه گفتم:

نه بابا! تو هم آشپزی بلدی؟! اصلا کی اومدی خونه؟

صداش از تو اتاق به گوشم رسید:

من ساعت یک خونه‌ام خانوم! بعدشم ناسلامتی خودم رستوران دارما! بالاخره یه چیزایی بلدم!

ظرف پیرکسی که روی میز بود رو باز کردم و متوجه‌ی لازانیاهایی شدم که داخلش بود! وای که دلم ضعف رفت از عطر و بوش!

دوباره درش رو گذاشتم و از آشپزخونه به سمت اتاق حرکت کردم.

امیر که تازه از پوشیدن تیشرتش فارغ شده بود، دستی به موهایش کشید و گفت:

لباساتو عوض کن که بریم ناهار بخوریم و گرنه روده بزرگه روده کوچیکه رو می‌خوره!

خندیدم و سرم رو به معنی تاکید تکون دادم و بعد از تعویض لباسام دوباره به آشپزخونه برگشتم.

امیر مشغول کشیدن لازانیا تو بشقابامون بود. سس گوجه رو از یخچال آوردم و روی بشقابم ریختم که امیر اخمی گرد و گفت:

رب توش ریخته بودم، دیگه اون چیه میریزی توش؟

تکه‌ای از لازانیای آغشته به سس رو تو دهنم گذاشتم و گفتم:

اینجوری خوش مزه تره!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

این چرت و پرتا واسه سلامتی ضرر داره!

یه قلب از نوشابم رو سر کشیدم و گفتم:

بیخیال، دنیا دو روزه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مشغول خوردن شدیم و دسپخت
امیر واقعا معرکه بود!

بعد از خوردن غذا به همراه هم ظرفا رو شستیم و همدیگه رو اساسی کف
مالی کردیم!

بالاخره امیر دستاش رو بالای سرش گرفت و گفت:

آقا من تسلیم! کل هیکلمو با کف یکی کردی!

لبخندی زدم و گفتم:

پس کم آوردی!

لبخند شیطانی زد و گفت:

تو اینجوری فکر کن!

و غافل از اینکه لیوان آبی پشت سرش بود و ناگهان کل آب رو روی سرم
خالی کرد! چند ثانیه بی حرکت موندم و بعد با جیغ گفتم:

خیلی بدی امیر!

قهقهه‌ای سر داد و در حالی که پیشبندش رو در میاورد، گفت:

زود بیا لباساتو عوض کن که سرما نخوری جوجه فنچ!

و بعد از آشپزخونه خارج شد. نگاهی به سر و وضع انداختم و آه از نهادم بلند شد.

منم پیشبندم رو در آوردم و از آشپزخونه خارج شدم. امیر لباساش رو عوض کرده بود و روی کاناپه مشغول تماشای تلویزیون بود. منو که دید، بدون اینکه از تلویزیون چشم بگیره گفت:

_لباساتو عوض کردی یه فنجون قهوه بیار واسه من که بعدش باید برم شرکت!

:چشم کش داری گفتم و به سمت اتاقمون حرکت کردم.

بعد از تعویض لباس، مجدداً به آشپزخونه برگشتم و دو فنجون قهوه ریختم و به سمت امیر حرکت کردم. کنارش روی کاناپه نشستم و فنجون رو به دستش دادم. لبخندی زد و تشکر کرد.

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و گوشیم رو برداشتم و عکس‌هایی که تو شمال گرفته بودیم رو مرور کردم.

بیشترش از امیر بود! عاشق تیپش شده بودم وقتی کلاه گپ میذاشت! واقعا بهش میومد و جذاب ترش می‌کرد!

چشمم به عکسایی افتاد که وقتی گرفتیم که می‌خواستیم به دیدن دختر علی آقا بریم. امیر تیشرت مشکی رنگی به تن داشت به همراه شلوار اسلش خاکی. کلاه گپ مشکیش هم سرش بود و کتونی‌های سفیدش تیپش رو محشر کرده بود! از دیدن عکساش سیر نمی‌شدم!

امیر هم چشمش به موبایلم افتاد و با لبخند گفت:

ـ خوردی منو بس که نگام کردی! بسه دیگه!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

ـ من که به تو نگاه نمی‌کردم! داشتم به گل و درختا نگاه می‌کردم!

با خنده جرعه‌ای از قهوش خورد و گفت:

ـ آره تو راست میگی! راستی طناز، بیا این عکسه رو ببین!

موبایلش رو از روی میز برداشت و وارد گالریش شد و عکس رو جلوم گرفت.

دوباره چشمم به اون سگ زشتِ چن‌دش که متعلق به دوست امیر بود و یه روز رفتیم دیدنش، افتاد.

گرهی بین ابرو هام انداختم و گفتم:

ـ از این چرا عکس انداختی؟!

خندید و گفت:

ـ ببین چه نازه این بچه! دلت می‌اد؟!

قیافمو در هم کردم و گفتم:

ـ همه نه و این! کجاش نازه آخه؟!

دوباره نگاهی به عکس انداختم. امیر کلاه گپ خاکستری رنگ چرمی سرش گذاشته بود و قسمتی از موهایش رو روی پیشونیش ریخته بود و از اون لبخندایی زده بود که به خوبی نمایانگر چال لپ‌های زیباش بود!

با لبخندی که بی اراده روی لبام اومده بود، گفتم:

ـ ناز اون چال لپای جنابعالیه!

قهقهه‌ای سر داد و خواست چیزی بگه که تلفن خونه به صدا در اومد. امیر از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

من اما غرق در عکسای زیبای امیر بودم! چند دقیقه گذشت که تلفن رو قطع کرد و گفت:

ـ کارت در اومد طناز خانوم! شب مهمون داریم!

با تعجب گفتم:

ـ کی؟

به سمتم اومد و از روی میز فنجان قهوه‌اش رو برداشت و باقی‌موندش رو سر کشید و بعد با لبخند گفت:

ـ مامانت اینا و مامانم اینا و داداشم اینا!

از طرز معرفی کردن مهمونا خندم گرفت. اما طولی نکشید که جای لبخند، نگرانی تو چهرم نشست. امیر که متوجه‌ی تغییر حالت‌م شده بود، گفت:

–چی شدی؟!–

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

–من...من...خب من چی درست کنم؟! من که هیچی بلد...

وسط حرفم پرید و در حالی که دستش رو دور کمرم حلقه می‌کرد، با لحن مهربونی گفت:

–ای بابا! گفتم چی شده حالا! خب غذا سفارش میدیم، شما فقط زحمت تمیزکاری خونه رو بکش!

تو چشماش زل زدم و گفتم:

–پشیمون نیستی از اینکه با من ازدواج کردی؟! من...من هیچ کاری رو بلد نیستم درست و حسابی انجام بدم، به جز ناراحت کردن تو!

انگشت اشارش رو روی لبام گذاشت و با اخم گفت:

–هیس! دیگه نشنوم از این چرت و پرتا بگیا! بار اول و آخرت بود!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم و اون بوسه‌ای روی موهام کاشت و بعد به سمت اتاقمون حرکت کرد.

نیم ساعتی می‌شد که من بی حرکت روی مبل نشسته بودم و فقط با فنجون قهوم بازی می‌کردم و امیر هم توی اتاق بود. بالاخره با سر و رویی آراسته و مرتب از اتاق خارج شد. بعضی وقتا باور نمی‌کردم امیر ۱۶ سال از من بزرگتر باشه! اثرات ورزش بود این شادابی و آراستگی! چشمکی زد و گفت:

بعضیا دارن با نگاشون مارو می‌خورن!

نزدیکم که شد عطرش زیر بینیم پیچید. خندیدم و گفتم:

بعضیام اعتماد به نفس بالایی دارن!

لپم رو کشید و گفت:

زبون درازی ممنوع! من برم شرکت فعلا، امشب زودتر میام! نشینی با خودت از اون فکر و خیالای مزخرف بکنیا! قشنگ خونه رو برق بنداز، مثل کُرت!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

امیرررر! من کُرتم؟!

قهقهه‌ای سر داد و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

حالا بیا بزَن!

به بدرقش رفتم و با لبخند از هم خداحافظی کردیم. در رو پشت سرش بستم و به در تکیه دادم. نگاهی به دور تا دور خونه انداختم. بزرگ بود، خیلی! چجوری کلش رو مرتب کنم؟!

خداوشکر که زیادی به هم ریخته نبود! بالاخره باید از یه جایی شروع کنم! امیر تا همینجاش هم بزرگواری کرد که به روم نیاورد که بلد نیستم غذا درست کنم!

زنگ در که به صدا در اومد، امیر از توی اتاق با صدایی نسبتاً بلند گفت:

طـناز! مهمونا اومدن! بیا برو آیفونو بزن!

آخرین استکان رو توی سینی گذاشتم و دستپاچه به سمت در رفتم.

دکمه‌ی آیفون رو فشردم و در ورودی رو هم باز کردم. جلوی آینه‌ی قدی که رو به روی در بود رفتم تا مطمئن بشم ظاهرم مرتبه!

پیرهنی که بلندیش تا بالای زانوم بود و حریر مانند بود به تن کرده بودم که طرح‌های خاکی رنگی روش خورده بود. شلوار دمپا گشاد کتان مشکی هم پوشیده بودم و دمپایی‌های رو فرشیم رو هم که با پیرهنم ست بود پام کرده بودم.

موهام رو روی شونه‌هام رها کرده بودم و امیدوار بودم امیر ناراحت نشه چون امین هم توی این مهمونی حضور داشت!

هرچند اگر ناراحت می‌شد بهم می‌گفت که حالا که چیزی نگفت، حتما مشکلی نداشته!

با سر و صدای مهمونا به خودم اومدم و به استقبالشون رفتم.

اول از همه مهین خانم مثل همیشه خوش پوش وارد خونه شد و منو به گرمی تو آغوشش کشید و باهم سلام و احوال پرس و کردیم.

بعد از اون ارسالان وارد شد. کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود و نگاهش عجیب بود! نمی‌شد از چشماش چیزی فهمید! یه جور خاصی بود!

بعد از سلام و احوال پرسى با اون، امين و مهلا شونه به شونه‌ی هم وارد شدن.

مهلا لباسى شنل مانند به رنگ صورتى به تن داشت و موهاى فر خوردش رو از کلاه شنل بیرون ریخته بود. مثل همیشه آرایش غلیظى روی صورتش نشونده بود اما از نظر من مهلا بدون آرایش هم زیبا بود!

به گرمى بهش دست دادم و خواهرانه با هم سلام احوال پرسى کردیم و بعد از مهلا، امين وارد شد. کت لى آبی رنگى به تن داشت که زیرش تیشرت مشكى پوشیده بود و عجیب جذاب بود! موهاى همیشه ژل خوردش رو به زیبایى آراسته بود. به اون هم دست دادم و با هم سلام و احوال پرسى کردیم و بعد، اون هم به جمع بقیه اضافه شد.

حضور مهلا نشونگر این بود که رابطش با امين جدیه و از این بابت واقعا خوشحال بودم و مطمئن بودم امير هم که همیشه نگران روابط برادر کوچیک ترش بود، حالا خوشحاله!

ورودم به سالن پذیرایى مساوى شد با ورود امير.

تیشرت سبز مغز پسته‌ای به تن داشت و معلوم بود تمام مدتى رو که تو اتاق بوده رو صرف درست کردن موهاش کرده!

با همه سلام و احوال پرسى گرمى کرد و من مى‌خواستم برای آوردن چایى به آشپزخونه برم که دوباره زنگ خونه به صدا در اومد.

امیر با علامت سرش نشون داد که خودش در رو باز میکنه و با این حرکت، امین گفت:

_باشه آقا امیر! خودت میری استقبال مادر خانومت، اون وقت سه ساعت بعد از اومدن ما میای سلام می کنی! باشه!

با این حرف، مهلا با اخم مصلحتی "امین" کشداری گفت و بقیه از جمله، امیر خندیدن.

ترجیح دادم صبر کنم تا مامان نیلی و داریوش هم بیان و بعد واسه همه چایی بیارم! چقدر خوب می شد اگه به جای داریوش الان پدرم همراه مامان بود! پدری که مهربونی تو چشمای زیباش موج می زد!

چقدر امشب جای کیان راد، پدر عزیزم خالی بود!

تو همین افکار بودم که با صدای سلام و احوال پرسى امیر و مامان نیلی به خودم اومدم. به سمتشون حرکت کردم و با دیدن مامان نیلی خودم رو توآغوشش انداختم. چند روز بود که ندیده بودمش؟! ۱۰ روز؟ ۱۱ روز، یا ۱۲ روز؟!

انگار هیچکدوم دلمون نمی خواست از هم جدا بشیم و فقط هم دیگه رو می فشردیم!

دست آخر داریوش گفت:

_بابا بسه دیگه فیلم هندیشت نکنید!

به خاطر مامان نیلی جوابی به حرفش ندادم و به سختی از هم جدا شدیم و همگی وارد سالن پذیرایی شدیم.

مامان نیلی و داریوش، مشغول احوال پرسى با بقیه‌ی مهمونا شدن و منم به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چایی شدم.

دوباره وارد جمع شدم و خواستم چایی رو دور بچرخونم که امین از جاش بلند شد و گفت:

_بده من زن داداش، تو بیا بشین!

با لبخند گفتم:

_نه بابا! خودم میارم!

امین به زور سینی چایی رو از دستم گرفت و گفت:

_رو حرف برادر شوهرت حرف نیار!

این جمله چقدر آشنا بود! با یادآوری شباهت این جمله با جمله‌های امیر خندیدم و همون لحظه امیر از جاش بلند شد و ظرف شیرینی رو از روی میز برداشت و بعد به سمت امین رفت و سینی رو با یه حرکت ازش گرفت و گفت:

_شما مهمونی داداش، بشین ببینم، فاز کار کردن گرفته واسه من! تو اگه راست میگی، تو خونه به مامان کمک کن!

امین خندید و در حالی که رو مبل کناری مهلا می‌نشست، گفت:

میبینی مامان خانوم؟ یه بارم که ما خواستیم کار کنیم، پسر ارشدتون نداشت!

مهین خانوم با عشق به امیر خیره شد و چیزی نگفت! عجیب بود اما هم نگاه‌های مهین خانم و هم ارسال و اسم غیرقابل درک بود! تو نگاهشون یه چیزی بود که درک نمی‌کردم!

بعد از اینکه امیر ظرف شیرینی و سینی چایی رو جلوی همه گرفت، خواست ظرف شکلات رو دور بچرخونه که داریوش گفت:

بشین امیر آقا! هر کی بخواد خودش برمی‌داره!

امیر هم لبخندی زد و به تاکید سرش رو تکون داد و اومد و کنار من نشست. تقریباً همه جفت جفت شده بودن و مشغول صحبت با هم بودن.

امیر هم سرش رو نزدیک آورد و گفت:

خوشگل شدیا! مراقب خودت باش امشب!

جوری که بقبه نبینن نیشگون ریزی از بازوش گرفتم و گفتم:

خجالت بکش، یکی صداتو میشنوه!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

خب بشنوه! مگه جرم می‌خوام بکنم! زنی، دوست دارم هر کار بخوام بکنم!

ریز ریز خندیدم و بعد از گذشت حدودا یک ساعت، من و مهلا به آشپزخانه رفتیم تا بساط شام رو آماده کنیم و نداشتیم مامان نیلی و مهین خانم بلند بشن. امیر هم بعد از نظرسنجی از همه، از جاش بلند شد و با رستوران تماس گرفت و غذا سفارش داد.

داشتم بشقابا رو به تعداد می‌شمردم که مهلا که مشغول ریختن سبزی تو سبدها بود، گفت:

ـ طناز شمال خوش گذشت؟

خم شدم و جعبه‌ی قاشق و چنگال‌ها رو از کابینت درآوردم و گفتم:

ـ آره جات خالی خیلی خوب بود! ماه عسل که می‌گن واقعا هم مثل عسل شیرینه!

لبخندی زد و گفت:

ـ ایشالا قسمت خودم بشه!

خندیدم و گفتم:

ـ ایشالا، ایشالا!

در همین حین زنگ خونه به صدا در اومد و چند دقیقه بعد، امیر گفت:

ـ طناز خانوم! غذاهارو آوردن!

بشقابا رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و وارد داینینگ روم شدم. امیر بشقابا رو از دستم گرفت و گفت:

_بده خودم می‌چینمشون.

لبخندی زدم و واسه قدردانی بوسه‌ای کوتاه روی گونش کاشتم که اونم لبخندی زد و سرش رو نزدیک صورتم کرد تا بوسم رو جبران کنه که با سرفه‌ی مصلحتی مهلا عقب کشید و جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، مشغول چیدن بشقاب‌ها روی میز شد.

مهلا از خنده سرخ شده بود اما به زور خودش رو نگه داشته بود و من، هم خندم گرفته بود از این وضعیت و هم خجالت کشیده بودم! اما امیر عین خیالش نبود و با خونسردی مشغول چیدن میز بود.

سرم رو پایین انداختم و وارد آشپزخونه شدم. طولی نکشید که مهلا هم پشت سرم وارد آشپزخونه شد و زد زیر خنده! چشم غره‌ای بهش رفتم که خندش شدت پیدا کرد و بریده بریده گفت:

_وای...خدا...خوب مچتون رو گرفتم! قشنگ رفته بودید تو حس!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_هنر کردی!

هنوزم داشت می‌خندید که با ورود امیر خندش رو قورت داد و خودش رو مشغول کار نشون داد. امیر چشمکی به من زد و آروم لب زد:

ولش کن!

ریز ریز خندیدم و جعبه‌ی قاشق‌ها رو به دست امیر دادم و اونم آشپزخونه رو ترک کرد.

مهلا اخمی مصنوعی کرد و گفت:

چی پشت من گفت که خندیدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

اصلا کار خوبی نیست که تو مسائل زن و شوهر دخالت میکنی!

چشم غره‌ای رفت و من خندیدم و پارچ‌های حاوی نوشابه رو به داینینگ روم بردم و بعد از اینکه چیدن میز تکمیل شد، امیر بقیه رو صدا زد تا به جمعمون بپیوندن.

#پارت_135

شام در سکوت مطلق خورده شد و عجیب جو سنگین شده بود! نگاه‌های نگران طوری ارسلا و نگاه‌های عجیب غریب و عاشقانه‌ی مهین خانم دیگه داشت دیوانم می‌کرد! نمی‌دونم امیر هم متوجه این نگاه‌ها شده بود یا من فقط تَوَهُم زده بودم!

با کمک مهلا و امین و امیر میز رو جمع کردیم و امیر ظرف‌ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشت و من دوباره برای همه چایی ریختم و مهلا مسئولیت پخش کردنشون رو به عهده گرفت. بعد از اینکه کارم تو

آشپزخونه تموم شد، به جمع بقیه پیوستم و کنار مهلا جاگیر شدم. مردا با هم مشغول صحبت کردن بودن و مامان نیلی که بعد از قضیه‌ی دعوا سر عروسی من و امیر، تازه با مهین خانم اوکی شده بود، مشغول حرف زدن بود. منم به درخواست مهلا مشغول نشون دادن عکسایی که تو شمال گرفتیم، شدم.

نیمه شب بود که همه تصمیم به رفتن گرفتن. به همراه امیر تا دم در بدرقشون کردیم و بعد از رفتن اونا روی یکی از مبلا نشستیم و امیر هم رو به روم جاگیر شد و با لبخند گفت:

_اینم از مهمونی که این همه استرسشو داشتی! تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم و منم با لبخند گفتم:

_آره تموم شد اما اگه تو با اون لبخدای آرام‌بخشت نبودین، من حتما اون وسط اُفت فشار می‌گرفتم و یه بلایی سرم می‌ومد!

خندید و من ادامه دادم:

_تو خیلی روح بزرگی داری! همه‌ی اشتباهاتمو نادیده میگیری و باهام کنار میایی! اما از فردا تمام سعی و تلاشمو می‌کنم تا آشپزی یاد بگیرم، کارای خونه رو خوب انجام بدم و خلاصه هر کاری که تو رو خوشحال کنه و یکم این محبتایی که در حقم کردی رو جبران کنه! می‌خوام بفهمی چقدر عاشقانه دوستت دارم و حاضرم به خاطرت دست به کارایی بزنم که هیچ وقت تو عمرم انجام ندادم!

با لبخند کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد و منم سرم رو روی بازوش گذاشتم. آروم زمزمه کرد:

_تو همینجوریشم واسه من خوبی! طناز واقعا واسم عجیب بود که عاشق دختری شدم که ۱۶ سال از خودم کوچیکتره اما واقعیت اینه که من از همون روز اول که دیدمت، بهت یه احساس خاصی داشتم! واقعا خوشحالم از داشتنت زیبای من!

دستم رو روی دستش که روی پاش بود گذاشتم و آروم فشردمش. امیر شده بود تمام زندگی من!

#یک_سال_بعد

شمع‌ها رو روی کیک گذاشتم و نگاهی بهش انداختم. عالی شده بود! کل خونه آذین بسته شده بود و غذاهایی که به تازگی حس می‌کردم خیلی خوب درست می‌کنمشون و البته امیر دوششون داشت، درست کرده بودم و روی میز داخل داینینگ روم چیده بودم و همونطور که امیر دوست داشت روی میز شمع چیده بودم. نگاهی تو آینه انداختم. لباس کرم رنگی به تن کرده بودم که از شونه تا کمرم باز بود. ساده بود و جنسش از ساتن بود. اما واقعا زیبا بود! تو آرایشم کم نذاشته بودم! واسه امیرم! واسه مرد زندگیم!

برقارو خاموش کردم و حالا تنها روشنایی بخش خونه این شمع‌ها بود!

برف شادی رو برداشتم و پشت در ورودی به انتظار امیر ایستادم.

یک سال گذشته بود از ازدواج من و امیر! یک سالی که تلخی‌ها و شیرینی‌های خودش رو داشت! سختی‌ها و پستی‌ها و بلندی‌ها و البته عشق و خوشبختی! زندگی خوب بود! امیر خوب بود! زیادی خوب بود و من غرق در لذت می‌شدم از تماشا کردنش! هنوزم که هنوزه، هر بار که به چشمام خیره می‌شه دلم به تکاپو می‌فته! تو این یکسال، دعوا داشتیم، کوتاه و زودگذر چون امیر بزرگوار بود و البته که از قهر بی‌زار بود و نمی‌داشت طولانی بشه و چقدر خوشحال بودم از این مسئله! به قول قدیمیا دعوا نمک زندگیه و من چقدر این زندگی نمکی رو در کنار امیر دوست داشتم!

تو این یکسال من پخته تر شده بودم و امیر این روزها بیشتر و بیشتر ازم تعریف می‌کرد و عاشقانه‌هاش رو خرجم می‌کرد!

امروز هم سالگرد ازدواجمون بود، هم تولد امیر و هم یه اتفاق افتاده بود که همین امروز صبح متوجه شدم! درست وقتی که وارد معطب دکتر شدم و اون از وجود فرزندى از خون امیر تو وجودم خبر داد!

اولش واقعا گیج بودم! غیر منتظره بود اما کم کم احساس نابی از وجودش به دلم تزریق شد! هرچی باشه این بچه از امیر بود و من اونو دوست داشتم! حس عجیبی بود حس مادر شدن، و باورش واسم سخت بود!

با کمک‌های فراوان امیر، با رتبه‌ی عالی معماری قبول شده بودم و هنوز نرفته به دانشگاه باید مرخصی می‌گرفتم!

می خواستم این خبر رو امشب بهش بدم و می دونستم خوشحال میشه چون بیشتر از من، امیر عاشق بچه ها بود!

تو همین افکار بودم که امیر کلید رو تو در چرخوند و وارد خونه شد. بعد چند ثانیه کلید لوستر رو پیدا کرد و فشردن کلید از سوی اون مساوی شد با ریختن برف شادی روی سرش از سوی من!

چشمم که به چشماش افتاد، ترس به جونم افتاد! اخماش تو هم بود و صورتش به شدت کلافه بود. ظاهرش آراسته بود! همون سویشرت قرمزی تنش بود که صبح خودم زیپش رو واسش بالا کشیدم و اون هم به خاطر قدردانی بوسه روی موهام کاشت! موهاش هم آراسته بود اما امان از چهرش! کلافگی و در موندگی از چهرش می بارید! عصبانی هم بود انگار و داشت با کلافگی برف شادی ها رو از روی صورتش پاک می کرد!

سعی کردم لبخند بزنم! نزدیکش شدم و گفتم:

_تولدت مبارک!

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه با لحن به شدت سردی گفت:

_مرسی!

داشت به سمت اتاقمون حرکت می کرد که خودمو بهش رسوندم و گفتم:

_کجا؟! بیا واست کیک پختم! غذاهایی که...

وسط حرفم پرید و گفت:

_خودت بخور! من غذا خوردم!

بغض به گلوم چنگ انداخت. جلوی راهش رو گرفتم و لب زدم:

_امروز... امروز سالگرد ازدواجمونه، یادت که نرفته؟!

پوزخندی زد و گفت:

_آره آره! خوب شد گفتی! سالگرد بدبخت شدنمونه!

کم مونده بود تا از تعجب پس بیفتم! این امیر، امیرِ همیشگی نبود! امیرِ محبوبِ من نبود! انگار فقط جسمش متعلق به امیر بود! از اون روح مهربون خبری نبود!

با عصبانیت منو کنار زد و وارد اتاق شد. با در موندگی پشت سرش رفتم و تازه متوجه پاکی شدم که پرتش کرد روی تخت و بعد چنگ زد به سویشرتش و زیپش رو پایین کشید.

به سمت پاکت رفتم و داخلش رو نگاه کردم. ساعت مچی گرون قیمت چرمی داخلش بود. مطمئنم به سلیقه‌ی امیر نبود چون امیر از ساعت چرمی متنفر بود و تقریباً همه‌ی اطرافیان امیر از این موضوع با خبر بودن!

_اینو کی واست خریده؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_عَمَم!

نفس کلافه‌ای کشیدم و جلوش رفتم و گفتم:

_میشه بگی چته؟!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_به تو هیچ ربطی نداره!

دیگه اشکام دست خودم نبود! این امیر زیادی بی‌رحم بود!

با صدایی لرزون گفتم:

_امروز رفته بودم دکتر...

وسط حرفم پرید و گفت:

_برو بیرون، می‌خوام بخوابم! حوصلتو ندارم!

قلبم به هم فشرده شد از بی‌رحمیش! باور نمی‌کردم این رفتارو! نه! این
مرد امیر من نبود!

دستم رو روی شونش گذاشتم و خواستم ببوسمش تا شاید آروم بشه
که مچ دستام رو گرفت و منو به عقب هل داد و من تعادلم رو از دست
دادم و پهلوم با لبه‌ی تخت برخورد کرد و بعد روی زمین افتادم.

از دردی که زیر دلم پیچید چشمام سیاهی رفت. چشمام تار شده بود اما
امیر رو تشخیص میدادم که با نگرانی بالای سرم زانو زده و اسمم رو صدا
می‌زنه.

تنها چیزی که از دهنم خارج شد "بچم" بود و بعد دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد!

چشمم رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد سرمی بود که بالای سرم آویزون بود. بوی الکل زیر بینیم پیچید و حدس زدنش سخت نبود! من بیمارستان بودم!

اتفاقا مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن و بغض عظیمی به گلوم چنگ انداخت! ای کاش همشون یه خواب بوده باشن!

صدای قدم‌هایی رو شنیدم که چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم. این صدا، صدای همون مرد بی رحمی بود که منی رو که برای آروم کردنش قدم برداشته بودم، پس زد!

_دکتر چرا نمی‌گید چی شده!

متاسفم که این حرفو میزنم آقای...

_شمس هستم!

_بله! متاسفم که این حرفو می‌زنم آقای شمس اما خانومتون باردار بودن و با این اتفاق بچشون از دست رفته و متاسفانه شانس بارداریشون کمه و تقریبا می‌تونم بگم شانسشون برای دوباره مادر شدن صفر درصده چون این ضربه شدید بوده و آسیب جدی به ایشون وارد کرده!

دیگه صداها رو نمی‌شنیدم! جمله‌ی دکتر مثل پتک به سرم کوبیده شد و بارها و بارها تو گوشم اکو شد!

"بچشون از دست رفته!" "بچشون از دست رفته!" "از دست رفته!" "از دست رفته!" "شانسشون برای دوباره مادر شدن صفر درصده!" "شانسشون برای دوباره مادر شدن صفر درصده!" "صفر درصده!"

دست خودم نبود اشک‌هایی که از چشمام روون شد و صدای قدم‌ها نوید این رو می‌داد که دکتر اتاق رو ترک کرده و اما این عطر لعنتی نشون گر این بود که امیر هنوزم تو اتاق حضور داره!

صداش رو کنارم شنیدم که با صدایی گرفته گفت:

...بیداری طنازم؟!

صداش به حدی گرفته و داغون بود که انگار صد سال پیر شده بود!

وقتی دید جوابی نمی‌دم، دستش رو روی سرم کشید که غیر ارادی دستشو پس زدم و جهت مخالفش چرخیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

...برو بیرون! نمی‌خوام ببینمت!

دستش روی شونم نشست و آروم لب زد:

...من...من...

وسط حرفش پریدم و زجه زدم:

ـ برو بیرون! ازت متنفرم! برو بیرون!

صدایی که حس می‌کردم می‌لرزید خنجر شد و تو قلبم فرو رفت:

ـ باشه، باشه میرم بیرون! فقط دیگه گریه نکن!

و محو شدن عطرش نشونگر ترک اتاق توسط امیر بود!

دروغ گفتم! من از امیر متنفر نبودم! فقط ناراحت بودم! دلخور بودم! اون بچمو ازم گرفت، شانس اینکه دوباره مادر بشم رو هم گرفت اما عجیب بود که ذره‌ای از احساسم بهش کم نشده بود! ناراحتیم به خاطر بی توجهیش بود! به خاطر پس زده شدنم بود! به خاطر نادیده گرفتنم بود! امیر چطور تونست این کارو با من کنه؟!

دکتر، بالای سرم ایستاد و گفت:

ـ تا یک هفته مایعات گرم استفاده می‌کنید و به هیچ وجه از غذاهایی که سرده استفاده نکنید!

رو به امیر گفت:

ـ در ضمن، یک هفته استراحت مطلقن! حتی از جاشونم نباید بلند بشن به جز مواقعی که کار ضروری دارن، در غیر این صورت ممکنه خونریزی شدید داشته باشن و این برای ایشون که کم خونی دارن خیلی خطرناکه!

امیر به آرومی سرش رو تکون داد و دکتر برگه‌ای که تو دستش بود رو، رو به امیر گرفت و ادامه داد:

_ایشون دیگه مرخصن، فقط این داروها رو از داروخانه‌ی طبقه‌ی همکف
براشون بگیرید و حتما به موقع بهشون بدید تا مشکلی پیش نیاد!
امیر باز هم سری تکون داد و از اتاق به منظور گرفتن دارو خارج شد.
دکتر دوباره به سمت برگشت و گفت:

_دخترم الان سرگیجه یا حالت تهو نداری؟

_نه، فقط یکم بی حال!

لبخندی زد و گفت:

_بی حالیت به خاطر داروهای مسکنیه که بهت تزریق کردم، مشکلی نیست.
کمی مکث کرد و بعد گفت:

_می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

سرم رو به معنای تاکید تکون دادم و اون گفت:

_تو چند سالته دختر؟

بغضم رو فرو خوردم و با صدای لرزونی گفتم:

_۱۹ساله!

کمی سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

_با شوهرت دعوات شد که این اتفاق افتاد؟

با یادآوری دیشب، اشک تو چشمام جمع شد! اما با بدبختی کنترلشون کردم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

نه، داشتم خونه رو تمیز می‌کردم، پام لیز خورد، افتادم زمین! شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

آخه دیشب شوهرت تا صبح بالای سرت به خودش بد و بیراه می‌گفت و خودش رو نفرین می‌کرد! اما قدرشو بدون، خیلی دوست داره!

و بعد اتاق رو ترک کرد و من که تا اون زمان خودم رو کنترل کرده بودم، گریه سر دادم. اگه دوسم داره پس دلیل اون رفتار دیشبش چی بود؟! اگه دوسم داره چرا پسم زد؟! چرا به سالگرد ازدواجمون گفت سالگرد بدبختی؟! مگه من چکارش کردم که باهام اینجوری برخورد کرد؟!!

اشکام رو از صورتم پاک کردم. نمی‌خواستم منو اینجوری ببینه! حتما باید دلیلی برای این رفتارش داشته باشه! حتما از دلم در میاره! مطمئنم!

وارد اتاق شد. پلاستیک داروها رو روی تخت گذاشت و بدون اینکه حرفی بزنه کمکم کرد تا از روی تخت بلند بشم. خودش کمکم کرد تا لباسام رو بپوشم اما حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد! انگار روزه‌ی سکوت گرفته بود و این سکوتش منو تا مرز دیوونگی می‌برد! و امان از اخمش! اخمی که خنجر می‌شد و تو قلبم فرو می‌رفت! نکنه دیگه هیچ وقت باهام مهربون نشه! اما به چه جرمی؟! من که کار اشتباهی نکردم! حتی الان من باید ناراحت باشم نه اون!

کفشام رو جلوی پام گذاشت و کمکم کرد تا بیوشمشون و بعد زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد واسه‌ی راه رفتن.

در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم و بعد خودش پشت فرمون نشست. بی حرکت نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. اخماش کماکان تو هم بود و عجیب جو بینمون سنگین بود! بالاخره سکوت مرگبار بینمون رو شکست و گفت:

_متاسفم بابت این اتفاق اما خوشحالم از اینکه اون بچه از دست رفت! با هر کلمه‌ای که می‌گفت قلبم رو بیشتر و بیشتر می‌فشرد!

_نه اینکه از بچه بدم بیادها! نه! اتفاقا بچه خیلی دوست دارم ولی بچه‌ای رو که تو مادرش باشی نه! متاسفم از اینکه دیگه نمی‌تونی مادر بشی و صد البته که مقصرش منم و به همین خاطره که این یه هفته ازت مراقبت می‌کنم! میدونی یه جورایی از روی ترحم و عذاب وجدان! و گرنه علاقه‌ای به کنارت بودن ندارم!

حتی قدرت اشک ریختن هم نداشتم! این کلمات زیاد از حد روی قلبم سنگینی می‌کرد! این مرد امیر نبود! مطمئنم نبود!

زبونم بند اومده بود و نمی‌دونستم چی باید بهش می‌گفتم! نفسم اما تو گلوم گیر کرده بود و انگار قصد خروج نداشت! این کلمات زیاد از حد بی‌رحمانه بود!

موبایلش که شروع کرد به زنگ خوردن، از روی داشبرد برش داشت و نگاهی بهش انداخت. به سمتم گرفت و گفت:

_مامانته! از دیشب چند بار زنگ زد، حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.

دستش رو پس زدم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

_خودت جواب بده! اما از شاهکارت چیزی نگو! هیچ کس نمیدونست من حامله‌ام، نمی‌خوامم کسی از ماجرا خبر دار بشه!

موبایل رو روی داشبرد پرت کرد و بدون اینکه چیزی بگه شروع به حرکت کرد. اما مامان نیلی انگار قصد دیوانه کردنمون رو داشت! مدام زنگ میزد.

دست آخر امیر کلافه شد و گوشه‌ای نگه داشت و موبایلش رو از روی داشبرد چنگ زد و از ماشین خارج شد. فکر کردم می‌خواد جواب بده اما در کمال ناباوری موبایلش رو به زمین کوبید و موبایل هزار تیکه شد و پشت بندش فریادی کشید که لرز به تنم افتاد. خوشبختانه اون اطراف خلوت بود و کسی متوجه‌ی این حرکت امیر نشد اما من از ترس شروع به گریه کردم. گیج بودم و نمی‌دونستم چی شد که یه شبه زندگیمون به هم ریخت! یعنی امیر از بودن کنار من انقدر ناراحت و عصبی بود؟!

کاش همش کابوس بود و من با فریاد از این کابوس بیدار می‌شدم و تو آغوش امیر فرو می‌رفتم و اون آرومم می‌کرد!

اما افسوس که تمام این اتفاقات واقعیت محض بود!

باز هم کمکم کرد تا لباسای راحتی بپوشم و بعد بالش رو روی تخت مرتب کرد و من روش خوابیدم.

لباساش رو عوض کرد و کمد رو باز کرد و همه‌ی لباساش رو برداشت و به سمت در اتاق حرکت کرد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با تعجب گفتم:

_اونارو کجا میبری؟

بدون نیم نگاهی به من گفت:

_اتاق بغلی! از این به بعد اونجام. کاری داشتی صدام بزنی میام!

با صدایی که از زور بغض می‌لرزید گفتم:

_چرا اینطوری می‌کنی؟! مگه من چه کارت کردم؟!

به سمتم برگشت و یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_خستم کردی! با لوس بازیات، با حرکات بچه‌گانت، با کارای احمقانت! من

دیگه تحمل تو رو ندارم!

و بعد از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید. اشک‌های لعنتیم دوباره راه خودشون رو باز کردن و بی‌مهابا روی گونه‌هام ریختن. من که تمام سعیمو کردم برای خوشحال کردنش! هرکاری که حتی یه بار هم توی عمرم انجام

نداده بودم، واس خاطر امیر انجام دادم! سختی کشیدم و دم نزدم فقط واسه اینکه لبخند روی لباش ببینم! من چی کم گذاشتم که اون حرف از این میزد که تحملم رو نداره؟! یعنی من انقدر غیرقابل تحملم؟!

حق هقم فضا رو پر کرده بود اما امیر حتی نمیومد تا سراغی ازم بگیره! مگه همیشه نمیگفت طاقت اشکامو نداره؟! مگه همیشه نمیگفت حق ندارم یه قطره اشکم رو به خاطر اون حروم کنم؟! پس چی شد اون حرفا؟! کجا رفت اون روزای خوبمون؟!

نمی‌دونم چقدر گریه کردم که چشمام خسته شد و خوابم برد...

میدونی دلم پر می‌کشه واسه نوازش موهات؟! میدونستی آرزوم بود اون بچه‌ای که حتی نمی‌دونستم جنسیتش چیه و چند وقتشه رو تو آغوشم بگیرم و ببوسم؟! میدونستی زل زدن تو چشمای نازت شده واسم حسرت و خودمو محروم می‌کنم ازشون؟! دارم به جفتمون ظلم می‌کنم؟! نه! شاید به خودم ظلم کنم اما به تو نه! دوست دارم! ببخشم، واسه همه‌ی کارام، ببخشم! خواهش می‌کنم از من دل بکن! اینجوری واسه جفتمون بهتره!

چشمام رو باز کردم و با ترس به اطرافم نگاه کردم. بازم خواب می‌دیدم! آره، حتما اینم خواب بود! رویا بود، رویایی شیرین!

یه هفته گذشته بود و هر بار که چشمام رو می‌بستم، صدای مرحم بخش قلب درد دیدم رو می‌شنیدم، اما وقتی از خواب بیدار می‌شدم خبری از خودش نبود! اون حتی توی خواب هم صورت مهربونش رو نشونم نمی‌داد!

یک هفته بود که شرکت نمی‌رفت و واسم شام و ناهار درست می‌کرد و خودش دهنم می‌داشت، اما دریغ از یه نگاه! به صورتم نگاه نمی‌کرد! انگار فراری بود ازم! اما تمام مدتی که رو به روم می‌نشست تا بهم غذا بده، با اینکه بی میل بودم، اما تا تهش رو می‌خوردم برای اینکه فقط ثانیه‌ای بیشتر کنارم باشه! شباً تو اتاق کنار اتاقمون می‌خوابید و من مخفیانه یکی از پیرهن‌هاش رو برداشته بودم و هرشب به جای امیر اونو تو آغوش می‌گرفتم و تا صبح می‌باریدم! بد عادت کرده بود! عادت داشتم روی بازوهای عریضش بخوابم و سرم رو تو گودی گردنش فرو کنم و بعد از استشمام عطر تنش بخوابم اما حالا بعد از یه هفته حتی عطرش از روی پیرهنش هم پریده بود! تنها دلخوشیم همین خوابایی بود که وقتی دم دمای صبح خوابم می‌برد، میدیدم و البته امیری که می‌دونستم تو همین خونه نفس می‌کشه! بهتر شده بودم و تقریباً دیگه درد نداشتم اما روحم پر از زخم و درد بود!

و امروز امیر هم به شرکت رفته بود! از امروز حتی دیگه اون نگاه‌های یک طرفه رو هم نداشتم!

با بدبختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم و تکه‌ای نون از یخچال برداشتم و شروع به خوردن کردم. قرص‌هایی که مدام مصرف می‌کردم باعث ضعف شدید می‌شد و حالم رو بد می‌کرد!

تو این یه هفته مامان نیلی مدام سراغم رو می‌گرفت و وقت و بی وقت زنگ می‌زد و من به هر صورتی که بود، دست به سرش می‌کردم اما کاملاً واضح بود که به یه چیزایی شک کرده و بدبختی از این بزرگتر که امشب قصد داشت با داریوش به اینجا بیاد؟! انقدر رابطم با امیر سرد شده که نتونستم بهش این موضوع رو بگم! اصلاً حال اینکه خونه رو مرتب کنم نداشتم و تو این یه هفته انقدر به هم ریخته بود که حد نداشتم!

کاش می‌تونستم به فریبا بگم تا بیاد خونه رو مرتب کنه اما نمی‌شد چون حتما قضیه رو به مامان نیلی می‌گفت! هیچ کس دیگه‌ای رو هم سراغ نداشتم که بگم بیاد. کم کم داشت اشکم در می‌ومد! تحمل این زندگی برام سخت شده بود! تحمل کم توجهی‌ها و سردی‌های امیر واسم زجرآور بود! دنیام شده بود جهنم! شب با گریه و اشک و زاری می‌خوابیدم و صبحا با سر درد و سرگیجه از خواب بلند می‌شدم. قیافم دست کمی از مرده‌ها نداشتم. رنگم به شدت زرد شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود و به کبودی می‌زد! بدتر از همه دردی بود که بی هوا زیر دلم می‌پیچید و پاهام رو سست می‌کرد!

داشتم مثل احمقا زار می‌زدم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. اسم هدیه روش خودنمایی می‌کرد. چند وقتی بود که جواب تلفن‌هاش رو نمی‌دادم و در واقع حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم!

این بار اما دکمه‌ی اتصال رو فشردم و صداش تو گوشم پی‌چید:

_احمق بی شعور، حالا جواب تلفنای منو نمیدی؟!

بی صدا اشک می‌ریختم و توان جواب دادن بهش رو نداشتم!

ـالو! افتخار صحبت نمیدی بانو؟! ببین ما فردا با بچه‌ها برنامه کوه نوردی چیدیم، تو و امیرم میانین دیگه؟! وای طناز خیلی ذوق دارم! کامیابم می‌خواه بیاد! انقدر ندیدمت که اصلا یادم رفت بهت بگم ازم خواستگاری کرده! الو...طناز؟! صدامو میشنوی؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و صدای هق هقم بالا رفت. هدیه که با شنیدن صدام هول شده بود گفت:

ـچته دختر؟! داری گریه می‌کنی؟! کسی چیزیش شده؟! اتفاقی افتاده؟! د جواب بده لعنتی!

با صدای لرزونی گفتم:

ـبیا پیشم هدیه، حالم خوش نیست، تو رو خدا بیا!

با دستپاچگی گفت:

ـباشه باشه! الان خودمو می‌رسونم!

گوشیم رو روی میز گذاشتم و به هق زدنم ادامه دادم. عادت نداشتم از مشکلاتم پیش کسی صحبت کنم، اما دیگه داشتم کم می‌اوردم! این حرفا روی قلبم سنگینی می‌کرد! باید به یکی می‌گفتم تا خالی می‌شدم! دیگه نفس کم آورده بودم! مگه من چند سالم بود، مگه چقدر توان داشتم؟!

حدودا نیم ساعتی طول کشید تا زنگ خونه به صدا در اومد. خودم رو به آیفون رسوندم و با دیدن قیافه‌ی در هم هدیه درو باز کردم. طولی نکشید که حیاط رو طی کرد و به در ورودی رسید.

با دیدن حال نزار من به شدت جا خورد و با نگرانی پرسید:

چه کار کردی با خودت طناز؟!

خودم رو تو آغوشش انداختم و شروع به گریه کردم. اما این آغوش برای من آرامش نداشت، امنیت نداشت! این تن و قلبِ دیوونه فقط واسه آغوش امیر بال بال می‌زد!

منو به سمت یکی از مبل های راحتی برد و کمکم کرد تا روش بشینم. دستی به موهام کشید و گفت:

چی به روزت اومده طناز؟!

تمام ماجرا از اون روز کذایی تولد امیر رو واسش تعریف کردم و اون هم پا به پای من اشک ریخت. دستم رو تو دستش گرفت و فشرد و گفت:

بمیرم برات! چطوری تا الان دووم آوردی؟! تویی که جونت واسه امیر در می‌رفت!

با حق حق گفتم:

دارم دیوونه می‌شم هدیه! دلیل رفتاراشو نمی‌فهمم! می‌گه ازم خسته شده!
می‌گه نمی‌تونه تحمل کنه! ولی چرا اون روز صبحش انقدر باهام خوب
بود؟! مگه میشه یه شبه ازم زده بشه؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

نمی‌دونم! نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده!

سرم رو فشردم و گفتم:

بدبختی از این بزرگتر که مامان نیلی می‌خواد شب بیاد اینجا؟! یه نگاه بهم
بندازه تا ته ماجرا رو می‌خونه!

اخمی کرد و گفت:

خب بهش بگو! برای چی می‌خوای مخفی کنی ازش؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

دوستان دارم، هنوزم دوستان دارم و اگه مامان نیلی بفهمه مجبورم می‌کنه
ازش طلاق بگیرم! من نمی‌خوام از امیر جدا بشم! من بی اون نمی‌تونم!
حداقل الان به این دلم خوشه که زیر یه سقف با اونم، هر چند که رابطه‌ای
نداشته باشیم!

دستش روی دستم گذاشت و گفت:

تا کی؟! تا کی می‌خواهی اینجوری ادامه بدی؟! یه هفته؟ دو هفته؟ دو ماه؟ دو سال؟ تا آخر عمر؟! مگه میشه! نمی‌کشی! کم میاری! فقط خودتو داغون میکنی!

در حالی که دوباره چشمام لبریز از اشک شده بود، گفتم:

دوریش بیشتر داغونم می‌کنه!

نفس کلافه‌ای کشید و نگاهی به خونه انداخت.

اگه تصمیمت اینه بهش احترام میزارم! تا آخرشم پشتتم! الانم خودم کمکت می‌کنم تا کاراتو واسه شب ردیف کنی! اما طناز! خوب بهش فکر کن! بحث یه روز دو روز نیست! این امیری که تو اینجوری ازش تعریف می‌کنی شمشیر رو از رو بسته! خوب فکر ببین تا کی می‌تونی تحمل کنی این شرایطو! به خودت ظلم نکن طناز! تو حیفی، خیلی حیفی!

هدیه کمکم کرد تا خونه رو مرتب کنم. هرچند هنوز هم کمی درد داشتم و کار کردن واسم سخت بود اما خودمم همراهیش کردم.

واسه شام هم مرغ درست کردم چون از بقیه‌ی غذاها راحت‌تر بود.

دست آخر، روی صندلی جلوی میز آرایش نشوندم و خودش لباس صورتی رنگ جلو بازی رو واسم انتخاب کرد به همراه شلوار دمپا گشاد لی آبی نفتی.

لباسم رو که عوض کردم، هدیه دوباره منو رو صندلی نشوند و گرم پودر رو برداشت و خواست به صورتم بماله که گفتم:

چه کار می‌کنی؟

کرم رو به صورتم مالید و گفت:

دور از جونت مثل میّت شدی! مامانت اینجوری ببینت که می‌فهمه!

سری به تاکید تکون دادم و اون به کارش ادامه داد. رژ کمرنگی هم به لبای ترک خوردم زد و دستی به موهام کشید و گفت:

حالا بهتر شد. هرچند که هنوزم رنگت پریدگیت معلومه!

لبخندی مصنوعی زدم و هدیه نفسی کلافه کشید و بعد مشغول پوشیدن لباساش شد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

کجا؟ این همه زحمت کشیدی حالا ساعت هشت شب، شام نخورده می‌خوای بری؟!

بوسه‌ای روی گونم کاشت و گفت:

ایشالا تو رابطه با امیر درست بشه، جبران می‌کنی واسم!

این بار لبخندی از اعماق وجودم به مهربونیش زدم و لحظه‌ی آخر که می‌خواست بره، گفتم:

هدیه، یه موقع به آتوسا و مهسا چیزی نگیا! نمی‌خوام هیچ کس از این موضوع چیزی بفهمه!

چشماش رو به هم فشرد و گفت:

_خیالت راحت! به هیچکس نمی‌گم! مواظب خودت باش طناز، خودم هر روز بهت زنگ می‌زنم، مدیونی اگه کاری داشته باشی و بهم نگی!

لبخند بی جونی زدم و ارزش تشکر کردم و بعد با هم خداحافظی کردیم.

حدوداً ساعت نه بود که زنگ خونه رو فشردن. دکمه‌ی آیفون رو فشردم و درب ورودی رو باز کردم و خودم به انتظارشون ایستادم. نگاهم به تصویر خودم تو آینه افتاد. هدیه راست می‌گفت! حتی از پشت این همه کرم هم رنگ پریدگیم مشخص بود!

با صدای سلام کردن مامان نیلی به خودم اومدم و به سمتش چرخیدم و اون منو تو آغوشش کشید و روی موهام رو ب*و*س*ی*د. دست خودم نبود این بغض لعنتی که به گلوم چنگ انداخته بود. انگار با دیدن مامان نیلی و یادآوری مهربونیش دوباره یادم اومد که یه هفتس گرفتار چه مصیبتی شدم!

نگاه خیره‌ای بهم انداخت و گفت:

_خوبی مامان جان؟ انگار رنگت پریده!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_یه کم سرماخوردم، واسه همینه!

نگاهی مشکوک بهم انداخت اما با ورود داریوش دیگه چیزی نگفت. با اون هم سلام و احوال پرسی کردم و هر دو وارد خونه شدم. در حالی که به سمت آشپزخونه در حرکت بودم، گفتم:
_تا شما لباساتون رو با لباس راحتی عوض کنید، منم یه چایی میارم واستون! مامان نیلی گفت:

_عجیبه که امیر خونه نیست! بچم هر وقت می‌دونست ما می‌خوایم پیام کار و بارش رو تعطیل می‌کرد میومد خونه! ولی طناز از حق نگذریم خیلی پسر خوبیه! من زود در موردش قضاوت کردم، نمی‌دونی چقدر خوشحالم که شما دو تا با هم خوشبختید!

استکانی که تو دستم بود رو فشردم و اشکام راهی گونه‌هام شدم. چه خوش خیال بود مادر بیچاره‌ی من! بغضم رو پس فرستادم و گفتم:

_صبح زود رفت سر کار، من خواب بودم، نشد بهش بگم که می‌خواید بیاید، و گرنه حتما زودتر میومد!

دستمالی برداشتم و روی اشکام کشیدم تا زحمات هدیه به باد نره! نفسی عمیق کشیدم تا بغضم رو پس بفرستم و بعد استکان های چای رو به پذیرایی بردم.

جلوی مامان نیلی و داریوش گرفتم و از داریوش بعید بود این سکوت! انگار حسابی فکرش مشغول بود و کمی هم قیافش در هم بود!

ساعت دوازده شب بود و هنوز از امیر خبری نبود!

منم خودم رو تو آشپزخونه حبس کرده بودم تا مبادا مامان نیلی سوالی بپرسه در مورد امیر که من نتونم جواب بدم!

دستِ آخر مامان نیلی از همونجا با صدایی نسبتاً بلند گفت:

پس کجاست این شوهرت طناز؟ مگه همیشه ساعت ۱۰ نمیومد؟!

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

حتما کارش یه کم طول کشیده واسه همین...

یهو مامان نیلی وارد آشپزخونه شد و من مثل کسایی که جن دیدن "هین"ی کشیدم و مامان نیلی گفت:

چته دختر؟ چرا انقدر ترسیدی؟!

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم:

هیچی!

تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:

بیا یه زنگ بزن بهش بگو بیاد، داریوش یه کم کار داره خونه، زودتر باید بریم.

تلفن رو ازش گرفتم و گفتم:

_باشه شما برید بشینید من بهش زنگ می‌زنم!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

_مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_آره! خوبم!

در حالی که هنوز یه جوری نگاهم می‌کرد، سرش رو تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

نگاهی به تلفن تو دستم انداختم. زنگ بزnm به امیر؟! حتی با فکر کردن بهش هم ضربان قلبم روی هزار می‌رفت!

بالاخره بعد از گلی دست دست، شمارش رو گرفتم و دکمه‌ی سبز رنگ رو فشردم. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و هر بوقی که می‌خورد، قلب من بیشتر بی تاب می‌کرد!

نمی‌دونم چقدر گذشت که برای من حکم یک سال رو داشت اما بالاخره صدای دوست داشتنیش که این روزا سرد و بی روح شده بود، توی گوشم پیچید:

_بله؟

از کی تا حالا "بله" جای "جانم" های نابش رو گرفته بود؟!
با صدایی لرزون و گرفته گفتم:
_کجایی؟ چرا دیر کردی؟!
_فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه!
انگار یکی گلوמו گرفته بود می‌فشرد، بی شک هر کی که بود قصد کشتنم
رو داشت!
با صدایی داغون تر از قبل گفتم:
_مامانم اینا اینجان! منتظر توئن تا با هم شام بخوریم!
در حالی که انگار داشت با کسی حرف می‌زد، زمزمه کرد:
_الان میام!
و بعد بلندتر گفت:
_امشب جایی‌ام که نمی‌تونم پیام، شامتون رو بخورید، معلوم نیست ساعت
چند پیام خونه!
و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سوی من باشه، گوشی رو قطع کرد.
این همه بی رحمی حق قلب بی‌چاره‌ی من بود؟! به خدا که نبود!
قدم‌های لرزونم رو به سمت پذیرایی برداشتم و آروم لب زدم:
_امیر امشب یه کم کار داره، دیر میاد! گفت ما شاممون رو بخوریم!

این بار دیگه اخمای مامان نیلی در هم رفت. معلوم بود به یه چیزایی شک کرده اما به روی خودش نمیاره!

برای فرار از نگاه‌هاش به آشپزخونه پناه بردم به بهونه‌ی چیدن میز! شام در سکوت صرف شد و من تا حد ممکن جلوی مامان نیلی نمی‌رفتم تا ازم سوالی در مورد روابطم با امیر نپرسه! بالاخره ساعت یک مامان نیلی و داریوش رفتن و حالا ساعت ۳ نصفه شب بود و امیر هنوزم نیومده بود!

هزار جور فکر به مغزم هجوم پیدا کرده بود و داشت دیوونم می‌کرد! روی کاناپه‌ی رو به روی در نشسته بودم و سرم رو تو دستام گرفته بودم و می‌فشردم. یه فکری داشت مثل خوره مغزمو می‌خورد اما به هیچ وجه نمی‌خواستم باورش کنم! امیر من اهل این کارا نیست!

تو همین افکار بودم که متوجه شدم در ورودی صدا میده. خودم رو به پشت پنجره رسوندم و ماشین امیر رو دیدم که وارد حیاط شد. طولی نکشید که از ماشین پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد. پاکتی تو دستش بود که افکار آزاردهندم رو تو ذهنم پر رنگ تر می‌کرد!

وارد خونه که شد جلوش رفتم. بهم نگاه نکرد و خواست از کنارم رد بشه که دستم رو روی شونهد ستبرش گذاشتم و گفتم:

_تا حالا کجا بودی؟

اخمی کرد و گفت:

—قبلا هم گفتم! به تو ربطی نداره!

عطرِ مرموزِ زنونه‌ای که زیرِ بینیم پیچیده بود، اعصابم رو بهم می‌ریخت! این عطر روی پیرهن امیر چه کار می‌کرد؟!

نمی‌دونم چی شد که قاطی کردم و شروع کردم به فریاد کشیدن:

—از من خسته شدی؟! آره حق داری! چون آدم جدید اومده تو زندگیت! تو داری به من نارو میزنی!

به محض اینکه جمله‌ی آخر از دهنم خارج شد جوری به صورتم سیلی زد که روی زمین افتادم! با خشم فریاد زد:

—حرف دهنتو بفهم احمق!

و بعد از کنارم رد شد و وارد اتاق شد و جوری در رو به هم کوبید که لحظه‌ای حس کردم تموم پنجره‌های خونه به لرز افتاد!

تازه دردی رو که از زور سیلی به صورتم هجوم آورده بود، به خاطر آوردم. انقدر دستش سنگین بود که اول صورتم سر شده بود و حالا شروع زُق زُق کرده بود.

گریه رو سر دادم. نه به خاطر دردی که در اثر زمین خوردن زیر دلم پیچیده بود و نه به خاطر درد سیلی! بلکه به خاطر امیری که انقدر بی‌رحم شده بود و منو نمی‌دید! منی رو که واسه یه نگاهی داشتم پرپر می‌زدم و اون معلوم

نبود تا این وقت شب کجا بود و اون عطر زنونه‌ی لعنتی چی می‌گفت روی پیرهنش!

به زمین سرد چنگ انداختم و با بدبختی از جام بلند شدم و خودم رو به اتاق رسوندم. به اتاقی که روزی شاهد عشق ما بود، اما الان...

خودم رو روی تخت پرت کردم و موبایل رو از روی پاتختی چنگ زدم. آهنگی پلی کردم و همراه با آهنگ زمزمه کردم و آروم آروم اشک ریختم:

"دوباره بازم، صداتو بردی بالا! میگی تموم میشه، میری همین حالا! بزار راحت بشه! این دل بی طاقتم، بیداری‌های هرشب، دیگه شد عادت!

گریه نکن جونم، برو پی آیندت، می‌خوام به یاد بیارم، اون صورتِ ناز و با لبخند!

نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زدی یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زدی یه شبه زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا..."

چنگ انداختم به بالش امیری که جاش رو از من جدا کرده بود و حق هقم تو فضا پیچید:

"دوباره بازم، سرگیجه‌های لعنتی، می‌زنیم قید همدیگه رو، آخه به چه قیمتی؟! دوباره بازم، ته این رابطه بنبسته، من از این وضعیت خستم، تو از این آدم خسته!

مشت‌هام رو به جای خالی امیر کوبیدم و زار زدم و سمفونی گریه‌های من و صدای اشوان عجب سمفونی تلخ و زجرآوری شده بود امشب!

"نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زدی یه شب زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا... نمیریم از این خونه زنده بیرون و... آتیش زدی یه شبه زندگیمونو... هر دو مقصریم، دیگه باید بریم از اینجا..."

واقعا تو رو زد؟!

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد، گفتم:

آره! هدیه، من اشتباه نمی‌کنم! پیرهنش بوی عطر زنونه میداد!

و دوباره حق هقم رو از سر گرفتم. هدیه با لحنی غمزده گفت:

گریه نکن تو رو خدا طنناز! داری خودتو نابود می‌کنی! حالا الان کجاست؟

حق هقم رو پس زدم و گفتم:

نمی‌دونم، حتما شرکته! هدیه من اینجوری دق می‌کنم! کاش می‌تونستم

بفهمم واقعا پای شخص دیگه‌ای در میونه یا نه!

خب... خب فردا تعقیبش کن! فردا صبح راه بیفت دنبالش ببین کجا میره!

اینجوری حداقل دیگه دلیل این رفتاراشو میفهمی!

بدم نمی‌گفت! باید همینکارو می‌کردم!

از هدیه خداحافظی کردم و اونم گفت که دوباره باهام تماس میگیره.

به سمت کمد لباسام رفتم و مانتو و شلواری که پوشیدنش راحت تر از همه بود رو آماده کردم تا فردا صبح سریع آماده بشم و دنبال امیر برم! امیر اجازه نداد تا ماشینی که داریوش و مامان نیلی برام گرفته بودن رو بیارم اینجا چون اعتقاد داشت نباید چیزی رو از خونه‌ی اونا اینجا بیارم و خودش سانتافش رو داده بود دستم. اگه با اون دنبالش می‌رفتم ضایع می‌شد و می‌فهمید که من دنبالشم! پس باید با آژانس می‌رفتم!

تیک تاک ساعت روی دیوار داشت اعصابم رو به می‌ریخت. بالاخره ساعت شیش صبح شد و از صداهایی که از بیرون اتاق می‌ومد، میشد فهمید که امیر داره برای رفتن آماده میشه!

سریع لباسام رو عوض کردم و هول و دستپاچه شالی روی سرم انداختم و وقتی صدای در اومد، به آژانس زنگ زدم.

ماشین امیر که از حیاط خارج شد، سریع وارد حیاط شدم و کفشام رو پام کردم. به محض خروجم از خونه، آژانس جلوی پام نگه داشت و من سوارش شدم و ماشین امیر رو بهش نشون دادم و گفتم پشت سرش بره.

این مسیر واسم آشنا بود! مسیر شرکت بود و من خیالم راحت بود اما یه گوشه‌ای از دلم آشوب بود! یه صدایی توی گوشم می‌گفت "زیاد خوشحال نباش! کسی که بخواد قرار بزاره صبح زود قرار نمی‌زاره!"

به خاطر همین افکار از راننده آژانس خواستم همونجا منتظر بمونیم و گفتم کرایه کل روزشو تمام و کمال پرداخت می‌کنم!

چون تمام شب رو نخوابیده بودم، به شدت خوابم می‌ومد و چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم!

خواب و بیدار بودم که با دیدن امیر که از شرکت خارج می‌شد به کل خواب از سرم پرید. خودم رو جلو کشیدم و به راننده گفتم که پشت امیر با فاصله حرکت کنه. ساعت حدودا یازده بود و قلب من بی قراری می‌کرد! انگار می‌دونست قراره اتفاق ناخوشایندی بیفته!

جلوی کافه‌ای ایستاد و راننده آژانس هم با فاصله اونجا وایساد.

پول آژانس رو حساب کردم و پشت شمشادایی که رو به روی کافه وجود داشت، قایم شدم. از اینجا کاملاً به امیر دید داشتم. پشت یکی از میزها نشسته بود و اخماش تو هم بود. کاپشن چرمی سورمه‌ای رنگی تنش بود و زپیش باز بود و تیشرت توسی رنگش از زیرش مشخص بود.

انگشتر مشکی به همراه همون ساعت چرم مشکی دستش بود و قلبم رو می‌فشرد! هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس‌های بد به دلم هجوم می‌آورد! با گوشیش مشغول بود و کاملاً مشخص بود که منتظر کسیه!

ناگهان با دیدن شخصی که با لبخند به امیر نزدیک می‌شد، قلبم فرو ریخت! دستم رو مشت کردم و به سینم کوبیدم. نفسم بالا نمی‌ومد از دیدن صحنه‌ی مقابلم! اون زن، با اون چشمای درشت و آبی خیره کننده با اون لبخند پر نازش که روی لب‌های خوش فرمش نشونده بود، با امیر من چه کار داشت؟!

پالتوی قهوه‌ای رنگی به تن داشت و کلاه خزه دارش رو روی سرش گذاشته بود و موهای بلوندش رو ازش بیرون ریخته بود! زیبا بود! جذاب بود و امیر حق داشت از من خسته بشه و عاشق اون بشه! نه، حق نداشت! هر چقدرم که اون خوب باشه، حق نداشت با من این کارو بکنه!

قهقهه‌های پر ناز اون زن حالمو به هم می‌زد! چرا من هیچ وقت تو حرکاتم ناز نداشتم؟! شاید به همین خاطر بود که امیر ازم خسته شد! اما اون که همیشه می‌گفت عاشق همین ساده بودنمه!

طولی نکشید که هر دو از جاشون بلند شدن و اون زن که می‌خورد حدودا ۲۸ سال یا شایدم بیشتر یا کمتر باشه، با استایل خاصی دستش رو به سمت امیر دراز کرد.

چشمام رو بستم تا نبینم این صحنه رو! تا نبینم مردم رو در حال دست دادن با زنی که حالا دشمنم بود!

چشمام رو باز کردم و دیدم هر دو از کافه خارج شدن. امیر داشت به سمت ماشینش حرکت می‌کرد که اون زن با صدایی که سراسر ناز بود، گفت:

_راستی امیرجان، ساعت خیلی به دستت میاد، خوشحالم خوشت اومده!

دیگه توان نداشتم. پاهام سست شده بود و دیگه جواب امیر رو نشنیدم. شُر خوردم و روی جدول، پشتِ شمشادا نشستم. تمام بدنم می‌لرزید. قلبم! قلب بیچارم داشت خودش رو می‌کشت! انقدر بی‌قراری می‌کرد که هر لحظه ممکن بود ایست کنه!

حتی یه لحظه هم چهره‌ی فریبای اون دختر از جلوی چشمام محو نمی‌شد! نمی‌دونم چند وقت بی حرکت همونجا نشسته بودم و حتی توان گریه هم نداشتم اما وقتی به خودم اومدم که هوا رو به تاریکی می‌رفت! جا خوردم که متوجه‌ی گذر زمان نبودم و انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم علاوه بر صبحونه ناهار هم نخوردم و بر اثر اون قرصای لعنتی دارم از حال می‌رم! به سختی روی پاهام ایستادم و شروع کردم به راه رفتن. نمی‌خواستم چیزایی رو که به چشم دیدم باور کنم! دوست داشتم این یه کابوس بود و بیدار می‌شدم!

اما هرچی به صورتم ضربه می‌زدم از این کابوس لعنتی بلند نمی‌شدم! مردم با تعجب به دختر جوونی که مثل دیوونه‌ها به صورتش سیلی می‌زد نگاه می‌کردن و بعضی‌ها تو نگاهشون ترحم موج می‌زد! ترحم هم داشت حال و احوال این دخترِ نوزده ساله‌ی بدبخت!

صدای بوق‌های ماشین‌ها و سر و صدای مردم روی مغزم راه می‌رفت! تحملش رو نداشتم!

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و صداش رو تا آخرین درجه بلند کردم. صدای اشوان تو گوشم پیچید و عجیب اشوان این روزها با من همدردی می‌کرد! انگار می‌دونست قراره این اتفاقا واسم بیفته و به دلداری نیاز دارم! همونطور که راه می‌رفتم، به صدای خُش دارش گوش سپردم:

"یه چند وقته، حس می‌کنم نسبت بهم سردی، تو بین راه دستامو ول کردی! از اون همه خاطره دل کندی! یه چند وقته این رابطه به تارِ مو بنده! چشات تو عکسامون نمی‌خنده! تاریکه دیگه با تو آینده!"

به اینجای آهنگ که رسید، بالاخره بغضم شکست و اشکام روی گونه‌هام روون شد:

"بگو همش خوابه، که عشقِ من به یه غریبه دل داده! میگی سوء تفاهم بوده در واقع، شاید باور کنم باز من... بگو همش خوابه، که عشقِ من به یه غریبه دل داده! میگی سوء تفاهم بوده در واقع، شاید باور کنم باز من ساده!"

روی زمین زانو زدم و سرم رو روی آسفالت داغ گذاشتم و این بار با صدای بلند گریه رو سر دادم:

"دوباره تو، دوباره من، حال خراب این روزای منو ببین و بخند! دوباره تو، دوباره من، حال خراب این روزای منو ببین و بخند!"

مردم دورم جمع شده بودن و هر کدوم به چیزی می‌گفتن اما من به جز صدای اشوان و تصویر امیر نه چیزی میشنیدم و نه چیزی میدیدم! پسشون زدم و از جام بلند شدم و به راهم ادامه دادم.

به خونه رسیدم! نمی‌دونم ساعت چند بود اما تاریکِ تاریک بود! چشمام از زور اشک باز نمی‌شد و به زور جلومو می‌دیدم.

با دستای لرزوم کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم. به محض ورودم، امیر با چهره‌ای در هم و چشم‌هایی سرخ شده از زور عصبانیت جلوم ایستاد. از احوالاتش می‌شد فهمید مثل همیشه می‌خواد فریاد بزنه اما وقتی چشمش به سر و وضع خاکیم و چشمای اشکیم افتاد هیچی نگفت و به چشمام خیره شد!

اشوان هم بدجور سوهانِ روح شده بود واسم، امشب!

"زُل نزن تو چشم من که گریه داره حالم، یه چند وقته یه بغضی تو گلومه، همش فراریم از جمع با خودم حرف می‌زنم، یه شب خوابِ راحت تنها آرزومه! بی معرفت معلومه کجایی؟ آماده نیستم هنوز واسه جدایی! واسه دیدن تو با (اون) تنهایی تو بارون واسه اشک چشامون!"

چنگ انداختم به پیرهنش و سرمو روی شونش گذاشتم و با اشوان همخوانی کردم:

ـ بگو خوابه، که عشق من به یه غریبه دل داده! می‌گی سوء تفاهم بوده در واقع! شاید باور کنم باز من ساده!"

منو از خودش جدا کرد و با صدای به شدت گرفته‌ای گفت:

ـ تا این موقع کجا بودی؟!

دستام رو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ من کجا بودم؟!

غیر ارادی و با صدای به شدت بلندی شروع کردم به قهقهه زدن! مثل دیوونه‌ها قهقهه می‌زدم و لا به لای قهقهه‌هام مدام تکرار می‌کردم:

من کجا بودم؟!

دور خونه می‌چرخیدم و وحشتناک قهقهه می‌زدم و این جمله رو تکرار می‌کردم. امیر با وحشت به من نگاه می‌کرد. حتما فکر می‌کرد عقم رو از دست دادم! آره! دیوونه شده بودم! به سیم آخر زده بودم و اون چه می‌فهمید من امروز چی کشیدم؟!

ناگهان قهقهه‌هام تبدیل شد به گریه و جیغ و زجه! روی زمین زانو زدم و پشت سر هم مشت‌هام رو به زمین می‌کوبیدم.

به سمت اومد و مشتام رو گرفت و با همون صدای زخمی گرفته گفت:

چت شده دختر؟! چرا نمی‌گی کجا بودی؟

این بار مشت‌هام رو به شونش کوبیدم و گفتم:

من؟! من کجا بودم؟! من کجا بودم یا تو لعنتی؟! تو امروز صبح کجا بودی؟! پیش کی بودی؟! تو کجا بودی؟! دیشبم پیش اون بودی نه؟! اون عطر زنونه هم مال همون بود؟! واسه همون به من که عاشقتم سیلی زد؟! به منی که یه روزی می‌گفتی نمی‌خوای اشک تو چشمام ببینی؟! انقدر زود همه چیز یادت رفت؟!

دستام رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه:

پاشو، حالت خوب نیست، برو استراحت کن!

دستاش رو پس زدم و جیغ زدم:

جواب منو بده! از کی؟! از کی باهاش آشنا شدی؟! از کی عشق منو گشتی
و عشق اونو جایگزین کردی؟! مگه من چی واست کم گذاشتم لعنتی؟! مگه
من چی کارت کردم؟! چرا جواب نمیدی؟! چرا ساکتی؟!
اونم فریاد کشید:

بسه دیگه! پاشو برو تو اتاق انقدرم چرت و پرت نگو و گرنه...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

و گرنه چی؟! کتکم میزنی؟! دوباره میزنی تو گوشم؟! بچمو می‌کشی؟!
کدوم بچه؟! من که دیگه تواناییشو ندارم!
تلخندی زدم و ادامه دادم:

بیا بزن! به خاطر اون عوضی بازم بزن! بزن! انقدر بزن تا بمیرم و نبینم
این زندگی لعنتی رو! چرا وایسادی؟! چرا هیچی نمیگی؟! بیا بزن دیگه!
نمیدونم چرا اما احساس کردم تو چشماش یه غم عجیبی نشست! از جاش
بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. من اما همونطوری جیغ می‌زدم و مشتام
رو به زمین می‌کوبیدم.

طولی نکشید که از آشپزخونه به همراه یه لیوان آب و ژلوفن برگشت.

سعی کردم پشش بزنم اما به زور چونم رو تو دستش گرفتم و قرصو تو دهنم هل داد و آب هم پشت بندش.

انقدر جیغ زده بودم که گلوم به شدت می سوخت و دیگه حتی نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم. انقدر با دستام به زمین مشت کوبیده بودم که سرخ شده بود و استخوناش تیر می کشید.

بی حال، همونجا روی سرامیک سرد دراز کشیدم و حالا فقط قدرت اشک ریختن داشتم. ضعف شدیدی تو کل بدنم پیچیده بود و توانی واسم باقی نمونه بود!

کم کم همه چیز جلوی چشمم تار شد و فقط تصویر محوی از امیر می دیدم که چیزی می گفت اما متوجهی حرفاش نمی شدم! چیزی نگذشت که همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد!

_درسته من به شما گفتم یک هفته تحت مراقبت باشن، اما نگفتم بعد یه هفته ولش کنید به امون خدا که! مطمئنم ایشون حداقل یه روزه که هیچی نخوردن! خب آدم معمولیش هم اُفت فشار داره با این وضعیت، دیگه چه برسه به ایشون که سقط جنین هم داشتن!

درز چشمم رو باز کردم و چشمم به سرم بالای سرم افتاد. اما اینجا بیمارستان نبود! اینجا اتاق خودمون بود!

دوباره صدای دکتر به گوشم خورد:

_سرم قندی نمکی بهشون وصل کردم و حالا خداروشکر حالش بهتره، اما شما هم بیشتر احتیاط کنید جناب شمس! معلوم نیست دفعه‌ی بعد بتونن دووم بیارن! هیچ نگاه به صورتش انداختین؟! دور از جونش شبیه مُرده ها شده! یه کم بیشتر حواستون بهش باشه و داروهایی که واسش نوشتم رو به موقع بهش بدین و غذاهای مقوی رو هم که به هیچ وجه فراموش نکنید! صدای خش دارش به گوشم رسید که داشت بهم نزدیک می‌شد. چشمام رو بستم و دقایقی بعد دستش روی موهام نشست و قلب بی نوای من تپشش صد برابر شد!

_چشم خانم صالحی! ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم، داشت از دستم می‌رفت!

_وظیفم بود، شب خوش!

و بعد هر دو از اتاق خارج شدن و من چشمام رو باز کردم. دستم رو روی موهام گذاشتم. همونجایی که امیر لمسشون کرد. اون تیکه از موهام رو پایین آوردم و جلوی بینیم گرفتم. عطر امیر روش نشسته بود! و من چه احمق و دیوانه شده بودم!

اشکام روی گونه‌هام نشست و همون لحظه قامت امیر تو چهارچوب در نمایان شد. به سمتم اومد و کنار تخت نشست. چشمم به صورتش افتاد. زیر چشماش گود افتاده بود و سمت راست صورتش یه تیکه کبود شده بود!

دستم رو روی صورتش گذاشتم که از درد اخماش تو هم رفت. با صدای لرزونی گفتم:

_صورتت چی شده؟!

تو چشمام خیره شد و گفت:

_وقتی تو گوشت زدم خیلی دردت اومد؟!

اشکام مثل ابر بهار شروع به باریدن کرده بودن. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_درد قلبم بیشتر بود!

دستش رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_میبینی چقدر بی‌تابی میکنه؟! هنوزم درد می‌کنه! داره جون می‌کنه و دم نمی‌زنه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_منو ببخش طناز اما ما دیگه نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم!

دستم رو زیر چوونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. تو چشمات زل زدم و گفتم:

_دوستش داری؟!

دوباره سرش رو پایین انداخت و نگاه ازم دزدید! پس دوستش داشت! دستم رو مشت کردم و به ملحفه چنگ انداختم. اشکای لجبازم هنوزم روی

گونه‌هام روون بودن! قلبم اما می‌سوخت. می‌سوخت از بلایی که سرش اومده بود!

پتو رو روی سرم کشیدم و دیگه چیزی نگفتم و چند دقیقه بعد، صدای قدم‌های پاش رو شنیدم که اتاق رو ترک می‌کرد! حتما فکر می‌کرد خوابم برده! نمی‌دونست از همون شبِ کذایی خواب با من قهره!

پتو رو کنار زدم و موبایل رو که حتما امیر اونو روی پاتختی گذاشته بود، برداشتم. چندین میسکال از طرف هدیه داشتم و البته آتوسا و مهسا! بی توجه به اونا لیست آهنگام رو آوردم. آهنگایی که این روزا تنهاییام رو پر می‌کرد. این روزا این آهنگا جای اون مرد بی رحمی رو که دل به یکی دیگه باخته بود، گرفته بودن و من با این آهنگا زندگی می‌کردم! باهاشون حرف می‌زدم و اگه نبودن نمی‌دونم چه بلایی سرم می‌ومد؟!

دستم روی یکی از آهنگا لغزید و همزمان اشکی هم از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

اون روزایی که برای سرگرمی به اینا گوش می‌دادم، حتی فکرشم نمی‌کردم که یه روزی بهشون مبتلا بشم و حرفاشون رو با پوست و گوشت و استخونم درک کنم!

به سقف چشم دوختم و همینطور که به صدای اشوان گوش می‌دادم، آروم و بی صدا اشک ریختم:

"غرقِ گریم، مثلِ یه قایق شکسته‌ی روی آبم! نمیتونم، وقتی میدونم تو داغونی راحت بخوابم! بسه دیگه! تموم کن این بازی رو نده انقدر عذابم! من خیلی خرابم، خب من خیلی خرابم! بسه دیگه! آخه تا کی می‌خوای چیزی رو به روت نیاری؟! من مغرور مثلِ سایه دنبالتم تو فکر فراری! خیلی وقته، ما دو تا زیرِ یه سقفیم و نسبت نداریم! بیا پایِ قسمت نذاریم، پایِ قسمت نذاریم!"

قلبم تیر می‌کشید وقتی یادِ این می‌افتادم که ازش پرسیدم دوسش داری و سکوت کرد! ازم نگاهشو دزدید و سرش رو پایین انداخت! چه بی‌رحم شده بود، مردِ همیشه مهربونِ من!

هق هقم فضا رو پر کرد مثلِ هر شب اما کسی نبود که به دادم برسه! فقط صدای اشوان بود و بس!

"خیرم به دیوار، بیمار، دائم بیدار، من اینه حالم تو در چه حالی بعد از این؟! بی تو دستام یخ کرده و دیگه نمونده صحبتی! پیشِ مردم خندون، داغون از تو، عوض شدی که نمیشناسمت این آخر، بسه گریه، بسه دعوا تمومه دیگه ماجرا!"

آره! دیگه تموم شد! امیر دوسش داره و من یه اضافیم تو زندگیش! باید برم! حداقل دیگه هر روز خورد شدنم رو با چشمای خودم نمیبینم! اما چجوری؟! چجوری از کسی که تموم زندگیمه دل بکنم!؟

به بالشش چنگ زدم و سرم توش فرو کردم. هنوزم بوی عطر تنش رو میداد. هق زدم و بازم اون سمفونی غمناک تو فضا پیچید:

"زخم زبون شنیدم ولی عین خیالتم نبود، انگار چشممون زدن آدمای شهر حسود، که برامون شده این رابطه بی معنی تو هم مثل منی یعنی؟! من دیوونه رو ولگرد خیابون نکن، من دلبسته رو دلخسته و داغون نکن، از این برزخی که ساختی نه تو میری و نه میرم من، واسه جفتمون بمیرم من، وای! بمیرم من!"

آره! تصمیمم رو گرفتم! همین امشب که با سکوتش نشون داد دوش داره! میرم! میرم تا نبینم بی رحمیاش رو! میرم تا همون امیر مهربون برای همیشه تو قلبم بمونه!

#پارت_146

از میز فاصله گرفتم و بهش خیره شدم. همه چیز آماده بود! قورمه سبزی محبوب امیر، سبزی تازه، ماست شیرین، نون تازه، دوغ کم چرب؛ اما یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد! اینکه دیگه امیر من با محبتی که از طرف من باشه، خوشحال و راضی نمیشه!

موبایلم که زنگ خورد، به صفحش خیره شدم. هدیه بود! دکمه‌ی اتصال رو فشردم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم.

دلم نمی‌خواست به کسی قضیه‌ی دیشب رو بگم اما چون هدیه از قضیه کم و بیش خبر داشت و خودش پیشنهاد تعقیب امیر رو داده بود، مجبور شدم واسش توضیح بدم. صدای غم زدش به گوشم رسید که گفت:

ـ حالا می‌خوای چه کار کنی؟!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ چه کار می‌تونم بکنم؟! باید برم! باید از زندگیش برم بیرون!

این بار صداش عصبی شد:

ـ از زندگیش بری بیرون تا اون دختره راحت بیاد جات؟!

پوزخند تلخی به احوال خودم زدم و گفتم:

ـ دیگه بود و نبود من چیزی رو عوض نمیکنه! مهم قلبِ امیره که پیش من نیست و پیشِ اونه!

با همون صدای خشمگینش گفت:

ـ چقدر راحت این حرفارو می‌زنی! چقدر راحت می‌خوای زندگیتو دو دستی تقدیم اون دختره بکنی!

پوزخند عمیق تر شد. راحت؟! من راحت این حرفارو می‌زدم؟! حال روز من به آدمی می‌خورد که راحته؟! هدیه چه می‌دونست از سنگینی دردی که روی قلبم نشسته بود و بغضی که با بدبختی پنهانش می‌کردم پشت صدای لرزونم!

آروم لب زدم:

من باید برم، خدافظ!

و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم گوشی رو قطع کردم. کی می‌فهمید حال منو جز خودم؟! کی کشیده بود این دردو که بخواد درکم کنه؟!

لباس صورتی رنگی به تن داشتم به همراه شلوار لی تنگ آبی نفتی. آرایش کمی روی صورتم نشونده بودم اما به هیچ وجه حالت بی روح و داغون صورتم رو از بین نبرده بود!

دیگه از وضعیتم خندم گرفته بود! کارم شده بود گوش دادن به آهنگ و زار زدن! انگار مرض داشتم که خودم رو عذاب می‌دادم! اما این بار آهنگ رو پلی کردم تا خوب به خاطر بسپرم این دقیقه‌ها و ثانیه‌ها رو!

"این بار شوخی نیست! نگیر جلو رامو! فهمیدی من میرم، میگیری دستامو! میگی عوض میشم، فرصت می‌خوای از من! شرمنده من دیگه، خیلی ازت خستم!"

صدای ورود ماشینش به حیاط به گوشم خورد و دقایقی بعد وارد خونه شد و من جلوش رفتم. با چشمای ملتمسم بهش خیره شدم و آروم سلام دادم. اونم آروم تر از من جواب داد.

تیشرت مغز پسته‌ای رنگی به همراه شلوار جین دودی به تن داشت. دلم رفت برای تیپ و استایلش! دلم لرزید از فکر کردن به دوریش!

با لحن ملتمسی لب زدم:

میشه امشب، فقط امشب به هیچی فکر نکنی و باهام باشی؟! قول میدم اذیتت نکنم! فقط بزار امشب مثل شبایی که با هم خوب بودیم کنارت باشم! اخماش تو هم رفت و سرش رو پایین انداخت. طولی نکشید که دوباره سرش رو بالا آورد و خیره تو چشمام گفت:

لباسامو عوض میکنم و برمی‌گردم!

تلخندی روی لبام نشست! این آخرین بار بود! باید شب قشنگی می‌شد! فندک رو برداشتم و شمع‌هایی رو که روی میز غذاخوری بود روشن کردم. صداش تو گوشم می‌پیچید که می‌گفت چقدر غذا خوردن با نور شمع رو دوست داشت!

"شمع‌هارو روشن کن! این آخرین باره! یه دل سیر نگاه و بعد، خدانگهدارت! چیزی نگو دیگه! دعا کن برام! دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام!"

دستم لرزید و به بشقاب گیر کرد و روی زمین افتاد و هزار تیکه شد. اشک من هم سرازیر و قلبم هزار تیکه!

"گر میگیره تنم! این ظرفا که میشکنن، این بوی خیانته! دیگه نه تو نه من! تصادفی نبوده این همه عادت، منم مثل تو از تنهایی دلگیرم، میمیرم ولی هرجوری بشه این بار، تقاص جفتمونو از تو می‌گیرم! با اینکه پیر شدم به

پای تو اما، تو رو گشتم تو هر گریه تو هر قطره، تنها چیزی که می‌مونه ازت اینجا، یه چندتا تار مو و بوی اون عطره!"

سریع از اتاق خارج شد و جلو اومد. ازم خواست از اونجا دور بمونم و خودش با جارو مشغول جمع کردن خورده شیشه‌ها شد.

طولی نکشید که به سالن برگشت. رو به روی من، روی یکی از صندلی‌ها نشست و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدیم. دیگه خبری از حرف‌های عاشقانه نبود! خبری از تعریف و تمجیدهای امیر در مورد دستپختم نبود! فقط سکوت بود و سکوت! تنها صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب به گوش می‌رسید و عجب سمفونی زجر آوری شده بود!

ظرف‌ها رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم. نگاهم به سینک افتاد. دختر و پسر جوونی رو می‌دیدم که در حین ظرف شستن می‌خندیدن و به هم دیگه آب می‌پاشیدن و صدای خنده‌هاشون تا آسمون هفتم می‌رسید!

اما دیگه خبری از اون خنده‌ها نبود!

از آشپزخونه خارج شدم و فنجون قهوه رو به سمتش گرفتم. لبخند کمرنگی زد و ازم گرفتاش! اما خبری نبود از اون روزایی که به جای فنجون قهوه دستم رو می‌گرفت و منو روی پاش می‌نشوند و موهام رو نوازش می‌کرد!

کنارش نشستم و هر دو آرام و بی صدا مشغول خوردن قهوه شدیم. عطر حضورش شیرین بود و من حاضر بودم هر روز همینطوری واسش میز بچینم

و اون فقط بشینه و بخوره و هیچی نگه! اما حیف که اون دیگه نمی‌خواست
و این از حرکاتش معلوم بود!

قهوم که تموم شد، فنجون رو روی میز گذاشتم و کمی خودم رو به امیر
نزدیک کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. اشک‌های لجباز لعنتیم دوباره
روون شدن روی گونه‌هام چون دست دیگش ننشست روی موهام!
دستش خیس شد در اثر اشکام. سرم رو بلند کرد از روی بازوش و خیره شد
به اشکام. اخم کرد و گفت:

—گریه نکن!

سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

—باشه! ببخشید! دیگه گریه نمی‌کنم! فقط نرو! امشبو بمون همینجا! پیش
من!

دستش رو روی لبام گذاشت و آروم بچ زد:

—هیس! فقط گریه نکن!

و بعد سرم رو در آغوشش گرفت و روی مبل دراز کشید و سرم رو روی
بازوش گذاشت.

سرم رو فرو کردم تو موهایش و عطرش رو حریصانه وارد ریه‌هام کردم.
نزدیک به دو هفته بود که منو از وجود خودش محروم کرده بود! نزدیک
به دو هفته بود که من به جای اینکه سر روی بازوش بزارم، سر روی بالش

میداشتم و خواب از چشمام فراری بود! حالا وقت تلافی بود! این آخرین بار بود!

چنگ زدم به لباسش و مثل نوزادی که به مادرش می‌چسبه، به امیر چسبیدم.

تپش‌های منظم قلبش خبر از خوابیدنش رو میداد. همیشه می‌گفت وقتی سرت رو تو بغلم فرو می‌کنی دلم گرم میشه از بودنت و سریع خوابم می‌بره. حالا هم واسه همین زود خوابش برد؟! نه! اون دیگه منو دوست نداشت که بخواد از وجود من آرامش بگیره!

من اما تا صبح بیدار می‌موندم! برای ذخیره‌ی تک تک نفساش! ذره به ذره‌ی عطرش! حس آرامش آغوشش! برای روزهایی که کنارم نبود!

چشمام رو باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد. ۱۰ صبح بود! امیری هم کنارم نبود! حتما صبح زود رفته بود شرکت و من یادمه تا اذان صبح بیدار بودم و حتما بعد از اون خوابم برده بود!

چه حیف شد که رفتنش رو برای آخرین بار ندیدم!

از جام بلند شدم. به سمت چمدونی رفتم که دیروز بسته بودمش!

وقت رفتن بود و نباید زیرش می‌زدم!

لباسام رو پوشیدم و به همراه چمدونم وسط خونه وایسادم. به دور تا دورش نگاه کردم و صدای اشوان بود که توی گوشم میپیچید و اشک‌هایی که قصد بند اومدن نداشتن!

"_همه جوره سوختم و ساختم! بازی رو باختم، ندیدی! مثل پرنده‌ای یه شبِ هوایی شدی، پریدی! تو خودت باعث شدی که من، تنها برم تو اوج بی رحمی! یه روزی می‌فهمی کی بودم برات، الان هنوز داغی نمی‌فهمی!"

آخرین نگاه رو به اتاقمون انداختم و بعد از خونه بیرون زدم. دست کشیدم به سانتافه‌ی سفید توی حیاط. همونی که می‌گفت اون روزا باهاش دم خونمون میومده و منو زیر نظر می‌گرفته!

کاش این یه کابوس بود و از خواب می‌پریدم! اما، افسوس!

از خونه بیرون زدم و آخرین نگاهام رو به درِ خونه انداختم.

ای کاش این پایانِ داستان من و امیر نبود! ای کاش میومد دنبالم و برم می‌گردوند. ای کاش...

به خونمون رسیدم و زنگ رو فشردم. مامان نیلی با دیدن چهرم بدون اینکه چیزی بگه در رو باز کرد و خودش اومد تو حیاط به استقبال.

با صدایی که توش شادی و نشاط دیده می‌شد، گفت:

_سلام مادر، خوب کردی اومدی، دلم واست تنگ ش....

چشمش به چشمای گود رفته و رنگ پریده و چمدون تو دستم افتاد و حرفش رو قطع کرد. حالا با نگرانی که تو صداش موج می‌زد، گفت:

ـ طناز! خوبی؟!

همین جمله کافی بود تا دوباره گریه رو از سر بگیرم و خودم رو انداختم تو آغ*و*ش*ش. سعی داشت آرومم کنه اما مادر بود و نگران! مدام می‌پرسید چی شده و من نمی‌دونستم با چه رویی جواب سوالش رو بدم!

بالاخره به بیرون اومدن از آغوشش رضایت دادم و چمدون رو به سمت خونه کشیدم.

پشت سرم اومد و گفت:

ـ چی شده دختر؟! چرا نمیگی چه اتفاقی افتاده؟! داری جون به سرم می‌کنی! با صدایی گرفته گفتم:

ـ با امیر دعوا شده!

خودش رو بهم رسوند و رو به روم وایساد.

ـ دعوا که بین زن و شوهر طبیعیه! تو که نباید با هر دعوای کوچیکی شوهرتو ول کنی و قهر کنی!

دعوای کوچیک؟! چه ساده بود مادر بیچاره‌ی من! کجا بودی وقتی از درد از دست دادن بچم به خودم می‌پیچیدم؟! کجا بودی وقتی دکتر با بی‌رحمی تمام گفت که دیگه توانایی مادر شدن ندارم؟! کجا بودی وقتی که امیر

می‌گفت خوشحاله از اینکه اون بچه سقط شده؟! کجا بودی وقتی که اون زن رو کنارش دیدم؟!

با یادآوری اون صحنه بازم اشک به چشمام هجوم آورد اما سعی کردم خودمو تا رسیدن به اتاق کنترل کنم. دسته‌ی چمدون رو جمع کردم و با هر بدبختی که بود اونو از پله‌ها بالا بردم. در همون حین به مامان نیلی گفتم: _ببخشید مامان اما می‌خوام بخوابم! خستم! لطفا بزار تنها باشم!

و بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم، از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورودم دختر و پسری رو دیدم که مشغول دویدن دورتا دور اتاق بودن! می‌خندیدن و همدیگه رو تهدید می‌کردن!

لب پنجره رفتم. پسری رو دیدم که موبایل به دست پایین پنجره ایستاده بود و اعتراف می‌کرد که دخترِ مغموم و غم زده‌ی این روزها رو دوست داره! اینجا اما دختری رو میدیدم که از ذوق شنیدن اون کلمات به زانو زمین خورد و گوشی از دستش افتاد!

کمی اون طرف تر صحنه‌ی زیباتری رو می‌دیدم! دختری که از زور خستگی بر اثر دویدن با پسر مورد علاقه‌ش دور تا دور اتاق، حالا رو پای همون پسر با آرامش خوابش برده!

چه زود گذشت اون روزهای خوش!

جای جای این خونه و البته جای جای این شهر برام یادآور خاطرات امیر بود! چطور می‌تونستم بی اون دووم بیارم؟! اصلا مگه امکان داشت؟!

بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، روی تخت خزیدم و خیره شدم به سقف. تصویر خاطرات، یکی یکی از جلوی چشمم رد می‌شد و گریه از چشمم سرازیر! قلبم توانایی دل‌کندن نداشت!

موبایلم که زنگ خورد، مثل فنر از جام پریدم. حتما امیر بود! حتما نگرانم شده بود! حتما ازم می‌خواست که برگردم پیشش!

نمی‌دونم چجوری خودم رو به کیفم رسوندم و تموم محتویاتش رو بیرون ریختم تا موبایلم رو پیدا کنم.

پیداش کردم اما اسم هدیه نیشتری شد و تو قلبم فرو رفت!

با بی‌میلی جوابشو دادم و خلاصه و کوتاه بهش توضیح دادم که اومدم خونمون. اونم گفت که حتما فردا بهم سر میزنه.

دلم نمی‌خواست کسی رو ببینم چون حوصله‌ی نداشتم اما نمی‌تونستم به هدیه چیزی بگم! ناچار قبول کردم و اون هم بعد از کلی سفارش، قطع کرد!

شب مامان نیلی واسه شام صدام زد اما اشتها نداشتم. دلم خونه‌ی خودمون رو می‌خواست! با اینجا غریبه شده بودم و بدتر از همه این بود که امیر حتی یه اس ام اس هم بهم نداد! حتما خوشحال شده بود از اینکه خودم رفتم! حالا کارش راحت شده بود و می‌توتست با خیال راحت با اون دختر قرار بزاره!

اما نکنه اون دختره رو بیاره خونمون! حتی از فکر کردن بهش هم نفسم بند میومد!

سر درد شدید مجبورم کرد تا برم پایین و از مامان نیلی قرص بگیرم. داریوش رو دیدم و بهش سلام کوتاهی دادم. اونم متقابلا سلام کوتاهی داد و دیگه چیزی نگفت! عجیب بود که نیش و کنایه نمی‌زد! اما معلوم بود که حالش خوش نیست، وگرنه حتما از خجالتم درمیومد!

هرچقدر مامان نیلی اصرار کرد، لب به غذا نزدم چون از گلوم پایین نمی‌رفت. تنها قرصی خوردم و خواستم از آشپزخانه خارج بشم که مامان نیلی گفت:

ـ زنگ زدم به امیر!

بدون اینکه چیزی بگم، منتظر موندم تا ادامه حرفشو بزنه. اونم که سکوت منو دید، ادامه داد:

ـ بهش گفتم اینجا یی! نگران بود!

پوزخندی زدم و راهی اتاقم شدم. مامان نیلی که انقدر ادعا داشت منو دوست داره و اون همه هم با ازدواج منو امیر مخالف بود حتی به امیر نگفته بود که دلیل اینکه من اومدم اینجا چیه! معلوم بود که حتی باهاش دعوا هم نکرده! واقعا جالبه! نگرانم شده بود؟! پس چرا به خودم زنگ نزد؟! دوباره روی تخت خزیدم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم.

این اتاق شده بود ملکه‌ی عذابم! گوشه گوشش منو یاد امیر می‌انداخت!
سعی کردم چشمم رو ببندم و طولی نکشید که قرص اثر کرد و خوابم برد.
از پنجره به بیرون خیره شده بودم و مدام منتظر اومدن امیر بودم. به همه‌ی
ماشین‌هایی که از جلوی خونمون رد میشدن خیره می‌شدم تا شاید امیر رو
داخلش پیدا کنم اما نبود!

بی معرفت شده بود! به همین زودی فراموشم کرده بود!
صفحه‌ی گوشی که خاموش و روشن شد، سریعاً خودم رو بهش رساندم.
هنوزم امیدوار بودم که پیامی از سوی امیر داشته باشم. اما باز هم هدیه
بود!

"تا به ساعت دیگه خونتونم!"

موبایل رو به گوشه‌ای پرتاب کردم و دوباره برگشتم پشت پنجره. اومدن تو
به اینجا چه فایده‌ای داشت؟! من فقط با اومدن به نفر آروم می‌شدم! که
اونم گویا به کلی منو از یاد برده بود!

ضربه‌ای به در خورد و بعد باز شد. به خودم زحمت برگشتن ندادم. معلوم
بود که مامان نیلیه!

صدای گرفتش رو شنیدم که گفت:

_تو که دست به صبحونت نزدی دختر! می‌خوای خودتو بکشی؟!

نفس کلافه‌ای کشیدم و چیزی نگفتم. سکوت مرگبار بینمون بدجور عذابم میداد. ای کاش زودتر می‌رفت تا حداقل تو تنهاییم بتونم یه کم گریه کنم و سبک بشم!

صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم که بهم نزدیک می‌شد. دستش رو روی شونم گذاشت و آروم گفت:

_دنیا که به آخر نرسیده! از امیر طلاق میگیری، یکی بهتر میاد سراغت!

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم. با لحنی سراسر کنایه گفتم:

_یادمه یه روزی خیلی مخالف بودی با این ازدواج! یادته نه؟! یادته چطوری با نگاهات واسه امیر خط و نشون می‌کشیدی؟! حالا چی شد؟! خوشحالی که تونستی به من ثابت کنی امیر فرد مناسب واسه ازدواج نبوده؟! واسه همین که بهش هیچی نمیگی و انقدر زود راضی شدی به طلاق!

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_چرا چرت و پرت میگی؟! من خوشحالم؟! قیافه‌ی من به آدمای خوشحال میخوره؟! تو عقلتو از دست دادی!

داد زدم:

_آره عقلمو از دست دادم! اصلا دیوونه شدم! اما تویی که اونقدر خودتو به آب و آتیش میزدی که باهاش ازدواج نکنم، چرا حتی یه دادم سرش

نکشیدی که چه کار کردی که دختر بدبخت من با اون حال و روز خونشو
ول کرده اومده اینجا؟!

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
_دیروز واسه همین زنگ زده بودم بهش اما...

_اما چی؟!

نگاه عسلی رنگش رو بهم دوخت و تا خواست چیزی بگه، زنگ خونه به
صدا در اومد.

اونم از خدا خواسته ادامه‌ی حرفش رو ول کرد و رفت!

روی تخت نشستم و به موهام چنگ زدم. من دلم نمی‌خواست مامان نیلی
با امیر دعوا کنه اما حداقل می‌خواستم امیر رو به خودش بیاره تا بیاد دنبالم
و بشه همون آدم سابق! باورش برام سخت بود که انقدر زود زده بود زیر
همه چیز و با رفتن من کنار اومده بود!

یعنی تحمل من انقدر براش سخت بود؟! انقدر واسش تکراری شده بودم؟!

صدای در که اومد به سمت در چرخیدم و هدیه وارد شد. خواستم بهش
سلام کنم که پشت سرش آتوسا و مهسا هم وارد شدن. اخمام تو هم رفت.
دلم می‌خواست تمام عقده‌های دلم رو سر هدیه خالی کنم! مگه بهش نگفته
بودم به کسی قضیه رو نگو؟!

سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. اما به جاش آتوسا به سمت اومد و با پوزخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود، گفت:

...سلام، طناز خانوم!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم. جواب سلامش رو دادم و بعد مهسا به سمتم و اومد و دست آخرم هدیه که دستش رو به سمتم دراز کرد تا باهام دست بده اما دستش رو پس زدم و حتی جواب سلامش رو هم ندادم. دست خودم نبود این رفتار اما تقصیر خودش بود که به بچه‌ها خبر داده بود!

همون لحظه فریبا واسمون میوه و شربت آورد و ازش خواستم که اونا رو روی میز بزاره و اونم همین کارو کرد و بعد اتاق رو ترک کرد.

به عادت همیشگیم، پشت پنجره رفتم و دوباره به ماشینا خیره شدم.

جمله‌ی آتوسا خنجر شد و تو قلبم فرو رفت:

...چرا اونجا وایسادی طنازجون؟! چیه؟ روت نمیشه تو چشممون نگاه کنی؟! حقم داری! یادته چقدر بهت گفتم امیر به درد نمی‌خوره! یادته بهت می‌گفتم واسه دو روز می‌خواد و بعد مثل یه دستمال میندازت دور؟! اما کو گوش شنوا!

دستم رو مشت کردم و اشکام رو پس زدم. صدای هدیه به گوشم رسید و که با تشر اسم آتوسا رو صدا زد.

آتوسا اما دست بردار نبود!

چیه هدیه جون! بزار بگم! یادته گفتم منتظر اون روزیم که به حرفام برسی! یادته تو چشمام زل زدی و گفتی من و امیر عاشق همیم و هیچ وقت این چیزایی که میگی اتفاق نمیفته؟! پس چی شد؟! چقدر گذشت از زندگی مشترکتون؟! یه سال؟! بابا من که میگم بازم خوب دووم آوردین! حالا چند روز دیگه میشی یه دختر نوزده ساله‌ی بدبخت بیوه!

با این حرف اشکام از چشمام سرازیر شد و این مهسا و هدیه بودن که داشتن با آتوسا دعوا می‌کردن اما اون سرخوش می‌خندید!

سرم رو چسبوندم به شیشه‌ی سرد پنجره و با صدایی که نفرت توش موج میزد گفتم:

برید بیرون!

هدیه با صدای لرزونی گفت:

طناز من نمی‌خوا...

سرم رو از شیشه جدا کردم و به سمتش چرخیدم. فریاد زدم:

خفه شو! دیگه هم اسم منو نیار! دیگه تا آخر عمرم نه می‌خوام اسمتو بشنوم نه قیافتو ببینم! از همتون متنفرم! از اتاق من برید بیرون!

چهره‌ی مهسا و هدیه گرفته بود اما تو چهره‌ی آتوسا هنوزم پوزخند دیده می‌شد.

دوباره به سمت پنجره چرخیدم و تکرار کردم:

—برید بیرون! حتی دیگه نمی‌خوام به صورت اتفاقی شماهارو جایی ببینم!

دستی روی شونم نشست و پشت بندش صدای مهسا تو گوشم پیچید:

—حرفای آتوسا رو پای من و هدیه ننویس! باور کن ما دوست داریم و نگرانیم! ببخش اگه اتفاقی افتاد که نباید می‌افتاد و حرفایی گفته شد که نباید! اما اینکه ما از موضوع خبردار شدیم هم اتفاقی بود و هدیه مقصر نبود!

پوزخندی روی لبام نقش بست و تنها گفتم:

—برو بیرون!

لحظاتی بعد صدای بسته شدن در اومد. سُر خوردم و روی زمین نشستم. سرم مثل کوره داغ شده بود و مدام حرفای آتوسا تو سرم می‌پیچید.

"دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!" "دخترِ نوزده ساله‌ی بدبختِ بیوه!"

انقدر این جمله توی مغزم اگو شد که مثل دیوونه‌ها فریاد کشیدم و از جام بلند شدم و تمام وسایلی که روی میز بود را پایین ریختم. با دوتا دستم آینه رو از روی میز پایین پرت کردم و به هزار تیکه تبدیل شد و صدای بدی تو اتاق پیچید. روی زمین پرشده بود از خورده شیشه و من روی اونا زانو زدم

و درد بدی توی پام پیچید. زجه زدم و داد کشیدم. نه از درد پام! بلکه از دردی که روی سینم سنگینی می‌کرد!

مامان نیلی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت من به شدت جا خورد. من اما مدام جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم!

انقدر به این کار ادامه دادم تا کم کم از حال رفتم و همه چیز جلوی چشمام سیاه شد!

بوی الکل زیر بینیم پیچید و چشم باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، سرمی بود که بالای سرم آویزون بود.

بیمارستان بودم و حتی بیمارستان هم واسم شده بود پُر از خاطره از امیر! محیط اینجا حالم رو بد می‌کرد. مخصوصا با یادآوری حرف‌های آتوسا و اتفاقی که تو خونه افتاد! به دور و برم نگاه کردم. به جز مامان نیلی که روی صندلی نشسته بود و سرش رو به دسته‌ی تخت تکیه داده بود و خوابش برده بود، کسی تو این اتاق نفرت انگیز نبود!

امیر کجا بود؟! مگر نه اینکه من هنوزم همسرش بودم؟! نباید حداقل میومد تا منو ببینه؟! حتی اگه حرفی نزنه و سکوت کنه؟! دیگه انقدر واسش بی ارزش شده بودم؟!

ملحفه‌ی سفید بیمارستان رو روی سرم کشیدم و اشکام روی گونه‌هام روون شد. ضعیف بودم که مدام گریه می‌کردم؟! شاید ضعیف بودم اما این غم اگه روی قلب قوی‌ترین زن دنیا هم می‌نشست اونو از پا در می‌آورد! حس

بدی که از پس زده شدنم توسط مردی که دیوونش بودم، به وجودم تزریق شده بود، با من این کارو کرده بود و من به جز گریه کاری از دستم بر نمیومد!

فکر کنم صدای حق هقم باعث بیدار شدن مامان نیلی شد. ملحفه رو از روی سرم کنار زد و با غم عجیبی بهم خیره شد. چشماش سرخ سرخ بود! انگار تمام مدتی رو که من بیهوش بودم رو اون زار زار گریه کرده بود!

با دیدن عسلی‌های به خون نشستش گریم شدت پیدا کرد و اون که حال و احوال منو دید از اتاق خارج شد که پرستار رو خبر کنه.

با رفتنش متوجه‌ی ورود کسی به اتاق شدم. خوب که دقت کردم، متوجه شدم اون فرد پدرمه!

به محض ورودش به سمتم اومد و دستمو تو دستش گرفت و با لحن به شدت غمزده‌ای گفت:

_اینجوری گریه نکن عروسک بابا!

دستش رو فشردم و با گریه و زجه‌هایی که دلِ سنگ رو هم آب می‌کرد، گفتم:

_بابا تو چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟! چرا تو نمیری با امیر صحبت کنی که سر عقل بیاد و مثل سابق بشه؟! آخه مگه میشه یه شبه از من خسته بشه؟! تو که میدونی چقدر دوشش دارم! نزار رابطمون خراب بشه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

ـاون تصمیم خودشو گرفته! دیگه نمیشه کاریش کرد!

همون لحظه پرستار وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت من با خشم رو به مامان نیلی گفت:

ـصدبار تکرار کردم استرس و گریه و زاری واسش خوب نیست! شماها دارید چه کار می‌کنید که این دختر مثل ابر بهار گریه می‌کنه؟!

و بعد آمپولی به سرمم وارد کرد و گفت:

ـلطفا یه همراه داخل اتاق بمونه!

پدرم دستم رو فشرد و آروم لب زد:

ـزودتر خوب شو تا جبران کنی لطفشو... با گریه‌هات دلمونو خون نکن دختر!

و بعد از اتاق خارج شد و من معنی حرفشو نفهمیدم! چی رو باید جبران می‌کردم؟!

کم کم، آرامبخشی که بهم تزریق کرده بود، اثر کرد و من دوباره به عالم بی‌خبری رفتم...

#پارت_151

دو روز از وقتی که آتوسا اون حرفا رو زد و من به اون حال و روز افتادم و کارم به بیمارستان کشید، می‌گذشت.

روز پنجم بود که امیر رو نمی‌دیدم و حتی کوچیک ترین خبری هم ازش نداشتم! با هر اس ام اسی که روی گوشیم میومد حالم بد می‌شد. چون فکر می‌کردم امیره، اما نبود... همش پیام تبلیغاتی بود و هر بار با دیدن این پیام ها دلم می‌خواست موبایلم رو خورد کنم! حتی دیگه از هدیه هم خبری نبود! خودم بهش گفتم دیگه نه می‌خوام ببینمت و نه اسمتو بشنوم و اونم انگار منتظر همین جمله از سمت من بود تا بره! هنوزم ازش دلخور بودم! خیلی! حق نداشت به بچه‌ها مخصوصا آتوسا این موضوع رو بگه اما نمی‌دونم چرا هنوزم منتظر یه تماس از سمتش بودم! هرچند می‌دونستم اگه زنگ بزنه جوابشو نمی‌دم اما انگار دلم می‌خواست بدونم که به یادمه! این روزها اما انگار همه منو فراموش کرده بودن...

تو جام غلتی زدم و سرم رو به بالش فشردم. این روزا کار مامان نیلی و داریوش شده بود جنگ و دعوا و من نمی‌فهمیدم دلیل این دعواها چیه و فقط صدای داد و هوارشون رو می‌شنیدم و انقدر وضع خودم بد بود که حوصله نداشتم دلیلشو از مامان بپرسم!

افسرده شده بودم! کارم شده بود خوابیدن روی تخت و زل زدن به در و دیوار و اگه خیلی هنر می‌کردم پا میشدم و لب پنجره می‌رفتم تا شاید امیر رو ببینم! اما نبود!

این روزا دیگه حتی لب به غذا هم نمی‌زد. اما مامان نیلی به زور دهنمو می‌گرفت و توش غذا می‌ریخت و در حین این کار زار زار گریه می‌کرد! داشتم اونم داغون می‌کردم اما دست خودم نبود!

کنار پنجره رفتم و موبایلم رو روشن کردم. یکی از آهنگامو پلی کردم تا حداقل این اتاق از سوت و کوری در بیاد! باهاش زمزمه کردم و اشک ریختم:

"_دیوونه‌ی من معلومه کجایی؟! قرار نبود آخه این همه جدایی! قرار نبود آخه تنهاییا! بیا، بیا، بیا، بیا! بلد نبودی این آدمِ مغرور و، نبودی جاش یهو بندازت دور و، واسه هر اشتباهی بشی مجبور و، بیا، بیا، بیا، بیا!"

دست کشیدم روی چشماش از پشت عکس و زمزمه کردم:

"_دلم تنگه واسه چشمای خوش رنگت! کجایی که دلم بدجور شده تنگت؟! می‌رقصیدم برات می‌زدی هرسازی، حواست نیست، واسه یه شهر خاطره می‌سازی!"

صدای باز شدن در اتاق که اومد بی توجهی کردم و با زجه و هق هق به خوندن ادامه دادم. حتما مامان نیلی بود!

"_تو که خودت میدونی، تو قلبِ من میمونی! لااقل بمون یه کاری کن، به ظاهر بی‌قراری کن، آبرو داری کن، نرو! تو که خودت میدونی، تو قلبِ من میمونی! لااقل بمون یه کاری کن، به ظاهر بی‌قراری کن، آبرو داری کن، نرو!"

بوی عطر آشنایی زیر دماغ پیچید! عطرِ خودش بود! مطمئنم عطر خودش بود!

با بُهت و ناباوری به سمتش برگشتم. خودِ نامردش بود! اون چشمای نابِ قهوه‌ای که انگار کِدر شده بود، مالِ خودش بود! این مرد که مقابل من ایستاده بود، امیرِ نامردِ خودم بود!

باورم نمی‌شد! تیشرت کرم رنگی به همراه شلوار جین به تن داشت و عجیب چهرش داغون به نظر می‌رسید! کنارم ایستاد و قلب بی‌جنبه‌ی من هزار بار جون داد از این نزدیکی! حتما می‌خواست برم گردونه! مطمئنم!

لب باز کرد و ندید با هرکلمه‌ای که به زبون میاره چجوری به قلبم خنجر می‌زنه!

_اومدم اینجا بهت بگم که امروز رفتم و درخواست طلاق دادم! چند روز دیگه احضاریه میرسه دستت! اومدم خودم بهت بگم که اگه دیدی اون احضاریه رو جا نخوری! ببین اگه طلاق توافقی انجام بشه، یعنی هر دو طرف راضی باشن، خیلی زود کارا ردیف میشه و وقتمون هم تلف نمیشه! یه آزمایش داره واسه عدم بارداری که تو....

حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. با بغض گفتم:

_انقدر عجله داری واسه بیرون کردن من از زندگیت؟!

به چشمای اشک‌دارم خیره شد و گفت:

ـ طناز این مدت که با هم زندگی می‌کردیم، شاید از نظر تو همه چیز خوب بود اما از نظر من نه! تو فکر می‌کردی من کنارت حالم خوبه اما در واقع من به روی خودم نمی‌آوردم! زندگی کردن با تو واسم سخته چون نمی‌تونم درکت کنم! اگه طلاق بگیریم، واسه جفتمون بهتره! درضمن الهه منو خیلی دوست داره و مطمئنم باهاش حالم خوبه! تو هم اگه منو دوست داری به این طلاق رضایت بده!

پس اسمش الهه بود! قلبم تیکه پاره می‌شد وقتی به این فکر می‌کردم بعد من قراره به آخر اسم اون "جان" بچسبونه!

حرفی از دهنم خارج نمی‌شد! درد رو قلبم سنگینی می‌کرد و بغض تو گلوم! آروم، زمزمه کرد:

ـ خداحافظ!

و رفت...

رفت و ندید فرو ریختن منو! رفت و ندید حال خرابمو!

حالا فقط صدای اشوان پیچیده بود تو اتاق و زجه‌های من!

"یادت بیار، اون همه خاطره‌ی لعنتی رو یادت میاد یا نه؟! فقط یادت بیار، حال من بدتر از این همیشه دیگه ته داستانم! یادت بیار، منی که به خاطرت تو روی هر کی بود و ایسادم! فقط یادت بیار، من خودم باعث شدم که اینجوری از چشم‌ت افتادم!"

زجه زدم و با اشوانِ همدردِ این روزا خوندم:

"تو شلوغی هرجایی حس کردی تنهایی منو یادت بیار! هرجا کم آوردی، از زندگی خوردی، منو یادت بیار، یادت بیار!"

به دیوار تکیه زده بودم و چشمام رو روی هم گذاشته بودم. صداها روی مغزم رژه می‌رفت! دلم می‌خواست فریادی بزنم تا همشون ساکت بشن اما حیف که نمی‌شد!

سر درد هم که این روزا کم کاری نمی‌کرد! انگار قصد داشت مغزمو سوراخ کنه بس که دردش شدید بود! یه دیوونه‌ی تمام عیار شده بودم که هیچ کس جرعت نداشت طرفش بیاد به جز الهه! الهه‌ای که این روزها همه جا حضور داشت و افسوس که...

چشمام رو باز کردم و دوباره خیره شدم به دیوار رو به روم. کمی اون سمت تر نیلی خانم و داریوش نشسته بودن و روبه روی اونا، کنار من بابام. مامان مهین راضی نبود بیاد! نمی‌دونم چرا انقدر حالش بد بود! عجیب بود این حال خراب!

اما خبری از دخترِ چشمِ زمردی من نبود! هنوز نیومده بود و دروغ بود اگه می‌گفتم نگرانش نیستم! نگرانش بودم، خیلی زیاد...

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و تصمیم گرفتم کمی تو این راهروی لعنتی قدم بزنم.

چندین بار طول راهرو رو زیر پا گذاشتم و همونطور سرم پایین بود که چشمم به کفشاش افتاد! خودش بود!

سرم رو بالا آوردم و تو چشماش خیره شدم. داغون بود! به معنای واقعی آشفته و در هم بود! زیر چشماش گود افتاده بود و کبود شده بود که بی‌شک از گریه‌ی زیاد بود! لاغر شده بود! اونقدر که گونه‌هاش فرو رفته بود و استخوان‌های صورتش معلوم بود! رنگش دستِ کمی از گچ نداشت و چشماش آماده‌ی باریدن بود!

این دختر همین بود! ظاهر و باطنش یکی بود و بلد نبود در ظاهر خوب باشه که غرورشو حفظ کنه!

انگار قصد نداشتیم چشم از هم برداریم! من غرق در جنگلی‌های نابش بودم و اون غرق در قهوه‌ی تلخِ چشمام!

دلم می‌خواست واسش بخونم! همونجوری که همیشه دوست داشت! بخونم تا ازم دل بکنه و بره:

"من آدمِ رویای تو نیستم! من فکر و ذکرِ پرتِ این سازه! یکی مته تو با چشمِ رنگی، با یه روانی که نمی‌سازه! من آدمِ رویای تو نیستم! من با خودم درگیرم افسردم! من زخمیِ راهن همه پاهام، از بس تو هر راهی زمین خوردم! کنارِ من لبِ یه پرتگاهی، که آخرم سقوط می‌کنی! دیوونه زُل نزن توی چشمام! چرا هرچی میگم سکوت میکنی؟!"

اسممون رو صدا زدن و دیگه وقتش بود! وقتش بود تا برای همیشه اسممون از توی شناسنامه‌ی هم خط بخوره!

نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم که طناز، خودکار به دست، با چشمای مظلومش بهم خیره شده بود تا شاید نظرم عوض بشه و ازش بخوام باهام بمونه اما من تصمیم رو گرفته بودم!

سرم رو پایین انداختم و اونم دستای لرزونشو جلو آورد و امضا زد!

"آره تصمیم اینه! تنهایی آرومم، اشکاتو از صورتت پاک بکن خانومم، اینجا تَه خطه! دستامو ول کن برو! دیگه نمی‌خوام تو رو!"

هنوز دستش روی کاغذ بود و این اشکاش بود که دونه دونه، مثل مروارید روی کاغذ می‌ریخت! حیف بود اون اشکا! حیف بود!

"حیفته! به پای من نسوز! این هوا برای تو بده! چه انتظاری تو داری از کسی، که یه عمره با خودشم به هم زده؟!"

از کنارم رد شد و خواست از این اتاق لعنتی بیرون بزنه اما ثانیه آخر ایستاد و خیره شد تو چشمام. انگار می‌خواست تصویرمو ذخیره کنه برای روزای جدایی، اما باید منو فراموش می‌کرد! باید...

"قول بده، بخندی بعد از این! با اینکه فاصله واسه هر دومون سخته! بشنوم، کسی که رنجوندم، دوباره از تَه دل خوشحال و خوشبخته!"

بالاخره چشمای آلوده به اشک و معصومش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. انگار هنوزم منتظر بود تا ازش بخوام که نره! اما اون باید می‌رفت و منو به فراموشی می‌سپرد! باید...

پامو از اون اتاق نفرت انگیز که شاهد طلاق من از امیر بود، بیرون گذاشتم. سرم رو بالا گرفتم و ناگهان چشمم به یه جفت تیلای آبی افتاد! اون اینجا چه کار می‌کرد؟! اومده بود تا بدبختی منو از نزدیک ببینه؟! خواستم بی‌تفاوت از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و چشمای نافذش رو ریز کرد و گفت:

از اولم نباید میومدی تو زندگیش! تو خیلی احمقی! البته بیشتر از اینکه احمق باشی بچه‌ای! امیر از اولم مال من بود و باید منتظر روزی میبودی که ازت خسته بشه و سراغ من بیاد! راستی میدونی چرا اومدم اینجا؟! سکوتم رو که دید با لبخند پرنازی ادامه داد:

شاید با خودت فکر کنی اومدم بدبختی تو رو از نزدیک ببینم! اما نه بچه جون! من واسه این کارا وقت ندارم! اومدم اینجا تا همین امروز با امیر رسمی و دائمی عقد کنم! میبینی؟! میبینی چقدر دوسم داره؟! دیگه حتی یه ثانیه هم طاقت دوری منو نداره! و این تویی که مثل یه آشغال دور انداخته شدی!

تمام نفرت من رو تو صدام ریختم و خیره تو چشاش گفتم:

تو زندگیت رو روی خرابه‌های زندگی من ساختی! منتظر خراب شدنش باش!

و بعد از کنارش رد شدم و به سرعت از اونجا خارج شدم. تا اون لحظه جلوی اون زن نفرت انگیز جلوی اشکام رو گرفته بودم اما حالا بدون اجازه روی گونه‌هام فرو ریختن! قلبم درد می‌کرد! زهرِ حرف‌های اون زن بدجوری کار خودش رو بلد بود! قلبم رو نابود کرد!

راوی:

نسیم، موهای خوش‌حالتش را به بازی گرفته بود و اشک‌های مروارید گونه‌اش بر روی صورت مخملی‌اش روان بود! چشمان زمردی‌اش دیگر توان نداشت! از گریه‌ی فراوان تار می‌دید و حق داشت! طناز این روزها دست کمی از مُرده‌ی متحرکی که دائما در حال اشک ریختن بود، نداشت!

بی‌هدف قدم‌های لرزانش را برمی‌داشت و نمی‌دانست مقصدش کجاست! آنقدر دلگیر بود از مرد بی‌رحمی که نظاره‌گر چشمان ملتمسش بود اما ذره‌ای توجه نمی‌کرد، که حد نداشت!

دلش می‌خواست فریاد بزند، شانه‌های مرد را تکان دهد و از او بخواهد بماند و آن برگه‌ی لعنتی را امضا نکند اما غرورش جریحه دار شده بود و التماس بیشتر را جایز نمی‌دانست!

قلبش تیر می‌کشید از زهری که آن دختر چشم آبی به قلب بیچاره‌اش تزریق کرده بود!

هر قدمی که برمی‌داشت، خطبه‌های عقدی را مرور می‌کرد که روزی عاقد برای او و شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدش خوانده بود! اما حال همان شاهزاده را در کنار آن دخترِ چشم آبی تصور می‌کرد و عاقدی که این خطبه را برای آنها می‌خواند!

دیگر توانی برای جسم ضعیفش باقی نمانده بود! دوست داشت زودتر به مقصد برسد!

سرش را بالا گرفت و خودش را مقابل خانه‌ی مشترک او و همسر بی‌رحمش دید! همسری که حالا دیگر با او "هم سر" نبود! حتماً تا به حال خطبه‌ی عقد بین او و آن دخترِ چشم آبی خوانده شده بود! دختری که طنازِ بیچاره حتی دلش نمی‌خواست اسمش را به زبان بیاورد و در افکارش او را "دخترِ چشم آبی" می‌خواند! او به این می‌اندیشید که شاید اگر او هم چشم‌هایش به جای این که زمردی باشد، آبی بود، امیر او را رها نمی‌کرد! اما او از هیچ چیز خبر نداشت!

با دیدن خانه‌ای که روزی شاهد عشقی او و مردِ محبوبش بود، بی‌اراده اشک در چشمانش لرزید و صدای "اشوان" در گوشش پیچید:

"یادِ توئه دیوونه کردم باز، این رابطه جنگه همش دعواست! خسته شدیم از بس زدیم فریاد! برگرد یه کاری کن "منودریاب"! برگرد "منودریاب" که آشوبم! این مُشکلا تقصیرِ من بودن! برگرد "منودریاب" من ساده! اونی که از چشم تو افتاده!"

آن طرفتر اما چهره‌ی گرفته و درهم مردی دیده می‌شد که او هم پیاده، این راه دراز را تا آنجا طی کرده بود! او هم بدون اینکه خودش بخواهد اینجا بود! از روی عادت و یا شاید دلتنگی! دلتنگی برای دخترِ چشمِ زمردیِ مغمومِ رو به رویش! باورش برایش سخت نبود! به خوبی آگاه بود از حس آن دخترِ پاک و ساده نسبت به خودش! طبیعی بود که او هم جلوی خانه‌ی دوست داشتنیشان ایستاده و محو آن باشد!

خطبه‌های عقد بین او و الهه خوانده شده بود اما قلب او هنوز هم برای دخترِ مغمومِ رو به رویش که پشت به او کرده بود و او را نمی‌دید، می‌کوبید! دلش می‌خواست دستانش را از هم دور کند و دخترک را در آغوشش خود بفشارد و بوسه بر سر و صورتش بنشانند! دلش تنِ او را می‌خواست اما دیگر دیر بود برای این خواستن‌ها! او دیگر همسرش نبود و بدتر از همه آن بود که دقایقی پیش، همسر جدیدی را جایگزین او کرده بود! قلبش اما تاب نیاورد کنار الهه نشستن را! به محض اتمام عقد قدم تند کرد و از محضر خارج شد و تا اکنون که به اینجا رسید متوجه نبود مقصدش کجاست!

حال صدای اشوان در گوش او هم می‌پیچید:

"کی مثل من موهاتو می‌بافه شبا آروم بشی؟! من نباشم درد و دل هاتو می‌گی آروم به کی؟! هی بدی دیدم ازت اما نیاوردم به روت، خودخوری کردم همش تا که نریزه آبروت!"

دست روی ته ریشش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. این بار اشک ریختن برایش مسخره نبود! حق میداد چشم‌هایش به پاس این دوری ببارد!

کمی بالاتر از ته ریشش کبودی عظیمی به چشم می‌خورد که بدجور در ذوق میزد! کبودی که خودش باعث و بانی آن بود! وقتی به یاد می‌آورد که دست روی محبوبش بلند کرده، از خود بی‌خود می‌شد! آن روز هم از خود بی‌خود شد و شروع به خودزنی کرد! آخر او آدم این حرف‌ها نبود که بخواهد دست روی کسی بلند کند اما امان از اجبار! اجباری که فکر می‌کرد برای محبوبش بهتر است!

جدایی بین آن دو درست‌ترین امر ممکن بود اما نه به آن دلیلی که امیر فکرش را می‌کرد! دلیلی که یک راز بود! رازی که هیچ کدام از آنها خبر از آن نداشتند! اما این دست تقدیر بود که آنها را از هم جدا کرد! جدا کرد تا آن راز بیشتر از این کار دستشان ندهد! جدایی سخت بود اما بهترین راه بود!

امیر اما سخت با خودش درگیر بود! حس عذاب وجدان تا پوست و استخوانش رسوخ کرده بود! در تصمیمی که گرفته بود شک نداشت و مطمئن بود درست است اما اینکه دست روی محبوبش بلند کرده بود و توانایی مادر شدن را از او صلب کرده بود، زجرش میداد! دلش پر می‌کشید برای به آغوش کشیدن کودکی که خون او در رگ‌هایش جریان داشت و دخترک چشم زمردی مادرش بود!

روزهایی که دخترک در آن خانه بود، صدای هق هقش را تا دم دمای صبح می‌شنید و دم نمی‌زد! درست وقتی که هوای صبح‌گرگ و میش می‌شد صدا قطع می‌شد و نشان از بی‌حالی دخترک میداد! همان زمان امیر بالای سرش می‌رفت و به نوازش او می‌پرداخت و از او طلب بخشش می‌کرد! برای مرگ

کودک دلبندشان! اما غافل از اینکه او مقصر نبود در مرگ آن کودک! آن کودک باید می‌رفت؛ زیرا که دست تقدیر این سرنوشت را برای او رقم زده بود! آری! دست تقدیر بی‌رحم بود اما صلاح هر دوی آنها را می‌خواست!

زمزمه‌های امیر اما، گویا با دخترک چشم زمردی رو به رویش بود!

"منو ببخش اگه دستامو برات مُشت کردم و وقت سختیا بهت پشت کردم؛ چون تو هم مقصری خب! بهونه‌های بی‌خود! روزای خوب بینمون و کی بُرد؟!"

آری این سوال هر دوی آنها بود! "روزهای خوبِ بین آن دو را چه کسی بُرد؟!" بی شک جواب این سوال تنها الهه نبود!

صدای اشوان در گوش هردوی آنها پیچیده بود و شاید این به دلیل نزدیکی روح آن دو به هم بود! شاید جسم آن دو از این به بعد از هم دور بود اما روح آن دو هیچ وقت از هم جداشدنی نبود! مانند همان ابتدا! از همان ابتدا هم روح آن دو با هم در ارتباط بود و دلیل این دلبستگی که زود به وجود آمد هم همین بود!

در حالی که گوش به آن موسیقی می‌سپردند، هر کدام آن مکان را به مقصدی ترک کردند و بی شک این پایان داستان آن دو نبود!

"حیف من، حیف خاطراتِ بینمون! سنگدلیه نخوام بهت بگم بمون! حیف من! حیفمون! حیف خاطراتمون!"

اما این پایان داستان آن دو نبود....

دیگه واقعا داشت اعصابم رو به هم می‌ریخت! دستمو مشت کردم و گفتم:

– من می‌خوام برم، شما هم نمی‌تونید جلوی منو بگیرید!

مامان نیلی که چشماش به سرخی میزد با عصبانیت گفت:

– کجا می‌خوای بری آخه؟! چرا حرف تو کلت نمیره دختر؟!!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

– می‌خوام برم پاریس! می‌خوام درسو اونجا ادامه بدم! بابام خودش گفت

که یکی از دوستاش اونجا زندگی میکنه! واسم دعوت نامه فرستاده! بقیه

کارا رو هم بابام خودش درست کرده! منم فردا میرم، چرا روز آخری داری

انقدر اعصابمو به هم میریزی؟

کلافه روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

– چقدرم بابا، بابا میکنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

– آره! چون من مثل شما نیستم! من دوشش دارم، عاشقشم! یادت رفته

چجوری عشقشو نادیده گرفتی و سر یه لج و لجبازی زندگیتونو به گند

کشیدی؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_لج و لجبازی؟! تو چی میدونی از زندگی ما؟! پدرت قبل از من ازدواج کرده بود! بچه داشت! اینارو از من مخفی کرده بود! تو بودی با این چیزا کنار میومدی؟!

جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

_آره! من اگه عاشق یکی بودم سر این چیزای مسخره زندگیمو نابود نمی کردم!

تو چشمام خیره شد و گفت:

_جدی؟! پس چرا از امیر جدا شدی؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_بابا وقتی با تو ازدواج کرد، از دختر عموش طلاق گرفته بود! بعدشم، اون از اول عاشق تو بود نه دختر عموش! مجبور شده بود باهاش ازدواج کنه! اما...اما امیر عاشق یکی دیگه شده بود! اون دیگه منو دوست نداشت...من...من..

نتونستم ادامه ی حرفو بگم و بغض لعنتیم ترکید و اشک روی صورتم روون شد.

مامان نیلی که حال منو دید، منو تو آغوشش گرفت و شروع به نوازشم کرد. به پیرهنش چنگ زدم و با لحنی که دل سنگ رو آب می کرد، زجه زدم:

_مامان من تحمل اینجا رو ندارم! اتاقم، این خونه، خیابونا، کافه‌ها، رستورانها، اصلاً کل این شهر منو یاد امیر میندازه! دارم می‌میرم مامان! نمیتونم اینجا رو تحمل کنم! تو رو خدا بزار برم! بزار برم و از این خاطرات دور بشم! میدونم هیچ وقت نمیتونم امیرو فراموش کنم اما اینجوری حداقل شاید بتونم با نبودنش کنار بیام!

بوسه آغوشی مادرانه روی گونم نشوند و با بغض لب زد:

_آخه دلم تنگ میشه برات، عزیزکم!

گریه‌هام شدت بیشتری گرفت و همونطور که بیشتر خودم رو به آغوشش می‌فشردم گفتم:

_منم دلم واست تنگ میشه مامانی! از اولش کنارت بودم! بیشتر از اینکه مامانم باشی دوست و همراهم بودی! مگه میتونم دوریتو تحمل کنم؟! ولی باور کن اینجا دارم نابود میشم! هر روز می‌میرم و زنده میشم مامان! هق زد و گفت:

_برو عزیز مادر! برو اما قول بده مواظب خودت باشی! قول میدی زود برگردی؟!

سکوت کردم! سکوتی که طولانی شد، دوباره گفت:

_قول میدی زود خوب بشی و برگردی؟

ازش جدا شدم و دستش رو تو دستم گرفتم. خیره به عسلی‌های غرق در اشکش لب زدم:

_دردی که روی قلبم نشسته خیلی سنگینی میکنه! بعضی وقتا می‌خواد خفم کنه! فکر نمیکنم به این زودیا خوب شدنی باشه!

غمی که تو چشماش نشسته بود رو به خوبی حس می‌کردم. دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

_تو رو به جونم قسم مواظب خودت باش، من بی تو دق میکنم!

دستش رو جلوی لب‌های خشکیدم آوردم و بوسه آغوشی روش نشوندم و گفتم:

_قول میدم!

برای بار آخر به سمتشون برگشتم و دستی براشون تگون دادم و بعد به سمت مقصد حرکت کردم. یه هفته از روزی که از امیر جدا شدم می‌گذشت و من هر روز شکسته تر می‌شدم! حتی یه شب خواب آروم نداشتم! کارم شده بود به در و دیوار زل زدن و مرور خاطراتم با امیر! داشتم نابود میشدم و اینو همه به چشم میدیدن اما کاری نمی‌تونستن بکنن! حتی فکر به اینکه الان امیر کنار اون دختر چشم آبی نفرت انگیزه منو تا مرز دیوونگی می‌کشوند!

نفس عمیقی کشیدم و روی پله برقی رفتم. آره! باید از ایران می‌رفتم! باید می‌رفتم تا نبینم! تا کمتر به یادش باشم! اما مگه می‌شد؟! امیر هیچ جوره از من دور نمی‌شد! امیر تو قلب من بود!

وارد هواپیما شدم و صندلیمو پیدا کردم. چمدون کوچیک و جمع و جورم رو بالای سرم گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

سخت بود راضی کردن مامان نیلی اما بالاخره راضی شد و واقعا خوشحالم که پدرمو پیدا کردم که اینجوری پشتم باشه و حمایت کنه! همه جای اون خونه، مخصوصا اتاقم رنگ و بوی امیر رو گرفته بود و نبودنش عذابم میداد! و چه خوب بود که بابا اینو درک می‌کرد! انگار اونم مثل من درد کشیده بود!

قلبم درد میکرد! تا لحظه‌ی آخر، همه جای فرودگاه چشم چرخوندم تا شاید امیری رو ببینم که اومده برای آخرین بار منو ببینه، اما نبود! میدونستم خبرا از طریق مهین خانوم بهش رسیده اما چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم به بدرقم میاد! اون برای همیشه منو به فراموشی سپرده بود!

چشمام رو روی هم گذاشتم تا کمی، فقط کمی ذهنم رو خالی کنم! خالی از امیری که خودش نبود اما خاطراتش همه جا حضور داشت!

دستم بی اراده روی قلبم نشست! لبخند محوی هم روی صورتم! آرامش می‌گرفتم از حضورش! حضور حلقه‌ای که با نخ دور گردنم انداخته بودمش! حلقه‌ای که بعد از طلاقمون از دستم بیرون آوردمش و همه چه خوش خیال

بودن که فکر می‌کردن من اونو از خودم جدا کردم! من اونو از خودم جدا نکردم! فقط به قلبم نزدیک‌ترش کردم!

هندزفری تو گوشم بود و تنها علامت پلی موزیک رو لمس کردم و دقایقی بعد، صدای سارن تو گوشم پیچید. چه خوب بلد بود اشک من زخم خورده رو در بیاره!

"یه جوری میرم، بمونی با خیالم زندگی کنی! یه جوری میرم، به جای هردو تاملون عاشقی کنی! شناختم تو رو! بگو از این به بعد چی داری رو کنی؟! یه جوری میرم دوباره دیدنمو آرزو کنی! انصاف نیست! چجوری با دلم خدافظی کنم؟! فرصتی نموند، نشد دوباره تو چشات نگاه کنم، نگاه کنم!"

حالا گریه‌هام بدون توجه به اطرافم به حق حق تبدیل شده بود و چقدر دلم آغوششیکی رو می‌خواست که آرومم کنه اما کسی نبود!

"گرفت و گیره کار هر دومون به هم بفهم، منم به خاطر کوتاهیام متاسفم، ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت، بی معرفت..."

شد یه بارم حالمو بپرسی؟! شد یه بار ببندی زخم بالمو؟! هواسم هست که خیلی وقته کندی چالمو بی معرفت...

من دوست دارم بفهم، قبول به خاطر کوتاهیام متاسفم، ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت، بی معرفت!"

وارد فرودگاه پاریس شدم و چشم چرخوندم تا دوست پدرمو پیدا کنم. عکسشو بهم نشون داده بود. کمی اونجارو گشتم و بالاخره پیداش کردم.

اونم که گویا عکس منو قبلا به واسطه‌ی پدرم دیده بود، دستی برام تگون داد و من به سمتش رفتم.

دقایقی بعد تو ماشینش نشستیم و اون از هر دری وارد میشد تا حال و هوای منو عوض کنه اما حتی نیمچه لبخندی هم روی لبام نمی‌نشست! از علاقه‌ی زیاد پدرم واسم می‌گفت و اون مدتی که نبودم چقدر زجر کشیده اما هیچ کدوم از حرفاش فکرم رو از امیر دور نمی‌کرد!

پشیمون بودم از اینکه به اینجا اومدم! حداقل اگر ایران بودم، شاید گه گاهی می‌تونستم ببینمش اما حالا...

دوست پدرم که حالا فهمیدم اسمش هامونه، وقتی حال منو دید، سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. منم سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین چسبوندم و موزیک رو تو گوشم پلی کردم:

"_خدا حافظت، خدای من کنارتَه بعدِ من! خدا حافظت، فقط خودش هواتو داره قدرِ من! خدا حافظت، دعای خیرِ من می‌مونه برات! یه کاری نکن، این آخری دوباره اشکمون درآد!"

جلوی خورش ایستاد و با لبخند ازم خواست که پیاده بشم.

انقدر حالم بد بود و فکرم درگیر که حتی دقت نکردم خورش چه شکلیه!

جلوی پله‌های مارپیچی رسیدیم که بالاخره سکوتو شکست و گفت:

طبقة‌ی بالا تمام و کمال در اختیار خودته دخترم! پدرت انقدر به گردن من حق داره که این کار در برابر محبتاش هیچی نیست! پس فکر کن خونه‌ی خودته و اصلاً غریبی نکن! هرکاری هم داشتی فقط به خودم بگو! یخچالتم اوکی کردم! خلاصه هرچی کم و کسر داشتی یه صدام بزنی میام! فقط صبحا تا ساعت ۲ ظهر نیستم که سر کارم، بقیش دیگه هستم!

تنها لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و گفتم:

بابت همه چیز ممنونم!

لبخندی زد و گفت:

گفتم که وظیفمه! در ضمن خانومم یه چند روزی رفته مسافرت! هفته‌ی بعد میاد، اونجوری دیگه تنها هم نیستی!

باز هم به لبخندی اکتفا کردم و بعد به سمت پله‌ها حرکت کردم.

چمدونم رو به گوشه‌ای پرتاب کردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، پنجره‌ی قدی بود که رو به روی در قرار داشت. پشتش رفته و خیره شدم به بیرون! برج ایفل به خوبی مشخص بود و ویوی اینجا واقعا حرف نداشت! یادمه یه روزگاری خیلی دوست داشتم پیام پاریس! یه جورایی آرزوم بود اما حتی فکرشم نمی‌کردم که تو چنین موقعیتی پیام اینجا که حتی از دیدن برج ایفلی که چندان ازم دور نبود، هیچ ذوقی نداشتم!

همه چیز واسم بی معنی شده بود! دنیای من بدون امیر خاکستری بود و هیچ جذابیتی نداشت!

به خونه نگاهی انداختم. حال و پذیرایی خونه حدوداً ۷۰ متر بود و یه اتاق هم داشت که توش یه فرش شیش متری انداخته بود و البته دورش خالی بود. توی اتاق تخت خوابی به چشم می‌خورد با یه قفسه پر از کتاب! پنجره‌ای هم رو به روی درش وجود داشت و رنگ اتاق ترکیبی از نارنجی و سفید بود. در کل اتاق خوبی بود! بهترین مزیتش این بود که توش خبری از خاطرات امیر نبود!

از اتاق خارج شدم و به بقیه جاها سر زدم. راهروی باریکی انتهایش بود که به دستشویی و حموم وصل میشد و این طرف تر آشپزخانه‌ی اُپن نقلی وجود داشت. برای یه نفر خوب بود!

دیزاین خونه هم شیک بود و همه چیز تکمیل بود! اگه ۲ سال پیش، قبل از آشنایی با امیر به اینجا می‌ومدم بی شک از ذوق خوابم نمی‌برد و تو همون دقایق اول از خونه بیرون می‌زدم و کل شهر رو زیر پا می‌ذاشتم! اما افسوس که تموم ذوق و شوقم تو دلم مُرده بود!

بعد از اینکه دوش گرفتم، مشغول خشک کردن موهام بودم که تَقه‌ای به در خورد و پشتش صدای عمو هامون به گوشم رسید که منو صدا می‌زد.

حوله رو دور موهام پیچیدم و جلوی در رفتم. لبخندی زد و گفت:

ـ آفیت باشه دخترم!

لبخند بی‌جونی زدم و تشکر کردم و اون گفت:

حاضر شو واسه شام ببرمت رستوران، یه چرخی هم تو شهر بزنیم! حیف نیست آدم بیاد پاریس و خودشو تو خونه حبس کنه؟ اصلا غذاهای فرانسه معروفه! حیفه از دستشون بدی!

تلخندی زدم. آره من عاشق غذاهای فرانسوی بودم اما الان دیگه چندان واسم اهمیت نداشت! آروم گفتم:

واقعا ممنون عمو هامون که به فکرمی اما من واقعا حوصله ندارم! نمی‌خوام این حال گرفته و خرابم رو شما هم تاثیر بذاره و با رفتارای سردم ناراحتتون کنم! دست خودم نیست اما نسبت به همه چی بی حس شدم! لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت:

کیان کم و بیش واسم از اتفاقی که برات افتاده تعریف کرده! من کاملاً درکت میکنم ولی خب نمی‌خوام بزارم تنها بمونی! تنهایی بیشتر اذیت میکنه!

سرم رو پایین انداختم. زشت بود اگه بیشتر از این باهاش مخالفت می‌کردم. به همین خاطر آروم لب زدم:

مرسی واسه همه چیز! اگه شما می‌خواید، باشه من تا چند لحظه‌ی دیگه حاضر میشم!

لبخندی زد و چشماش رو روی هم فشرد و رفت. نمی‌دونم چرا اما آرامش عجیبی رو تو رفتارای این مرد حس می‌کردم!

تیشرت سورمه‌ای رنگی تنم بود. شلوار کتان مشکیم رو هم تنم کردم و تنها بافت کرم رنگی روی تیشرت پوشیدم و کیفم رو روی شونم انداختم و از خونه خارج شدم. هنوزم دلم نمی‌خواست گوشیم رو روشن کنم. از وقتی وارد هواپیما شدم خاموشش کرده بودم. یه جورایی بهش فوبیا گرفته بودم! هر پیام یا تماسی که روش میدیدم، فکر می‌کردم امیره اما خبری ازش نبود و این قلبم رو به درد می‌آورد! به همین خاطر ترجیح دادم خاموش باشه!

از پله‌ها که پایین رفتم، عمو هامون رو دیدم که تو حیاط جلوی ماشینش منتظره. لبخندی زورکی زدم و کنارش ایستادم.

اونم متقابلاً لبخندی زد و هر دو وارد ماشین شدیم و اون شروع به حرکت کرد.

آهنگی به زبان فرانسه تو ماشین در حال پخش بود و من معنیشو نمی‌فهمیدم اما ریتم ملایمش بهم آرامش میداد!

صدای عمو هامون منو از افکارم بیرون کشید:

_تو فرانسه بلدی دختر؟!

لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت روی لبام نشوندم و گفتم:

_یه زمانی خیلی دوست داشتم یاد بگیرم و حتی قصد داشتم کلاس برم اما یه اتفاقاتی افتاد که به کل راه زندگیم عوض شد!

عمو هامون که متوجه شد حالم بد شده، بحثو عوض کرد تا حال و هوای من عوض بشه اما نمی‌دونست حال من بدتر میشه اما خوب نه!

_از کیان شنیدم نقاشی میکشی! ببینم طراحی چهره هم بلدی؟

بغض به گلوم هجوم آورد. آروم لب زدم:

_اوهوم!

لبخندی زد و گفت:

_به به! حالا کیا رو کشیدی؟!

مشتم رو به هم فشردم و در حالی که دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود، با صدایی لرزون لب زدم:

_فقط یه نفر!

عمو هامون که چشمش به صورت اشکی من افتاد، ماشین رو نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:

_این چه وضعشه طناز؟! چرا با خودت اینجوری میکنی؟! دنیا که به آخر نرسیده دختر! نباید بزاری هرچیز کوچیکی تو رو یاد اون بندازه و داغونت کنه! من میفهمم چه حالی داری! خودمم یه روزی حالم حتی از تو بدترم بوده اما خودمو جمع و جور کردم! درکت میکنم، دوسش داشتی! اما حالا که اون تو رو نمی‌خواد ولش کن! حتما تو خیلی از اون بالاتری! یه کاری کن که اگه دوباره دیدت حسرت بخوره که چرا تو رو از دست داده!

با پشت دست اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست از این به بعد کسی اشکامو ببینه! دیگه بس بود این طناز ضعیف بودن! مشتم رو بیشتر به هم فشردم و آروم زمزمه کردم:

آخرین بارت بود که جلوی کسی گریه میکنی!

و بعد لبخندی مصنوعی زدم و آروم گفتم:

یادِ یه چیزی افتادم، مهم نیست!

نگاه خیرش رو که دیدم، گفتم:

نمی‌خواید راه بیفتین؟! مگه نمی‌خواستید منو ببرید رستوران؟!

آروم سرش رو تکون داد و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.

جلوی رستورانی ایستاد و هر دو از ماشین پیاده شدیم. زیاد بزرگ نبود اما دیزاین فوق العاده‌ای داشت. طرح چوب به کار رفته تو دکوراسیون رستوران واقعا بی نظیر بود!

پشت به میز دو نفره‌ی چوبی نشستیم و عمو هامون گفت:

چطوره؟ خوشت میاد؟

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

آره! دکوراسیونش محشره!

لبخندی زد و گفت:

از فردا پیگیر کارات میشیم واسه دانشگاهت! تو هم وقتی درست تموم شد و معمار شدی، بهتر از اینا طرح میزنی!

آروم سرمو تکون دادم و همون لحظه گارسون اومد تا ازمون سفارش بگیره. منو رو که جلوم گرفت، چشمم به راتاتوی افتاد! سر بالا گرفتم و تو چشمای گارسون نگاه کردم و اما به جای اون عرفان رو دیدم! چشم چرخوندم و به صندلی روبه روم نگاه کردم. امیر با لبخند منتظر بود تا سفارش بدم و با گفتن اسم راتاتوی برق تحسین تو چشماش دیده میشد! اما لحظاتی بعد نه خبری از عرفان بود و نه امیر! به جاش عمو هامون رو به روم نشسته بود و حرفایی میزد که نمی‌شنیدم و فقط حرکت دهنش رو میدیدم!

سر پایین انداختم و ناخونام رو تو دستم فشار دادم. نه طناز! بهت اجازه نمی‌دم دوباره اشک بریزی! کافیه هر چقدر خودتو به بقیه ضعیف نشون دادی! دیگه کافیه!

نفس عمیقی کشیدم و وقتی سرم رو بالا گرفتم، چشمای متعجب عمو هامون رو دیدم. قیافش انقدر با مزه شده بود که برای چند ثانیه لبخند رو مهمون لبام کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

چرا اینجوری نگام می‌کنید؟!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

برای اینکه سه ساعته دارم ازت سوال می‌پرسم ولی تو عین بُز سرتو انداختی پایین هیچی نمیگی!

با گفتن این جمله، لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

ـ بُز؟!

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

ـ مودبانش بُزه! بخوام خودمونی بگم میشه گاوا! عین گاو سرتو انداختی پایین، ما هم خو انگار برگِ چغندریم داریم واسه خودمون حرف می‌زنیم!

با حرفاش بیشتر خندیدم و گفتم:

ـ ببخشید آخه یادِ یه چیزی افتادم!

اونم خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ـ بله مشخصه!

و بعد جدی شد و گفت:

ـ از لحنم که ناراحت نشدی؟! آخه من با همه راحتم و کلا آدم شوخی هستم!
ولی تو اگه ناراحت میشی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

ـ نه، اصلاً! بعد چند وقت کمی خنده نشست رو لبام!

انگار لبخند رو لبش خشک شد و آروم سرش رو تکون داد و دیگه تا تحویل غذا چیزی نگفت.

هر دو در سکوت مشغول خوردن شام بودیم که عمو هامون سکوت رو شکست و گفت:

_میدونی طناز، من بچه ندارم! نه اینکه نخوام، نشد! سر این قضیه هم خیلی سختی کشیدم که ولش کن! نمی‌خوام سرتو درد بیارم اما وقتی کیان ازم خواست تا بهت کمک کنم، یه حس عجیبی داشتم! حسی که هیچ وقت تو این عمر ۵۰ سالم تجربش نکرده بودم! هر مردی آرزوشه که یه بچه از گوشت و پوست و استخون خودش داشته باشه! اونم از زنی که عاشقشه اما این هیچ وقت قسمت منو همسرم نشد! اما حالا که تو اینجایی، می‌خوام تمام کارایی که آرزو داشتم واسه بچم بکنم رو واست انجام بدم. پس ازت خواهش می‌کنم همونطور که با کیان راحتی و هرچی ازش می‌خوای رو بهش میگی، با منم راحت باش و هیچ وقت احساس غریبگی باهام نکن، باشه؟!

این بار لبخندی واقعی به روش پاشیدم و آروم لب زدم:

_باشه!

متقابلا خندید و هر دو از جامون پاشیدیم و رستوران رو ترک کردیم.

عمو هامون تا اونجایی که می‌تونست منو تو شهر چرخوند و تموم جاهای دیدنیشو بهم نشون داد. زیاد حوصله‌ی این کارا رو نداشتم اما دلم نمیومد عمو هامون رو ناراحت کنم!

حیف بود! حیف بود که این مرد پدر نبود! مطمئنم اگه پدر می‌شد، بچش خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بود!

واسم بستنی خرید، شکلات‌های مخصوصی که می‌گفت فقط تو پاریس پیدا میشه و کلی چیزای دیگه! از بعضی از رفتارها و حرفاش واقعا خندم می‌گرفت و از ته دل می‌خندیدم! این مرد با اینکه پدر نبود اما به معنای واقعی پدر بودن رو بلد بود! چیزی که داریوش باهاش کاملاً غریبه بود.

#پنج_سال_بعد

پُکِ آخر رو هم به سیگار زدم و بعد ته موندش رو دور انداختم. کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. خواستم از پله‌ها بالا برم که مثل همیشه صدای المیرا جون رو شنیدم:

_طناز زود بیا که منتظرتم!

لبخندی زدم و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

_پنج دقیقه دیگه اونجام!

و بعد پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و بعد از باز کردن در، وارد خونه شدم. کلید برق رو فشردم و بعد از در آوردن پوتین‌هام، به سمت اتاق خواب راه افتادم. نگاهی به تلفن انداختم و مثل همیشه شماره‌ی مامان نیلی روش افتاده بود. تلفن رو برداشتم و در حالی که شمارش رو می‌گرفتم، پالتوم رو در آوردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

صداش که به نظر گرفته میومد، تو گوشم پیچید:

—سلام دخترم!

درحالی که بافتمو تنم می کردم، گفتم:

—سلام مامان خانوم! احوال شما؟

—هی! بد نیستم!

شلوار راحتیم رو پوشیدم و گفتم:

—بد نیستی، یا خوبی؟

—بیخیال طناز! تو که میدونی تا برنگردی حالم خوب نمیشه! تو هم که انگار
کلا فراموش کردی یه مامانی این سر دنیا داری! این بحث مثل همیشه بی
نتیجه می مونه، پس بهتره بازش نکنیم! انگار پیش المیرا جون خیلی بیشتر
بهت خوش می گذره!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در حالی که پوست لبمو می کندم،
گفتم:

—آره بهتره این بحث بسته بمونه!

کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

—امروز چطور بود؟

روی تخت نشستم و آروم لب زدم:

_ بد نبود! اونجایی که می‌رم واسه کارآموزی واقعا شرکت بزرگ و خوبیه!
اینجا آینده‌ی کاریم از همه نظر تامینه!

معلوم بود ناراحت شده چون به برگشتن من امیدی نداشت و حالا که
بغضش گرفته بود، سریع قطع کرد.

گوشی رو به گوشه‌ای پرت کردم و از خونه به مقصد طبقه‌ی پایین خارج
شدم.

پنج سال می‌گذشت! پنج سال از اون روز کذایی جدایی می‌گذشت و من
شاید در ظاهر عالی بودم اما...

تو یکی از بهترین دانشگاه‌های پاریس درسو ادامه دادم و حالا کار آموزیه
شرکت خیلی مدرن و خوب هستم که مطمئناً آینده‌ی خوبی در انتظارم بود
اما!

دلتنک بودم! دلتنک مادر بی‌تابم! پدر نازنینم! و البته مرد بی‌رحم!

نمی‌دونم چرا اما احساس می‌کردم اون نگاه‌های آخر، وقتی که برای طلاق
رفته بودیم، می‌خواست یه چیزی رو بهم بفهمونه! انگار چشماش غم داشت!
احمقانه بود اما من هنوزم امید داشتم به بازگشت امیر! یه حسی بهم
می‌گفت اگه برگردم، شاید... شاید امیر از اون دختر طلاق گرفته باشه یا شاید
اصلاً باهاش ازدواج نکرده و اون دختر فقط می‌خواسته منو حرص بده!

به هر حال هرچی که بود، بالاخره این حس کوفتی کار دستم داد و یه هفته
پیش این قضیه رو با عمو هامون در میون گذاشتم! اولش خیلی جا خورد!

چون پنج سال گذشته بود و اونجوری که من فیلم بازی می‌کردم اونا فکر می‌کردن من به کلی اونی فراموش کردم! اما واقعیت این نبود! آره! پنج سال بود من دیگه اشک نریخته بودم! حتی تو خلوت خودم، اما خودمو تو دودسیگارخفه می‌کردم! هیچ وقت یادم نمیره روز اولی رو که بهسیگارلب زدم! باورش واسه خودمم سخت بود اما بدنم به زودی باهاش کنار اومدم و چندان هم واسه ریه‌هام ناخوشایند نبود! آرومم می‌کردم و این عجیب بود اگه می‌گفتم روزی یه پاکتسیگاردود می‌کنم؟!

آره، من این پنج سالو اینجوری گذروندم و عموهامون و المیرا جون فکر کردن من خوبم اما واقعیت این نبود!

ضربه‌ای به در وار کردم و لحظاتی بعد المیرا جون درو واسم باز کرد و منو تو آغوشش کشید. این پنج سال خیلی به هم عادت کرده بودیم! اون هیچ وقت موفق نشده بود بچه‌ی خودش رو داشته باشه و یه جورایی من جای اون بچه رو واسش پُر می‌کردم و اون منو مادرانه دوست داشت و منم از ته قلب دوستش داشتم!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

_باز خودتو باسیگارخفه کردی؟! حتی با عوض کردن لباساتم موفق نشدی بوشو از بین ببری!

پشت میز نشستم و گفتم:

_تو که میدونی من دیوونه‌ی اینم که تو برف قدم بزنم وسیگاردود کنم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_بله میدونم!

لبخندی زدم و در حالی که به میز غذا چشم دوختم، به این فکر می‌کردم که چطوری این موضوع رفتنم رو باهاش در میون بزارم! بدبختی این بود که من پس فردا پرواز داشتم و هنوز نه من و نه عمو هامون موفق نشدیم به المیرا جون این موضوع رو بگیم! تو این مدت خیلی وابسته شده بودیم! دور بودن ازش برای خودمم سخت بود اما یه بخش بزرگی از قلبم اینجا آروم نمی‌گرفت! پیش مردِ سنگدلی گیر کرده بود که بعد از طلاقمون حتی یه بارم ازم سراغی نگرفت!

دستش رو که جلوم تکون داد به خودم اومدم و به صورتش چشم دوختم. چشمای زیبا و قهوه‌ای رنگش منو یاد چشمای امیر می‌انداخت و عاشق این بودم که به چشماش زل بزنم!

_طناز میدونم یه اتفاقی افتاده! تو و هامون دارید یه چیزی رو از من مخفی می‌کنید و فکر می‌کنید من احمقم و نمی‌فهمم!

دستم رو روی دستش که روی میز بود گذاشتم و گفتم:

_دور از جونت! این حرفا چیه میزنی؟!

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

_میشه بگی چی شده؟!

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با حاشیه‌ی لباسم شدم.
از رو به روم بلند شد و اومد و کنارم نشست. دستش رو زیر چونم گذاشت
و سرم رو بلند کرد و گفت:
_مشکلی پیش اومده؟!
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_می‌خوام...می‌خوام برگردم ایران!
رنگش به وضوح پرید و با گفتن جمله‌ی بعدیم به کلی حالش دگرگون شد!
_پس فردا پرواز دارم!
اشک توی چشماش لرزید و با صدای بغض داری گفت:
_می‌دونستم! از اولش هم می‌دونستم! می‌دونستم بالاخره یه روز میری و
من دوباره تنها می‌شم! میدونی از کجا فهمیده بودم؟!
سکوتم رو که دید، دستش رو به سمتم دراز کردم و حلقه‌ای که به جای
دستم به گردنم آویخته شده بود رو از زیر لباسم بیرون کشید و ادامه داد:
_هامون فکر می‌کرد فراموشش کردی اما من به خوبی میدونستم که تو یه
شبم بدون فکر کردن به اون ن خوابیدی! اشک نمی‌ریختی اما با ته مونده‌ی
س*ی*گ*آغوش*تسیگار بعدی رو روشن می‌کردی! میریختی تو خودت و
دم نمیزدی! من اینارو می‌فهمیدم، چون...چون تو این مدت حس می‌کردم
دخترمی و من...من مادرم! مثل یه مادر به خوبی میشناختم!

گریه رو سر داد و من سرش رو در آغوشش گرفتم. اون اشک می‌ریخت و من نوازشش می‌کردم اما دریغ از قطره‌ای اشک! طناز این روزها انگار قلبش از سنگ شده بود! گریه و اسش بی‌معنی شده بود انگار! این طناز ۲۴ ساله زمین تا آسمون فرق داشت با اون طنازِ ظعیفِ ۱۹ ساله!

آروم لب زد:

...دلم واست تنگ میشه دختر!

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

...من بیشتر المیرا جونم!

ازم جدا شد و با چشمای اشکیش بهم خیره شد و گفت:

...میشه ازت دو تا درخواست بکنم؟!

لبخند کم جونی زدم و به تایید حرفش سرم رو تکیه دادم. دستم رو تو دستای یخ زده‌اش گرفتم و گفتم:

...میشه هیچ وقت فراموشم نکنی؟!

دستش رو فشردم و گفتم:

...آخه مگه می‌تونم فراموشت کنم؟! تو واسم خیلی عزیزی، خیلی! قول میدم همیشه باهات در تماس باشم و هر وقت تونستم به دیدنت پیام، قول می‌دم!

لبخند تلخی زد و گفت:

یه درخواست دیگه هم ازت دارم!

سکوتم رو که دید، ادامه داد:

میشه فقط یه بار مامان صدام کنی؟! میدونم هیچ وقت جای مادرتو نتونستم واست پُر کنم اما به خاطر من...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

دوست دارم مامان المیرای من!

و بعد تو آغوشش فرو رفتم و هیچ وقت چشمای براق و ذوق زدش رو از شنیدن اسم مقدس "مامان" فراموش نمی‌کنم!

شال گردنم رو دور گردنم محکم‌تر کردم و دستام رو تو جیب پالتوم که تا روی زانوهام میومد، فرو کردم.

ساعت حدوداً شیش غروب بود و من بعد از پنج سال به ایران برگشته بودم! از فرودگاه خارج شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. برعکس خیلیا اصلاً دلم برای اینجا تنگ نشده بود! تنگ نشده بود، چون نمی‌خواستم دوباره اون خاطرات لعنتی مثل فیلم از جلوی چشمام رد بشن!

چمدون رو روی زمین کشیدم و یکی از تاکسی‌های فرودگاه رو سوار شدم و آدرس خونه رو بهش دادم. داشتم تصور می‌کردم مامان نیلی از دیدنم چه حالی میشه! بیچاره حتما خیلی ذوق میکنه! حتی فکرشم نمیکرد که من قصد برگشتن داشته باشم!

به محض اینکه موبایل رو روشن کردم، شروع به زنگ خوردن کرد. اسم المیراجون رو که روش دیدم، لبخند کم‌رنگی زدم و دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

صدای بغض‌دارش تو گوشم پیچید و تازه فهمیدم با اینکه چیزی نگذشته اما چقدر دلتنگشم!

_سلام طنازی!

_سلام عزیز دلم! نگو که نشسته بودی به گریه کردن!

_تو که اخلاق من دسته!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_اگه قول بدی دختر خوبی باشی و گریه نکنی، منم قول میدم باهات تماس تصویری بگیرم!

اون که از طرز حرف زدن من خندش گرفته بود، گفت:

_منو مسخره می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه قربونت برم! فقط می‌خوام اشک تو چشمای خوشگلت نشینه!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_بعد از سالهای طولانی و نا امیدی، داشتم حس می‌کردم منم مادرم اما دوباره تنها شدم!

_تنها چیه المیرا جون؟! پس عمو هامون چغندره؟
خندید و گفت:

_حتما بهش میگم که بهش گفتی چغندرا!

_خب بگو! منو از چی می‌ترسونی؟!
خندید و بعد جدی شد و گفت:

_مواظب خودت باش، باشه؟! اگه دوباره دیدیش، قول بده به هم نریزی!
محکم باش!

تلخندی زدم و گفتم:

_باشه!

و بعد با هم خداحافظی کردیم و من سرم رو به شیشه‌ی سرد تاکسی چسبوندم و به بیرون چشم دوختم. کم کم به خونمون نزدیک می‌شد و من به خوبی با این کوچه‌ها آشنا بودم! از تک تکشون عبور کرده بودم! با آتوسا و مهسا و البته هدیه! هدیه‌ای که بعد از اون روز که باهاش دعوا کردم حتی یه بارم بهم زنگ نزد! هر از گاهی مهسا باهام تماس می‌گرفت! اوایل جوابشو نمی‌دادم اما بعد از اینکه اصرارشو برای برقراری تماس دیدم جواب

دادم! باهاش به گرمی سابق نبودم و اونم متوجهی این شده بود و به همین خاطر کمتر زنگ می‌زد!

نمی‌تونستم خودمو گول بزنم! با دیدن دوباره‌ی این کوچه‌ها دلم تازه شد! دوباره دلم هوای امیرو کرده بود! امیری که پنج سال بود نه صداشو شنیده بودم و نه دیده بودمش! یاد اون روزایی که با هم این کوچه‌ها رو زیر پا می‌داشتیم بخیر!

تا کسی جلوی خونمون ایستاد و من بعد از حساب کردن پولش ارزش پیاده شدم. اولین ضربه رو وقتی خوردم که چند تا ماشین به علاوه‌ی ماشین سانتافه‌ی سفید رنگی رو جلوی در خونمون دیدم. سعی کردم بهش توجهی نکنم!

جلوی درمون ایستادم و بهش خیره شدم. تغییری نکرده بود! خنده دار بود، نه؟! اینکه حتی در خونه هم واسم خاطرات امیر رو زنده می‌کرد! کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و تو قفل چرخوندم و در باز شد. وارد حیاط شدم و دختری رو دیدم که لباس قرمزی به تن داشت و آرایش کمی روی صورتش نشسته بود! داشت با پسری که به خواستگاریش اومده بود، صحبت می‌کرد! پسری که باعث دعوا تو خونه‌ی اونا شده بود و اما حالا داشت به دختر دلگرمی میداد که هر اتفاقی پیش بیاد پشتشه!

دقایقی بعد اما نه از دختر خبری بود و نه از اون پسر! تنها، طناز ۲۴ ساله تو حیاط بود با چمدونی که تو دستاش بود!

کاش الانم مثل اون موقع اوضاع آشفته بود! با مامان نیلی دعوا داشتم، از دست داریوش خسته بودم، دوری پدرم رنجم میداد اما حمایت و دلگرمی امیر پشتم بود!

نفس کلافه‌ای کشیدم و حیاط رو پشت سر گذاشتم. داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری مامان نیلی رو سوپرایز کنم که جلوی در ورودی تعدادی کفش دیدم! و این ضربه‌ی دوم بود!

کفشام رو درآوردم و چمدون رو داخل راهرو کشیدم. قدم‌های لرزونم رو یکی پس از دیگری برمی‌داشتم و صداها‌ی آشنایی به گوشم می‌رسید! نفسم تو سینم حبس شده بود! نمی‌دونستم چی انتظارمو می‌کشه که با ورودم به سالن پذیرایی، ضربه‌ی سوم هم بهم وارد شد!

ضربه‌ی سوم عمیق بود و کاری! باورم نمی‌شد چیزی رو که می‌دیدم!

رو یکی از مبلا مهین خانوم نشسته بود که پشتش به من بود اما من به خوبی می‌دونستم اونه! کنارش هم که مشخص بود ارسلا نه و کنارش داریوش و کنار اون هم امین و مهلا نشسته بودن! کنار مهلا اما دخترِ نفرت انگیزِ چشم آبی نشسته بود! چطور تونسته بودن اونو به اینجا راه بدن؟! دختری که زندگی دخترشون رو به نابودی کشیده بود!

مامان نیلی هم پشت به من مشغول پذیرایی بود و هنوز کسی متوجه‌ی ورود من نشده بود! چشم چرخوندم اما امیر رو پیدا نکردم! دیگه مهم نبود! دیگه هیچی مهم نبود! تحمل حضور اون دختر رو تو این خونه نداشتم! حالا

که اونا انقدر زود با این مسئله کنار اومدن و دبه راحتی دختری رو که زندگی منو به گند کشید به خونشون راه دادن، دیگه اینجا جای من نبود!

به سمت در خروجی چرخیدم و خواستم قدمی بردارم که ناگهان درِ سرویس بهداشتی باز شد و مردِ دل سنگِ من در حالی که دختر بچه‌ای رو بغل کرده بود، ازش خارج شد!

با ناباوری بهشون چشم دوخته بودم! حالا امیر هم با چشمایی ناباور بهم خیره شده بود و حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زد!

نگاهم بین اون دختر بچه و امیر می‌چرخید! اون کی بود؟! نکنه! نکنه اون... نه! امکان نداره!

چشمای آبی دختر بچه خنجر می‌شد و تو قلبم فرو می‌رفت! می‌خواست واقعیتی رو بهم بفهمونه که من ازش فراری بودم!

با جمله‌ای که دختر بچه با اون لحن بچه‌گانش به زبون آورد، نفس توی سینم حبس شد!

_بابا این خانومه کیه؟!

بابا...

بابا...

بابا...

به امیر من گفت بابا؟! یعنی اون... یعنی اون دختر امیر بی رحم من بود! اون... اون دختر همون زن چشم آبی نفرت انگیز بود؟!

عین افراد لال به اون دوتا خیره بودم و مغزم دستور هیچ کاری رو صادر نمی کرد! قلبم اما بدجور بی قرار بود! و عقم بهش دهن کجی می کرد! می گفت:

_ دیدی احمق! دیدی چقدر ساده بودی؟! دیدی چه احمقانه فکر می کردی اون به فکر توئه؟! بچه ی تو بغلشو دیدی؟! پس گمشو و از این خونه برو! تو جایی تو این خونه نداری! خونه ای که کسی رو که زندگی تو رو به گند کشید، توش راه دادن!

خواستم قدم بردارم و از کنارش رد بشم و خونه رو ترک کنم که صدای ناباور مامان نیلی از پشت به گوشم رسید:

_ ط... طناز... طنازم تویی؟! تویی مادر؟!

حالا داشت گریه می کرد و قدم برداشت و رو به روم ایستاد و منو به آغوشش کشید. اما دستای من حتی بالا نمیومد تا منم اونو به آغوشش بکشم! اون گریه می کرد و منو به خودش می فشرد! من اما بی حس خیره بودم به مردی که هنوزم با بچه ای که در آغوشش داشت، با نابوری به من خیره شده بود!

حالا توجه بقیه هم به من جلب شده بود و به سمت اومده بودن. مهین خانم، منو به سختی در آغوشش گرفت و به خودش فشرد اما من هنوزم مثل مترسکِ بی حس، به مردِ رو به روم خیره شده بودم!

مهلا، امین، داریوش و حتی ارسلان به سمت اومدن و بهم خوش آمد گفتن اما تنها کاری که از دستم برمیومد لبخند بی‌جون و کاملاً مصنوعی بود که تحویلشون دادم. دقایقی بعد، اون زنِ چشم آبی هم به امیر و اون دختر ملحق شد. رنگش پریده بود و زیاد سر حال به نظر نمیومد! آروم لب زد:

—سلام طناز جون!

بی اراده پوزخندی روی لبم نشست! طناز جون؟! مسخره بود! مگه یادش رفته بود حرفایی که روز آخر بهم زده بود؟! مگه یادش نیست چجوری به قلبم زهر ریخته بود؟! حالا به آخر اسمم "جون" می‌چسبوند؟!!

آروم لب زدم "سلام" و بعد نگاهم رو ازش گرفتم. مامان نیلی منو به سالن پذیرایی هدایت کرد و من گفتم:

—ببخشید اما من خیلی خستم! هفت ساعت تو هواپیما بودم، می‌خوام یه کم استراحت کنم!

لبخندی زد و گفت:

—پس واسه شام صدات می‌زنم!

اگه قبول نمی‌کردم، ضعفم رو نشون میدادم، به همین خاطر سرم رو تگون دادم و بعد به سمت پله‌ها حرکت کردم.

حتی لحظه‌ای اون صحنه رو فراموش نمی‌کردم! صحنه‌ای که اون دختر بچه امیر منو بابا صدا زد! هه! امیر من نه طناز خانوم! امیر الهه!

چقدر پدر بودن بهش میومد! ای کاش بچه‌ی من الان زنده بود و اون هم پدرش! اگه زنده بود الان پنج سالش بود!

وارد اتاقم شدم و باز هم خاطرات لعنتی جلوی چشمم رژه می‌رفتن! باورم نمی‌شد! یعنی همه‌ی اون رفتارای امیر از روی چی بود که انقدر زود منو فراموش کرد؟!

پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت پرتش کردم. پاکت س*ی*گ*آغوشر*م*و از جیب پالتوم بیرون کشیدم و وارد تراس شدم. تنها پیرهن نخی مشکی تنم بود و هوای سرد تا مغز و استخونم رسوخ می‌کرد اما مهم نبود!

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

روی صندلی چوبی اونجا نشستم و موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و آهنگی پلی کردم. پنج سال بود، کارم همین شده بود! دیگه اشک نمی‌ریختم اما خودمو تو دود سیگار خفه می‌کردم و با آهنگام حرف می‌زدم! شاید احمقانه به نظر بیاد اما آهنگام واسم حکم آدمایی رو داشتن که باید می‌بودن اما نبودن!

آهنگ تو گوشم میپیچید و من از سیگار کام می‌گرفتم!

"تصمیم رفتن بود اما برگشتم، چون هیچ جایی واسم خونم نمی‌شد! من عاشق هرکی می‌شدم جز تو، تا این اندازه مدیونم نمی‌شد! تصمیم رفتن بود اما فهمیدم، با رفتن احساسم عوض نمی‌شه! گفتم برمی‌گردم و می‌مونم باش، اونم از لجبازیاش خسته می‌شه!"

به اینجای آهنگ که رسید، از جام بلند شدم و به آسمون چشم دوختم. بغض به گلوم فشار وارد می‌کرد، اما اجازه‌ی باریدن رو به چشمام نمی‌دادم!

"برگشتم دیدم حالت خوبه! قلبت عین ساعت می‌کوبه! بی‌خودی پس داشت، قلبم از دوریت، سخته می‌کرد! من درگیر شب بی‌خوابیم، تو آرامش داری حتی بی من! اینه که می‌گم با تو همیشه زندگی کرد!"

در تراس به صدا در اومد و پشت بندش عطر آشنایی زیر بینیم پیچید! قلبم بازم به تکاپو در اومد. اون اینجا چی می‌خواست؟!

حضورش رو کنارم حس می‌کردم اما بی‌توجه پُکی عمیق به‌سیگارزدم و دودش رو از ریه‌هام خارج کردم.

با صدایی که درد دلم رو تازه می‌کرد و به نظر گرفته می‌ومد، گفت:

_"سیگار می‌کشی؟!"

پُک دیگه‌ای به‌سیگارزدم و بعد از بیرون فرستادن دودش گفتم:

_"بخشید از شما اجازه نگرفتم!"

سکوت کرد و من نمی‌تونستم تشخیص بدم چهرش چطوری شده!

سکوت مرگبار رو شکست و گفت:

ـ هوا سرده! لباست نازکه! سرما می‌خوری!

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست! مگه سرما خوردن من مهم بود؟!!

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

ـ کاری داشتی؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ شام حاضره!

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سوی من باشه، تراس رو ترک کرد. ته
مونده‌ی س*ی*گ*آغوش*م رو دور انداختم و برگشتم و به جای خالیش
چشم دوختم. اون امیر من بود؟! چقدر دور شده بودیم از هم! چقدر غریبه
شده بودیم!

نفس کلافه‌ای کشیدم و جلوی آینه ایستادم. باید یه جوری جلوی جمع
حاضر می‌شدم که بفهمن من نه تنها سالم بد نیستم، بلکه خیلی هم خوبم!
باید می‌فهمیدن که من دیگه اون طناز ضعیف پنج سال پیش نیستم!

آره من دیگه ضعیف نبودم اما واقعیت این بود که من هنوزم عاشق امیر
بودم و این انکار شدنی نبود!

برای آخرین بار نگاهی توی آینه به خودم انداختم. پیرهن مشکی که ترکیبی از گیپور و حریر بود و به خوبی پوست سفیدم رو به نمایش می‌داشت به تن کردم. بلندیش تا بالای زانوهام بود و من ترجیح دادم باهاش ساپورت نپوشم! اینطوری زیباتر بود!

پوزخندی زدم و موهام رو روی شونه‌هام رها کردم و آرایش ملایم اما خیره کننده‌ای روی صورتم نشوندم.

در آخر عطر محبوب فرانسویم رو زدم و لبخند رضایتمندی زدم و بعد از پوشیدن کفش‌های رو فرشیم، از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و به سمت داینینگ روم حرکت کردم.

همه پشت میز نشسته بودن و با دیدن من، مامان نیلی لبخندی زد و گفت:

ـ ماشالا! قربونت برم من! بیا بشین مادر!

نمی‌دونم چرا حرفاش از نظرم مسخره بود! قربون صدقه‌های الکی! حتی به اینکه دلتنگ منم بوده تو این مدت شک داشتم! چطوری تونسته بود اون دختر رو تو خونسش بپذیره؟!

چشم چرخوندم و به تنها جای خالی که بین اون دختر بچه و مهلا بود، چشم دوختم. راستش من از اون بچه بدم نمی‌ومدم اما نمی‌تونستم دوشش داشته باشم! اون دختر اون زن نفرت انگیز بود!

به ناچار همونجا نشستم. کنار دختر بچه، الهه نشسته بود، و کنار الهه هم امیر.

حالا با دقت بیشتری به تیپش نگاه کردم. پیرهن توسی رنگی به تن داشت که دکمه‌هاش تا وسط سینه‌ش باز بود و موهاش مثل همیشه مرتب و آراسته بود!

در کنار اون، الهه پیرهن ساتن شیری رنگی به تن داشت که طرح‌های سنتی و قرمز و سبزی روش کار شده بود و شال ساتن قرمز و سبزی هم روی موهای بلوندش انداخته بود. حتما به خاطر حساسیت‌های امیر بود اینجوری لباس پوشیدنش!

نفس کلافه‌ای کشیدم و مشغول خوردن غدام شدم. جو بدجور سنگین بود و هیچکس حرف نمی‌زد! دست آخر، اون دختر بچه، آستین لباسم رو کشید و با لحن کودکانش، گفت:

—اممم، میشه...میشه واسم آب بریری؟

لبخند می‌خواست روی لبم بشینه اما بهش اجازه ندادم! این دختر بچه واقعا زیبا و شیرین بود اما دخترِ اون زن بود!

همون لحظه امیر گفت:

—بابایی خاله رو اذیت نکن، بزار خودم بهت میدم!

قلبم تیر کشید از بابایی گفتنش! حتما خیلی دوستش داشت! همونقدر که از بچه‌ی من متنفر بود، اونو دوستش داشت!

سریع به خودم اومدم و پارچ آب رو برداشتم و با صدایی که سعی می‌کردم محکم به نظر بیاد، گفتم:

_مشکلی نیست!

و بعد لیوانی آب و اشش ریختم و به دستش دادم. لبخندی زد که چال گونه‌هاش فرو رفت و گفت:

_مرسی!

لبخند محوی زدم و خواستم ادامه‌ی غدام رو بخورم که دوباره دختر بچه گفت:

_شما اسمتون چیه؟! یعنی...من چی صداتون کنم؟!

با همون لبخند محو گفتم:

_طنازم. طناز صدام کن!

دوباره یکی از اون لبخندا زد که شباهت عجیبی به لبخندای امیر داشت و گفت:

_چه باحال!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

–چی باحاله؟!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

–آخه اسم منم طنازه!

قلبم لحظه‌ای تپیدن رو فراموش کرد! بی اراده سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم شدم با امیری که زُل زده بود به چشمای من!

نفسام به شماره افتاده بود و قلبم نزدیک بود از سینم بیرون بپره! چه معنی داشت که اسم منو بزاره رو دخترش؟! مگر نه اینکه اون از منو بچم متنفر بود و خسته؟!

زودتر از امیر به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. قلبم بی‌قراری می‌کرد! دلم گریه می‌خواست اما نه! من دیگه اجازه‌ی گریه نداشتم!

شام که به اتمام رسید، خواستم از جام بلند بشم و به سمت اتاقم حرکت کنم که طناز با دستای کوچولوش، دوباره آستینمو گرفت و گفت:

–کجا میری؟!

قیافه‌ی متعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

–خب دارم میرم تو اتاقم! چیزی شده؟

سرش رو پایین انداخت و در حالی که پوست لبش رو می‌جوید، به زمین خیره شد. دست بردم و لبش رو از دست دندونای کوچولوی با مزش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ خجالت می‌کشی؟!

سرخ و سفید شد و من این بار از ته دل خندیدم. جلوی پاش زانو زدم تا راحت تر ببینمش و بعد با همون لبخند گفتم:

ـ چیزی می‌خوای؟!

قیافه‌ی با مزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

ـ نه.. ولی خب من حوصلم سر میره اینجا! بابامو بابایی و عمو داریوش که یه سره در مورد کار حرف میزنن! عمو امین و مهلا جونم که همیشه باهمن! نیلی جون و مامان مهینم که با همن! مامانم که همیشه سا...

در حالی که از حرفاش خندم گرفته بود، وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـ خب تو می‌خوای با من بیای چون اینجا حوصلت سر میره؟!

چشماش برقی زد و تند تند، سرشو به معنی تایید تکون داد.

لُپ نرمشو کشیدم و خواستم چیزی بگم که پاهای امیرو دیدم که کنارمون ایستاد. دقیقه‌ای بعد صدای مردونش رو شنیدم که گفت:

ـ دخترم، خیلی داری خاله رو اذیت میکنیا!

قیافه‌ی معصومش در هم شد و گفت:

ـ ولی من اذیتش نکردم!

دستم رو لا به لای موهای فر خوردش کشیدم و بعد از جام بلند شدم و رخ به رخ امیر ایستادم. با لحن جدی و محکمی گفتم:

می‌خواد با من بیاد چون حوصلش اینجا سر میره! منم مشکلی ندارم، بالا تنهام! می‌خوام ببرمش اتاقم! البته اگه از نظر شما اشکالی نداره! چون اصولاً پدر و مادرا دوست ندارن بچشون با یه آدم سیگاری همراه باشه!

بی‌حرکت زُل زده بود تو چشمام و چیزی نمی‌گفت! از قصد از صفت "سیگاری" استفاده کردم تا بفهمه چه به روز من آورده و خودش با خیال راحت داشته اینجا زندگی می‌کرده!

سکوتش کمی طولانی شد. دستش رو لا به لای موهای طنز کشید و گفت:
_ خاله رو اذیت نکن و به حرفاش گوش کن، باشه؟

لبخند تو دل برویی زد و گفت:

_ چشم قربان!

اما امیر جوابی بهش نداد و نفس کلافه‌ای کشید و به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد.

دست کوچیکش رو تو دستم گرفتم و با خودم به سمت پله‌ها بردم. به اتاق که رسیدیم درش رو باز کردم و با طنز وارد شدیم. قیافه‌ی متعجبی به خودش گرفت و گفت:

_ اینجا اتاق شماست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ اوهوم... ازش خوش نیومد؟!

سریع سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ـ نه نه! آخه من قبلا هم اینجا اومدم!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

ـ جدی؟

"اوهوم" ی گفت و بعد نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد:

ـ همیشه بابام منو می خوابونه و واسم قصه می خونه! ماهم هر وقت میایم

اینجا و من خوابم میگیره بابام میارم تو این اتاق و می خوابونتم!

بعد به سمت کمد دیواری گوشه‌ی اتاق رفت و درش رو باز کرد و با صدایی آروم گفت:

ـ تازه بابام اینجا چند تا از لباسای خودشو گذاشته! من یه روز یواشکی در کمدو باز کردم و اینارو دیدم ولی وقتی ازش پرسیدم برای چی لباسات اینجاست فقط اخم کرد و هیچی نگفت.

با لبای آویزونش به سمتم اومد و گفت:

ـ بابام وقتی اخم میکنه خیلی ازش میترسم، واسه همین دیگه ازش نپرسیدم!

دستی به صورت مخملیش کشیدم و بعد به کمد دیواری و چند دست لباس
امیر چشم دوختم. اونا اینجا چی کار می‌کردن؟!

تو همین فکر بودم که دستمو کشید و وادارم کرد که رو تخت بشینم و بعد
گفت:

_درسته وقتی بابام اخم میکنه خیلی ازش می‌ترسم ولی خیلی دوسش دارم،
خیلی!

تلخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

_منم خیلی دوسش دارم!

قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

_تو خیلی کم حرفی! اینجا هم داره حوصله سر میره!

لبخندی زدم و گفتم:

_ولی تو خیلی شیرینی! دوست داشتنی هستی، مثل بابات... راستی تو چند
سالته؟!

لبخند پر عشوه‌ای زد و گفت:

_۴ ساله! دیگه بزرگ شدم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_تو ۴ سالته و انقدر خوشگل حرف می‌زنی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_بابام همیشه میگه من باور نمیکنم تو چهار سالت باشه جوجه فنچ!

لبخند روی لبم خشک شد. اون فقط منو اینجوری صدا می‌زد!

تو افکارم غرق بودم که گفت:

_می‌خوام یه رازیو بهت بگم! قول میدی به هیچکس نگی؟!

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

_اوهوم! قول میدم!

درحالی که سعی داشت مثل آدم بزرگا به نظر بیاد، دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

_این رازو بابام بهم گفته و ازم خواسته به هیچکس نگم ولی تو...یعنی شما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_راحت باش! نمی‌خواد انقدر رسمی حرف بزنی!

_آخه بابام گفته باید مودب باشم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_من خودم ازت می‌خوام که باهام راحت باشی، پس اشکالی نداره!

خندید و گفت:

_باشه!

و بعد یه کم مکث کرد و گفت:

_آها داشتم می‌گفتم! من می‌خوام این رازو بهت بگم چون خیلی ازت خوشم اومده و تازه اسمتم شبیه اسم خودمه! از نظر تو اشکالی نداره؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

_من قول میدم به کسی نگم!

سرش رو تکون داد و گفت:

_بابام همیشه میگه من شبیه یکی هستم که خیلی دوشش داره! میگه هر وقت منو میبینی یادِ اون میفته! میگه اسم اونم طناز بوده، واسه همین اسم منو از روی اون گذاشته!

اون می‌گفت و من با تعجب نگاهش می‌کردم!

_همیشه موهامو خودش واسم می‌بافه، میگه موهای اونم می‌بافته! اما یه روز مامانم موهامو کوتاه کرد! بابام وقتی دید خیلی عصبانی و ناراحت شد و تازه با مامانم دعوا هم کرد! من یواشکی حرفاشونو گوش دادم! مامانم می‌گفت خوب کردم که موهاشو کوتاه کردم! می‌گفت از یکی متنفره و وقتی می‌بینی بابام موهای منو می‌بافه یادِ اون میفته! میدونی من فکر می‌کنم که اونیه که مامانم ازش متنفره همونیه که بابا درموردش با من صحبت می‌کنه! من خیلی دوست دارم اونو ببینم!

مسخ شده، بهش چشم دوخته بودم و اون گفت:

_میشه یه سوال ازت بپرسم؟

آروم سرمو تکون دادم و اون گفت:

_تو همون دختری؟!

نفس توی سینم حبس شد. این سوالی بود که از وقتی شروع به حرف زدن کرد، از خودم می پرسیدم!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_کجایی؟! قول دادی به کسی نگی ها! من فقط بهت گفتم چون فکر کردم شاید تو اون دختر باشی!

بدون اینکه حرفی بزنم، دستش رو کشیدم و تو آغوشغ*و*ش*م گرفتمش. به خودم فشردمش و این بار، به اشکام اجازه ی باریدن دادم. گریه می کردم و اون دختر بچه ی ۴ ساله موهامو نوازش می کرد!

آروم گفتم:

_بابام هم بعضی وقتا که موهامو شونه می کنه، گریش می گیره! منم همینجوری بغلش می کنم و اون می گه من مثل اون دختر آرومش می کنم! فکر کنم خیلی دلش واسش تنگ شده! به نظر تو اون دختر کیه؟! کی بابام میشه؟!

هیچی نمی‌گفتم و فقط اون موجود کوچولو رو به خودم می‌فشردم و اندازه‌ی این پنج سال سکوت، می‌باریدم!

این دختر بوی امیرِ منو می‌داد!

ازم جدا شد و دستی روی اشکام کشید و پاکش کرد و بعد گفت:

_همیشه وقتی بابام گریه می‌کنه خودم اشکاشو پاک می‌کنم! البته زیاد گریه نمی‌کنه‌ها! فقط بعضی وقتا! اونم هیچ کس نمیدونه! فقط من میدونم!

لبخندی زدم و اون ادامه داد:

_میدونی! مامان و بابام همیشه دعوا می‌کنن! من می‌فهمم سر همون دختریه که بابام ازش حرف میزنه اما هیچ وقت بهش نگفتم چون میدونم ناراحت میشه!

سکوتم رو که دید، بازم ادامه داد:

_مامانم مریضه! بین حرفاشون شنیدم که سرطان داره! من نمیدونم سرطان چیه اما هر بار از بابام پرسیدم ناراحت شد و گفت دیگه دربارش چیزی نپرسم! تازه بین دعواهاشون همیشه میشنوم که بابام میگه به خاطر نفرین طنازه که تو اینجوری شدی! من از وقتی یادم میاد، همش با هم دعوا می‌کنن! هیچ وقت با هم مهربون نیستن و این منو خیلی ناراحت می‌کنه! ولی به بابام نمیگم! چون دوست ندارم ناراحت ببینمش!

دستی به سرش و شیدم و گفتم:

تو از اون دختر که اسمش طنازه بدت میاد؟

سرش رو تکون داد و گفت:

بدم نمیاد! شاید دعواهای مامان و بابا به خاطر اون باشه ولی بابا اونو دوستش داره! منم بابامو! پس چون بابا دوستش داره منم اونو دوست دارم!

پُشتِ دستم رو نوازش گونه روی صورتش کشیدم و گفتم:

تو خیلی بیشتر از سنت می‌فهمی!

لبخند دلنشینی زد و گفت:

میشه رو پات بخوابم؟ آخه خیلی خوابم میاد!

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و قطره اشک سمج رو از گوشه‌ی چشمم پاک کردم.

سرش رو پام گذاشت و گفت:

میشه واسم قصه بخونی؟! آخه همیشه بابا امیرم واسم قصه می‌خونه تا خوابم ببره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ولی من قصه بلد نیستم!

لبش رو آویزون کرد و گفت:

پس من چجوری بخوابم؟

خرس پشمالویی که کنار تختم بود رو به دستش دادم و گفتم:

ـامشب اینو بغل کن و بخواب، باشه؟

خندید و خرس رو بغل کرد و طولی نکشید که چشماش گرم خواب شد!

دقایق طولانی موهاشو نوازش کردم و به صورت غرق در خوابش چشم دوختم. انگار چهره‌ی امیر رو تو صورت این دختر می‌دیدم! اگه حرفای این دختر واقعیت باشه و امیر منو دوست داره پس چه دلیلی داشت که منو طلاق بده و با الهه‌ای ازدواج کنه که به قول طنز هر روز باهاش دعوا داره؟! اصلا اگه الهه رو دوست نداره، پس این بچه این وسط چی می‌گه؟!

شاید... شاید امیر این حرفارو به طنز زده تا به من بگه تا کمی از عذاب وجدان کاری که با من کرده کم بشه! اما این که ممکن نیست! هیچکس خبر نداشت که من قراره به اینجا بیام!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سر طنز کوچولو رو آروم از روی پام بلند کردم و روی بالش گذاشتم.

پاکتسیگاررو از روی میز برداشتم و وارد تراس شدم. سیگاررو آتیش زدم و ازش کام گرفتم. افکار درهم و برهم داشت مغزم رو منفجر می‌کرد! یه چیزی این وسط می‌لنگید! یه چیزی این وسط وجود داره که من ازش بی‌خبرم!

صدای در منو از افکارم بیرون کشید. از تراس خارج شدم و امیر رو دیدم که وارد اتاق شده. نگاهش روی طنازی بود که آروم روی تخت خوابیده بود. آروم لب زدم:

ـ خیلی شیرین و دوست داشتنيه!

و آروم تر و جوری که فقط خودم صدامو شنیدم، گفتم:

ـ مثل خودت!

لبخند تلخی زد و گفت:

ـ اذیتت که نکرد؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

ـ اصلا!

حالا به جنگلی چشمام، خیره شد و لب زد:

ـ میدونم دیدن الهه خوشحالت نمی‌کنه! دیگه اینجا نمیایم!

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

ـ اما من دلم واسه طناز تنگ می‌شه!

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

ـ اون دختر الهه است!

تلخندی زدم و در حالی که به سمت پنجره برمی‌گشتم، گفتم:

و البته تو!

سکوت مرگباری بینمون به وجود اومد! دست آخر امیر سکوت رو شکست و گفت:

هر وقت دلت تنگ شد، بیا ببینش!

آروم لب زدم:

دلم واسه تو هم تنگ میشه بی معرفت!

چیزی گفتی؟!

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

نه! چیزی نیست!

به سمتش برگشتم و اون در حال بلند کردن طناز از روی تخت بود.

به سمت در رفت و لحظه‌ی آخر به سمتم برگشت و گفت:

منو بخشیدی؟!

زهرخندی زدم و گفتم:

مگه آدم می‌تونه کسی رو که دوسش داره نبخشه؟!

سرش رو پایین انداخت و بعد از مکثی کوتاه، تنها جمله‌ای که ازش شنیدم،

"خدا حافظ" بود!

سویشرتم رو روی مانتوی مشکیم پوشیدم و یه تیکه از موهام رو از شالم بیرون کشیدم. پنج سال بود که از دست این شال و روسریا راحت بودم! نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتبه، عطر رو به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

دیشب تا نیمه‌های شب بیدار بودم. از طرفی خواب به چشمم نمیومد و مدام فکر امیر تو سرم رژه می‌رفت و از طرف دیگه صدای جر و بحث مامان نیلی و داریوش به گوشم می‌رسید. یادمه پنج سال پیشم با هم دعوا داشتن اما فکر نمی‌کردم تا به حال ادامه داشته باشه! یادم باشه وقتی برگشتم حتما در مورد این قضیه با مامان نیلی صحبت کنم! هرچند که باهاش قهرم!

از حیاط خارج شدم و در رو بستم. دیشب بعد از اینکه امیر اینا رفتن با مامان نیلی حسابی دعوا شد! بهش گفتم چرا اون زنو به این خونه راه داده و اون مدام می‌گفت که تو از هیچی خبر نداری! نمی‌دونم چرا هیچکس چیزی به من نمی‌گه! مگه این در مورد زندگی من بدبخت نیست؟! پس چرا هیچکس چیزی درموردش بهم نمی‌گه!؟

س*ی*گ*ار*ی در آوردم و با فندکِ طلاییم روشنش کردم. خیابونای اینجا باعث عذابم بود! کاش ماشین می‌آوردم تا زودتر از شر این خیابونای لعنتی خلاص بشم!

جلوی شرکت پدرم ایستادم و نگاهی بهش انداختم. تغییر زیادی نکرده بود! وارد شدم و منشی با دیدن من گفت:

می‌تونم کمکتون کنم؟!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

با جناب راد کار دارم! دخترشون هستم!

سریع از جاش بلند شد و گفت:

ببخشید که نشناختم! چند لحظه صبر کنید، الان بهشون اطلاع میدم!

آروم سرم رو تکیه دادم و اون ضربه‌ای به در اتاق پدرم وارد کرد و بعد به داخل رفت. کنار پنجره‌ی قدی اونجا ایستادم و به بیرون خیره شدم. چند ثانیه بعد صدای دوست داشتنی پدرم به گوشم رسید:

طناز! چرا خبر ندادی برگشتی دختر؟!

به سمتش برگشتم و خودم رو تو آغوشش انداختم. هیچکدوم قصد جدایی از اون یکی رو نداشت! دلتنگش بودم! خیلی زیاده!

بالاخره از هم جدا شدیم و پدرم منو به اتاقش راهنمایی کرد و از منشی خواست که کسی رو به داخل راه نده.

رو به روی هم، روی مبل‌های چرم مشکی نشستیم و پدرم گفت:

چخبرا خانوم مهندس؟ اروپا خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بابا اگه تو نبودی من هیچ وقت نمی‌تونستم اینجوری محکم بشم! من اگه اینجا می‌موندم نابود می‌شدم! اما با رفتنم همه چیز تغییر کرد!

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_تو بهترین بابای دنیایی! کاش زودتر پیدات کرده بودم!

لبخند آرامبخشی زد و اشک تو چشمش جمع شد. عجب پارادوکس زیبایی روی چهرش نمایان شده بود!

با صدای مردونه و دوست داشتنیش گفت:

_تو تنها کسی هستی که واسم باقی موندی! هرکاری بتونم واسه لبخندت می‌کنم!

حالا منم اشک تو چشمم جمع شده بود و با صدایی لرزون گفتم:

_عاشقتم!

کنارم نشست و منو تو آغوشش گرفت و به خودش فشرد. منم از خدا خواسته سرم رو تو بغلش فرو کردم و عطر پدانش رو به مشام کشیدم!

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

_تنها آرزویی که دارم اینه که برادرت رو هم پیدا کنم! ای کاش می‌دونستم کجاست!

ازش جدا شدم و به چشمش خیره شدم و گفتم:

مطمئنم به روز سه تامون کنار همیم، مطمئنم!

لبخند شیرینی زد و من غرق شدم تو جنگلی چشماش!

به محض اینکه از شرکت پدرم خارج شدم، موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم و اسم مهسا رو که دیدم، نفس کلافه‌ای کشیدم. دوست نداشتم جواب بدم اما به ناچار دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

صداش تو گوشم پیچید:

سلام عرض شد طناز خانوم! حالا میای ایران و به ما خبر نمیدی؟

جدی و سرد گفتم:

سلام، کار مامان نیلیه نه؟!

بله! از تو که آبی گرم نمیشه!

سردتر گفتم:

کاری داشتی زنگ زدی؟

جوری که انگار با خودش حرف میزنه چیزایی گفت که من نشنیدم و بعد بلندتر گفت:

بچه‌ها شنیدن اومدی ایران! می‌خوایم ببینیمت، دلمون واست تنگ شده!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـبچه‌ها؟! کدوم بچه‌ها؟!

لحن سرزنشگری به خودش گرفت و گفت:

ـوا طناز! هدیه و آتوسا دیگه!

پوزخندم عمیق‌تر شد و گفتم:

ـجدی دلشون واسه من تنگ شده؟! من که دلم برای کسی تنگ نشده، پس
دلیلی نمیبینم دعوت مسخره تون رو قبول کنم!

صداش آروم شد و گفت:

ـطناز تو که اینجوری نبودی! چی انقدر بی‌رحمت کرده؟! تو هیچ وقت با
کنایه صحبت نمیکردی!

ابروهام رو بالا فرستادم و با همون پوزخند گفتم:

ـآره من اینجوری نبودم! ساده بودم، احمق بودم! اما زندگی بهم یاد داد که
هرکی سنگدل تره برندست!

خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:

ـصبر کن طناز! میدونم از دستشون ناراحتی ولی پنج سال گذشته! حداقل
بیا ببینشون بعد اگه حرفی زدن که ناراحتت کرد بزن تو دهنشون، خوبه؟!

سکوت کردم. بدم نبود اگه می‌رفتم! حداقل اونا می‌فهمیدن که من اون آدم
سابق نیستم! هنوزم اون حرفای آتوسا رو یادم هست! زهری که با کلمه

کلمه‌ای که به زبون می‌آورد، به قلبم تزریق کرد رو یادم هست! باید می‌رفتم تا ببینم من اون طنزِ ضعیفِ پنج سالِ پیش نیستم!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ خیلی خوب! میام! آدرسو واسم بفرست!

ـ فکر نمیکنم نیاز به آدرس دادن باشه! کافه ویونا، پاتوقمون، یادت که نرفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ نه، خوب یادمه!

و بعد بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. دقایقی بعد اس ام اسی روی گوشیم اومد. بازش کردم و دیدم از طرف مه‌ساست!

"یک ساعت دیگه منتظریم! در ضمن، فکر کنم یادت رفت خداحافظی کنی!"

بازم پوزخندی زدم و جوابی بهش ندادم!

تصمیم گرفتم اول به خونه برم تا لباس مناسب‌تری بپوشم و بعد به اونجا برم. از لحظه‌ای که اسم ویونا رو به زبون آورد، چشمای قهوه‌ای باربد جلوی چشمم نقش بست! یعنی امروز می‌بینمش؟! بازم اون حس قدیمی به سراغم اومد!

تو این پنج سال انقدر حالم بد بود که زیاد به فکرش نباشم اما یادمه پیچ اینستاش رو دیلیت زده بود و دیگه هیچ خبری ازش نداشتم!

تا کسی دربستی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

به خونه که رسیدم سرسنگین به مامان نیلی سلام دادم و گفتم که قراره با بچه‌ها برم کافه و اونم که انگار از قبل خبر داشت تنها سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

وارد اتاقم شدم و بلوز یقه اسکی توسی رنگی به تن کردم. پالتوی تنگ و مخمل سورمه‌ایم رو هم روش پوشیدم و زپیش رو تا وسط سینم بالا کشیدم تا یقه‌ی بلوزم رو به خوبی به نمایش بزاره. شلوار لوله تنفگی آبی نفتی هم پوشیدم. موهام رو کنار گوشم با کش پاپیون دار سفید رنگی به صورت گوجه‌ای بستم و تنها شال نازک و نخی توسی رنگم رو روی موهام انداختم. پوتین‌های توسی رنگم رو که تا روی زانوهام میومد پام کردم و در آخر عطر رو روی خودم خالی کردم و بعد از خونه خارج شدم.

قلبم محکم می‌کوبید و حتما به خاطر فکر کردن دوباره به باربد بود! هیچ وقت نفهمیدم حسی که باربد داشتم چی بوده! من مطمئنم عاشق امیر بودم اما هیچ وقت متوجه نشدم حسی که به باربد داشتم چیه!

آژانس جلوی پام نگه داشت و من سوار شدم و آدرس کافه رو بهش دادم. تو طول مسیر، مدام دسته‌ی کیفم رو می‌فشردم و با خودم لحظه‌ای که باربد رو میبینم رو تصور می‌کردم! یعنی هنوزم خودش میاد تا ازمون سفارش بگیره؟!

واقعا نمی‌دونم! این بشر همه چیزش مرموزه!

پول آژانس رو حساب کردم و جلوی کافه ایستادم. از شیشه مشخص بود که دکوراسیون داخلی تغییرات جزئی کرده اما کلیاتش چندان تغییری نکرده بود!

درب رو فشردم و داخل رفتم. بوی قهوه‌ی نابی زیر بینیم پیچید. حالا می‌فهمیدم اگه دلتنگ هیچ‌جا تو این شهر نبودم اما واسه اینجا خیلی دلم تنگ شده بود!

چشم چرخوندم تا بچه‌ها رو پیدا کنم. حدس می‌زدم همون جای همیشگی‌مون نشسته باشن! کنار اون پنجره، اون گوشه‌ی دنج و دوست داشتنی! جایی که آخرین بار با امیر اونجا نشستم و بعد از اون شب لعنتی، دیگه هیچ وقت به اینجا نیومدم!

قدم‌هام رو که فقط کمی می‌لرزید، برداشتم و خودمو به میز رسوندم. اول از همه مهسا چشمش بهم افتاد و از جاش بلند شد و منو تو آغوش کشید. من اما حتی دستام رو بالا نیاوردم تا اونو به آغوش بکشم و کاملاً بی‌حس بودم!

بعد از اون آتوسا که به نظرم چهرش خیلی گرفته و آشفته بود، به سمت اومد و دستش رو به سمت دراز کرد. حس کردم ازم خجالت می‌کشه چون به صورتم نگاه نمی‌کرد و سرش پایین بود. با بی‌میلی دستم رو دراز کردم و باهاش دست دادم. و بعد از اون هدیه به سمت اومد. با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم! چقدر تغییر کرده بود! تمام روزای خوبمون از جلوی چشمم رد می‌شد و حسرت عجیبی رو به دلم انداخته بود! روزایی که

می‌رفتم هنرستان و هدیه رو که به شدت خوابالو بود، اذیت می‌کردم! خنده‌هامون، گریه‌هامون، غیبتامون، شوخی‌ها و دعوایهامون! چقدر اون روزا با هم صمیمی بودیم و حالا چقدر از هم دور شده بودیم!

نمی‌دونم چند دقیقه بود که بی حرکت به هم زل زده بودیم تا اینکه بالاخره اون پیش قدم شد و منو تو آغوش کشید. دست خودم نبود اما دستام بالا اومد و رو کمرش نشست! به خودم نمی‌تونستم دروغ بگم! من دلتنگ هدیه بودم!

بغضم گرفته بود اما با هر بدبختی که بود، خودم رو کنترل کردم و ازش جدا شدم. مهسا درحالی که اشکاش رو پاک میکرد، صندلی کنار خودش رو بیرون کشید و گفت:

ـ بیا بشین دختر! تو چقدر عوض شدی! اولش نشناختم!

کنار مهسا، و روبه روی هدیه و آتوسا نشستم و با پوزخند گفتم:

ـ پنج سال گذشته! توقع نداشتید که همونجوری بمونم؟! همه تغییر می‌کنن!

لبخندی زد که معلوم بود مصنوعیه و بعد ویترا اومد تا سفارش بگیره. بعد از اینکه سفارشاتمون رو گفتیم، رو به ویترا گفتم:

ـ مشکلی نداره اگه اینجا سیگار بکشم؟

لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

ـ خیر!

من هم لبخندی به معنای تشکر زدم و پاکت سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ از توش برداشتم و با فندک طلاییم روشنش کردم و خواستم اونو به سمت دهنم ببرم که یهو با سه جفت چشم متعجب رو به رو شدم. بیشتر از همه تو چهره‌ی هدیه، بهت و ناباوری دیده می‌شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

_تا حالا آدم ندیدین؟!

مهسا زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:

_آخه...انتظار چنین چیزی رو نداشتیم!

پوزخندم عمیق‌تر شد و در حالی که دود سیگار رو بیرون می‌فرستادم، گفتم:

_خب از این به بعد انتظار هر چیزی رو داشته باشید!

و بعد دوباره از سیگار کام گرفتم و همون لحظه ویترو سفارشامون رو آورد. بعد از رفتنش رو به بچه‌ها گفتم:

_قبلا خودِ خودِ باربد سفارش می‌گرفت، الان دیگه نمیاد؟ یا نکنه اینجا رو فروخته؟!

آتوسا که کلا انگار تو عالم دیگه‌ای بود و هیچی نمی‌گفت، به جاش مهسا جواب داد:

_والا این باربد از اولشم عجیب غریب بود! از وقتی تو ازدواج کردی، من دیگه ندیدم سفارش بگیره! حتی وقتایی که سه تایی میومدیم اینجا هم دیگه

نبود! ولی فکر نمی‌کنم اینجا رو فروخته باشه چون بعضی وقتا اینجا میبینمش!

دود سیگار رو بیرون فرستادم و گفتم:

عجب!

جرعه‌ای از قهوم نوشیدم و تازه تفاوت قهوه‌ی اینجا رو با جاهای دیگه می‌فهمیدم! قهوه‌های اینجا حتی از قهوه‌های پاریس هم دلچسب‌تر بود! داشتم از طعم خوش قهوه لذت می‌بردم که هدیه گفت:

طناز باید یه چیزی رو در مورد باربد بهت بگم! فکر می‌کنم حالا که دیگه با امیر رابطه نداری، حقت که همه چیزو بدونی!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

منظورت چیه؟ چیو باید در مورد باربد بدونم؟!

آتوسا و مهسا هم که انگار از قضیه بی‌خبر بودن، به هدیه چشم دوختن. قلبم مثل ساعت می‌کوبید! حس عجیبی بود!

سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با شیکش شد. آروم لب زد:

نمی‌دونم پنج سال پیش، قبل از اینکه با امیر ازدواج کنی، متوجه‌ی رفتارای مشکوک باربد شده بودی یا نه! راستش اگه یادتون باشه، واسه هممون عجیب بود که چرا باربد خودش سفارش میگیره! اون‌ی که یه همچین کافه‌ی

بزرگ و شیکی داره و البته چند تا کافه‌ی دیگه تو تهران! درضمن نمی‌دونم بدونید یا نه اما اون یه معطیم داره! در واقع باربد روانشناسم هست! آتوسا که تا به الان ساکت بود، با چشم‌هایی گرد شده، گفت:
_جدی میگی؟!

هدیه سرش رو تکون داد و گفت:

_آره!

سرم رو تکون دادم و در حالی که سیگار*م رو تو جاسیگار*ی خاموش می‌کردم، گفتم:

_خب اینارو که می‌دونستم، میشه اصل مطلبو بگی؟!

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

_راستش یه روز که با دختر خالم اومده بودم اینجا، باربد اومد پیشم و ازم خواست که چند دقیقه برم و باهاش صحبت کنم. منم یه جوری دختر خالم رو پیچوندم و بعد باربد اومد و یه سری چیزا بهم گفت که من از تعجب نمی‌دونستم حتی چی باید بهش بگم!

مهسا دستاشو تو هم گره زد و گفت:

_چرا آدمو دق میدی هدیه؟! خب مثل آدم بگو چی بهت گفت دیگه!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

این ملاقات دقیقاً بعد از اون روزی بود که دسته جمعی اومدیم کافه و حرف از ازدواج طناز شد که باربد هم اینجا حضور داشت و طناز اون سوتی بزرگ رو داد که هممون خندیدیم!

ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم:

یادمه کدوم روزو میگی ولی میشه انقدر کِشش ندی و اصل قضیه رو بگی؟! سرش رو تکون داد و گفت:

باربد از من پرسید که راسته که طناز می‌خواد ازدواج کنه و من که خیلی از سوالش تعجب کرده بودم، بهش قضیه‌ی ازدواج تو و امیرو گفتم و به وضوح دیدم که حالت چهرش تغییر کرد! اما سریع به خودش اومد و خواست بره که نگهش داشتم و ازش دلیل این سوالشو پرسیدم! باربد خیلی آدم تودار و مرموزی بود و به هیچ وجه نمی‌خواست دلیلشو بهم بگه اما بهش گفتم اگه دلیلشو بهم نگه منم به تو میگم که باربد یه همچین سوالایی ازم پرسیده و اون مجبور شد بهم بگه!

مهسا که دست کمی از من نداشت تو کنجکاوی کردن، گفت:

خب...خب اون چی گفت؟!

جرعه‌ای از شیکش رو خورد و گفت:

اون...اون عاشق طناز بود و... و فکر کنم هنوزم هست!

کم مونده بود چشمم از حدقه بیرون بزنه و روی میز پرت بشه! با بهت و ناباوری گفتم:

چی؟! -

سرش رو تگون داد و گفت:

_آره درست شنیدی! باربد دوست داشت، اونم خیلی زیاد! راستش من بهش آدرس خونتون رو دادم و یادمه یه روز که بارون شدیدی میومد، تا دم خونتون پیاده اومد تا بهت دسته گل بده و عقدتو تبریک بگه! کارش واسم عجیب بود و وقتی ازش پرسیدم چرا اینکارو کرده، گفت: "آرزوم خوشبختی کسیه که دوستش دارم!" حتی من پیچ اینستاتو بهش دادم و این من بودم که زمان عروسیت رو بهش گفتم و اون بیچاره تا اونجا اومد و واست دسته گل هدیه آورد و بدون اینکه باهات صحبت کنه، اونو تو ماشینتون گذاشت! کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_اون شب که خونتون بودم رو یادته؟! وقتی میخواستیم بخوابیم یکی با یه شمارهی ناشناس بهت زنگ زد و هیچی نگفت! اون باربد بود و کسی که شمارت رو بهش داد، من بودم!

صحنه‌ها یکی یکی تو ذهنم نقش می‌بست و یادآور اون روزا می‌شد. من... من چقدر احمق بودم که دلیل این رفتارای باربد رو نفهمیدم! سرم رو به چپ و راست تگون دادم و گفتم:

پس... پس چرا هیچ وقت چیزی بهم نگفت؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

منم این سوالو ازش پرسیدم و اون گفت که از دو سال پیش، وقتی که ما اولین بار به کافش رفته بودیم، تو لباس‌های گشاد مدرسه، منو تو داشتیم وارد کافه می‌شدیم و می‌خندیدیم و تو انقدر حواست پرت بوده که یهو خوردی به باربد و کلاسورت روی زمین افتاده! باربد با لبخندی که تا به حال ازش ندیده بودم، تعریف می‌کرد که تو از خجالت سرخ و سفید شدی و سریع کلاسورت رو از روی زمین جمع کردی و یه لبخند بهش زدی و حتی معذرت خواهی هم نکردی! می‌گفت از اینکه هم خجالتی بودی و هم مغرور خیلی خوشش اومده! می‌گفت از ظاهر ساده و بی‌آرایش، از خنده‌های از ته دلت خوشش اومده! می‌گفت بار اول متوجهی اینا نشده! چندین بار که تو رو اونجا دیده و هی رفتارات رو کنار هم گذاشته بیشتر و بیشتر توجهش رو جلب کردی و یه روزی فهمیده که بدجوری دلش پیشت گیر کرده! با نگاهی ناباور گفتم:

یعنی باربد از هفت سال پیش منو...

سرش رو تکون داد و من ادامه‌ی حرفم رو قورت دادم! حتی فکرشم نمی‌کردم که باربد به من حسی داشته باشه! به خوبی اون روزو یادمه! روزی که داشتم با هیجان موضوعی رو واسه هدیه تعریف می‌کردم و انقدر مشغول حرف زدن شده بودم که جلوم رو ندیدم و با سینه‌ی ستبر باربد

برخورد کردم و کلاسورم روی زمین افتاد و تموم برگه‌هاش بیرون ریخت! یادمه بعدها که فهمیده بودم باربد صاحب کافست چقدر خودمو سرزنش می‌کردم که چرا یه چنین دسته گلی به آب دادم! اما نمی‌دونستم همین اتفاق باعث شده تا نظر باربد به من جلب بشه!

با حالت زاری گفتم:

پس چرا همون موقع بهم نگفت؟! چرا هفت سال پیش، شیش سال پیش، اصلا پنج سال پیش بهم نگفت؟! شاید اگه می‌گفت منم به خودم این اجازه رو میدادم که عاشق باربد بشم و دیگه این همه بدبختی به وجود نمیومد! شاید اگه باربد از حسش بهم می‌گفت، من هیچ وقت سراغ امیر نمی‌رفتم! سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

باربد می‌گفت، هفت سال پیش فکر می‌کرده تو هنوز بچه‌ای و خیلی زوده واسه این حرفا! از طرفی اون قصدش دوستی و این چیزا نبوده چون اهلش نبوده و به همین خاطر می‌خواسته صبر کنه تا وقتی درست تموم شد جلو بیاد! می‌گفت که حتی فکرشم نمی‌کرده که تو به این زودی بخوای ازدواج کنی!

دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

چه دلیل بی‌خودی! اگه... اگه اون لعنتی از حسش بهم می‌گفت هیچ کدوم از این اتفاقا تو زندگی من نمی‌افتاد!

هدیه آروم لب زد:

وقتی فهمید از امیر جدا شدی، خیلی به هم ریخت! می‌خواست بیاد سراغت که تو از ایران رفتی! باربد حتی سراغ امیر هم رفت و کلی باهاش دعوا کرد و حتی کارشون به پلیس هم کشید!

با چشمایی گرد شده گفتم:

پلیس برای چی؟!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

برای اینکه با امیر درگیر شد و کارشون به کتک کاری رسید!

با بهت دستم رو جلوی دهنم گرفتم و لب زدم:

امکان نداره!

لبخند تلخی زد و گفت:

تو این پنج سال، همونقدر که تو عذاب کشیدی، باربد هم عذاب کشید! اما نمی‌دونم هنوزم حسش به تو مثل سابق هست یا نه! چون من بهش خبر دادم که امروز قراره به اینجا بیای و اون هنوز نیومده!

سیگار*ی روشن کردم و ازش کام گرفتم. دلم نمی‌خواست اشک روی صورتم بشینه! چرا بهم نگفتی لعنتی؟! چرا؟! !!!

با عصبانیت از جام بلند شدم که بچه‌ها هم پا شدن و مهسا گفت:

کجا؟!

دود سیگار رو بیرون فرستادم و گفتم:

دیگه تحمل اینجا رو ندارم!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سوی اونا باشم، به سمت در کافه حرکت کردم و در رو باز کردم که از اونجا خارج بشم که با چیز سفتی برخورد کردم.

سرم رو بالا گرفتم و جنگلی چشمام خیره موند تو قهوه‌ی چشماش! پنج سال بود ندیده بودمش! پنج سال بود که به فراموشی سپرده بودمش اما همیشه یه گوشه‌ای از قلبم حضور داشت!

پیرهن سفیدی پوشیده بود که دکمه‌هاش تا وسط سینش باز بود و با شلوار راسته‌ی پارچه‌ای و سفیدش همخوانی زیبایی داشت. کتِ آبی سیری که راه‌های کم رنگِ توسی روش داشت، پوشیده بود و دکمه‌هاش رو بسته بود. کتونی‌های سفیدش هم همه چیز رو تکمیل کرده بود و مثل همیشه عینک آفتابی رو چشماش بود.

گفته بودم باربد زیاد از حد خوش‌تیپ بود؟!!

عینکش رو برداشت و حالا بهتر چشم‌های خوشحالتش رو میدیدم!

نگاهش روی رژِ صورتی رنگم خیره موند و بعد روی ردِ رژِی که روی س*ی*گ*ارِ توی دستم به جا مونده بود!

قلبم کم مونده بود از سینم بیرون بپره! دلم می‌خواست یقه‌ی کتش رو توی مشتم بگیرم و فریاد بزنم که چرا از حسش هیچ حرفی بهم نزده، اما سلام کوتاهی کردم و بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، کافه رو ترک کردم!

انتظار داشتم حداقل صدام بزنه، اما هیچی نگفت! هدیه راست می‌گفت! باربد زیادی مرموز و تودار و البته مغرور بود!

سیگار رو تو مشتم فشردم و خاکسترش دستم رو سوزند. به گوشه‌ای پرتش کردم و زیر لب با خشم گفتم:

لعنتی!

قدم تند کردم تا زودتر به خونه برسم. مدام تو ذهنم می‌گفتم:

اصلا برای چی حرص می‌خوری؟ به درک که هیچی نگفت! اصلا کی به یه دختر ۲۴ ساله‌ی بیوه ابراز علاقه می‌کنه؟! دخترِ احمقی که هنوزم شوهرِ سابقشو دوست داره! دخترِ احمقی که بچه‌ی شوهر سابقشم دوست داره!

طناز تو چرا انقدر احمقی، چرا؟!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار لعنتی از ذهنم دور بشه. جلوی خونمون که رسیدم، سانتافه‌ی سفید امیر رو دیدم. بازم اینجا بود؟! از دیدنش ناراحت نبودم اما دیدن اون زنِ چشم رنگیِ آبی کنارش زجرم می‌داد!

اعصابم به هم ریخته بود و نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم! دستام می‌لرزید و این به خاطر فشار عصبی بود!

کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم. به در ورودی که رسیدم صدای مامان نیلی و امیر به گوشم خورد و باعث شد همونجا وایسم و به حرفاشون گوش بدم!

چرا همه چیزو بهش نمیگی؟! اینجوری داری هم خودتو خراب میکنی پیشش، هم اعصابتو داغون میکنی! حال طنازم دست کمی از تو نداره! فکر میکنی اگه چیزی ندونه واسش بهتره؟! نیست! به خدا نیست! من دارم حال و روزشو میبینم! طناز کی سر من داد می‌زد؟! الان انقدر اعصابش ضعیف شده که مدام باهام دعوا می‌کنه! با پنهان کاری فقط اعصاب دوتاتون بیشتر از این داغون میشه!

اخمام رو تو هم کشیدم و سرم رو کمی جا به جا کردم تا بتونم خودشون رو ببینم. امیر پشت به من، ایستاده بود و مامان نیلی هم رو به روش بود اما جایی بود که به من دید نداشت! امیر دستش رو بالا آورد و تو موهاش کشید و گفت:

طناز تو خونه‌ای زندگی می‌کنه که متعلق به داریوشه! اگه واقعیتو بفهمه دیگه نمی‌تونه اینجا بمونه! حتی ممکنه از دست شما هم شاکی بشه که به زندگی با داریوشی که زندگیشو نابود کرده ادامه دادید!

مامان نیلی سرش رو پایین انداخت و رو یکی از مبلا نشست و گفت:

حق داره اگه ازم دلخور بشه! من سر یه چیز بیخودی زندگیمو با پدرش به هم زدم و حالا با این کار داریوش هنوزم دارم باهاش زندگی می‌کنم!

از صدای لرزانش می‌شد فهمید که داره گریه می‌کنه! امیر جلوی پاش زانو زد و دستش رو تو دستای مردونش گرفت و گفت:

من هیچی بهش نمیگم چون نمی‌خوام رابطه‌ی شما خراب بشه، اون از من بیزار باشه بهتره تا از مادرش!

هرچی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر و بیشتر گیج می‌شدم! اونا در مورد چی حرف می‌زدن؟! مگه داریوش چه کار کرده؟! چیو دارن ازم مخفی می‌کنن؟! با عصابنیت وارد خونه شدم و گفتم:

چیو دارید ازم مخفی می‌کنید؟! همین الان می‌خوام همه چیزو بشنوم! نیم ساعتی میشد که از خونه به همراه امیر خارج شده بودم و تو کافه نشسته بودیم و منتظر بودم تا امیر حرفی بزنه. اما دریغ از یه کلمه! سرش رو پایین انداخته بود و مشغول بازی کردن با قهوش بود!

هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم دستم رو زیر چونم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نمی‌خوای یه چیزی بگی؟! قرار شد بیایم بشینیم با هم صحبت کنیم! خواست چیزی بگه که صفحه‌ی موبایلش خاموش و روشن شد. نگاهی به صفحه‌ش انداخت و گفت:

_مامان مهینه! گفته شام بریم اونجا! مامانت اینام هستن!

دست به بغل شدم و به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_تا حرف نرنی من جایی نمیام!

کلافه دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

_چیو می‌خوای بدونی؟

_همه چیزو! همه‌ی اون چیزایی که شماها دارید از من مخفی می‌کنید!

همه‌ی اون چیزی که به تو و مامان نیلی و داریوش و اون...اون...

حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

_همسرت، مربوط میشه!

بازم سکوت کرد و من مشتی روی میز کوبیدم و گفتم:

_از اینکه عذابم بدی خوشت میاد؟! خب چرا هیچی نمیگی؟!

سرش رو تگون داد و گفت:

_باشه! همه چیزو بهت میگم اما بهم یه قولی بده، باشه؟

کلافه گفتم:

_چه قولی؟!

دستاش رو تو هم گره زد و رو میز گذاشت و گفت:

ـ قول بده بعد از اینکه من این حرفا رو زدم ببخشی!

ـ ببخشم؟! کیو باید ببخشم؟!

سرش رو نزدیکم کرد و گفت:

ـ هرکسی که باعث این اتفاقا شده! هرکسی که باعث این جدایی بین ما شده!

با بی‌قراری گفتم:

ـ امیر تو رو خدا بگو چی شده! داری سکتم میدی!

تو چشمام زل زد و گفت:

ـ بگو که قول میدی!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

ـ نمی‌تونم!

نفس کلافه‌ای کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

ـ حداقل قول بده که رفتاری ازت سر نزنه که بعدا پشیمون بشی!

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو تو دستام گرفتم و گفتم:

ـ باشه! فقط تو رو خدا حرف بزن!

مکثی کرد و بعد گفت:

ماجرا از شیش سال پیش شروع میشه! یه روز داریوش ازت خواست که یه سری ملک رو به نامت بزنه و بعد تو اونو بفروشی چون خودش به دلایل مسخره‌ای که بهت گفته بود، نمی‌تونست اونو بفروشه، یادته؟! (پارت اول) سرم رو بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

آره یادمه! یادمه فقط چندتا امضا ازم گرفتن و تموم شد! نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

شاید از نظر تو تموم شده بود اما بعد از امضا زدن اون چندتا برگه، تازه قضیه شروع شد!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

اخم ریزی کرد و گفت:

اون زمینا درواقع قبلا توسط داریوش به یه نفر فروخته شده بودن و داریوش حتی ازشون پول هم دریافت کرده بود و در حالی که زمین‌ها به نام تو بود و تو هم به یه نفر دیگه فروختیش!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

ولی...ولی من نمی‌دونستم!

سرش رو آروم تکون داد و گفت:

هیچکس جز داریوش نمی‌دونست!

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

این... این چه ربطی به جدایی منو تو داره؟!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

کسی که برای بار دوم اون ملک‌هارو بهش فروختی پدر الهه بود! الهه مدت‌ها بود که منو می‌شناخت و می‌گفت دوسم داره اما این دوست داشتنش یه طرفه بود! در واقع ارزش اون زمینا خیلی بالا بود و پدر الهه تا زمانی که می‌خواست اونارو بفروشه متوجه نشده بود که اونا قبلا فروخته شده! اسم تو پای اون سندا بود و امضات هم پای تک تکشون خورده بود! پدر الهه می‌خواست ازت شکایت کنه و از اونجایی که ارزش اون زمینا اونقدر بالا بود که هیچ جوهره نمی‌شد خسارت داد، تو میفتادی زندان! این موضوع رو اون زمان داریوش با من در میون گذاشت! اون انقدر وقیح بود که هیچ جوهره زیر بار اشتباهش نمی‌رفت و حاضر نبود پول رو پس بده! در واقع پولی نمونه بود که بخواد پس بده! همشو به زمین زده بود! من می‌خواستم هرطور شده از پدر الهه رضایت بگیرم و به همین خاطر رفتم شرکتش و همونجا بود که دوباره الهه رو دیدم! اون از ماجرا خبر داشت و با دیدن من از پدرش خواست به جای طلب پولش منو بگیره! اون عاشق دخترش بود، به همین خاطر قبول کرد و قرار شد من با الهه ازدواج کنم تا تو زندان نیفتی!

با ناباوری بهش خیره شدم و اشکام پشت سر هم روی گونه‌هام روون می‌شد! چیزی که می‌شنیدم رو باور نمی‌کردم! یعنی باعث تموم این اتفاقا داریوش نامرد بود؟!

امیر سرش رو پایین انداخت و گفت:

...مجبور بودم باهات بدرفتاری کنم تا از چشمات بیفتم! می‌خواستم بد بشم تا بتونی فراموشم کنی اما نه تو تونستی منو فراموش کنی نه من تونستم تو رو از قلبم بیرون کنم!

دست روی قلبم گذاشتم و با گریه گفتم:

...پس... طناز این وسط چی میگه؟!

تلخندی زد و گفت:

...طناز هم جزئی از شرطمون بود! قرار شد بچه‌ای داشته باشیم تا برای الهه تضمینی بشه که من بعد از اینکه اونا رضایت دادن، به خاطر بچه طلاقش ندم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم:

...چرا بهم نگفتی؟! چرا...!

وسط حرفم پرید و گفت:

اگه می‌گفتم راضی میشدی؟ نمیشدی! من نمی‌تونستم تو رو تو زندان ببینم! من حتی اگه کل داراییم رو هم می‌فروختم با اون ملکا برابری نمی‌کرد! مجبور بودم طنازم!

چند وقت بود منو اینجوری صدا زده بود؟! چند وقت بود تو حسرت این صدا و این لحن بودم؟! زجه زدم و گفتم:

راضی بودم این پنج سالو برم زندان ولی وقتی برگشتم تو مال من باشی! وقتی برگشتم بیام تو بغلت و بگم تموم شد! بگم منو تو دیگه مال همیم! اما الان...اما الان باید تو حسرت آغوش*ت بمیرم!

حالا اونم قطره اشکی روی ته ریش مردونش نشست و گفت:

اونجوری من نابود می‌شدم! من انقدر بی‌غیرتم که زنم تو زندان باشه و من این بیرون؟!!

کف دستام رو روی صورتم گذاشتم و بی‌مهابا اشک ریختم! برای عشقی که بی‌رحمانه ازم گرفته بودنش! برای خودم که پنج سال از عمرم حروم شد به خاطر پول پرستی یه آدم بی‌همه چیز! برای بچه‌ای که بی‌گناه مُرد!

چشم دوختم به صورتش و لب زدم:

الان...تو...تو اونو دوسش داری؟!!

لبخند تلخی زد و گفت:

هر بار که خواستم ببخشمش و برم سمتش چهره‌ی تو اومد تو ذهنم! من هیچ وقت حتی نتونستم ببخشمش چه برسه به اینکه بخوام دوشش داشته باشم! اونم کم زجر نکشید! همین که هرشب منو از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت که تو خواب اسم تو رو فریاد می‌زنم، همین که اسم تو رو روی دخترمون گذاشتم، همین که با هر بار دیدن اون دختر یاد تو بودم، واسش بس بود! اونم همراه منو تو ذره ذره آب شد و اخیراً متوجه شدیم که سرطان داره!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

طناز بهم گفت! گفت که مادرش سرطان داره!

اخم ریزی کرد و گفت:

یعنی اون می‌دونه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نمی‌دونست سرطان چیه! فقط از بین حرفاتون شنیده بود! اون خیلی بیشتر از سنش می‌فهمه! خیلی شیرین و دوست داشتنيه!

لبخند محوی زد و گفت:

مثل تو!

با این حرف خیره شدم تو قهوه‌ی بی‌نظیر چشماش و اونم بی شک محو جنگلی چشمام بود!

آروم لب زدم:

_اگه بچه‌ی منم زنده بود، اینجوری شیرین می‌شد نه؟!

با این حرفم، اشک سیلاب شد و رو گونه‌هاش جاری شد. دندوناش رو به هم فشرد و گفت:

_بشکنه دستم طنازم، بشکنه!

شوری اشک رو تو دهنم حس کردم و دستم رو جلو بردم تا دستای مشتم شدش رو نوازش کنم اما با یادآوری الهه، دستم رو پس کشیدم و به جاش لب زدم:

_تو گفتی دوسش نداشتی!

سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت:

_آرزوم بود بغل کردنش! ب*و*س*ی*دنش، نوازش کردنش! هیچ وقت نمی‌بخشم خودمو! من خیلی نامردم، خیلی! هر وقت یادم میفتاد دست روت بلند کردم، دست به خودزنی می‌زدم!

هق زدم و گفتم:

_تقصیر تو نبود! تو که نمی‌دونستی!

لحظاتی در سکوت به هم خیره شدیم و حالا هر دو اشک می‌ریختیم! مردم اطرافمون به ما خیره بودن و این مهم نبود! مهم امیری بود که می‌دونستم هنوزم دوسم داره! مهم قلبی بود که کمی، فقط کمی آروم گرفته بود!

اما بی‌شک حسرت آغوشش منو می‌گشت!

یک ساعتی می‌شد که هر دو در سکوت، شونه به شونه‌ی هم، تو خیابون قدم می‌زدیم و انگار از وجود هم آرامش می‌گرفتیم! ماشین امیر رو جلوی اون کافه رها کردیم و حالا پیاده توی خیابونا، راه می‌رفتیم و این آرامش‌بخش‌تر بود!

دستام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و امیر بالاخره سکوت رو شکست و آرام لب زد:

...از کی سیگار می‌کشی؟!

تلخندی زدم و منم به آرامی خودش گفتم:

...از همون روزای اولی که رفتم پاریس! یه جورایی یادگار اروپاست!

صدای نفس کلافش رو شنیدم. محکم و جدی گفت:

...میشه بذاریش کنار؟!

سنگ جلوی پام رو با نوک کفشم به جلو پرتاب کردم و گفتم:

...نمی‌تونم! اگه تا الانم دووم آوردم، به خاطر اونه!

...می‌تونم و می‌زاریش کنا...

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد و حرفش نصفه موند. دکمه‌ی اتصال رو فشرد و همون لحظه به خونه‌ی مهین خانم اینا رسیدیم.

سلام عزیزدلِ بابا!

...

من جلوی درم، الان میام! ببینم صدای چیه؟

...

چی؟ وایسا..الو...

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

چی شد؟

اخمی کرد و گفت:

نمی‌دونم! صدای جر و بحث میومد! فکر کنم الهه گوشی رو قطع کرد چون

داشت می‌گفت چرا زنگ زدی به بابات!

دیگه منتظر موندن رو جایز ندونستیم و هر دو وارد خونه شدیم.

به محض ورود، الهه رو دیدم که طناز به بغل وسط حال ایستاده بود و به

نظر میومد حال خوشی نداره. با دیدن امیر گفت:

ام..امیر...بهتره بریم!

تا امیر خواست چیزی بگه صدای فریاد مهین خانم تو خونه پیچید:

تو غلط کردی بهشون گفتی! بهت گفته بودم اگه یه کلمه از این موضوعو

به کسی بگی دیگه یه دقیقه هم تو این خونه نمی‌مونم!

من و امیر به شدت تعجب کردیم چون تا به حال نه من و نه حتی امیر این تَن بلند صدا رو از مهین خانم نشنیده بودیم! به نظر میومد تو اتاق باشن! و بی شک طرف صحبت مهین خانم ارسلان بود! اما ماما نیلی و داریوش کجا بودن؟! مگه اونا هم دعوت نداشتن؟!

الهه به سمت امیر اومد و گفت:

—امیر جان بیا بریم! نباید اینجا بمونی!

امیر انگشت اشاره رو روی بینیش گذاشت و گفت:

—هیس!

همون لحظه صدای فریاد ارسلان بلند شد:

—خوب کاری کردم گفتم! ۳۰ و چند ساله که من بدبخت به خاطر تو هر کاری کردم اما تو هنوزم تو فکر اون پسر عموی الدنگتی! منو خر فرض کردی! گفتم ارسلان، کمک کن تا این بچه رو بردارم و فرار کنم! گفتمی اگه کمک کنی فکر اون کیان آشغالو از سرت بیرون میکنی! اما فراموشش نکردی! بهم گفتمی پسرشو بزرگ کنم، میشه مثل پسر خودم، تو هم عاشق من میشی، من خرم به حرفات گوش کردم! ولی تو هنوزم به فکر اونی! صدمبار بهت گفتم مهین، اینا خواهر برادرن! درست نیست باهم ازدواج کنن! به من احمق گفتمی خفه شو و به کسی چیزی نگو! چرا؟! چون میخواستی به خواهر و برادر لطف کنی تا پیش هم باشن! تو عقلتو از دست دادی! توئه لعنتی فقط به فکر خودتی! بهشون نگفتمی خواهر و برادرن، چون نمیخواستی

دست رو بشه که هنوز عاشق اون مرتیکه‌ای! فکر کردی من خر نمی‌فهمم که تو حتی یه روزم منو دوست نداشتی؟! فکر کردی نمی‌فهمم که هر بار میای سمتم اون عوضی رو به جای من میبینی؟! ولی کور خوندی مهین! همین الان، همون طور که به نیلی خانم گفتم، میرم به طناز و امیرم میگم! تا کی می‌خوای به خاطر خودخواهی خودت این دوتا رو عذاب بدی؟!

دستم رو روی سینم گذاشتم و به لباسم چنگ زدم تا نفسم بالا بیاد! حرفاشون پتک‌وار به سرم کوبیده شد! تیکه‌های پازل داشت تو ذهنم کامل می‌شد! نگاه‌های گاه و بی‌گاه و عجیب مهین خانم، مخالفت‌های ارسلان برای ازدواجمون، مهین خانمی که شب خواستگاریم بهم گفت به خاطر عشقش هر کاری می‌کنه! داستانی که پدرم از زندگیش واسم تعریف کرد و برادری که هیچ خبری ازش نبود!

قطره اشکی روی گونم روون شد و به سمت امیر چرخیدم و اونم همون لحظه به سمتم چرخید. انگار اونم فهمیده بود چه اتفاقی افتاده!

بیشتر و بیشتر بهش نگاه کردم و عشق‌بازی‌هامون جلوی چشمم اومد! امکان نداشت! یعنی اون برادرم بود و من یه روزی از برادرم صاحب بچه شدم؟!

بیشتر به گلوم چنگ زدم. اکسیژن این اتاق کم بود یا من گلوم تنگ شده بود؟!

امیر برادر من بود؟! امکان نداشت!

چشمای امیر دو کاسه خون شده بود و رگ گردن و شقیقش برآمده شده بود. پوست صورتش به سرخی میزد و مشتاش رو به هم میفشرد! هیچ وقت اونو اینجوری ندیده بودم!

با خشمی غیرقابل کنترل به سمت اتاقی که صدای مهین خانم و ارسلان از توش میومد، رفت!

من اما مسخ شده سرجام وایساده بودم! وایساده بودم اما سقفِ خونه دور سرم میچرخید! تصویر امیری که عاشقانه دورم میچرخید جلوی چشمام بود و اسم برادر بهش چسبیده بود! تموم تنم یخ بسته بود انگار! توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم و سرم گیج میرفت! این چه بلایی بود که سرمون نازل شد؟!

به زانو زمین خوردم و صداهای گنگ طناز رو می شنیدم که مدام اسمم رو صدا میزد. روی زمین افتادم و آخرین صدایی که به گوشم خورد، صدای وحشتناک داد و بیدادِ امیر بود!

چشم باز کردم و تصویر دخترک مو فرفری تاری رو جلوی چشمام دیدم. چندین بار چشمام رو باز و بسته کردم تا بتونم واضح تر ببینمش و بعد صدای اون بود که سکوت رو شکست:

_مامانی! مامانی به هوش اومد!

لحظاتی بعد الهه‌ای رو دیدم که با یه لیوان که به نظر میومد محتویاتش آب و قند باشه، درحالی که همش میزد، بالای سرم اومد.

زیربغلم رو گرفت و کمکم کرد تا بشینم و آب قند رو کم کم به خوردم داد. مغزم دستور هیچ کاری رو نمی‌داد! حتی نمی‌خواستم به یاد بیارم که چی شد که از هوش رفتم! این بار، برعکس همیشه عالم بی‌خبری رو بیشتر دوست داشتم! دستم رو جلوی لیوان گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

_دیگه نمی‌تونم بخورم!

آروم سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت! چشماش متورم و سرخ بود و انگار زیادی گریه کرده بود! دیگه حتی حس تنفر هم بهش نداشتم! کاملاً به همه چیز بی‌حس شده بودم!

کمی تو جام تکون خوردم و متوجه شدم رو یکی از کاناپه‌های توی حال خوابیده بودم! به اطرافم نگاه کردم و با صدایی که بغض توش موج می‌زد، گفتم:

_امیر...امیر...کجا...کجاست؟!

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

_تو حیاطه!

با بدبختی از جام بلند شدم و قدم‌های لرزونم رو برداشتم و خودم رو به حیاط رساندم. تو مهتابی، پشت به من، ایستاده بود! آروم جلو رفتم و وقتی بهش رسیدم پاکت سیگار خودم رو تو دستاش دیدم که داشت پشت سر هم از توش سیگار برمی‌داشت و دود می‌کرد! حتما اونو از تو جیبم برداشته!

رو به روش ایستادم و نگاه ازم دزدید! اشکام روی صورتم نشست و بی صدا اشک ریختم. منم روی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم! اون برادری بود که همیشه آرزوم بود داشتنش، اما...

سیگار رو با نفرت به گوشه‌ای پرتاب کرد و با صدایی به شدت گرفته و خش‌دار گفت:

اینجوری اومدی بیرون سردت میشه!

نگاهم به خودش افتاد که تنها تیشرتی به تن داشت. لب زدم:

تو که وضعت از من بدتره!

پشت به من چرخید و با همون صداش گفت:

چجوری تو چشمت نگاه کنم؟!

اشک ریختم و چیزی نگفتم! چی داشتم برای گفتن؟! اشک ریختم و اشک ریختم و اشک ریختم...

شونه‌های لرزون اونم نشون از اشک ریختنش بود! این چه سرنوشت شومی بود که واسمون رقم خورده بود؟!

ثانیه‌ها و یا شاید دقیقه‌ها و ساعت‌ها در سکوت اشک ریختیم و نمی‌دونم چی شد که خودمو تو آغوش امیر پیدا کردم! حالا به خودم می‌فشردمش و با اشکام لباسش رو خیس می‌کردم! نمی‌دونم حسم تو اون لحظه چی بود؟! اما حداقل اونجا، تو بغلش، آروم بودم! به تیشرتش چنگ می‌زدم و اشک

می‌ریختم و اون هم سرش رو تو موهام فرو کرده بود و گریه می‌کرد! انقدر اونجا گریه کردیم که دیگه نایی واسمون باقی نمونده بود! ازش جدا شدم و فقط برای دقایقی کوتاه به صورت سرخ شدش خیره شدم و بعد سریع ازش چشم دزدیدم. هنوزم روی نگاه کردن تو چشمای برادرم رو نداشتم! برادر؟! چقدر دور از ذهن بود این لقب برای امیرم!

از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم. به محض ورودم الهه از اروی مبل بلند شد و به سمتم اومد. با حالت زاری گفتم:

...وسایلم کجاست؟!

به گوشه‌ای اشاره کرد و من به سمت پالتوم رفتم و اونو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم، از خونه خارج شدم. امیر روی یکی از صندلی‌های که داخل مهتابی قرار داشت، نشسته بود و دستاش رو تو موهایش فرو کرده بود و به زمین خیره بود. با دیدن دوبارش، اشک تو چشمام جمع شد. با صدایی لرزون گفتم:

...مواظب خودت باش!

و بعد قدم تند کردم و از اون خونه‌ی نفرت انگیز خارج شدم. اشک می‌ریختم و تو دل تاریکی شب به سمت خونه حرکت می‌کردم. اوضاع امیر حتی از منم آشفته‌تر بود که حواسش نبود این موقع شب من تنها از خونه خارج شدم!

طولی نکشید که به خونه رسیدم و وارد شدم. به محض ورودم به سالن خونه، مامان نیلی که انگار بی‌خوابی به سرش زده بود، به سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد و با گریه گفت:

اومدی طنازم؟!

دستش رو پس زدم و با زجه و فریاد گفتم:

به من دست زن!

با گریه ازم دور شد و عقب عقب رفت! دلم پُر بود از همه مخصوصا مامان نیلی که بعد از بلایی که داریوش سرم آورده بود، بازم کنارش مونده بود! از کنارش رد شدم که داریوش به سمتم اومد و گفت:

نگرانت بودیم، کجا...

وسط حرفش پریدم و با جیغ و داد و گفتم:

خفه شو عوضی! خفه شو آشغال! حالم ازت به هم میخوره! توئه نامرد زندگی منو به گند کشوندی! ازت بدم میاد! ازت متنفرم عوضی!

دستش رو تو هوا تگون داد و گفت:

به هر حال تو و اون خواهر و برادر بودین و من با این کارم لطف کردم که از هم جداتون کردم!

زجه زدم:

_خفه شو نامرد! تو چقدر پستی! حتی حاضر نیستی قبول کنی که اشتباه کردی!

رو به مامان نیلی چرخیدم و گفتم:

_واست متاسفم که زندگی با همچین آدمی رو انتخاب کردی! از الان به بعد، دختری به نام طناز نداری! طناز مُرد!

خواست حرفی بزنه که بی‌توجه بهش راه اتاقم رو در پیش گرفتم و وارد اتاق شدم و وسایلم رو جمع کردم و تو چمدون چیدم. از اتاق خارج شدم و چمدون رو با خودم از پله‌ها پایین کشیدم. مامان نیلی بُهت زده به سمت اومد و گفت:

_کجا میری؟!

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و لحظه‌ی آخر که می‌خواستم از خونه خارج بشم، گفتم:

_دیگه نه می‌خوام اسمتونو بشنوم، نه ببینمتون! طناز مُرد! تموم شد! مُرد!

و بعد از خونه خارج شدم. من دیگه جایی تو این خونه نداشتم!

تو کوچه چشم چرخوندم و بالاخره خونه رو پیدا کردم. چمدون رو دنبال خودم کشوندم و جلوی خونه ایستادم. زنگ در رو فشردم و منتظر موندم تا در رو باز کنه اما خبری نشد! نگاهی به ساعت انداختم که ۳ نصفه شب رو نشون میداد. حتما خواب بود!

دوباره زنگ رو فشردم تا شاید بیدار بشه اما فایده‌ای نداشت! موبایلم رو برداشتم و اسمش رو لمس کردم. یک بوق...دو بوق...سه بوق... و بالاخره صدای خوابالود و دوست داشتنیش تو گوشم پیچید:

_الو...طنازم، اتفاقی افتاده؟!

با یادآوری دوباره‌ی اون حرفا، اشک تو چشمام جمع شد اما صدام رو صاف کردم و آروم گفتم:

_بابا من جلوی دَرَم، میشه درو باز کنید؟!

طولی نکشید که در رو باز کرد و من چمدون به دست وارد حیاط خونش شدم. خونش به بزرگی خونه‌ی داریوش نبود اما خیلی از اونجا باصفاتر و دوست داشتنی‌تر بود!

همونطور که به سمت سالن اصلی حرکت می‌کردم، پدرم با موهایی به هم ریخته و چشم‌هایی پُف کرده، وارد حیاط شد. این مرد حتی با این ظاهر آشفته هم جذابیت خودش رو حفظ می‌کرد و بعضی وقتا شک می‌کردم که پدرم ۵۰ و خورده‌ای سن داره!

با صدایی که نگرانی از سر و روش می‌بارید، گفت:

_طناز! چی شده بابا؟! این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی با این چمدون؟!

بدون حرف تو بغلش خزیدم و سرم رو تو بغلش فرو بردم و شروع به اشک ریختن کردم. با نگرانی منو به خودش فشرد و همونطور که کمرم رو نوازش می‌کرد، گفت:

–چی شده عزیز بابا؟! با مادرت دعوات شده؟! داریوش چیزی بهت گفته؟!
گرم شدت گرفت و اونم وقتی دید من قصد صحبت کردن ندارم، دستم رو تو دست راستش گرفت و چمدونم رو تو دست چپش و بعد به سمت خونه حرکت کرد و منم دنبالش رفتم.

منو روی یکی از مبلا نشوند و خودش چمدونم رو داخل یکی از اتاقا برد.
لحظاتی بعد برگشت و داخل آشپزخونه رفت و من همونطور مثل یه مجسمه روی مبل، بی حرکت، نشسته بودم! دقایقی بعد با یه لیوان چایی به سمتم اومد و کنارم نشست. لیوان چایی رو به دستم داد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و سرم رو به شونش تکیه داد. سرش رو روی سرم گذاشت و گفت:

–چاییتو بخور تا گرم بشی و بعد همه چیزو واسم تعریف کن دختر قشنگم!
جرعه‌ای از چای نوشیدم و گرماش و البته عطر زعفران و نباتش لذتی رو به تنم تزریق کرد. لبخند محوی زدم و گفتم:

–این موقع شب چایی داری؟!!

دستمالی برداشت و روی رد اشکام کشید و گفت:

آدم تنها، چون کسی رو نداره، باید هرچی که می‌خواد خودش واسه خودش آماده کنه! ما آدمای تنها کسی رو تو خونه نداریم تا وقتی از بیرون میایم و خسته‌ایم منتظرمون باشه و چایی دستمون بده، به خاطر همین همیشه تو خونه چایی نپتون داریم و سماورم که همیشه روشنه!

و بعد چشمکی زد و خندید و چال گونه‌های زیباش فرو رفت و من غرق لبخندش شدم. دستی به ته ریش خرمایی رنگ روی صورتش کشیدم و گفتم:

خیلی دوست دارم!

لبخندش عمیق‌تر شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماش رو بست. آرام لب زد:

آرزوم بود تو سالایی که تو زندون بودم، یه روزی اینجوری بغلت کنم و باهات پدرونه گپ بزnm! و تو این جمله رو بهم بگی!

چایی رو روی میز گذاشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشردمش. درحالی که دوباره اشکام از گونه‌هام سرازیر می‌شدن، لب زدم:

تو خوش قلب‌ترین و بهترین مرد دنیایی! حیف که زودتر پیدات نکرده بودم اما اگه تا حالا هم در حقت کوتاهی کردم، می‌خوام از این به بعد تموم جدایی‌هامون رو جبران کنم! تو تنها کسی هستی که از ته قلبت دوسم داری!

لبخندی زد و خیره شد به صورتم. نمی‌دونم تو چهرش چی دیدم که یاد امیر افتادم! یاد امیری که پسر این مرد بود و آرزوی دیدنش رو داشت!

اگه می‌فهمید امیر پسریه که چندین سال حسرت دیدنش رو داشته، چه حالی می‌شد؟!

سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:
_بابا!

موهامو نوازش کرد و گفت:
_جان بابا!

دست روی دستای مردونش گذاشتم و لب زدم:
_داداشم پیدا شده! پسر...

با چشمایی ناباور خیره شد به چشمام و گفت:
_چی؟

سر پایین انداختم و آروم‌تر لب زدم:
_پسری که این همه سال انتظار دیدنش رو داشتی پیدا شده!
قطره اشکی از گوشه‌ی چشماش سرازیر شد و گفت:

_کجاست؟ چه شکلیه؟ باهاش حرف زدی؟ اصلا از کجا پیداش کردی؟
سرم رو بیشتر تو یقه‌ی لباسم فرو کردم و آروم‌تر لب زدم:

_میشناسیش! تو هم باهاش حرف زدی! دوسش داری! از همون روز اولی که دیدیش، ازش خوست اومد! حالا دلش رو فهمیدم! چون اون پسر بود!

دستشو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد خیره به چشمای اشکیم گفت:
_چی میگی؟ از کی حرف می‌زنی؟!
بغضمو قورت دادم و گفتم:

_امیر! امیر پسرِ توئه! امیر برادرِ منه!

دستی به موهام کشیدم و کتم رو پوشیدم. نگاهی به اتاق طناز انداختم. مثل دختر پنج ساله‌ی معصوم روی تخت خوابیده بود و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود. آروم کنارش رفتم و پتو رو روش کشیدم. دیشب اونقدر گریه کرد که چشماش دیگه باز نمی‌شد و مجبور شدم با مسکن بخوابونمش! باورم نمی‌شد چیزی رو که برام تعریف کرده بود! حس عجیبی داشتم! پسر رو بعد از سی و چند سال پیدا کرده بودم! طناز درست می‌گفت! از همون روز اولی که دیدمش یه حس خاصی بهش داشتم و مهرش از همون نگاه اول به دلم افتاد! عجیبه که شباهت اون به مهین رو نفهمیدم!

دل تو دلم نبود که دوباره ببینمش و به عنوان پسر رو تو آغوش*م بگیرمش!
اما الان کار مهم‌تری داشتم!

دستی روی صورت طناز کشیدم و از خونه خارج شدم. ماشین رو روشن کردم و به سمت کافه حرکت کردم.

جلوی کافه وایسادم و چشم چرخوندم و پیداش کردم. ۳۰ سال و خورده‌ای گذشته بود اما من هنوزم دخترعموی سرکش و سرسخت خودم رو از میون بقیه تشخیص می‌دادم!

دیشب که طناز خوابید، شمارش رو از گوشیش برداشتم و ارزش خواستم به اینجا بیاد و عجیب نبود که به راحتی دعوتم رو قبول کرد!

یقه‌ی کتم رو صاف کردم و بعد به سمتش حرکت کردم. به محض دیدنم، از جاش بلند شد و با لبخند محوی بهم سلام داد. منم آروم جوابش رو دادم و پشت میز نشستم و به اونم اشاره کردم که بشینه. خیره شده بود به صورتم و این معذبم می‌کرد. اما چاره‌ای نداشتم چون باید حرفامو بهش می‌گفتم!

جرعه‌ای از نسکافم رو سر کشیدم و بعد با صدایی محکم، گفتم:

-چرا؟!

چشم از قهوش گرفت و گفت:

-چی چرا؟

پوزخندی زدم و با لحنی سرزنش‌گر گفتم:

چرا مخفی کردی؟! تویی که از اول می‌دونستی امیر و طناز خواهر و برادرن
چرا ازشون مخفی کردی؟! چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟! میدونی اگه
اون بچه زنده بود چی می‌شد؟! اگه بزرگ می‌شد چه جوابی داشتی که بهش
بگی؟! تو... تو اصلا توی سرت عقل داری؟!

چشماش رو ریز کرد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

تو هیچی نمی‌فهمی!

این بار عصبی خندیدم و گفتم:

آره همه نفهمن، تو فقط می‌فهمی! فکر می‌کنی کار درستی کردی و همه
باید تشویقت کنن؟!

لحنش تغییر کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

از اولش عاشقت بودم اما تو نفهمیدی! حاضر بودم هرکاری بکنم که تو
فقط یه ذره باهام خوب باشی اما تو عین خیالتم نبود! حتی وقتی باهام زیر
یه سقفم زندگی می‌کردی، بهم بی توجه بودی! تو هیچ وقت عشق من و
احساس منو درک نکردی! اون عشق و اون حسرت با تو بودن تو دلم مُرد!
تبدیل شد به یه لخته‌ی خون که با هربار که یادش می‌کردم، جونم به لبم
می‌رسید! فرار کردم، چون نمی‌تونستم بزارم که اون بچه رو هم ازم بگیري!
اگه اونو ازم می‌گرفتی من نابود می‌شدم!

درحالی که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر، می‌شد ادامه داد:

...تو از سنگ بودی! نفهمیدی من چقدر عاشقتم! من... من وقتی دیدم امیر و طناز عاشق همن، دلم نیومد بی رحمی کنم و از هم جداشون کنم! نمی خواستم هیچ کدومشون به سرنوشت من دچار بشن! با اینکه تو منو دوست نداشتی اما من حتی دختر تو رو هم دوست داشتم! دلم نمی خواست عذاب بکشه!

پوزخندی زدم و مشتم رو روی میز کوبیدم. با صدایی که سعی می کردم بلند نشه، گفتم:

این اسمش دوست داشتنه؟! تو اصلا می فهمی چه کار کردی؟! اونا یه سال با هم بودن! یه سال با هم زن و شوهر بودن! درحالی که این رابطه از ریشه غلط بوده! تو اگه از اول این موضوعو بهشون می گفتی اونا خودشون با این قضیه کنار میومدن و به عنوان دو تا خواهر برادر کنار هم می بودن اما الان چی؟! هیچ میدونی چی به روز طناز اومده؟! مدام در حال گریه کردنه! هضم اینکه با اون ازدواج کرده انقدر براش سخته که حتی طاقت دیدن امیر رو هم نداره! تو به این میگی کمک؟! تو زندگی هر دوتا شونو نابود کردی! میگی منو دوست داشتی؟! من ازت کوچیک تر بودم! اصلا حتی به تو فکر نمی کردم! چطوری می تونستم تو رو به عنوان همسرم قبول کنم؟! تو از همون اولم بی منطق و بی فکر بودی!

پوزخند تلخی زد و گفت:

...من بی منطق بودم؟! آره! بی منطق بودم! اصلا مگه عشق منطق حالیش میشه؟! من... من نمی خواستم اونا بفهمن که خواهر و برادرن و اگه

نمی‌فهمیدن، تا ابد می‌تونستن کنار هم با عشق زندگی کنن اما اون داریوش
و ارسلان احمق همه چیزو خراب کردن!

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_تو همه رو مقصر میدونی به جز خودت! اصلا بحث کردن با تو فایده‌ای
نداره!

اونم از جاش بلند شد و گفت:

_اما من هرکاری کردم به خاطر توئه لعنتی بود!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_کاش هیچ وقت من لعنتی نبودم تا زندگی تو و حتی نیلی نامرد و بچه‌هام
اینجوری نشه! اما حالا که بچه‌هامو پیدا کردم، به جبران تموم این سالایی
که کنارشون نبودم، واسشون پدری می‌کنم و نمی‌زارم اوضاع اینجوری
بمونه! من خودم زندگی هردوشون رو سر و سامون میدم!

دستی به موهام کشیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم. سه روز بود که
خودم رو تو خونه زندانی کرده بودم و هیچکس جرعت نداشت حتی به
سمتم بیاد! دیگه حتی باشگاهم نمی‌رفتم! منی که جونم به باشگاه رفتن بند
بود! غذا نمی‌خوردم و فقط گه گاهی یه چیزی می‌خوردم که از پا نیفتم!
مامان مهین از صبح تا شب میومد پشت در اتاق و التماس می‌کرد تا درو
روش باز کنم اما انقدر از دستش ناراحت و عصبی بودم که مطمئن بودم
اگه درو باز کنم، حتما باهاش درگیر می‌شم! مثل روز اولی که این موضوعو

فهمیدم و جنگ به پا کردم. اصلاً دست خودم نبود رفتارایی که ازم سر میزد. اتاقشون رو به گند کشیدم. هرچی دم دستم میومد رو به دیوار می‌کوبیدم و کم مونده بود اونارو سخته بدم. عربده‌هایی که می‌کشیدم سقف خونه رو می‌لرزوند و وقتی ساکت شدم که حنجرم دیگه توان داد کشیدن رو نداشت. دیوونه‌ای شده بودم برای خودم اون روز! هنوزم نتونستم با این موضوع کنار بیام! حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم! نمی‌خواستم باور کنم!

نفس کلافه‌ای کشیدم و دست از دید زدن حیاط برداشتم. روی تخت نشستم و کلافه سرم رو بین دستام گرفتم. این حجم از حال بد رو تا به حال تجربه نکرده بودم! حتی وقتی که ملودی مُرد! حتی وقتی که مجبور بودم خودم با دستای خودم محبوبم رو از زندگیم بیرون کنم و خودمو از چشماش بندازم!

غرق تو افکار تکراریم بودم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. چشمم به اسمی که روش هک شده بود، افتاد. آقا کیان! آقا نه! بابا!

یاد روز اولی افتادم که دیدمش! انگار سالها بود که میشناختمش! وقتی باهاش صحبت می‌کردم، اونقدر حس خوبی داشتم و از صحبت کردن باهاش لذت می‌بردم که دوست نداشتم ازش جدا بشم! این مرد واقعا پدرم بود!

اتقدر دست دست کردم که قطع شد. نمی‌دونستم باید چی بهش بگم! واسم سخت بود! من! امیر ۳۹ ساله، برای اولین بار، نمی‌دونستم باید چه کار کنم!

دوباره موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. با تردید، دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم. صدای گرم و دوست‌داشتنیش تو گوشم پیچید:

_سلام عزیزم!

حس بچه‌ی دو ساله‌ای رو داشتم که باباش از سرکار میومد و ذوق داشت از دیدن باباش! عجیب نبود؟! این حس برای یه مرد ۳۹ ساله عجیب نبود؟! سکوتم رو که دید، گفت:

_من جلوی خونتونم. می‌خوام ببینمت!

بعد از شنیدن این جمله، بی‌اختیار، بدون توجه به اینکه چی پوشیدم، از اتاقم خارج شدم. نمی‌دونم چجوری پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و از جلوی چشمای متعجب مامان رد شدم و بدون توجه به اینکه مدام اسمم رو صدا می‌زد، وارد حیاط شدم.

دستم می‌لرزید و قدرت اینکه در حیاط رو باز کنم، نداشتم! نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. نگاهم گره خورد به نگاه سبز و بارونیِ چشماش! قلبم بدجور بی‌قرار بود و این حس برای یه مرد ۳۹ ساله واقعا عجیب بود!

قدمی به جلو برداشت و با صدای مردونه و خاصش، لب زد:

_تو کیاراد منی! تو پسر می! میدونستی چقدر دنبالت گشتم؟! میدونستی چقدر آرزو داشتم که فقط یه بار دیگه بغلت کنم؟! میدونستی عاشقتم؟!!

بغضم ترکید و اشکام روی صورتم روون شد. دستم رو کشید و منو به آغوش کشید. آغوشی که بوی پدر میداد! بوی امنیت میداد! بوی عشق میداد! بوی محبت میداد! حتی برای من ۳۹ ساله!

از آغوشش بیرون اومدم و اون دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و به چشمام خیره شد. با چشمای آلوده به اشکش لب زد:

_بزرگ شدی! قد کشیدی! مرد شدی! باوقار و آقا شدی!

پیشونی به پیشونیش چسبوندم و چشمام رو بستم. عطر تنش لذت بخش ترین عطری بود که تا به حال به مشام می خورد!

آروم لب زدم:

_بابا!

سکوت کرد و من چشم باز کردم. برق خوشحالی تو چشماش دیده می شد. منم دستم رو روی ته ریشش کشیدم و اون گفت:

_آرزوم بود خودم بزرگت کنم، واست پدری کنم، قد کشیدن تو ببینم، مثل یه کوه پشت پسرم باشم اما نشد! مهین فرار کرد! اسم تو و خودش رو عوض کرد، یه جوری رفت که انگار از اولم نبوده! دستم به هیچ جا بند نبود واسه پیدا کردن!

لبخند محوی زدم و اشک روی ته ریشم نشست. پشت دستش رو روی اشکام کشید و گفت:

_خجالت بکش خرس گنده! واسه چی گریه می کنی؟!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_تو که خودتم داری گریه می کنی پیرمرد!

بلند خندید و درحالی که ضربه ای به شونم می زد، گفت:

_پیرمرد هفت جد و آبادته، خرس گنده!

حالا منم درحالی که اشک شوق از چشمام سرازیر می شد، قهقهه ای سر دادم و هردو محکم و مردونه هم دیگه رو به آغوش کشیدیم.

از پدرم جدا شدم و ناگهان مامان مهین رو دیدم که جلوی در ایستاده و بود و خیره به ما اشک می ریخت.

پدرم هم نگاهم رو دنبال کرد و به مامان رسید. اخم ریزی بین ابروهای خرمایی رنگش نشست و آروم، رو به من گفت:

_برو لباساتو عوض کن و بعد برگرد. باید با هم یه جایی بریم. من تو ماشین منتظرتم.

آروم سرم رو تکیه دادم و به سمت درخونه راه افتادم. به مامان مهین که رسیدم، کنار گوشش زمزمه وار گفتم:

_یادت نره الان ارسلان همسرت! حداقل به خاطر تموم این سالایی که کنارمون بوده حرمتشو نگه دار!

و بعد از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم. دلم برای ارسال می‌سوخت! درسته پدرم نبود اما دوشش داشتم! همیشه هوامو داشت و کم نداشت واسم تو پدری! درسته نمی‌تونه جای کیانو واسم بگیره اما هرچی باشه اون سی سال پشتم بود و این بی‌رحمی بود اگه فراموشش می‌کردم!

وارد اتاقم شدم و لباسام رو با تیشرت توسی رنگ و شلوار جین آبی کمرنگ عوض کردم. کاپشن سبز رنگم رو هم تنم کردم و شال گردن توسی رنگم رو دور گردنم بستم. موهامو ژل زدم و عینک آفتابی قهوه‌ای رنگم رو هم به چشمم زدم. اولین باری بود که رسماً با پدرم قرار بود جایی برم!

پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و پایین پله‌ها مامان مهین رو دیدم که سخت مشغول فکر کردن بود. باید با این مسئله کنار می‌ومدم! ارسال همسرش بود نه کیان و اون باید اینو قبول می‌کرد!

از خونه بیرون زدم و داخل ماشینش شدم. با لبخند خیره شد بهم و گفت:
_ماشالا!

لبخندی زدم و گفتم:

_یه جوری نگام می‌کنی انگار جوون بیست سالم! ناسلامتی داره چهل سالم میشه‌ها!

شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که عینک آفتابیش رو روی چشمش می‌ذاشت، گفت:

تو از جوون بیست ساله هم جوون تری! ورزش خوب نگهت داشته! اصلا نمی‌خوره بهت این سن و سال!

چشمکی زدم و گفتم:

به بابای خوشتیپم کشیدم!

خندید و ماشین رو به حرکت درآورد. کمی شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و گفتم:

کجا داریم می‌ریم؟

آروم لب زد:

پیش طناز! تنها کسی که می‌تونه حالشو سرجاش بیاره خودتی!

احساس خفگی بهم دست داد. به همین خاطر شال گردنم رو باز کردم و با صدایی گرفته گفتم:

من... من الان نمی‌تونم باهاش رو به رو بشم!

ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و به سمت برگشت و گفت:

تا کی؟! تو اونجا تو خونه خودتو حبس کردی، طنازم تو اتاق! از شب اولی که اومد پیشم و همه چیزو واسم تعریف کرد، دیگه یه کلمه هم حرف نزده! همش نشسته یه گوشه از خونه و خودخوری می‌کنه! هرچی هم باهاش حرف می‌زنم جواب نمیده! میدونی چی منو می‌ترسونه؟!

سکوت من رو که دید، ادامه داد:

_اینکه اون حتی دیگه گریه هم نمی‌کنه! شده یه آدم مُرده که فقط نفس می‌کشه! مطمئنم افسرده شده!

مستم رو به هم فشردم و اخم کردم. از لا به لای دندونام غریدم:

_همش تقصیر...

وسط حرفم پرید و گفت:

_الان مهم نیست این اتفاقا تقصیر کیه! الان تو و طناز مُهمید! شما به جای اینکه این مسئله رو حلش کنید، دارید صورت مسئله رو پاک می‌کنید! با دوری و جدایی چیزی حل نمی‌شه! شما دو تا باید با هم رو به رو بشید! باید با هم صحبت کنید، سنگاتونو واکنید! شما باید این مسئله رو بپذیرید و باهاش کنار بیاید! می‌فهمی چی می‌گم پسرم؟

آروم سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_آره می‌فهمم، ولی...

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

_دیگه ولی و اما نداره! تو و طناز با هم رو به رو می‌شید! همین امروز!

جلوی خورش ایستاد و ماشین رو داخل حیاط برد. قبلا هم با طناز به اینجا اومده بودم اما امروز با بقیه‌ی روزا فرق داشت!

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت سالن اصلی خونه حرکت کردیم.
به در ورودی که رسیدیم، پدرم دستش رو روی شونم گذاشت و با چهره‌ی
مصممی گفت:

من میرم شرکت یه کم کار دارم، دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم تا سه تایی
با هم ناهار بخوریم!
با درموندگی گفتم:

نه! شما بری که من نمی‌تونم...

دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

هیس! رو حرف بابات حرف نیار!

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

اگه می‌خواستی بری پس چرا ماشینو آوردی تو؟!

در حالی که دستش رو تو هوا تکون میداد، به سمت در برگشت و گفت:

تو به این کارا کاری نداشته باش!

و بعد "خدا حافظ"ی گفت و از خونه خارج شد. کلافه دستی توی موهام
کشیدم و چشمام رو به هم فشردم. چجوری باید باهاش رو به رو می‌شدم؟!

بعد از کلی دست دست کردن و این پا اون پا کردن بالاخره وارد خونه شدم. خونه غرق در سکوت بود! چشم چرخوندم اما تو سالن نتونستم پیداش کنم. داخل آشپزخونه هم نبود و درواقع تو هیچکدوم از اتاقای پایین نبود!

بنابراین راه طبقه‌ی دوم رو درپیش گرفتم. ناخوآگاه به سمت اتاق ته راهرو کشیده شدم. حسم بهم می‌گفت طنناز اونجاست!

دستم رو به سمت دستگیره در بردم و روش گذاشتم. عجیب بود اما توان باز کردن در رو نداشتم. نمی‌فهمم چرا پدرم منو تو چنین موقعیت عذاب آوری قرار داد! اما یه جورایی کار درستی کرد! بالاخره که من باید با طنناز رو به رو می‌شدم! نمی‌شد که تا ابد ازش قایم بشم اما...

افکارم رو پس زدم و بالاخره دستگیره رو به پایین فشار دادم و درو باز کردم.

جسم ظریفی جلوی پنجره ایستاده بود و موهای حالت دار و زیبای خرمایی رنگش روی شونه‌هاش ریخته بود. محو تماشای برفی بود که از آسمون می‌بارید و انگار اصلا براش مهم نبود که چه کسی وارد اتاق شد و یا شاید هم تو دنیای دیگه‌ای بود و متوجه‌ی حضور من نشد! نفس عمیقی کشیدم و به سمتش حرکت کردم. حالم اصلا خوش نبود! نمی‌دونستم باید چه کار کنم یا چی بگم! مغزم قفل کرده بود! ای کاش پدرم حداقل تنهامون نمی‌داشت!

به یه قدمیش که رسیدم وایسادم. دستم رو بلند کردم تا روی شونش بزارم
اما منصرف شدم و دستم رو پس کشیدم. لمس دوبارش منو یاد خاطراتی
می انداخت که روزی عاشقشون بودم اما الان ازشون بیزارم!
آب دهنم رو قورت دادم و آروم لب زدم:

_طنناز!

اونقدر آروم گفتم که حس می کنم صدام رو نشنید و منم همینو می خواستم.
من می ترسیدم! از نگاه کردن دوباره به چشماش می ترسیدم!
سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که به سمتم برگشت. سر بالا گرفتم و
چشمم به چشمای گود رفتش افتاد! چی به روزش اومده بود؟!
دریایی از اشک تو چشمام جمع شد و من توان نگه داشتنشون رو نداشتم.
قطره های اشک با سماجت از چشمام می باریدن. انگار سن و سالم رو
فراموش کرده بودم که اینجوری اشک می ریختم!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بعد دستی به صورتم کشیدم و اشکام
رو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و اون همونطور به من خیره بود. تحمل
دیدنش تو این وضعیت برام سخت بود! کاش می تونستم کاری کنم که
حالشو خوب کنه!

آروم، تنها جمله ای که به ذهنم می رسید رو لب زدم:

_خوبی؟

تنها نگاهم کرد و چیزی نگفت. من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم حال من از همه بدتره! این دختر به معنای واقعی نابود شده! برخلاف میلِ باطنیم شونه‌های ظریفش رو تو دستام گرفتم و تکونش دادم. لب زدم:

حرف بزن طنناز! حرف بزن دختر! چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟!

سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی که بی‌شبهت به الماس نبود، از چشماش روی زمین افتاد. نشونه‌ی خوبی بود! پدرم گفت که حتی گریه هم نمیکنه و اینکه اشک ریخت نشونه‌ی خوبی بود! اون راست می‌گفت! ما باید با هم رو به رو می‌شدیم!

شونه‌هاش رو رها کردم و به جاش دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. چشمم که به چشمای معصوم و مظلومش افتاد با خودم عهد بستم هرچقدرم که سخته باشه کنارش بمونم و کمکش کنم! این اتفاق ناخواسته از طرف من براش افتاده بود و حالا باید خودم نجاتش میدادم! حال خودمم خوب نبود! هر دقیقه‌ای که بیشتر بهش نزدیک می‌شدم بیشتر و بیشتر اون خاطرات تو سرم چرخ می‌خورد و حالم رو بد می‌کرد اما باید به خاطر طنناز باهاش کنار می‌ومدم!

با صدایی که سعی می‌کردم محکم به نظر بیاد، گفتم:

طنناز گریه کن! حرف بزن! خودتو خالی کن! اصلا منو بزن! بزن تو گوشم اما اینجوری ساکت نباش، گوشه گیر نباش! تو رو که... تو رو که اینجوری

می‌بینم از خودم بیزار می‌شم! از خودم بدم می‌آید! آره ما زن و شوهر بودیم . خواهر و برادر بودیم و زن و شوهر شدیم اما ندونسته! اگه...اگه من نبودم این اتفاقا واسه تو نمی‌فتاد! پس نزار با هر بار دیدنت تو این وضعیت بیشتر از خودم نفرت پیدا کنم! خوب شو! خوب شو تا بتونم خودمو ببخشم!

سرش رو توی بغلم گذاشت و شروع کرد به هق زدن. دستام بالا نمی‌ومد تا تو آغوش*م بگیرمش. اون خاطرات لعنتی با خواهرم زجرم می‌داد و مدام از جلوی چشمم رد می‌شد!

چند بار دست بالا آوردم اما هربار دستامو مشت کردم و پایین انداختم.

به خودت بیا امیر! تو باید بتونی! باید بتونی خواهرتو بغل کنی! مثل همه‌ی برادرای دنیا! باید پشتش باشی! باید پشتش باشی تا بتونه بهت تکیه کنه! تا با کمکت حالش خوب بشه!

مشتام رو باز کردم و کم کم دستام رو بالا آوردم و رو تن ظریف طناز نشوندم. اما زیاد نتونستم دووم بیارم و دستام رو از دورش باز کردم و اونم کم کم ازم فاصله گرفت.

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و آروم لب زد:

_گرسنمه! سه روزه هیچی نخوردم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_الان زنگ می‌زنم به بابا!

و بعد از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. فضای اون اتاق داشت خفم می کرد! دستی بین موهام کشیدم و چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم و بعد به پدرم زنگ زدم و قضیه رو بهش گفتم و اونم گفت زود خودشو می رسونه.

وقتی به خونه رسید لبخند عمیقی زده بود و حالا با خوشحالی داشت غذا سفارش می داد! تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بود. کنارش ایستادم و اون به کاپشنم اشاره کرد و گفت:

... نمی خوای درش بیاری؟ گرم نیست؟

سرم رو تکون دادم و درحالی که زیپ کاپشنم رو پایین می کشیدم، گفتم:
... چرا! به کل یادم رفته بود!

لبخندی زد و زنگ رو که زدن گفت:

... تا تو بری دنبال طناز، منم غذاهارو میارم.

و بعد از برداشتن کیف پولش از آشپزخونه خارج شد. رو یکی از صندلی ها نشستم و هردوتا آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. سرم از درد ذوق ذوق می کرد و چشمام انگار داشت از کاسه درمیومد!
چند دقیقه بعد صدای قدم هایی به گوشم رسید و بعد صدای پدرم:

... تو که هنوز اینجاایی! چرا نرفتی دنبال طناز؟!

دست روی دستم گذاشت و گفت:

—سرت درد می‌کنه؟!

سرم رو بالا آوردم و به معنی تاکید آروم تکونش دادم. کنارم نشست و همونطور که دستم تو دستش بود، با لحن مهربونی گفت:

—امیریه اتفاقی تو گذشته افتاده که نباید می‌فتاده! اما ناخواسته و ندونسته بوده! تو نمی‌دونستی پس انقدر خودتو سرزنش نکن! تو حال زندگی کن! گذشته رو رها کن! رها کن تا بتونی با این قضیه کنار بیای! اینجوری خودتو داغون میکنی! دخترت بهت نیاز داره! طناز به تو نیاز داره! حتی تو باید به فکر الهه‌ای هم باشی که سرطان داره! نباید کم بیاری! تو مردی! مردی که همه امیدشون به توئه! طناز فقط و فقط با کمک تو می‌تونه اون طناز سابق بشه! پس به خودت بیا! به حرفام خوب فکر کن! من میرم سراغ طناز و تو، فقط خوب به حرفام فکر کن! می‌دونم که پسر من از پس این مشکلا بر میاد! می‌دونم که اون روزی که از ته دل بخندیم دور نیست!

دوباره نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده و سر و وضعش انداختم. کاملاً ساده بود و معلوم بود که بی‌حوصله لباس پوشیده! دستی روی ابریشماش که از شال بیرون بود، کشیدم و بعد ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. حرفای پدرم تاثیر خودش رو گذاشته بود! راست می‌گفت! گذشته‌ها گذشته! باید تو حال زندگی می‌کردم! با نشستن و دست روی دست گذاشتن مشکلی حل نمی‌شد! اون خاطرات هرچقدرم که زجرآور بود، باید فراموش می‌شد! من با این مسئله کنار اومدم و حالا هرکاری می‌کنم تا طنازم بتونه با این

موضوع کنار بیاد! و تنها یک نفر می‌تونه حالشو خوب کنه! من مطمئنم که می‌تونه!

پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم و آهنگ لایتی تو ماشین پلی کردم تا این حس و حال بد و این جو سنگین رو از بین ببره!

جلوی مطب متوقف شدم و از ماشین خارج شدم. به اون سمت رفتم و درو واسه طناز باز کردم. از قبل هم بهش گفته بودم که می‌خوام ببرمش پیش روانشناس و اون مخالف بود اما بالاخره رضایت داد! اون نیاز به کمک داشت اونم از سوی روانشناسی که کم مشهور نبود!

وارد مطب شدیم و بعد از اینکه منشی اسامون رو پرسید، ازمون خواست تا منتظر بمونیم و بعد از خروج بیماری که داخل بود، وارد اتاق بشیم. به همراه طناز روی مبل‌های راحتی اونجا نشستیم و من دستم رو روی دست‌های ظریف و یخ کرده‌ی طناز گذاشتم و آروم لب زدم:

...من باهات نمیام داخل! خودت برو و هرچی حرف تو دلته بهش بزن! مطمئن باش کمکت می‌کنه!

تنها سرش رو تکون داد و من دوباره گفتم:

...من یه سر می‌رم خونه تا طنازو ببینم. دلم خیلی براش تنگ شده. کار شما دو ساعت طول می‌کشه. من دو ساعت دیگه اینجام اما اگه کارت زودتر تموم شد بهم زنگ بزن خودمو می‌رسونم، باشه؟

بازم فقط سرشو تکون داد و من از جام بلند شدم و بعد از گفتن "مواظب خودت باش" مطب رو ترک کردم.

به صندلیم تکیه دادم و جرعه‌ای از قهوم رو نوشیدم. اعتیاد پیدا کردم به قهوه و حتما باید ترکش کنم! بی‌خوابم کرده و این اصلا خوب نیست! مخصوصا با اتفاقی که یه هفته پیش افتاد و من بازم اون دختر و دیدم! به کل ذهنمو درگیر کرده اما اون دیگه جایی تو قلب من نداره! اون خیلی وقته واسه من تموم شده! اما نمی‌دونم این ذهن مشغولم چرا حوالی اون دختر می‌چرخه! سیگار تو دستش بود! ردِ رژ صورتی رنگش روش مونده بود! اصلا چرا سیگار می‌کشید؟! چند وقت بود؟!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و از داغی سرم، دستم گرم شد. بازم این تبِ لعنتی به سراغم اومده!

کت اسپرت مشکیم رو درآوردم و پشت صندلیم انداختم. با وجود اینکه حالا فقط یه تیشرت تنم بود اما هنوزم داشتم تو تب می‌سوختم!

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. به محض باز کردن پنجره، دونه‌های برف با وزش باد روی صورتم نشستن و حالِ خوشی رو زیر پوستم تزریق کردن. کمی اونجا ایستادم و بعد که احساس کردم حالم بهتر شده، پشت میزم برگشتم و دکمه‌ی اتصال به منشی رو فشردم و گفتم:

خانم دارابی نفر بعدی رو بفرست داخل!

صدای در اومد و من سرم رو بالا آوردم تا به شخصی که وارد شده خوشامد بگم که ناگهان از دیدنش شوک شدم! اونم انگار دست کمی از من نداشت که با چشمای گرد شدش به من خیره شده بود. اما اون چرا تعجب کرده بود؟! اون که با پاهای خودش اومده بود اینجا!

نمی‌دونم چرا اما از حضورش حس بدی بهم دست داده بود! برای چی اومده اینجا؟! حالا که رابطش با اون مردک به هم خورده و پس زده شده اومده سراغ من؟! حتما تو پاریس احساس غربت کرده و با خودش گفته حالا که برگشتم بد نیست برم یه سری هم به باربد بزنم! وگرنه قبل از اینکه با اون پسر ازدواج کنه چرا نفهمید عاشقشم؟! چرا از رفتارام نفهمید دوشش دارم؟! منی که واسه همه مغرور و سرد بودم! چرا ندید واسه نزدیک شدن بهش هرکاری کردم؟! من حتی اندازه‌ی اون پسر نبودم که ۱۶ سال ارزش بزرگتر بود؟! حالا که همه پیشش زدن اومده سراغ من؟! من واسش آخرین گزینه‌ام؟! نه! بهش اجازه نمی‌دم غرورمو به بازی بگیره!

با خشم میزمو دور زدم و جلوش ایستادم. غریدم:

چرا اومدی اینجا؟!

با تته پته گفت:

من... من نیومدم... یعنی... یعنی من نمی‌دونستم تو... تو اینجاایی!

قهقهه‌ای بلند و عصبی زدم و گفتم:

_اومدی تو معطب من و نمی‌دونستی من اینجا؟! نکنه انتظار داشتی
پرفسور حسابی رو اینجا ببینی!

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

_من دروغ نمی‌گم اما فکر نمی‌کردم از دیدنم ناراحت بشی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_مگه ناراحت شدن منم مهمه؟!

سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت اما من بعد دیدن دوبارش حرصی شده
بودم! به جای عشق، خشم و نفرت وجودم رو پر کرده بود! با صدایی نسبتاً
بلند گفتم:

_چطور اون روزایی که از هر راهی تلاش می‌کردم خودمو بهت نزدیک کنم
نگران ناراحت شدنم نبودی؟! آخ ببخشید! تو اصلاً منو نمی‌دید که بخوای
این چیزا رو بفهمی! همش فکرت پیشِ امیر جونت بود! همون شازده‌ای که
دست روت بلند کرد! همونی که مثل آشغال پست زد! همونی که آدم
حسابت نکرد و درست روز جداییش از تو با یکی دیگه عقد کرد! همونی که
وقتی رفتم و باهاش درگیر شدم تو صورتم زد و فریاد کشید، "من با هرکس
هرجور دلم بخواد رفتار می‌کنم!" همونی که الان یه بچه داره و تو هیچ
جایی تو زندگیش نداری!

من فریاد می‌زدم و اون اشک می‌ریخت! من داغ این پنج سال رو خالی می‌کردم رو سرش و اون فقط اشک می‌ریخت! منشی سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:

–چی شده جناب معین؟! چرا انقدر سرخ شدید؟! خو...

وسط حرفش پریدم و داد زدم:

–برو بیرون! کار تعطیله! برو بیرون!

سریع از اتاق خارج شد و درو بست. نفس عمیقی کشیدم اما هنوزم خشمم فروکش نکرده بود. تو یه قدمیش ایستادم و از لا به لای دندونای به هم فشردم گفتم:

–چیه؟! چرا اشک تمساح میریزی؟! چرا اون روزا یاد من نبودی؟! حالا که ولت کرده اومدی سراغ من؟! اشتباه اومدی! همون راهی که اومدی رو برگرد!

با صدایی آروم و لرزون، لب زد:

–امیر داداشمه! اون...اون داداشمه!

و بعد با صدای بلند گریه رو از سر گرفت! لحظه‌ای، کاملاً هنگ کردم! انگار ویندوزم پرید! معنی حرفشو نفهمیدم! یعنی چی؟! امیر داداشه؟! مسخرست! امکان نداره!

سرم رو جلوی صورت غرق در اشکش بردم و گفتم:

–چی گفتی؟!

انگار دیگه توان سرپا ایستادن رو نداشت که رو یکی از کاناپه‌ها نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و با گریه شروع به تعریف کردن کرد...

با هر کلمه‌ای که به زبون می‌آورد چشمام بیشتر و بیشتر گرد می‌شد! حتی تصورشم برام سخت بود! این چه بلایی بود که به سر این دختر بیچاره اومده بود؟!

قدمی برداشتم و کنارش روی کاناپه نشستم. دستاش می‌لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود! از زور اشک چشماش خیس خیس بود و من نمی‌دونستم چه کار کنم! من روانشناس نمی‌دونستم چه کار کنم! انگار هرچی بلد بودم و هر ترفندی که میشناختم برای آروم کردن آدما از ذهنم پریده بود!

حتی نمی‌دونستم چجوری خودمو آروم کنم! نفس کشیدن برام سخت شده بود. از یه طرف هضم حرفایی که شنیدم برام سخت بود و از طرف دیگه اشکای طناز روی اعصابم رژه می‌رفت!

دستام رو مشت کردم و از جام بلند شدم. کنار پنجره ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. بازم تب لعنتی سراغم اومده بود! حتما مریض شدم! آره پنج ساله مریض شدم! پنج ساله که وقتی یاد این دختر می‌فتم، تب می‌کنم! بیشتر از هرچیز از خودم متنفرم! از خودم که هفت سالم رو حرومش کردم! مطمئنم

دیگه دوشش ندارم اما نمی‌دونم این حال خراب چیه؟! چرا از ناراحتیش به هم ریختم؟! چرا دارم هم اندازه‌ی اون زجر می‌کشم؟!

دندونام رو به هم فشردم و غریدم:

به خودت بیا باربدا! به خودت بیا! اونم یه مریضه مثل بقیه‌ی مریضات! باید کمکش کنی! باید مثل بقیه درمانش کنی و بعد از اینکه حالش خوب شد میره و همه چیز تموم میشه! پس به خودت بیا! به خودت مسلط باش! تو باید بتونی!

سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشردم. کاش به احمد قول نداده بودم که پیشش می‌رم! حتی حوصله‌ی خودمم ندارم اما دلم نمی‌خواد آتو دست احمد بدم! از روزی که دوباره طنازو دیدم، دوباره به هم ریختم و مدام دارم احمدم می‌پیچونم! اونم که امکان نداره چیزی ازش مخفی بمونه! کلافه دستی تو موهام کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. چشمای غرق در اشکش که جلوی چشمام نقش می‌بست، دلم می‌لرزید! دلم نمی‌خواست تو این وضعیت ببینمش اما وقتی یادم می‌ومد پنج سال پیش کم‌ترین اهمیتی بهم نداد، تمام وجودم پر از خشم و نفرت می‌شه! این احساسات ضد و نقیض آخر روانیم می‌کنه و من خیر سرم روانشناسم!

جلوی کافه ایستادم و بعد از پارک کردن ماشین، به سمت کافه حرکت کردم. حتی احترام خاصی که همه بهم می‌داشتن هم بهم آرامش نمی‌داد!

چشم چرخوندم و احمد رو تو جای مورد علاقه پیدا کردم. همیشه اون گوشه‌ای رو که پنجره رو به چنارا بود رو ترجیح میداد!
بالای سرش ایستادم و اخم‌های در هم رو که دید، لبخند گشادی زد و گفت:

پس دوباره دیدیش! اونم امروز! واسه همینه مثل برج زهرمار شدی!
کلافه کتم رو درآوردم و رو یکی از صندلی‌ها پرت کردم و پشت میز نشستم.
با لحن طلبکاری گفتم:
این کجاش خنده داره؟
لبخندش رو جمع و جور کرد و گفت:

آخه میگی فراموشش کردم و از روزی که برگشته ایران دوباره به هم ریختی! اگه فراموشش کرده بودی که الان بیخیال بودی اما عزیز من، تو هنوز دوشش داری! خودتو اگه بتونی گول بزنی، منو نمی‌تونی! دوباره اون تب معروف اومده سراغت نه؟! سراغت اومده که تو این سرما و برف کُت رو درآوردی و با یه تیشرت نشستی جلوی من! پس خواهشاً منو خر فرض نکن!

دستام رو روی میز کوبیدم و سرم رو نزدیکش کردم و از لا به لای دندونای به هم فشرده شدم، گفتم:

یادت رفته یه پسری رو که ۱۶ سال از خودش بزرگتر بود به من ترجیح داد؟! اما من خر هنوزم دوستش داشتم! با زبون بی زبونی و هرجوری که ممکن بود، خواستم جلوی ازدواجشون رو بگیرم و بهش بفهمونم دوستش دارم اما اون فقط اون پسر رو می‌دید! بعد از اینکه طلاق گرفت، تو که شاهد بودی، گفتم اشکال نداره! گفتم مهم نیست یه بار ازدواج کرده! می‌رم و خوشبختش می‌کنم اما اون بدون اینکه منو ببینه گذاشت و رفت! تو بگو هنوزم راهی مونده که من ازش خوشم بیاد؟! الان تنها حسی که تو وجودم بهش دارم، نفرته!

اخم ریزی کرد و گفت:

تو بهش گفتی؟ تو یه بار بهش گفتی که عاشقشی؟! یه بار مثل آدم نشستی بهش از حسرت بگی؟! دِ آخه آدم حسابی! تو که به هیچ کس محل سگ نمی‌دی و همه‌ی رفتارات عجیب غریب و مرموزه، کی می‌تونه از رفتارات، منظور تو برداشت کنه؟!

مشتم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

دیگه چی کار می‌کردم احمد؟! چی کار می‌کردم؟! تو که حال و روز منو می‌دونستی اون روزا! من همدش ۲۳ سالم بود! تو که اخلاقم رو می‌دونستی! مغرور بودم، نمی‌تونستم! نمی‌خواستم! اون چرا نفهمید؟!

پوزخندی زد و گفت:

_منی که از دوران دبستان با تو زندگی می‌کردم، میشناختمت و رفتارای گندتو می‌دونستم! اون چجوری باید از دو سه کلمه حرف زدن تو و گل بردن برای تبریک عقدش و زنگ زدن بهش اونم با شمارهی ناشناس می‌فهمید که تو دوسش داری؟! دِ آخه پسر خوب کدوم خری وقتی یکی رو دوست داره، میره بهش عقدشو تبریک می‌گه و واسش گل می‌بره؟! تو عقل داری؟!

دست به بغل شدم و گفتم:

_به هر حال اینا دیگه مهم نیست! مهم اینه که من دیگه دوسش ندارم! ارزش متنفرم!

هیستریک خندید و گفت:

_تنفر هم جزئی از عشقه! تو زمانی می‌تونستی بگی فراموشش کردی که کاملاً نسبت بهش بی‌حسی! رفتاراش و کاراش واست مهم نیست اما دقیقاً برعکس اینه پسر! من رفیق چندین و چند سالم! اون موقعی که هیچکس نتونست رفتارای سگ و گندتو تحمل کنه من باهات بودم، مثل کف دستم تو رو میشناسم، پس به من دروغ نگوا!

راست می‌گفت اما دیگه زدن این حرفا فایده‌ای نداشت! امروز حرفایی رو شنیدم که خیلی برام گرون تموم شد!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_به هر حال دیگه این حرفا فایده‌ای نداره! اونم با چیزایی که امروز ارزش شنیدم!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ از چی حرف میزنی؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ نمی‌تونم بهت بگم! من رازدار آدماییم که بهم اعتماد می‌کنن و حرفاشون رو بهم میزنن! مشکل طنازم یه امانت دستِ منه و من بعد از اینکه کمکش کردم، همه چیز تموم میشه! این بار این منم که از اینجا می‌رم! همونجور که مامانم می‌خواد می‌رم آلمان! می‌رم تا دیگه حتی اسمش هم به گوشم نرسه!

سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

ـ یعنی تو به خاطر مشکل طناز می‌خوای بزاریش کنار؟! تو که اینجوری نبودی! اگه یه چیز باعث شده که تو همه‌ی این‌ها، این رفتاری گندتو تحمل کنم فقط به خاطر این بوده که از همه‌ی مردای اطرافم مردتر بودی! از خودت میزدی به خاطر بقیه! تا جایی که می‌تونستی به دور و بریات و حتی افرادی که نمی‌شناختی کمک می‌کردی، بدون اینکه بزاری متوجه بشن که تو بهشون کمک کردی! تو این‌ها خیلی از رفتاری تو، رو من تاثیر گذاشت و منو به اینی که الان هستم تبدیل کرد! تو تنها مشکلت اینه که بی‌اعصابی و گرنه قلبت مهربونه! می‌دونم که طنازو رها نمی‌کنی! دوشش داری و اینو بدون اگه به خاطر همین مشکلی که میگی قیدشو بزنی، یه عمر

پشیمونی سراغت میادا! خوب فکر کن باربدا! تو مثل داداشم احسان واسم عزیز! واسم سخته اینجوری دیدنت! خوب فکر کن!

#دو_ماه_بعد

فنجون قهوم رو به لبام نزدیک کردم و جرعه‌ای ازش نوشیدم. امروز اول اردیبهشت بود و آخرین جلسه‌ای که طناز برای درمان پیشم میومد. تو این دو ماه سخت بود اما با خودم جنگیدم و کمکش کردم. کمکش کردم و اون رو به بهبود رفت اما من...

چشمم به ماشینش افتاد و بعد هم خودش از ماشین پیاده شد. به محض خروجش از ماشین به پنجره‌ای که من پشتش ایستاده بودم، نگاه کرد و روی لب‌های من، لبخند محوی نشست. نمی‌تونم به خودم دروغ بگم اما بدجور عادت کرده بودم به حضورش اینجا، تو روزای فردا! انگار این روزا واسم با همه‌ی روزای عمرم فرق داشت! عجیب بود اما غم بزرگی به گلوم هجوم آورده بود از اینکه دیگه قراره نبینمش و بدتر از همه بلیطی بود که برای فردا به مقصد آلمان گرفته بودم! دیگه اینجا موندن فایده‌ای نداشت!

ضربه‌ای به در وارد شد و پشت بندش عطرش تو اتاق پیچید. صدای زیباش تو گوشم پیچید و الان فهمیدم که دوری ازش برام چقدر سخته!

_مثل همیشه پشت پنجره وایساد و قهوه می‌خوری! تو خیلی خونسرد و مرموزی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_خونسرد به نظر میام! تا خودم نخوام کسی نمی‌تونه از درونم با خبر بشه!
صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم و به سمتش چرخیدم و یه دسته گل
بزرگ گلِ رز سفید جلوی صورتم دیدم. صورتش رو از پشت رزها، کج کرد
و بیرون آورد و با لبخند گفت:

_بفرمایید!

لبخندی زدم که مطمئنم متوجهش نشد!

_اینا چیه؟

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

_فکر کنم اسمش گله!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_نه بابا! فکر کردم درخته!

خندید و گفت:

_نمی‌خوای بگیریشون؟ دستم خشک شد!

از دستش گرفتم و بینیم رو بهشون چسبوندیم. پس یادش نرفته بود اون
رزای سفید رو!

به سمت میزم رفتم و اونارو تو گلدونی که اونجا بود، گذاشتم. پشتِ میز
نشستم و گفتم:

_مناسبتش چیه؟

اونم با لبخند رو به روی من نشست و گفت:

_هیچ جوهره نمی‌شه کمکی که به من کردی رو جبران کنم، اما اینو آوردم
واسه تشکر! تو منو از دست اون فکرای کشنده نجات دادی! تو باعث شدی
تا بتونم با خیال راحت کنار برادرم بشینم و باهاش راحت صحبت کنم بدون
اینکه ذره‌ای خاطرات گذشته عذابم بده! تو فرشته‌ی نجات منی!

لبخند روی لبم نشوندم اما اون می‌دونست درون من چی می‌گذره؟!

سرش رو جلو آورد و گفت:

_میدونی این مدت تو مثل یه دوست خوب بودی واسم و من دلم می‌خواد،
اگه تو موافق باشی، حالا که دوره‌ی درمانم تموم شده، دوستیمون تموم
نشه!

به صندلیم تکیه دادم و دستام رو تو هم گره زدم. با همون لبخندِ مسخره‌ی
مصنوعی گفتم:

_این شدنی نیست چون من فردا پرواز دارم!

به وضوح رنگش پرید! با صدایی آروم گفت:

_کجا؟

_آلمان!

از چشمام دور نموند مشتهاش که فشارشون می‌داد. بی‌اراده پوزخند جای اون لبخند، روی لبام نشست. ناراحت بود از رفتنم؟! چطور پنج سال پیش انقدر نگران بود و نبود من نبود؟! حالا که همه تنه‌اش گذاشتن نگران اینه که منم تنه‌اش ندارم؟!

با لحن خونسردی گفتم:

خیلی وقت بود می‌خواستم برم اما نمی‌تونستم! یعنی نمی‌خواستم! اما حالا مطمئنم که باید برم! تا به الان نرفته بودم چون فکر می‌کردم یکی هست که ارزش اینو داره که اینجا بمونم به خاطرش اما اون آدم دیگه واسم ارزش سابق رو نداره!

سرش رو پایین انداخت و درحالی که از جاش بلند می‌شد، گفت:

من تا همیشه مدیونتم! امیدوارم اونجا همیشه خوشبخت و خوشحال باشی! خداحافظ!

و بعد از اتاق خارج شد. از روی صندلی بلند شدم و پشت پنجره رفتم و رفتنش رو تماشا کردم. دلم گرفت! سخت تر شده بود واسم! دو ماه نزدیکش بودم! به بودنش عادت کرده بودم و حالا زندگیم بیشتر از هر وقتی خاکستری‌تر می‌شد اما دیگه نمی‌تونستم غرورم رو به خاطرش بشکنم!

طناز:

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. پدرم به استقبال اومد و من
مثل همیشه گونش رو بوسیدم و اون با لبخند گفت:
_آخرین روز هم تموم شد! دسته گل رو بردی براش؟
لبخند محوی زدم و گفتم:
_آره!
دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت:
_به نظر سر حال نیستی!
آروم گفتم:
_چیزی نیست!
و وارد آشپزخونه شدم. اونم پشت سرم اومد و گفت:
_یه چیزیت هست که بوی مرغای محبوبِ باباپزت رو تشخیص ندادی!
نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:
_می‌خواد بره آلمان!
دستش رو روی موهام کشید و گفت:
_بهش نگفتی؟
سرم رو به چپ و راست تگون دادم و گفتم:

چی بهش می‌گفتم؟! می‌گفتم یه دختر بیوه دوست داره؟! اون چی می‌گفت؟! اصلا با چه رویی بهش می‌گفتم؟!

منو تو آغوشش گرفت و آروم زمزمه کرد:

غصه نخور باباجون! درست میشه! خدا بزرگه!

خودم رو بیشتر بهش فشردم. چه خوب بود داشتن همچین پدر منطقی و مهربونی!

روی تختم خزیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. دو ماه از روزی که اون خبرو شنیده بودم، می‌گذشت. روزای اول دست کمی از مُرده‌ی متحرک نداشتم! نمی‌تونستم تو چشمای امیر نگاه کنم! نمی‌دونم چرا اما ازش خجالت می‌کشیدم! خاطراتی که روزی برام با ارزش‌ترین روزای زندگیم بود، اون زمان تبدیل شده بود یه وسیله‌ای برای شکنجه‌ی روحیم! اون روزا دیگه حتی اشکی هم از چشمام سرازیر نمی‌شد! ضربه‌ای که بهم وارد شده بود، عمیق بود و کاری! تنها راه حلی که به ذهنم می‌رسید، دوری از امیر بود! اما اون روزی که امیر که به دیدنم اومد، با دیدن دوبارش انگار اون خاطرات مثل پتک به سرم کوبیده شد و اشک از چشمام روون شد! هم می‌خواستمش و هم نه! هم دلم برای برادرم پرمی‌کشید و هم اون خاطرات عذاب می‌داد و اجازه‌ی نزدیک شدن بهش رو نمی‌داد! اما نمی‌دونم چی شد که سرم رو تو بغلش تکیه دادم و دروغ نبود اگه می‌گفتم آرامش عمیقی سراسر وجودم رو فرا گرفت! با اون حال بازم نمی‌تونستم با بودنش کنارم، به عنوان برادرم کنار بیام!

اما امیر کوتاه نیومد. تمام کار و زندگیش رو ول کرده بود و پیش ما اومده بود و بالاخره راضیم کرد که پیش روانشناس برم. روانشناسی که حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم باربد باشه!

این دو ماه هم تلخ بود و هم شیرین! دو ماه بود که من، پدرم و امیر سه تایی با هم زندگی می‌کردیم! عجیب شیرین بود و دوست داشتنی! اوایل حال و روز خوبی نداشتم و زیاد متوجهی اتفاقات دور و اطرافم نبودم اما کمی که گذشت، با مشاوره‌هایی که از باربد گرفتم، تازه فهمیدم پدر و برادرم چه نعمت بزرگی هستن! باربد بهم گفت که خدا خیلی دوسم داشته که بهم همچین پدر و برادری داده تا پشتم باشن! اون بهم گفت با اینکه چند سال سخت پشت سر گذاشتم اما حالا باید تو حال زندگی کنم و از لحظه لذت ببرم تا بعدها حسرت نخورم که چرا این روزا رو از دست دادم! می‌گفت چیزایی که گذشته، تموم شده و رفته! حالا باید اونارو رها کنم و زندگیم رو از نو بسازم! حرفاش انقدر منطقی و دلنشین بود که چاره‌ای جز خوب شدن نداشتم! اون واقعا یه روانشناس قابله!

نفس کلافه‌ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره رفتم. این بی‌خوابی که به سرم زده بود، بی‌شک به خاطر باربد بود! همون پسر عجیب و مرموزی که از همون روز اولی که دیدمش حس عجیبی بهش داشتم! حسی که هیچ وقت نفهمیدم باید اسمشو چی بزارم! روز اولی که به معطبخ رفتم و اونقدر تند باهام صحبت کرد، دلم شکست! چون از زبون باربد اون حرفارو شنیدم! من نمی‌دونستم اون پنج سال پیش منو دوست

داشته اما اون عصبی بود و فقط داد میزد! شاید حق داشت اما من بیشتر از اون ارزش شاکی بودم! اگه اون همون اول از حسش بهم می‌گفت شاید هیچ وقت این اتفاقا نمیفتاد!

اما حالا که می‌خواد بره اصلا حالم خوش نیست! نمی‌تونم اینو انکار کنم که از همون اول بهش حس داشتم! اما اون انقدر تودار و مرموز بود که هیچ وقت نخواستم به خودم اجازه بدم که این حسو باور کنم! حتی روزایی که همسر امیر بودم هم، یه وقتایی فکر می‌پیش اون می‌رفت و وقتی همین دیروز این موضوع رو به امیر گفتم، اون گفت که "طبیعی، چون حسی که به من داشتی تو وجودت بوده، از همون اولی که به دنیا اومدی! حس یه خواهر به برادرش! اما حسی که به باربد داشتم، حتما عشق بوده!"

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم. هوای اردیبهشت خنک بود و دلنواز اما هوای دل من پاییزی پاییزی بود! من هیچ شانسی برای اینکه کنار باربد باشم، نداشتم! من پنج سال پیش قلب باربد رو شکستم و حتی متوجهی حسش به خودم نشدم! جلوی چشمش با یکی دیگه ازدواج کردم. حالا من طنز بیوه‌ای هستم که دیگه حتی توانایی مادر شدن هم نداره و اون باربد مجرد روانشناسیه که یه شهر آرزوی یه بار کنارش نشستن رو دارن!

موبایلیم که شروع به زنگ خوردن کرد، از پنجره دل‌کندم و به سمتش رفتم. دیگه تنها کاری که برای خوب کردن حالم داشتم، خیره شدن به آسمون بود! باربد، مجبورم کرد سیگار رو هم کنار بزارم!

موبایل رو برداشتم و شماره‌ی ناشناس رو که روش دیدم، مکثی کردم و بعد دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم. صدای غریبه‌ای تو گوشم پیچید:

...سلام! من با خانوم راد تماس گرفتم؛ درسته؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

...بله خودمم، بفرمایید!

...من احمدم! دوستِ باربد! باید باهاتون صحبت کنم.

کمی مکث کردم و بعد با تردید گفتم:

...بفرمایید! چیزی شده؟!

...ببینید میدونم دیروقته اما حتما باید باهاتون صحبت می‌کردم. می‌خواستم حضوری باهاتون صحبت کنم و به دیدنتون پیام اما شرایط جور نشد!

پوست لبمو کندم و بعد گفتم:

...دارید نگرانم می‌کنید! چیزی شده؟! اتفاقی واسه باربد افتاده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

...اتفاق که نه اما...

کلافه دستم رو لا به لای موهام کشیدم و گفتم:

...اما چی؟! چرا نمی‌گید؟! قلبم اومد تو دهنم!

سریع گفت:

نه نه! چرا به خودتون استرس میدین؟!

با عصبانیت گفتم:

به خودم استرس ندارم؟! ساعت دو نصف شب، دوستِ باربدی که دو ماهه پیشش می‌رم واسه درمان، بهم زنگ زده و میگه باید باهاتون صحبت کنم، در حالی که اصلاً من شما رو نمی‌شناسم! خب شما بودید نگران نمی‌شدید؟! تو رو خدا اگه واسه باربد اتفاقی افتاده بگید!

نه طناز خانم! اتفاقی نیفتاده، فقط می‌خواستم بهتون بگم که باربد ساعت ۶ صبح پرواز داره!

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم:

نصف شبی زنگ زدین منو تا مرز سخته رسوندین که اینو بهم بگید؟! بی خودی زحمت کشیدین! خودم می‌دونستم!

بی مقدمه و یهوئی پرسید:

دوستش داری؟!

گیج و دست‌پاچه گفتم:

چی؟!

بریده بریده و بخش بخش گفت:

نه تو هم باربد رو دوست داری؟!

گوشه‌ی ناخنم رو با دندونم کندم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

چرا این سوالو می‌پرسی؟ اصلا چرا گفتی تو هم؟! باربد که دیگه منو از قلبش بیرون کرده!

سکوت کرد و بعد از دقایقی که فقط صدای نفس‌هایش به گوشم می‌رسید، گفت:

شاید اگه بفهمه این حرفا رو بهت زدم، از دستم ناراحت بشه و حتی شاید رفاقت چندین و چند سالمون رو بهم بزنه اما این وظیفه‌ی منه که اینارو بهتون بگم! باربد هنوزم دوست داره! کله خر و یه دندست! حاضره پا رو دلش بزاره اما غرورشو نشکنه! اون هنوزم دوست داره اما می‌ترسه از اینکه دوباره غرورش به دست تو بشکنه!

با لحن آرومی گفتم:

اما من...من غرورشو نشکستم! اون حتی یه بارم از حسش به من نگفت! اون...اون با رفتارای عجیب و غریبی که داشت، چطوری انتظار داشت معنی کاراشو بفهمم؟! اون...اون باید حداقل یه بارم که شده از حسش بهم می‌گفت!

می‌فهمم چی میگید طناز خانم! ولی باربد همینجوریه! هیچکس از کاراش سر در نمیاره! حتی من که رفاقت چندین و چند ساله دارم باهاش، هنوزم با بعضی رفتاراش آشنایی ندارم! باربد کاملاً با آدمای دیگه متفاوته! هیچکس نمی‌تونه رفتار و کاراش رو درک کنه! و بدتر از همه خیلی هم

مغروره و همین غرورشه که کار دستش داده و باعث عذابش شده! اما شما نذار بره! برو فرودگاه! جلوشو بگیر! باربد این بار نابود می‌شه! تو نجاتش بده! شاید بروز نده اما واقعا حالش بده! اون داره خودشم گول می‌زنه! داره به خودش می‌قبولونه که حالش خوبه و رفتن به آلمان خواسته‌ی قلبیشه اما اینطور نیست! تو! تو خواسته‌ی قلبی باربدی!

دستم رو روی قلبم گذاشتم که تپشاش انقدر زیاد و نامرتب شده بود که نزدیک بود از دهنم بیرون پیره. با صدایی لرزون گفتم:

_اما اون روزی که رفتم معطبخش نفرت تو چشماش موج میزد! مدام سرم داد می‌کشید! نمی‌دونستم باید از دستش ناراحت بشم یا بهش حق بدم! اما احمد آقا! من مطمئنم اون دیگه به من هیچ حسی نداره! این تو تمام رفتاراش معلوم بود! خشک بود و سرد! کاملاً بی‌حس! خونسرد و معمولی! روز اول بهم گفت به محض اینکه دوره‌ی درمانم تموم بشه، همه چیز بینمون تموم میشه! و همونطور هم شد! ما امروز خداحافظی کردیم و چشمای باربد سرد و بی‌روح بود! چشمای یه عاشق نمی‌تونه اینجوری باشه! نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_نمی‌دونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه اما باربد مهارت زیادی در مخفی کردن احساساتش داره! ممکنه اگه ببینیش با خودت فکر کنی که چقدر حالش خوبه و سرحاله! اما اون درواقع می‌تونه تو وضعیت بسیار بدی باشه! تو نباید بزاری بره! نباید بزاری زندگیش بیشتر از این خراب بشه! تو باید بری فرودگاه و جلوشو بگیري!

با صدایی بسیار آروم گفتم:

...با چه رویی برم؟! اصلا برم چی بهش بگم؟! بگم من دختریم که...من دختریم که با برادرم...

و بعد زیر گریه زدم و احمد از اون سمت گفت:

...من کاری ندارم چه اتفاقی واسه شما افتاده! باربد همیشه یه جمله‌ی مخصوص به خودش رو داره که می‌گه، گذشته‌ها گذشته! ببین طناز خانم! مهم نیست تو گذشته‌ی شما چه اتفاقی افتاده! مهم نیست بین شما چی گذشته! الان تنها چیزی که مهمه اینه که حال باربد فقط با تو خوب میشه! فقط با صحبت کردن با تو اون تبِ لعنتی دست از سرش برمی‌داره! پس تا دیر نشده باربد رو دریاب! نذار کار از کار بگذره! نذار یه عمر حسرت و پشیمونی واسه هردوتون باقی بمونه! باربد رو دریاب!

پیرهن سبز فیروزه‌ای تنم کردم و سارافون کرم رنگ پشمی روش پوشیدم. شال هم رنگ پیرهنم رو هم سرم کردم و خط چشم کشیدم و در آخر کمی رژ به لبام مالیدم. کفشای پاشنه ده سانتیم رو هم پام کردم و بعد از اینکه به خودم عطر زدم، از اتاقم خارج شدم. حتما پدرم خواب بود و به همین خاطر آروم در سالن رو باز کردم و ازش خارج شدم تا خواب زده نشه. وقتی اون حرفا رو از احمد شنیدم، تصمیم خودمو گرفتم! باید می‌رفتم فرودگاه! اما نه برای برگردوندن باربد! بلکه برای حرفی که حتما باید به اون می‌زدم!

به پدرم پیام دادم که به فرودگاه میرم تا اگر بیدار شد و دید من و ماشینش نیستیم زیاد تعجب نکنه!

ماشین رو از حیاط بیرون بردم و نگاهی به ساعت انداختم که چهار و نیم صبح رو نشون میداد. اگر تند برم، حتما بهش می‌رسم!

پام رو روی پدال گاز فشردم و تا فرودگاه دیوونه‌وار راندم!

وارد فرودگاه شدم و نگاهی به ساعت انداختم که پنج و ربع رو نشون می‌داد. چشم چرخوندم و پروازا رو گشتم تا بالاخره ساعت پرواز باربد رو پیدا کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

دور و برم رو گشتم تا پیدااش کنم، اما نبود که نبود!

همونطور که داشتم دور خودم می‌چرخیدم یهو از پشت به کسی برخورد کردم و وقتی برگشتم در کمال تعجب باربد رو دیدم! شلوار کتون ضابدار مشکی به تن داشت به همراه تیشرت سفید و پالتوی بهاره‌ای قهوه‌ای رنگ خردار! زیاد از حد جذاب شده بود. با چشمای نافذش به چشمام خیره شد و با آرامش و خونسردی همیشگی‌ش گفت:

اینجا چه کار می‌کنی؟!

خیره به قهوه‌ی ناب چشماش گفتم:

باید یه چیزی بهت می‌گفتم!

دستاش رو تو جیب پالتوش فرو کرد و گفت:

یادم نمیاد ساعت پروازم رو بهت گفته باشم! برادرت ناراحت نمیشه این موقع از خونه تک و تنها زدی بیرون و اومدی دیدن یه پسر غریبه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

الان وقت گوشه و کنایه نیست باربد!

یکی از اون پوزخندای معروفش رو زد و گفت:

عادت ندارم کسی بهم بگه کی وقت چیه، کی وقت چی نیست!

یه قدم بهش بیشتر نزدیک شدم و گفتم:

تو داری با کی لج می‌کنی باربد؟! با خودت؟!

پوزخندش رو عمیق تر کرد و گفت:

آها! حالا فهمیدم! احمد باهات صحبت کرده! آخر نتونست جلوی زبونش رو نگه داره، نه؟!

و بعد قیافه‌ی جدی به خودش گرفت و اخم تو صورتش نشوند و صورتش رو تو نیم میلی متری صورتم گرفت. نفساش به پوستم برخورد می‌کرد و حالم رو دگرگون می‌کرد! با لحنی جدی و خشک گفت:

همه‌ی اون مزخرفاتی که احمد بهت گفته واسه پنج سال پیشه! تو یه اشتباه احمقانه بودی که تموم شدی! تو دیگه واسه من تموم شدی! اون یه حس زودگذر بود که تموم شد و رفت! پس بی‌خودی تا اینجا اومدی!

سرم رو پایین انداختم و خواست از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم که فوراً دستش رو از دستم بیرون کشید و به شدت اخم کرد. می‌دونستم رو این چیزا حساسه اما نمی‌دونستم تا این حد ناراحت میشه! نفس کلافه‌ای کشیدم و بعد گفتم:

متاسفم! اما تو حرفاتو زدی! بزار منم حرفامو بزنم و بعد برو! بدون اینکه به صورتم نگاه کنه سکوت کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

تنها چیزی که منو تا اینجا کشونده گفتن این حرف بوده! من... من از همون اول که دیدمت یه جورایی ازت خوشم میومد! اما هیچ وقت به خودم اجازه ندادم تا این حس به قلبم نفوذ کنه! تو عجیب بودی و مرموز! نمی‌تونستم از رفتارات حسو بفهمم! به خودم اجازه ندادم و این حسو جدی نگرفتم چون می‌ترسیدم این حس یه طرفه باشه و آسیب ببینم! تا زمانی که امیر رو دیدم! اون برادرم بود! طبیعی بود که دوستش داشته باشم! انگار دوست داشتنش تو قلبم هک شده بود حتی قبل اینکه بخوام بشناسمش! دلیل اینکه انقدر زود به هم وابسته شدیم این بود که ما خواهر و برادر بودیم و قلبامون با هم پیوند خورده بود اما از ندونستن اسمشو عشق گذاشتیم. اما حتی روزایی که من به عنوان همسر، کنار امیر بودم حتی یه لحظه هم یاد تو از قلبم پاک نشد! شاید باور نکنی اما من دلیلی برای دروغ گفتن ندارم! اون زمان فکر می‌کردم اگه به تو فکر کنم، به امیر خیانت کردم، به همین خاطر هرکاری کردم تا یاد تو از ذهنم پاک بشه اما نشد! باربند نشد! چه باور کنی

چه نه، نشد! امروز فقط اومدم همینو بهت بگم و برم! من نیومدم اینجا ازت بخوام بمونی چون من دیگه نمی‌تونم کنار تو باشم! من یه بیوه‌ام! بیوه‌ای که دیگه توانایی مادر شدن هم نداره! تو خیلی از من سرتری! اینکه من کنار تو باشم دیگه ممکن نیست اما خواستم اینارو بدونی! بدونی و از من متنفر نباشی! از من متنفر نباش باربد! متاسفم که اینجوری شد اما امیدوارم کسی رو پیدا کنی که لیاقتت رو داشته باشه!

پالتوم رو روی شونم جا به جا کردم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. تبی که به جونم افتاده بود، اذیتم می‌کرد! نفس کلافه‌ای کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم که ۸ صبح رو نشون می‌داد. ۲ ساعت بود که بی هدف تو خیابونا می‌چرخیدم و مقصدی نداشتم! دو ساعت پیش ایستادم و پرواز هواپیمایی که قرار بود منو ببره آلمان رو تماشا کردم. نرفتم! از وقتی اون حرفارو با مظلومیت تمام زد و بعد از یه خداحافظی کوتاه رفت، قلبم به هم فشرده شد! دلم گرفت! از دست خودم! باهاس بد صحبت کردم! با کسی که هنوزم عاشقشم! اما اون آروم حرفاشو زد و رفت! چطور می‌تونستم با دیدن اون معصومیت تو چشماش بیشتر از این عاشقش نشم!؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و به دستم خیره شدم. دستی که امروز، همین دو ساعت پیش، دستای ظریفشو لمس کرد! هر کس دیگه‌ای این کارو می‌کرد از دستش عصبانی می‌شدم اما امروز اگه دستم رو از دستش بیرون کشیدم، دلش قلبم بود! نمی‌خواستم بیشتر از این زجر بکشه! قلبم بی‌جنبه است. تحمل این همه نزدیکی رو که معلوم نیست تهش چی میشه رو نداره!

سرم رو بالا گرفتم و خودمو جلوی در خونه دیدم. دستم رو بالا آوردم و روی زنگ فشردم. دقایقی طول کشید تا صدای خواب آلود مادرم از پشت آیفون گفت:

_کیه این مو....

و با دیدن من حرفش نصفه موند و با ناباوری گفت:

_باربد! تو اینجا چه کار می‌کنی؟! الان باید تو هواپیما باشی!

بی‌حوصله گفتم:

_میشه لطفا درو باز کنی؟

درو باز کرد و من وارد حیاط شدم. ۳ تا پله‌ای رو که جلوی در ورودی بود، گذروندم و وارد سالن خونه شدم. مامان با چهره‌ای آشفته و خواب آلود و البته متعجب به سمتم اومد و گفت:

_باربد! برای چی نرفتی؟! چرا برگشتی؟! اصلا این چه وضعیه؟! چرا انقدر خسته و کلافه به نظر می‌ای؟! چت شده؟!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

_مامان از فرودگاه تا اینجا پیاده اومدم، تو رو خدا بیخیال سوالات شو!

و از کنارش رد شدم و خواستم از پله‌ها بالا برم که جلوم اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

ـوایسا ببینم! یعنی چی تا اینجا پیاده اومدی؟! اصلا برای چی نرفتی؟!
"پوف"ی کردم و بعد از مکثی کوتاه خیره تو چشماش گفتم:
ـبرای اینکه اینجا یکی هست که دوشش دارم! باید بریم خواستگاریش! بعد
هرجا خواستم برم با اون می‌رم!
لبخند جای اخم تو صورتش رو گرفت و گفت:
ـعزیزم! مبارکت باشه مادر! چرا زودتر نگفتی؟!
به سمت پله‌ها برگشتم و در حالی که ازشون بالا می‌رفتم، گفتم:
ـچون می‌دونستم باهاش مخالفت می‌کنی!
و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از سوی اون بشم وارد اتاق شدم و درو بستم.
پالتوم رو روی کاناپه پرت کردم و خودم هم روی تخت خوابیدم. ساعدم رو
روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. امکان نداشت مامان با طناز
کنار بیاد! حتی اگه اونو به عنوان عروسش قبول کنه انقدر تیکه و کنایه
بهش می‌گه که اعصاب هممونو به هم بریزه!
به پهلوی چرخیدم و چشمام رو به هم فشردم تا کمی از دردِ سرم کم بشه.
نمی‌دونم باید چه کار کنم؟! ای کاش مامان یه کم، فقط یه کم منطقی بود!
ای کاش من تک فرزند نبودم! ای کاش انقدر انقدر حساس نبود!

اصلا چی شد که من حرف از خواستگاری زدم؟! من که تا همین دیروز می‌گفتم فکر طناز رو از سرم بیرون کردم! هیچ می‌فهمی داری چه کار می‌کنی باربد؟! چه مرگت شده پسر؟!

تو افکارم دست و پا می‌زدی که صدای موبایلم به گوشم رسید. بهش بی‌توجهی کردم تا بالاخره قطع شد.

قلبم سرکش شده بود! دیگه نه به غرورم اهمیت می‌داد و نه به مادر سخت گیرم! اون فقط به یه نفر فکر می‌کرد و اون طناز بود!

موبایلم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق و بالاخره قطع شدم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دوباره شمارش رو گرفتم. این بار دو بوق که خورد، صدای کلافش تو گوشم پیچید: _بله؟

نگاهی به ساعت انداختم که نیمه شب رو نشون میداد. از صبح با خودم کلنجار می‌رفتم و از اتاق بیرون نرفتم و بالاخره بهش زنگ زدم. مغزم به کلی هنگ کرده بود! نمی‌دونستم باید چه کار کنم! انگار خالی خالی شده بودم! هیچی به ذهنم نمی‌رسید! خدا روشکر که حداقل مامان می‌دونست تا خودم نخوام بیرون نمی‌رم و حرفی نمی‌زنم و مزاحمم نمی‌شد!

برای بار دوم که صداش تو گوشم پیچید، تازه فهمیدم چه کار کردم! حالا بهش چی می‌گفتم؟! من که کاری باهاش نداشتم پس چرا زنگ زدم؟! سکوت رو که دید، کلافه‌تر گفتم:

نه مثل اینکه شما مریضید و مردم آزار!

خواست گوشی رو قطع کنه که آروم لب زدم:

خواب بودی؟!

سکوت کرده بود و تنها صدای نفس‌های نامنظمش به گوشم می‌رسید. بعد از دقایقی سکوت، با صدایی آروم‌تر از من گفت:

رسیدی؟!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که اون ناگهانی صداش بلند شد و گفت:

وایسا ببینم! تو... تو... این... این کدِ ایران بود! تو نرفتی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نرفتم!

بی مقدمه پرسید:

چرا؟!

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. چشمام رو بستم و گفتم:

نمی‌دونم! دیگه هیچی نمی‌دونم! نمی‌دونم چرا هفت سال پیش بهت از حسم چیزی نگفتم! نمی‌دونم چرا پنج سال پیش جلوتو نگرفتم! نمی‌دونم چرا پنج ساله که تبِ عصبی میاد سراغم! نمی‌دونم چرا حتی با اینکه بعد از

رفتنت امیر رو کلی کتک زدم، بازم آروم نشدم! نمی‌دونم چرا وقتی برگشتی دوباره به هم ریختم! نمی‌دونم چرا وقتی فهمیدم حس تو و امیر به هم حس خواهر و برادری بوده آروم نشدم! نمی‌دونم چرا نرفتم و موندم تا بیشتر زجر بکشم! نمی‌دونم چرا بهت زنگ زدم! نمی‌دونم چرا هم ازت متنفرم و هم...

دوست دارم!

بالاخره اعتراف کردم! بالاخره بهش گفتم! بالاخره گفتم اما سبک نشدم! بغض تو گلوم پیچید! چرا؟! من تا به حال حتی یه قطره اشکم نریخته بودم و حالا این بغض چه معنی داشت؟!

اصلا چرا سکوت کرده بود؟! چرا چیزی نمی‌گفت تا این قلب لعنتی رو آروم کنه؟! چرا انقدر عذابم می‌داد؟!

گوشی رو از گوشم جدا کردم و در کمال ناباوری دیدم که تماسو قطع کرده! از کی قطع کرده؟! اصلا حرفامو شنید؟! خاک تو سرت باربد! برای کی غرورتو شکستی؟! کسی که گوشیه روت قطع کرد! کسی که واسه حرفات ارزش قائل نشد! چه خوب می‌شد اگه اون دوست دارم لعنتی رو نشنیده باشه! اون...اون ارزششو نداره!

سرم رو به دیوار کوبیدم و گفتم:

_بسه باربد، بسه! هفت سال بسه!

دستام یخ زده بود و از زور هیجان می‌لرزید! حرفاش حالم رو یه جوری می‌کرد! قلبم به تکاپو افتاده بود! با شنیدن جمله‌ی آخرش، برق سه فاز از تنم رد شد:

... نمی‌دونم چرا هم ازت متنفرم و هم...

دوست دارم!

نفسام به زور از گلویم خارج می‌شد! قلبم کم مونده بود، سخته کنه و از کار بیفته! این باربد بود؟! همون باربد مغرور همیشگی؟!!

اشکام از چشمام سرازیر شد و دکمه‌ی قرمز رنگِ قطعِ اتصال رو فشردم. اگه قبل از ورود امیر به زندگیم اینارو می‌گفت خدا می‌دونه که چقدر خوشحال می‌شدم و واسش کم نمی‌ذاشتم اما الان با چه رویی بهش بگم منم دوست دارم؟! من هیچ شانسی برای کنار باربد بودن رو ندارم! اون خیلی از من بهتره! من حتی توانایی اینو ندارم که بهش یه بچه بدم! بچه‌ای از خون خودش! من حق خراب کردن زندگی باربد رو ندارم! باربد لایق بهتریناست! لایق یکی مثل خودش! نه من بیوه‌ای که هیچوقت صاحب بچه نمیشه!

باید ازش فاصله بگیرم! باید ازش دور بشم! باید از چشماش بیفتم!

اشکام رو پاک کردم و منتظر موندم تا کاملاً سرخی چشمام از بین بره. دستی به موهای آشفتن کشیدم و از اتاق خارج شدم. نیم ساعتی می‌شد که بابا واسه‌ی صبحونه صدام زده بود و من داشتم به قیافه‌ی در هم برهمم کمی می‌رسیدم تا متوجه نشه تا خود صبح اشک می‌ریختم!

پله‌ها رو پشت سر گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم. پدرم چایی‌هایی رو که ریخته بود، روی میز گذاشت و گفت:

_چه عجب، بالاخره اومدی!

لبخند بی‌جونی زدم و پشت میز نشستم. اونم رو به روم نشست و با نگاهی موشکافانه گفت:

_خوبی؟ چشمت چرا باد کرده؟

شکر توی چاییم ریختم و مشغول هم زدنش شدم. بدون اینکه سرم رو بالا بیارم، لب زدم:

_یه کم بدخواب شدم!

دیگه چیزی نگفت و هر دو در سکوت مشغول خوردن صبحانه شدیم. فکرم بدجور درگیر باربد شده بود اما به خودم اجازه‌ی خواستنش رو نمی‌دادم!

غرق در افکار آزاردهندم بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. پدرم چشماشو ریز کرد و گفت:

_منتظر کسی هستی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_نه!

از جاش بلند شد و برای باز کردن در از آشپزخونه خارج شد. داشتم با چاییم بازی می‌کردم که صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم و بعد صدای پرانرژی‌ش:

_داداشت اومده!

لبخند کم رنگی زدم و چیزی نگفتم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:
_مطمئنی حالت خوبه بابا؟

ورود طناز نداشت جوابی به حرف پدرم بدم! به سمتمون دوید و با صدای ناز و مخملیش گفت:

_سلام بابایی! سلام عمه جونم!

این بار لبخندم واقعی شد. دستام رو باز کردم و از بغل بابا گرفتمش و بوسه‌ای روی گونه‌ی سرخ و سفیدش نشوندم. با همون لبخند گفتم:

_سلام عزیز دل عمه!

لبخند خوشگلی زد که چال گونه‌های فندقیش فرو رفت. امیر بهش یاد داده بود بهم بگه عمه و خدا می‌دونه وقتی این کلمه رو می‌گفت چه حس خوشی به دلم سرازیر می‌شد!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. پیرهن آستین بلند سورمه‌ای رنگی به تن داشت که تنها یه پایون سفید سورمه‌ای دور گردنش داشت و بلندیش تا

روی زانوهایش بود. عجیب خواستنی شده بود تو این لباس. به خودم فشردمش و گفتم:

چقدر دلم واست تنگ شده بود جوجه فنچ!

اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

من جوجه فنچ نیستم!

و هم زمان خنده‌ی من و امیری که تازه وارد آشپزخانه شده بود، بلند شد. از روی صندلی بلند شدم و طناز رو روی زمین گذاشتم و تو آغوش گرم امیر فرو رفتم. بعد از اینکه از هم جدا شدیم، بابا گفت:

من آخر نفهمیدم قضیه‌ی این جوجه فنچ چیه! شماها هر دفعه سرش کلی به این بچه می‌خندید!

امیر نگاهی به طناز انداخت که هنوز اخمو بود و بعد با خنده گفت:

این پدر سوخته با آبجی طناز ما مو نمی‌زنه! این جوجه فنچم یه رازیه بین من و خودش!

و بعد چشمکی به من زد. دست به بغل شدم و با لبخند پلیدی گفتم:

آره آره یه رازه! فقط باباجون به نظر شما موهای امیر زیادی بلند نشده؟!

امیر دستاشو به علامت تسلیم بالای سرش برد و گفت:

آقا من تسلیم! بیخیال ماجرا بشید!

هر دو خندیدیم و نگاهم به الهه افتاد که آروم وارد آشپزخونه شد. امیر هنوزم با الهه سرد برخورد می‌کرد و فقط اونو مادر طناز می‌دونست! با اینکه فهمیده بود ما خواهر و برادریم اما با این حال دلش با الهه صاف نمی‌شد! الهه هم خیلی گوشه گیر و آروم بود و به دلیل بیماریش خیلی ضعیف شده بود! این الهه صدو هشتاد درجه فرق داشت با الهه‌ای که من تو محضر، روز طلاقم از امیر دیدمش!

آروم به سمتش رفتم و با لبخند بهش سلام دادم و اونم سر به زیر جوابمو داد. انگار ازم خجالت می‌کشید اما من خیلی وقت بود که بخشیده بودمش! پدرم هم باهاش سلام و احوال پرسى کرد و بعد امیر به سمتم اومد و گفت: _بریم تو حیاط؟ خیلی وقته تنهایی حرف نزدیم. این چند روزه خیلی سرم شلوغ بود!

لبخندی زدم و گفتم:

_اوهوم، بریم!

طناز مشغول بازی با بابا بود الهه هم برای تعویض لباساش رفته بود تو اتاق. با امیر رفتیم تو حیاط و روی تاب دو نفره نشستیم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و اون دستی روی موهام کشید و گفت:

_سرحال نیستی!

_نه!

چرا؟

نمی‌دونم!

نمی‌تونی از من مخفی کنی!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و خواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا در اومد. کسی که پشت در بود یا خیلی عصبی بود یا خیلی عجله داشت چون مُدام دستش رو روی زنگ فشار می‌داد و دقیقه‌ای صبر نمی‌کرد!

امیر منتظر نموند تا در با آیفون باز بشه و از روی تاب بلند شد و به سمت در رفت. منم به خونه برگشتم و از روی چوب لباسی شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم. و به حیاط برگشتم. کسی که پشت در بود انقدر بدجور زنگ می‌زد که همه حتی طناز هم نگران شده بودن! با عجله به سمت در رفتم و در کمال ناباوری احمد رو دیدم که با امیر درگیر شده بود. به سمتشون رفتم و لب زدم:

چه خبر شده؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

فریاد زد:

تو نابودش کردی! من ازت خواستم این بلا رو به سرش بیاری؟! من بهت گفتم هفت سال اذیتش کردی خواسته یا ناخواسته ولی الان آرومش کن! تو چه کار کردی؟! چی بهش گفتی؟! چرا باربد رو به این روز انداختی؟!
اخم ریزی کردم و گفتم:

منظورت چیه؟ مگه من چه کار کردم؟!

در حالی که با عصبانیت دستش رو از دستای قدرتمند امیر بیرون می کشید،
با اخم گفت:

تازه می پرسى چه کارش کردى؟! پشت تلفن چى بهش گفتى که با اون
حال خراب از خونه زد بیرون و بعدم تصادف کرد؟!
چشمام رو گرد کردم و گفتم:

چى؟! تصادف کرده؟! کى؟ چطورى؟! الان... الان کجاست؟! حالش خوبه؟!
پوزخندى زد و گفت:

اوووو... چه خبرته؟! پیاده شو با هم بریم! مگه واسه تو این چیزا مهمه؟!
من احمق فکر می کردم تو آدمى که این حرفا رو بهت زدم و گرن...
امیر نداشت حرف دیگه اى از دهنش خارج بشه و محکم تو دهنش کوبید
که من از شوک اون ضربه بالا پریدم و داد زدم:
امیر!

امیر اما صدای منو نمى شنید! یقه ی احمد رو گرفته بود و کم مونده بود
خفش کنه! از لابه لای دندون های به هم فشرده شدش گفت:
حواست باشه چى به زبون میارى، فهمیدى؟!

جلو رفتم و دست امیر رو گرفتم و عقب کشیدم. به چشماش خیره شدم و گفتم:

—امیر ولش کن! به خاطر من!

امیر "پوف"ی کرد و دستی لای موهایش کشید و بعد عقب رفت و پشتشو به ما کرد. قدمی به سمت احمد برداشتم که مشغول پاک کردن خون گوشه‌ی لبش بود.

آروم لب زدم:

—میشه بگی الان کدوم بیمارستانه؟

بازم پوزخندی زد و خواست بره که آستینش رو کشیدم و گفتم:

—من اگه گوشه‌ی رو قطع کردم و چیزی نگفتم فقط به خاطر خودِ باربد بود! اون لیاقت بیشتر از اینارو داره! من به دردش نمی‌خورم! من یه زنِ بیوه‌ام که کلی مشکل داشته تو گذشتش و باربد یه پسر مجرد با کلی محسنات! اون باید با یکی مثل خودش ازدواج کنه نه من! تنها دلیل اون رفتارم همین بود پس خواهش می‌کنم بگو الان کدوم بیمارستانه! من نگرانشم!

بدون اینکه نگاهم کنه اسم بیمارستان رو زیر لب هجی کرد و رفت. سریع به سمت امیر رفتم و لب زدم:

—تا من لباسام رو عوض کنم، ماشینت رو میاری بیرون تا منو برسونی بیمارستان؟

امیر که انگار هنوز عصبی بود تنها سرش رو تگون داد و بعد وارد حیاط شد. منم پشت سرش وارد شدم و به سمت سالن حرکت کردم.

انقدر زود لباسام رو عوض کردم که متوجه نشدم چی می‌پوشم! سریع راه رفته رو برگشتم و بعد از خداحافظی سرسری با بابا و الهه و بی جواب گذاشتن سوالاشون از خونه خارج شدم و سوار ماشین امیر شدم. اسم بیمارستان رو بهش گفتم و اونم که انگار متوجهی دستپاچگی من شده بود، ماشین رو به پرواز درآورد!

تو راه مُدام دستام رو به هم می‌فشردم و پوست لبم رو می‌کندم. امیر که متوجهی این حال شده بود، دستش رو به سمت لبم آورد و لبم رو از بین دندونام بیرون کشید و گفت:

_نکن! با این بی‌چاره چه کار داری؟! اینجوری که می‌بینمت اعصابم به هم میریزه! باعث تموم این اتفاقا منم! اگه من نبودم شاید تو الان با خیال راحت کنار باربد بودی و آرامش داشتی! اینجوری خیلی خوشبخت بودی! اخمی کردم و به سمتش چرخیدم. با بغض گفتم:

_من همین الانشم با داشتن برادری مثل تو خوشبختم! آره من باربدو دوست دارم اما اینو بدون امیر! من یه تارِ موی تو رو با دنیا عوض نمی‌کنم! تو واسم از خودمم عزیز تری!

دستش رو روی دستای یخ زدم گذاشت و لبخند محوی زد و دیگه تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفت.

تمام پاهام می‌لرزید. راهروهای لعنتی بیمارستان رو پشت سر گذاشتم و وقتی جلوی پذیرش ایستادم تموم تنم از زورِ استرس یخ بسته بود. با لحن پر از استرسی گفتم:

– آقای باربد... باربد...

خدای من! فامیلیش چی بود؟! چرا انقدر خنگ شدم؟!

داشتم به مغزم فشار می‌اوردم که صدای امیر که از پشتِ سرم شنیده می‌شد، نجاتم داد:

– معین! باربدِ معین اینجا بستری هستن؟!

دختر جوونی که پشتِ میز نشسته بود، مانیتور رو به روش رو چک کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

– انتهای راهرو، اتاق ۳۰۷.

دیگه منتظر نمودم و به سمت اتاقی که گفت حرکت کردم. بدون توجه به اینکه ممکنه کسی داخلِ اتاق باشه درو باز کردم و وقتی درو باز کردم متوجه شدم چه کار کردم!

خانم و آقای شیک پوش و میانسالی تو اتاق بودن. دیگه برای برگشتن دیر بود چون هر دوشون منو دیده بودن!

سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

– ببخشید!

و خواستم از اتاق خارج بشم که خانمی که اونجا بود به سمتم اومد و با لبخند عجیبی سرتا پام رو نظاره کرد و بعد دستمو تو دستش گرفت. با همون لبخندش گفت:

_کجا دخترم؟! بیا تو! تو باید همون دختری باشی که باربدم در موردش حرف می‌زد! پس حتما به اندازه‌ی ما، تو هم نگرانی! بیا تو، خجالت نکش! باورم نمی‌شد! باربد دربارهی من با خانوادش صحبت کرده بود؟! یعنی اونا از گذشته‌ی منم خبر دارن؟!

همونطور که سرم پایین بود به سمت تخت باربد حرکت کردم و تازه متوجه‌ی وضعیتم شدم. دستش شکسته بود و تو گچ بود و سرش هم باند پیچی شده بود. از دیدنش تو این وضعیت قلبم مچاله شد. لعنت به تو طناز، لعنت به تو!

نگاهی به مرد آراسته‌ی رو به روم با موهای جوگندمی و لبخند روی لبش انداختم و زیر لب سلام دادم. اونم با خونسردی و متانت جوابم رو داد. شکی نبود که اون پدر باربد بود!

خجالت رو کنار گذاشتم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد، گفتم:

_حالش چطوره؟

مادرش با لحنی گرفته گفت:

فعلا بهش آرامبخش زدن. سر درد و سر گیجه داشت. نمی‌دونم چی شده که حواسش پرت شده و رفته تو لاین مخالف و با یه ماشین تصادف کرده. سرش با شیشه برخورد کرده و دستش هم صدمه دیده. دکترا میگن خطر رفع شده ولی با اینکه حدود ۱۰ ساعت از زمان تصادفش می‌گذره اما هنوزم گیجه و زیاد حواسش سر جاش نیست و این به خاطر ضربه‌ایه که به سرش وارد شده.

با ناراحتی گفتم:

دیشب تصادف کرده؟

آروم سرش رو تکون داد و من بازم به خودم لعنت فرستادم که باعث این اتفاق شدم. جو اتاق بدجور سنگین بود و این سکوت بدترش کرده بود. نفس کلافه‌ای کشیدم که مادر باربد با لبخند محوی گفت:

اولین کاری که بعد از مرخص شدن باربدم انجام می‌دم اینه که میایم خواستگاریت دختر خوشگلم! به سلیقه‌ی باربدم ایمان آوردم. تو واقعا فوق العاده‌ای عزیزم! باربد حق داشت به خاطر تو اینجا بمونه و قید آلمان رفتنو بزنه!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. یعنی حرفی برای گفتن نداشتم!

جلوتر اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

من و پیمان تنهاتون می‌ذاریم. می‌فهمم الان دلت می‌خواد پیشش باشی! راحت باش عزیزم.

و بعد به همراه پدر بارید از اتاق خارج شدن. قدمی به سمت تخت بارید برداشتم و به دستش که اسیر سرم بود چشم دوختم. دستم رو جلو بردم تا دستش رو نوازش کنم اما با یادآوری روزی که دستشو لمس کردم و اون دستمو پس زد، عقب کشیدم. بغضم شکست و اشکام روی گونه‌هام نشست. با صدایی لرزون گفتم:

_اگه اتفاقی برات بیفته هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم!

و بعد با صدای بلند شروع به گریه کردم. میون حق هقم، بریده بریده گفتم: _شاید... شاید هیچ وقت نتونم رو در رو بهت بگم، اما منم خیلی دوست دارم!

نگاه خیره‌ی مامان اذیتم می‌کرد! به همین خاطر مدت‌ها بود سرم رو به سمت پنجره کج کرده بودم و به آسمون خیره شده بودم. اما هنوزم سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم!

نمی‌دونم چرا پدرم اون برگه‌ی ترخیص لعنتی رو نمی‌آورد! الان چند وقت بود که برای تصفیه رفته بود و هنوز برنگشته بود؟! من خیلی بی‌حوصله شده بودم یا زمان دیر می‌گذشت؟!

بالاخره در باز شد و پدرم وارد اتاق شد. لباسام رو روی تخت گذاشت و رو به مادرم چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم. بعد به سمت من چرخید و گفت:

_پاشو پسرم با کمک من لباساتو بپوش که مرخص شدی!

به سختی و با یک حرکت از روی تخت بلند شدم که مامان چشماشو گرد کرد و گفت:

چه کار می‌کنی پسر؟! خب یه کلمه بگو کمکت کنم تا بلند بشی! اینجوری درد دست بدتر میشه!

بی‌توجه به حرفاش و بدون اینکه نگاهشون کنم، گفتم:

میشه برید بیرون تا لباسام رو عوض کنم؟

در حالی که مثل روز روشن بود که مادرم اخم کرده، به سمت اومد و تیشترتم رو از روی تخت برداشت و گفت:

چی چیو برید بیرون؟! تو با این دست شکست می‌تونی تنهایی لباس بپوشی؟! می‌خوای بزنی دستتو داغون تر از اینی که هست بکنی؟! تیشترت رو از دستش گرفتم و گفتم:

خواهش می‌کنم برید بیرون!

پدرم لبخند محوی زد و رو به مادرم گفت:

می‌دونی که حرف حرف خودش! بیا... بیا بریم!

مامان نفس کلافه‌ای کشید و در حالی که به بابا چشم غره می‌رفت، از اتاق خارج شد. پدرم هم چشمکی به من زد و از اتاق بیرون رفت. نفس کلافه‌ای کشیدم و به تیشترت توی دستم نگاهی انداختم. من چجوری می‌خوام اینو بپوشم؟! با یه دست!

با بدبختی دکمه‌های لباس بیمارستان رو باز کردم و به سختی آستینش رو در آوردم. بر اثر تگون خوردن دستم، مغز استخونش تیر می‌کشید و دلم می‌خواست از دردش فریاد بکشم اما با هر بدبختی که بود لباسام رو عوض کردم و سویشرتم رو روی شوئم انداختم و از تخت پایین اومدم. حالا علاوه بر دستم، سرم هم تیر می‌کشید و داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد!

بدون اینکه به روی خودم بیارم که دارم چه دردِ بدی رو تحمل می‌کنم، از اتاق خارج شدم. مادرم روی صندلی نشسته بود و به دیوار رو به روش خیره شده بود و پدرم هم به دیوار تکیه داده بود و تو فکر بود. به محض دیدن من از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن. هر سه در سکوت راهروی بیمارستان رو طی کردیم و از اون خارج شدیم.

مادرم در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم و خودش و پدرم هم جلو نشستن. بی شک اگه دستم این قدر درد نمی‌کرد، خودم رانندگی می‌کردم! هرچند معلوم نیست چه بلایی سر ماشینم اومده!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم تا از درد سرم کم بشه. همون لحظه مادرم گفت:

_دختری که در موردش حرف می‌زدی دیروز که تو خواب بودی اومده بود ملاقات!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. چه خوش خیال! من خیلی وقت بود بی خواب شده بودم، حتی آرامبخشم تاثیر چندانی روم نداشت! اصلا مگه می‌شد اون نزدیک من باشه، درست بالای سرم، و من بخوابم؟!

ادامه داد:

_بهش گفته بودم امروز مرخص میشی! فکر می‌کردم امروزم بیدار، اما نیومد! بازم چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

_باربد من آرزومه تو لباس دومادی ببینمت! تو نگاه اول ازش خوشم اومد! به نظر باخانواده و تحصیل کرده میاد! وقتی خوب شدی، خودم می‌رم واست خواستگاریش می‌کنم! اونام از خداهشون باشه پسر به این دسته گلی دامادشون باشه!

دیگه سرم داشت از حرفاش می‌ترکید! از یه طرف اشکای طناز بالای سرم و اون دو تا جمله‌ی کوتاه اما شیرینش حال رو دگرگون کرده بود و از یه طرفم حرفای مامان اعصابم رو به هم می‌ریخت! بی شک اگه مامان می‌فهمید که اون یه بار ازدواج کرده و توانایی مادر شدن نداره، دیگه حتی پای یکی از حرفایی که الان زد، نمی‌موند! اگر می‌فهمید کسی که طناز باهاش ازدواج کرده برادرش بوده چی؟! بی شک خون به پا می‌کرد!

پدرم که انگار متوجه‌ی بی‌حوصلگی من شده بود، گفت:

_خانم مگه نمی‌بینی چشماش بستست! حتما خستست، خوابش میاد! شما هم وقت گیر آوردیا!

ـ خستگی چی آخه؟! دو روزه تو بیمارستان خواب بوده دیگه!

دیگه به ادامه‌ی بحثشون گوش ندادم و تو فکر فرو رفتم. مغزم پر شده بود از "باید" و "نباید" هایی که نمی‌دونستم باید به حرف کدومشون گوش کنم! وارد خونه شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که ماما گفت:

ـ باربد! هر بار که باهات در مورد اون دختر صحبت کردم یه جوری بحثو عوض کردی! تو مطمئنی دوشش داری؟! مطمئنی می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟!

بابا با اخم ریزی کرد و گفت:

ـ خانم شما هم امروز پيله کردی به این بچه‌ها! بابا تازه از بیمارستان مرخص شده! بزار یه ذره استراحت کنه، بعد انقدر سوال پیچش کن! نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ نه بابا جون! بزار همین الان تکلیف همه چیز روشن بشه! رو به ماما گفتم:

ـ حالا که انقدر اصرار داری همه چیزو بدونی، باشه بهتون می‌گم اما حق نداری ناراحت بشی! من تصمیم خودمو گرفتم! همین الان تو ماشین به همه چیز فکر کردم! تا الان سر در گم بودم و نمی‌دونستم باید چه کار کنم اما حالا کاملاً مطمئنم و یه قدم پا پس نمی‌کشم! من عاشق اون دختریم که شما هم دیدیش و نظرتو دربارش گفتم! هفت ساله که عاشقشم اما

نشد باهاش باشم چون با یکی دیگه ازدواج کرد! پنج سال پیش نتونست با کسی که باهاش ازدواج کرد، کنار بیاد و ازش طلاق گرفت و البته یه چیز دیگه! تو دعوا با همسرش وقتی که حامله بوده زمین می‌خوره و دیگه توانایی مادر شدنم نداره! اگه تا الان نگفتم بهتون چون می‌دونستم باهاش مخالفت می‌کنید اما الان دیگه برام مهم نیست! من یا با طناز ازدواج می‌کنم یا برای همیشه تنها می‌مونم!

و خواستم و از پله‌ها بالا برم که مامان با شتاب به سمتم اومد و دستم رو که شکسته بود گرفت تا مانع رفتنم بشه. از دردی که تو مغز استخونم پیچید، چشمام رو به هم فشردم و صورتم رو در هم کشیدم. اونم سریع دستشو کشید اما ظاهرش رو حفظ کرد و گفت:

...تو می‌فهمی چی می‌گی؟! تو می‌خوای با اون دختری بیوه‌ی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

...تو رو خدا نگو! این حرفارو به زبون نیار! مادر می! احترامت واجبه! اما تحمل ندارم اینجوری دربارش صحبت کنی! تو رو خدا یه کاری نکن که من بد باهات صحبت کنم و هم شرمنده‌ی تو بشم و هم خودم!

پوزخندی عصبی زد و گفت:

...اون دختره مهره‌ی مار داره! چجوری توی احمقو خام خودش کرده که با این همه ایراد بازم افتادی دنبالش؟!

فریاد کشیدم:

_مامان! از همین رفتارت می‌ترسیدم! از همین زبون تند و تیزت می‌ترسیدم!
واسه همین بهت نگفتم! چرا تا قبل اینکه بفهمی یه بار ازدواج کرده می‌گفتی
دختر خوبی به نظر میاد اما تا فهمیدی مطلقست نظرت عوض شد؟!
انگشت اشارش رو به پیشونیم کوبید و گفت:

_فقط در یه صورت می‌تونی باهاش ازدواج کنی اونم وقتی که پیرهن سیاه
پوشیده باشی و از سر قبر من برگردی!
و بعد از کنارم رد شد و وارد اتاقش شد و درو محکم به هم کوبید!
نفس کلافه‌ای کشیدم که سرم گیج رفت و مجبور شدم همونجا روی پله‌ی
اول بشینم. پدرم به سمتم اومد و گفت:

_خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. دستش رو روی شونم گذاشت و
گفت:

_با رفتار مادرت و برچسب گذاشتن روی دختری که فقط یه بار دیدمش
موافق نیستم اما با ازدواج تو هم با اون دختر موافق نیستم! تو تنها پسر می!
یه عالمه آرزو واست دارم! نمی‌تونم اجازه بدم آیندتو نابود کنی! اون دختر
حتی توانایی اینکه یه بچه بهت هدیه بده رو نداره! چطور تا قبل از ازدواجش
به یاد تو نبود؟! حالا که طلاق گرفته و نمی‌تونه بچه‌دار بشه یاد تو افتاده؟!
نه امکان نداره بزارم این ازدواج سر بگیره!

و بعد رفت! دستم رو شقیشق‌هام که باند پیچی شده بود، گذاشتم و فشردمشون. بازم بدنم غرق تب شده بود و سرم مثل آتش فشانی بود که هر لحظه ممکن بود فوران کنه! درد دست و سرم دیگه به آخرین درجه رسیده بود و نزدیک بود از پا درم بیاره! از جام بلند شدم و با وجود سرگیجه‌ای که داشتم خودمو به میز آینه‌ی جلوی در رسوندم و قرصامو از روش برداشتم. با بدبختی خودمو به آشپزخونه رسوندم و لیوان آبی برداشتم. قرصم رو با آب پایین فرستادم و روی صندلی، پشت میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. صدای فریادهای مامان و جمله‌ی آخرش تو مغزم اکو می‌شد و روانیم می‌کرد. سرم پر شده بود از فریاد و هیاهو! داشتم تو تب می‌سوختم و چشمام سیاهی می‌رفت! کی این زندگی لعنتی من تموم میشه، کی؟!

چشمام رو باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد که پنج عصر رو نشون می‌داد. خواستم از روی تخت بلند بشم اما بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد! نه صبحونه خورده بودم و نه ناهار و به خاطر قرص‌هایی که خورده بودم، ضعف شدیدی گرفته بودم. چشمم به پاتختی افتاد که ظرف غذا روش بود. با دست سالمم بهش دست زدم و متوجه شدم یخه. معلوم نیست کی اینو بالای سرم گذاشتن!

کار مامان که نمی‌تونه باشه چون اگه قهر کنه تا از دلش در نیاری، یه کلمه هم باهات صحبت نمی‌کنه و حتما این کار باباست.

حتما مامان منتظره تا برم معذرت خواهی کنم که چرا داد زدم و بگم که با اون دختر ازدواج نمی‌کنم و قضیه تموم بشه! اما هیچ وقت این اتفاق نمیفته!

موبایل رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. بعد از حرفایی که احمد تو بیمارستان بهم زد دیگه شکی نداشتم و مطمئن بودم از تصمیم. دومین بوق که خورد، تماس رو وصل کرد و با صدایی که انگار هیجان داشت، گفت:

_الو!

لبخند محوی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. آروم "سلام" رو هجی کردم و اونم آروم‌تر از من جواب داد.

از پشت پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم:

_باید امروز ببینمت!

با صدای لرزونی گفت:

_اما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_اما و اگر نداره! این یه درخواست نبود! گفتم باید ببینمت! فهمیدی؟! باید! پس حتما امروز می‌بینمت!

سکوتش لبخندِ روی لبم رو پر رنگ‌تر کرد. این بار با لحن ملایم‌تری گفتم:

—ساعت هفت، ویونا منتظرتم!

و بعد بدون اینکه چیزی بگم موبایلم رو قطع کردم.

دورِ دستم و باندِ سرم پلاستیک بستم و بعد دوشِ نیم ساعتی گرفتم که دردِ دستم بدجور آزاردهنده شده بود. دکتر گفت تا چند روز نباید برم حمام اما من آدمی نبودم که بخوام به حرف کسی گوش کنم! حتی اگه به ضرر خودم تموم بشه!!

به سختی شلوار کتانِ ضابدار مشکیم رو پام کردم و پیرهنِ لی آبی رنگم رو هم تنم کردم و با هر بدبختی که بود دکمه‌هاش رو بستم و آستین دست چپم که شکسته بود رو تا بالای قسمتی که گچ گرفته شده بود تا زدم.

اعصابم خورد بود از اینکه مجبور بودم همه‌ی کارامو با یه دست انجام بدم و بدتر از همه مجبورم با باندِ سرم برم بیرون! دکتر گفته بود تا فردا نباید بازش کنم اما مهم نیست!

با دست راستم آروم آروم باند رو باز کردم و پنبه‌ای که روی موهام بود رو کندم و داخل سطل آشغال انداختم. از اونجایی که گفته بود نباید تا یه هفته آب به سرم بخوره، شستنش رو بیخیال شدم و با کمی ژل موهای آشفتم رو سر و سامون دادم. این دیگه چه بدبختی بود؟!

قرص مسکنی خوردم تا دردِ دستم رو آروم کنه و بعد از زدن عطر خنک و محبوبم، از اتاق خارج شدم. همون موقع مامان از اتاق رو به رویم بیرون

اومد و با دیدن من تو این وضعیت چشماش از تعجب گرد شد. مطمئناً می‌خواست مانع خروج از خونه بشه و کلی بهم غر بزنه که چرا باند سرم رو باز کردم اما از اونجایی که رابطمون شکر آب بود، اخمی کرد و چیزی نگفت. منم لبخند خونسردی زدم و از کنارش گذشتم. به خوبی حالت آدما رو از چهرشون می‌فهمیدم و مطمئن بودم الان مامان دلش می‌خواد با دستای خودش خفم کنه! مخصوصاً که صد در صد مطمئنه من برای دیدن طناز از خونه بیرون می‌رم!

وارد حیاط که شدم، جای خالی ماشینم یادآور این شد که ماشینم تعمیرگاه! نفس کلافه‌ای کشیدم و به جای خالی ماشین بابا چشم دوختم! تنها ماشینی که تو حیاط بود، تیپای مامان بود که امکان نداشت اونو ارزش قرض بگیرم! بنابراین موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم و به آژانس زنگ زدم. طولی نکشید که ماشین زرد رنگ آژانس جلوی پام ایستاد و من سوارش شدم و آدرس کافه رو بهش دادم.

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و اسم طناز رو لمس کردم. براش نوشتم: "از بد قولی بی‌زارم! سر ساعت هفت کافه باش! آدمای آن تایم زیباتر به نظر می‌رسن!"

بعد از اینکه دکمه‌ی سند رو لمس کردم، موبایلم رو داخل جیبم برگردوندم و لبخندی زدم.

پول آژانس رو حساب کردم و بعد وارد کافه شدم. بچه‌ها هر کدوم با نگرانی به سمتم میومدن و حالمو می‌پرسیدن و من بعد از توضیح مختصر بهشون می‌گفتم که سرِ کارشون برگردن.

نگاهی به ساعت انداختم که ۵ دقیقه به هفت رو نشون می‌داد. دنج‌ترین مکانِ کافه رو انتخاب کردم که خلوت‌تر از بقیه‌ی جاها هم بود و همونجا نشستم. همون موقع چشمم به دختری افتاد که با عجله و سراسیمه وارد کافه شد.

کت چرمی بهاره‌ای به تن داشت به همراه پیرهن حریر مانند مشکی که تا بالای زانوش می‌رسید. شلوار جینِ آبی نفتی هم پوشیده بود و کفش‌های ونسِ ساقدارش تپیش رو کامل کرده بود. شال حریری هم روی سرش بود که یه تیکه از موهای خرمایی رنگش ازش بیرون بود و بدجور خودنمایی می‌کرد. رژ کمرنگِ سرخابی روی لب‌های خوش فرمش نشونده بود و خط چشمی هم به چشمای زمردیش کشیده بود.

طولی نکشید که منو از بین جمعیتی که تو کافه بود، پیدا کرد و به سمتم قدم برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت و نفس آسوده‌ای کشید و وقتی بالای سرم رسید، گفت:

...به موقع رسیدم!

لبخند محوی زدم که مطمئنًا از چشمش پنهان موند و اون رو به روم نشست. نگاهِ نگرانی به دستم انداخت و گفت:

...درد می‌کنه؟!

منو رو به سمتش گرفتم و گفتم:

...مهم نیست!

منو رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت. با لبخند عجیبی گفت:

...دیگه منوتون رو از حفظم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

...ولی تازگیا آپدیتش کردیم!

با همون لبخند گفت:

...ولی من ترجیح میدم همون قهوه‌های نابِ قدیمیتون رو بخورم!

چشمام رو به هم فشردم و با علامت دستم سعید رو صدا زدم. سعید بالای

میزمون اومد و من در حالی که به صورت طنز نگاه می‌کردم، گفتم:

...دو تا قهوه و کیک شکلاتی!

تعظیمی کرد و رفت. سرش رو کمی نزدیکم کرد و گفت:

...از کجا میدونی عاشقشم؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

...آدما بدون اینکه چیزی بهم بگن باهام صحبت می‌کنن! کافیه به چهرشون

نگاه کنم! اون وقت تا ته قلبشونو می‌خونم!

تو سکوت به چشمام خیره شد و تنها صدای مشهود، صدای آروم و دلنواز پیانو بود.

انقدر این سکوت طولانی شد که سعید با سفارشات برگشت. فنجون قهوه‌ی طناز به همراه برش کیکشو جلوش گذاشتم و بعد مالِ خودمو برداشتم. طناز گفت:

_دستت درد میگیره اینجوری! میداشتی من...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_عادت ندارم از کسی واسه انجام کارای خودم کمک بگیرم یا برای انجام یه کار منتظر کسی بمونم!

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت و خودشو سرگرم هم زدن قهوش کردم. منم همونطور که قاشق رو تو فنجون می‌چرخوندم، گفتم:

_احمد بهم دلیل رفتار اون شبتو گفت!

سرش رو بالا آورد و با چشمای متعجبش تو چشمام خیره شد. من اما خونسرد ادامه دادم:

_منو تو با هم ازدواج می‌کنیم!

گره‌ی ریزی بین ابروهاش انداخت و گفت:

_نمیشه! من و تو به هم نمی‌خوریم! تو باید با کسی ازدواج کنی که...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

_که چی؟! هان؟! که چی؟! مگه من چقدر دیگه فرصت دارم که عاشق یکی دیگه بشم؟! اصلا مگه میشه؟! مگه بازیه؟! مگه الکیه؟! هفت سال از عمرم پای تو رفت! به نظرت امکان داره فراموش کردنت؟! دلایل مسخرت اصلا واسم مهم نیست! منو تو با هم ازدواج می‌کنیم!

از جاش بلند شد و گفت:

_نمیشه باربدا! من نمی‌تونم زندگی تو رو خراب کنم!

دیگه داشتم کم می‌اوردم! اعصابی واسم باقی نمونده بود! زود جوش می‌اوردم. تبِ لعنتی هم دست بردار نبود!

با عصبانیت از جام بلند شدم و آستین کتتش رو گرفتم و بدون توجه به اطرافم، با شتاب به سمت در کافه حرکت کردم و اونم خواه ناخواه دنبالم کشیده شد.

دنبال خودم به کوچه پشتی کافه که اصولاً خلوت بود، بردم. با ضرب به دیوار چسبوندمش و دست گچ گرفته شدم رو روی سینه‌ش گذاشتم و دست سالم رو به دیوار کنار سرش تکیه دادم. با خشمی که تو صدام موج می‌زد گفتم:

_بسه طناز! تو رو خدا بسه! دیگه کم آوردم! دیگه نمی‌کشم! فکر می‌کنی واسم راحتی که قبول کنم دختر مورد علاقم با... .

رسماً فریاد کشیدم:

فکر کردی اذیت نمی‌شم وقتی به اینا فکر می‌کنم؟! فکر کردی من واقعا از سنگم؟!

دستم رو از روی دیوار برداشتم و از رو به روی طناز به کنارش رفتم و به دیوار تکیه دادم. سرم رو به دیوار چسبوندم و از دردی که تو دستم پیچیده بود، چشمام رو به هم فشردم. با عجز گفتم:

بخدا منم آدمم! نفسم می‌بره وقتی یادم میاد چه بلایی سر دختری که دوسش دارم اومده! وقتی یادم میاد به جای اینکه ملکه‌ی قصر من بشه با برادرش ازدواج کرده! بخدا بهم فشار میاد وقتی مامانم می‌گه فقط وقتی میتونی بری خواستگاریش که با لباس مشکی از سر قبر من برگشتی! تو دیگه اینجوری نکن! یه شهر داره آزارم می‌ده! تو سمت من باش! تو با این رفتارات آزارم نده! تو رو زخم نمک نپاش! آرومم کن! به جای این هفت سال عذابی که بهم دادی آرومم کن!

پاهام شل شد و روی زمین نشستم. دردِ سرم داشت مغزم رو منفجر می‌کرد. چشمام تار می‌دید و همه‌ی اینا به خاطر فشارِ عصبی بود که داشتم تحملش می‌کردم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

فکر کردی الکی این قلب با همه سرد شده؟! فکر کردی این قلب احساس نداره؟! اشتباه فکر کردی! این قلب احساس داره! ولی تو داری نابودش

می‌کنی! همون کاری که پنج سال پیش کردی! این بار اگه بشکنه دیگه همیشه تیکه‌هاش رو به هم چسبوندا! یا نه! شاید فکر می‌کنی چون مردم احساس ندارم! همتون همین فکرو می‌کنید! می‌گید مردا احساس ندارن فقط به خاطر نیاز دنبال دختران! اما اینجوری نیست! مردا هم احساس دارن! اما شاید یکی اون احساس تازه جوونه زدشون رو زیر پاش له کرده! له کرده که دیگه سرد شده! که دیگه هیچی واسش مهم نیست! که دیگه از ته دل به هیچ دختری لبخند نمی‌زنه!

اونم سر خورد و کنار من روی زمین نشست. صدای هق هقش روی مغزم اسکی می‌رفت! طاقت اشکاشو نداشتم! از لا به لای هق هقش گفت:

چي کار کنم که حالت خوب بشه؟! من...من دوست دارم! نمی‌خوام اینجوری ببینمت! اما نمی‌خوامم آیندتو خراب کنم! می‌خوام خوشبخت باشی! نمی‌خوام با کنار من بودن جوونیت حروم بشه!

سرم رو به سمتش چرخوندم و دستم رو روی لبام گذاشتم و گفتم:

هیس! هیچی نگو! فقط باش! تو عذابم نده!

به هر بدبختی که بود از جام بلند شدم و بی هدف راهی رو در پیش گرفتم. صدای قدم‌هاش رو پشت سرم می‌شنیدم. داشت همراهیم می‌کرد! بارون بهاری هم نم نم روی صورتم می‌نشست و چه حالی داشت این لحظه و این ساعت!

موبایلم رو برداشتم و آهنگی پلی کردم که سکوت بینمون رو پر کنه:

"همینجوریش یه شهر بام بده، تو سمت من باش عذابم نده! بی تو کاش این ساعت نره! که کل سال با تو بازم کمه! همینجوریش یه شهر بام بده تو سمت من باش عذابم نده، چشم به راه، طاقت کمه، اون بی تو ترسید و باخت از غمت! نمیبینی وابسته این دیوونه‌ی ماتم زده؟! نمیبینی حالم بده؟! منو به تنهایی باز عادت نده! چرا گذشته آب سرت؟! دلم تنگه، صدا خنده...."

جلوم ایستاد و دستاش رو جلو آورد و دست یخ زدم رو تو دستش گرفت و بین اشکاش لبخند زد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و لب زدم:

_الان نه! الان این کارو با من نکن طناز! نذار طعم شیرین با تو بودنو حس کنم و بعد به خودم پیام ببینم خبری ازت نیست! بزار مطمئن بشم مال خودمی! بزار مطمئن بشم دیگه مال خودمی و هیچ کس جرعت نداره ازم بگیرت! اون وقت می‌تونم یه شب آروم سرم رو روی بالش بزارم و تو بغلم بگیرمت و عمیق بخوابم!

چشمام رو به زمردیاش دوختم و گفتم:

_تو فقط سمت من باش! تو عذابم نده!

سکوت کرد و چشماش رو به معنی تاکید به هم فشرد. نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. مقصد نداشتم اما اون کنارم بود و برام کافی بود....

الان تنها کنار اون قدم زدن و زمزمه با آهنگ آرومم می‌کرد:

"الان واقعا بده نه؟! این دیوونه هنوزم وابسته بد، منو به اینجا عادت نده نه! آرزو می‌کنم واست من بد، باز از ته قلب که زندگیت راحت‌تر بگذره! بگو حرف راست دروغ نه! هنوز صدا خنده‌ها تو گوشمه، دنبال رد پات تو روز، من حتی خورشید هست که باز غروب کرد! خواستم همیشه خوبتو، هیچی نیستم بدون تو! میشه یعنی یه روز منو تو بشیم از غریبه دور؟! هیشکی نشه حریفمون؟!"

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. چشمم به ماشین بابا خورد و فهمیدم که بابا برگشته خونه. نفس عمیقی کشیدم و قدم برداشتم و خودمو به در خونه رسوندم. وارد سالن اصلی شدم و کمی که جلوتر رفتم، متوجه شدم مامان و بابا هر دو در سکوت روی کاناپه‌ها نشستن. بدون اینکه نگاهشون کنم، سلامی زیر لب گفتم و از کنارشون گذشتم. خواستم به سمت اتاقم برم که بابام گفت:

_باربد صبر کن!

همونجایی که بودم، وایسادم اما به سمتشون برنگشتم. سکوت رو که دید، ادامه داد:

_کجا بودی؟! برای چی باند دور سرت رو باز کردی؟! چرا خیس آب شدی؟! پوزخندی زدم و گفتم:

_اتاق بازجوییه؟! نه شایدم فکر کردید من بچه‌ی پنج سالم که این سوالا رو ازم می‌پرسید؟!

مامان با عصبانیت گفت:

نه بچه نیستی اما افکارتو شستشو دادن! مغزتو مسموم کردن! کور شدی که ایرادای اون دختره رو نمیبینی و چسبیدی بهش!
به سمتش برگشتم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

امروز حالم خوبه و بی احترامی‌هاتون به اون دختره نادیده می‌گیرم اما تضمین نمی‌کنم دفعه‌ی بعد حرفاتون رو بی جواب بزارم!
عصبی خندید و گفت:

آره آره! بایدم اینجوری با مادرت صحبت کنی!
با عجز گفتم:

آخه مادر من! یه نگاه به من بنداز! به نظرت حالم خوبه؟! به نظرت از لحاظ روحی آرومم؟! مگه خودت نبودی هر روز تو این پنج سال بهم می‌گفتی تو اون باربد سابق نیستی؟! مگه تو نبودی می‌گفتی حاضری هر کاری کنی تا من بشم همون باربد سابق؟! حالا دارم بهت می‌گم من با اون دختر می‌شم همون آدم سابق! چرا به پرو پام می‌پیچی؟! چرا به جای اینکه کمکم کنی سنگ میندازی جلوی پام؟!

مامان با اخم سکوت کرد و به جاش پدرم گفت:

تو آینده‌ی خودتو با ازدواج با اون دختر نابود می‌کنی! اون حتی نمی‌تونه یه بچه از خون خودت بهت بده! اون وقت اون می‌تونه خوشبختت کنه؟!

کلافه دستی لا به لای موهام کشیدم و گفتم:

چرا فکر می‌کنید من با بچه خوشبخت می‌شم؟! من تنها در صورتی خوشبخت می‌شم که کنار دختری باشم که عاشقشم! که عاشقمه! من به هیچ چیز دیگه‌ای اهمیت نمی‌دم و شما هم مجبورید با نظر من موافقت کنید! هر چند سال که طول بکشد منتظر می‌مونم تا رضایت بدین چون می‌دونید که بدون رضایتتون کاری انجام نمی‌دم. اما اگه می‌خواید یه کاری واسه پسرتون انجام بدین بهتره به نظرم بها بدید! من کوتاه نمیام پس شمام بیشتر از این اذیتم نکنید!

کلید رو تو قفل چرخوندم و وراد خونه شدم. تمام برق خاموش بود و خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود. لوستر وسط سالن رو روشن کردم. عجیب بود! پس پدرم کجا بود؟!

وارد اتاقم که شدم، کاغذی که روی آینه چسبیده بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. از آینه جداش کردم و به سرعت خط پدرم رو شناختم:

"عزیزم من امشب برای مهمونی کاری خونه‌ی یکی از دوستانم دعوتم. از امیر و الهه خواستم پیش‌ت بیان تا تنها نباشی چون من تا نیمه شب نمیام. از بیرون غذا سفارش بدید."

لبخندی زدم و کاغذ رو روی میز گذاشتم. به آینه خیره شدم و به تصویر خودم تو آینه لبخند زدم. امروز قلبِ خاموش دوباره یادش افتاد بپیه! دوباره یادش افتاد لذت عشق چیه! لذت کنار معشوق بودن چیه! لذت حرف زدن

باهاش چیه! باربد امروز با من چه کار کرد؟! چه کار کرد که دیگه حتی
ثانیه‌ای چشمای نافذش از جلوی چشمام محو نمیشه؟!

دست روی قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم و همین چند دقیقه پیش رو
که با اون تا اینجا پیاده اومدیم رو مرور کردم. راضی نمی‌شد با ماشین
برگرده اما به زور براش آژانس گرفتم تا بیشتر از این زیر بارون نمونه و
دستش اذیت بشه!

دستم رو روی صورت ملتهبم گذاشتم. انگار مثل پنج سال پیش دوباره داشتم
طعم عشق رو می‌چشیدم. اما این عشق با اون عشق یه دنیا تفاوت داشت!
لباسام رو عوض کردم و دور موهام حوله پیچیدم تا خشک بشه. زیاد سردم
نشد چون لباسام زیاد بود اما باربد فقط یه پیرهن تنش بود! خدا کنه اتفاقی
واسش نیفته!

نمی‌دونم چه حالی بود اما با اینکه تازه ازش جدا شده بودم، بازم دل تنگش
بودم! من حتی... حتی وقتی کنارش بودم هم احساس دلتنگی داشتم! دلم
می‌خواست تو آغوشش حل بشم تا مطمئن بشم این کابوس نیست و
واقعیه اما باربد خیلی خوددار بود! عجیب و غریبه و همین باعث میشه
بیشتر مجذوبش بشم!

موبایلم رو برداشتم و انگار انگشتایی که امروز دستشو لمس کرده بود، دیگه
از من فرمان نمی‌گرفت! بی اختیار برای اونکه قلبمو با خودش برده بود،
تایپ می‌کرد:

"-رسیدی؟"

طولی نکشید که جواب رسید:

"-آره!"

"-دستت درد نمی‌کنه؟"

"-مسکن خوردم"

لبخند روی لبام نشست. نه چیزی بیشتر می‌گفت و نه کمتر! فقط جواب سوالام رو می‌داد. باربد بود و باربد وار رفتار می‌کرد و من همین باربد محکم و مغرور رو دوس می‌داشتم!

نوشتم:

"-مواظب خودت باش، شب بخیر!"

و تنها نوشت:

"-شب خوش."

دستم رو روی "شب خوش"ی که فرستاده بود کشیدم و لبخند زدم. ای کاش زودتر از این به خودم اجازه می‌دادم دوست داشته باشم تا بیشتر این حس ناب رو با تو تجربه کنم!

همونطور به صفحه‌ی چتمون خیره بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. وای خدای من! به کلی یادم رفت که قراره امیر بیاد اینجا!

از اتاق خارج شدم و انگار تو خونه بمب منفجر کرده بودن! یه طرف وسایل من ریخته بود و یه طرف پیرهنای بابا. خندیدم و به سمت آیفون رفتم و با دیدن امیر و الهه و طنازی که با لبخند به آیفون خیره شده بود، درو باز کردم و بعد به سمت پیرهنای بابا رفتم و اونارو از روی مبل جمع کردم و با دست دیگم شارژر و لپ تاپ و شلوارم رو که روی زمین بود، رو برداشتم.

سریع وارد اتاق شدم و اونارو اونجا گذاشتم. خواستم بقیه‌ی چیزا رو جمع کنم که با ورودشون بیخیالش شدم. طناز بدو بدو به سمتم اومد و منم روی زانوم نشستم و دستامو باز کردم و اونو تو بغلم فشردم. با صدای ناز و مخملیش گفت:

ـ دلم واسه تنگ شده بود عمه‌ی خوشگلم.

لپشو کشیدم و گفتم:

ـ انقدر دلبری نکن جووووجه!

لبخند دندونمایی زد و من بلند شدم و به سمت امیر رفتم. منو تو آغوشش گرفت و گفت:

ـ احوال آبجی خانم ما چطوره؟

خندیدم و گفتم:

ـ مگه میشه تو بغل داداشیش باشه و خوب نباشه؟!

تو چشمام خیره شد و گفت:

الحق که زبون طناز به تو رفته ور پریده!

قهقهه‌ای سر دادم و در حالی که به سمت الهه می‌رفتم، چشمتی به امیر زدم. بهش دست دادم و سلام و احوال پرسیدم. خیلی آروم و گوشه گیر بود و این اذیت می‌کرد. اینکه امیر حتی یک درصد هم بهش توجه نمی‌کرد، ناراحت می‌کرد! الهه و طناز که برای تعویض لباساشون داخل یکی از اتاقا رفتن، به سمت امیر رفتم و گفتم:

امیر یه نگاه به حال و روز الهه انداختی؟! چرا باهاش اینجوری می‌کنی؟! گناه داره به خدا!

پوزخندی زد و گفت:

تو گناه نداشتی؟! یادت رفته چجوری با بلدوزر اومد وسط زندگیت و به هم ریختش؟! می‌دونم ما باید از هم جدا می‌شدیم اما اون کسی بود که باعث شد رو تو دست بلند کنم! اون کسی بود که باعث مرگ اون بچه شد! درسته اون بچه اگه به دنیا می‌ومد وضع بدتر می‌شد و زندگیش خراب می‌شد اما اون کسی بود که باعث شد تو دیگه نتوتی حس شیرین مادر شدن رو تجربه کنی! من هنوزم که هنوز عذاب وجدان دارم که با خواهرم بودم. هنوزم بعضی وقتا که اون روزا میاد تو ذهنم اذیت می‌شم! اما وقتی یادم میاد به خاطر من دیگه نمی‌تونی مادر بشی دیوونه میشم! دلم می‌خواد هر کسی که باعث این اتفاق شده رو نابود کنم! اما نمی‌تونم طناز!

کلافه دستی تو موهاش کشید و ادامه داد:

– نمی‌تونم چون اون مادرِ دخترمه! و اگه اونو از زندگیم بیرون کنم، زندگی طنازو نابود کردم! پس باید کنار من بمونه و با دیدن بی‌توجهیام زجر بکشه! زجر بکشه تا درک کنه حالِ تو رو، تو اون روزا!

سرم رو کج کردم و دستمو رو قلبش گذاشتم و گفتم:

– چی قلبتو به این روز درآورده؟! امیرِ من خیلی مهربون بود!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– دنیا رو، رو سرِ اونِی که زندگیتو خراب کنه، خراب می‌کنم!

آروم لب زدم:

– من الهه رو بخشیدمش! خیلی وقته! تو هم ببخشش داداشی! می‌دونم هنوزم قلبت مهربونه!

بحثمون با برگشتن الهه نصفه موند. لبخندی زدم و گفتم:

– خب خب! چی می‌خورید؟!

امیرِ کت اسپرتش رو در آورد و رو دسته‌ی مبل انداخت. نگاهی به تیپش کردم. شلوار دودی رنگِ لی به تن داشت به همراه تیشرت زرشکی کمرنگ. یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– نه بابا! مگه چند نوع غذا درست کردی که از ما نظر می‌پرسی چی می‌خورید؟! اونجور که من شنیدم رفته بودی بیرون! وضع خونه هم که تعریف چندانی نداره! پس کی وقت کردی چند نوع غذا بپزی؟

سرخوش خندیدم و گفتم:

می‌خواستم سفارش بدم!

قیافه‌ی عاقل اندرسفیه‌ی به خودش گرفت و گفت:

دیگه حرفی ندارم!

قهقهه‌ای سر دادم و به سمتش رفتم. گونشوبوسیدم و گفتم:

قربون داداش خوش تیپم برم من!

اونم خندید و گفت:

باشه باشه! حالا نمی‌خواد قربونم بری! اون طرفا یه نفر هست که منتظرته!

و چشمکی شیطانی زد. من که خجالت کشیده بودم سرم رو پایین انداختم و سریع داخل آشپزخونه رفتم. لحظه‌ی آخر چشمم به الهه افتاد که ظاهراً با طناز مشغول بازی بود اما با لبخند به شوخی‌های ما خیره بود. نمی‌دونم چرا اما دلم برایش می‌سوخت! بی تفاوتی از طرف معشوق خیلی درد بدیه! دردی که تا کسی تجربش نکنه نمی‌تونه درکش کنه! گوشی رو برداشتم و با توجه به اطلاعات قبلیم غذا سفارش دادم. به سالن برگشتم. امیر سرش تو گوشیش بود و طناز و الهه هم همچنان با هم بودن. کنار الهه نشستم و گفتم:

فردا نوبت دکتر داری؟

آروم سرش رو تکیه داد. رو به امیر گفتم:

من فردا با الهه می‌رم دکتر، تو نمی‌خواد بیای.

بدون اینکه بهمون نگاهی کنه، اخمی کرد و گفت:

لازم نکرده!

کوسن مبل رو برداشتم و به طرفش پرت کردم. سرش رو به شدت بالا آورد

و هنوزم اخم داشت. چشمامو گرد کردم و گفتم:

چیه عین دراکولا نگاه می‌کنی؟! بیا منو بخور!

با این حرفم طناز ریز ریز خندید و اخمای امیرم کمی باز شد. اما گاردشو

حفظ کرد و گفت:

به هر حال خودم فردا الهه رو می‌برم!

زنگ خونه به صدا در اومد و من در حالی که بلند می‌شدم تا برم سفارش‌ارو

تحویل بگیرم، گفتم:

خب پس منم باهاتون میام!

از جاش بلند شد و گفت:

خودم می‌رم! تو برو میزو بچین.

داشت بیرون می‌رفت که گفتم:

پس میام!

سرش رو به چپ و راست تکنون داد و چیزی نگفت. لبخندی زدم و مشغول چیدن میز شدم. الهه هم پیشم اومد و در حالی که اونم داشت کمک می کرد، گفت:

چطور می تونی اینجوری باهام رفتار کنی؟! من اگه جای تو بودم به همچین آدمی حتی نگاهم نمی کردم! من با تو بد کردم! یه روزایی بود که یه دنیا جلوم خم و راست می شدن به واسطه ی کارم تو شرکت بابام. جایی از ایران نبود که نرفته باشم! حتی چندین کشور خارجی هم رفتم! همه یه احترام خاصی واسم قائل بودن! اما این وسط دیوونه وار هم عاشق یکی بودم! همه کاری کردم تا تو نظرش خوب بیام! اما اون منو نمی دید تا بالاخره خبر ازدواجش رو با یه دختر ۱۷ ساله شنیدم! اون زمان خیلی با خودم جنگیدم! همش با خودم می گفتم من چی نداشتم که اون دختر ۱۷ ساله داشت؟! داغون شده بودم! تموم وجودم امیرو فریاد می زد! تا اینکه قضیه ی اتفاقی که برای تو افتاده بود و بدهی تو یا در اصل داریوش به پدرم رو متوجه شدم و از امیر اون درخواستو کردم. تمام وجودم پر بود از نفرت به یه دختر ۱۷ ساله که نمیشناختمش! و وقتی اون روز تو محضر دیدمت تموم عقده هام رو تو سرت خالی کردم! من بهت بد کردم ولی تو خیلی بزرگواری! ۱۰ سال ازم کوچیکتری اما روحت خیلی بزرگتره! بارها آرزو کردم بر اثر بیماری بمیرم تا از این عذاب وجدان راحت بشم اما نشد!

درحالی که اشک رو گونه هام روون شده بود، دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

این حرفا رو زن! انقدر خودتو اذیت نکن! من دیگه به گذشته فکر نمی‌کنم!
به قول یه نفر گذشته‌ها دیگه گذشته!

خواست چیزی بگه که امیر با غذاها وارد آشپزخونه شد.

نگاهش که به صورت غرق در اشک من افتاد، با اخمی که لرز به تن آدم می‌انداخت، به الهه نگاه کرد و با خشمی که تو صداش مشهود بود، گفت:

چی بهش گفتی هان؟! حالا هم دست از سرش برنمی‌داری؟! اون انقدر باهات مهربونه اما تو هنوز...

نگاهم که به حالِ خرابِ الهه و اشکای سیلاب‌وارش افتاد دست امیر رو کشیدم و وسط حرفاش پریدم و گفتم:

امیر!

به سمت برگشت و با پوزخند گفت:

چی؟! چرا می‌زاری داغونت کنه و بعد بازم ازش طرفداری می‌کنی؟!

دستم رو روی مخملای کم پُشتِ دستش کشیدم و گفتم:

اون چیزی نگفت! من فقط یادِ گذشته‌ها افتادم! باور کن اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با عصبانیت غذاها رو تقریباً روی میز پرت کرد و از آشپزخونه خارج شد. خروج امیر مساوی شد با سُرخوردن

الهه روی زمین. روی سرامیکای سرد آشپزخونه زانو زده بود و سرش رو بین دستاش می فشرد. زار زار گریه می کرد و مدام با خودش تکرار می کرد:

هیچ وقت منو نمی بخشه! هیچ وقت ازم نمی گذره! هیچ وقت منو تو قلبش جا نمی ده! تا ابد ازم متنفر می مونه!

کنارش زانو زدم و دستم رو روی شونش گذاشتم. آروم زمزمه کردم:

به امیر وقت بده تا با این موضوع کنار بیاد! اون هنوز تنونسته خودشو به خاطر اتفاقی که واسه من افتاد ببخشه و تو رو مقصر می دونه! بهش فرصت بده!

سرش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

۵ سال گذشته! ۵ ساله که هر روز بیشتر دیروز ازم متنفر میشه! حتی یه نیم نگاهم بهم نمیندازه! من تا آخر عمرم باید چوب گناهی که در مورد تو مرتکب شدم رو بخورم!

سرش رو بالا آورد و خیره به چشمام گفت:

طناز قول بده! بهم قول بده اگه برام اتفاقی افتاد، از طنازم مواظبت کنی!

خواستم حرفی بزنم که دستشو به معنی سکوت بالا آورد گفت:

بزار بگم طناز، بزار بگم! من در حق تو بد کردم! بهت ظلم کردم! دلتو شکستم! اون روز تو محضر قلبتو زیر پاهام له کردم! اما تو این کارو با من

نکن! تو بهم قول بده اگه من زنده نمودم از طنازم مواظبت کنی! قول میدی
طناز، قول میدی؟!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_تو رو خدا بس کن! تو خوب میشی و خودت دختر تو بزرگ می کنی! طناز
به تو احتیاج داره! اون تو رو می خواد! پس این حرفای مزخرفو تمومش
کن!

از جام بلند شدم و به اونم کمک کردم تا بلند بشه. در حالی که به سمت
بیرون می فرستادمش، گفتم:

_حالام برو دست و صورتتو بشور! زود باش! دیگه ام از این حرفا زن! تو
خوب میشی، من مطمئنم!

شام در سکوت مطلق صرف شد. هیچ کس حرفی نمی زد و مطمئناً اعصاب
همه به قدر کافی خورد بود! نمی دونم چی شد که الهه رو بخشیدم اما بعد
از اینکه بهم خبر رسید داریوش چه کار کرده و مامانم هنوزم باهاش زندگی
میکنه انگار نسبت به همه چیز سرد شدم! اون که مادرم بود ذره ای واسم
ارزش قائل نشد پس از الهه ای که غریبه بود چه انتظاری می رفت؟!

هنوزم که هنوزه حاضر نیستم ببینمش! بارها خودِ بابا که از مامان ضربه
خورده بود، ازم درخواست کرد به دیدنش برم اما من نخواستم! نمی تونم
دلمو باهاش صاف کنم!

افکارم رو پس زدم و مشغول جمع کردن میز شدم. متوجه‌ی رنگ پریدگی الهه که شدم ازش خواستم بشینه و امیر به جاش به کمکم اومد. امیر که استاد عوض کردن جو بود به سمتم اومد و گفت:

چخبرا از روانشناس دست و پا شکستمون؟!

خندیدم و گفتم:

تو باید به همه یه لقبی بچسبونی؟!

درحالی که داشت قاشقارو تو سینک می‌داشت، گفت:

هی هی! بحثو نییچون کوچولو!

همون لحظه، طناز که تازه وارد آشپزخونه شده بود، لباسو جمع کرد و با لحن بچه‌گانش گفت:

بابایی فقط حق داری به من بگی کوچولو!

هر دو به سمتش برگشتیم شروع کردیم به خندیدن. امیر با آرنجش ضربه‌ای به شونم زد و با ابرو طنازو نشون داد و گفت:

مثل خودت حسوده!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

من حسودم؟!

دستاش رو روی موهای گذاشت و گفت:

نه بابا! کی با تو بود؟!

به سمتش دویدم که اون فرار کرد و رو به روی من، پشتِ میز غذاخوری وایساد. انگشت اشارم رو به نشونه‌ی تهدید تو هوا تکون دادم و گفتم:

مگه اینکه دستم بهت نرسه!

طناز چشماشو گرد کرد و دوتا دستای کوچولوش رو دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

بابایی تو با این هیکل گندت از عمه می‌ترسی؟!

با این حرف، من و امیر نزدیک بود از خنده زمین رو گاز بزنیم. درحالی که از زور خنده اشکام در اومده بود، گفتم:

وای خدا نگشت بچه!

امیر که دیگه طاقتش تموم شده بود، به سمت طناز رفت و بغلش کرد و شروع به ب*و*س*ی*دنش کرد. منم به سمتشون رفتم و لپ طنازو کشیدم. امیر هم دستشو دور شونم امداخت و منو به خودش فشرد.

دستِ خودم نبود اما ناگهان یاد روزایی افتادم که به عنوان همسر کنار امیر بودم و اون همینجوری بغلم می‌کرد! ناخواگاه خودمو عقب کشیدم و امیرو پس زدم. اونم که انگار دستِ کمی از من نداشت، آروم طنازو زمین گذاشت و درحالی که چشم از من برنمی‌داشت، نفس کلافه‌ای کشید و دستش رو لا به لای موهایش فرو کرد.

قبل از اینکه به اشکام اجازه‌ی باریدن بدم، از کنار امیر رد شدم و اونجا رو ترک کردم.

#یک_هفته_بعد

نگاهی به ساعت مجیم انداختم که نُه شب رو نشون می‌داد. همون لحظه مزدا تیریِ نقره‌ای رنگِ باربد که به تازگی از تعمیرگاه گرفته بود، جلوی پام ایستاد. لبخندی زدم و درو باز کردم و کنارش نشستم. آروم سلام کردم و اونم آروم تر از من جواب داد.

تیشرت مشکی ساده‌ای به همراه شلوار کتانِ مشکی و ضابدار به تن داشت و صد و هشتاد درجه با روزایی که رسمی می‌رفت کافه تفاوت داشت. یه تیکه از موهای خرمایی رنگش روی صورتش ریخته بود و عجیب دلبری می‌کرد. یه هفته از روزی که تصادف کرده بود، می‌گذشت و هنوز دستش تو گچ بود. اما خالکوبی‌های دستش به خوبی مشخص بود. خالکوبی‌هایی که اولین بار تو اون روزِ بارونی دیدمشون!

با لحنی خونسرد گفت:

_اینجوری نگام می‌کنی معذب میشم!

سریع سرمو به سمت پنجره چرخوندم و چیزی نگفتم و مطمئنم یکی از اون لبخندای محو روی صورتِ جذابش نشسته بود! از بس که من ضایع بازی در میارم!

با همون لحن خونسردش گفت:

_انقدر خودتو سرزنش نکن دختر!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_تو از...

وسط حرفم پرید و گفت:

_یادت نره من روانشناسم! با نگاه کردن به آدما می‌فهمم چی تو دلشون می‌گذره! دیگه چه برسه به تویی که بهتر از خودم میشناسمت!

نفس عمیقی کشیدم و قیافه‌ی درهمی به خودم گرفتم. لبخند کجی زد و گفت:

_چی شد؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_اینجوری که من حتی نفسم نمی‌تونم بکشم! اون وقت تو میگی، من می‌دونم واسه چی نفس کشیدی، واسه اینکه عاشق عطر منی! کلا آبرو واسه من نمی‌مونه!

قهقهه‌ای بلند بالا سر داد. چیزی که کمتر وقتی می‌شد ازش دید! مثلاً شاید سالی یه بار!

رومو به سمت پنجره گردوندم و گفتم:

_اینجوری قبول نیست! این بی‌انصافیه!

قهقهش تموم شده بود اما لبخندی که نشونگر دندوناش بود هنوز، روی لباش جا خوش کرده بود. جلوی رستوران ایستاد و به سمت چرخید و گفت: _تو انقدر ساده و مهربونی که نیاز نیست واسه شناختنت روانشناس بود یا نبود! تو ظاهر و باطنت یکیه! شاید واسه همینه که تو همون نگاه اول ازت خوشم اومد!

انگار یه ماهی قزل آلا از یه طرف دلم با شتاب به اون طرف دلم سرازیر شد. از ماشین پیاده شد و تا من به خودم بیام، در سمت منو باز کرد و منم از ماشین پیاده شدم. خودم درو بستم و گفتم:

_لازم نکرده تو با این دستت واسه من در باز کنی!

دست سالمش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_باید به صفات غرغرو بودن رو هم اضافه کنم!

خندیدم و گفتم:

_امیرم همیشه بهم میگه غرغرو!

و به وضوح تغییر حالت رو تو چهرش دیدم. پشیمون شدم از حرفی که زدم! دیگه تا ورودمون به رستوران حرفی نزدیم. هر دو پشت میز، رو به روی هم نشستیم و باربد که انگار اتفاقی نیفتاده، منو رو به سمت گرفت و گفت:

_چی می خوری؟

منو رو از دستش گرفتم و بعد از اینکه به لیست بلند بالای غذاها نگاه کردم،
با لبخندی که حدس می‌زنم چشمام رو ریز کرده بود، گفتم:

پیتزا مخصوص!

چشمکی زد و گارسون رو صدا زد. با لحن متینی گفت:

دو تا پیتزا مخصوص با مخلفات.

گارسون یادداشت کرد و رفت. گفتم:

فکر کردم الان غر می‌زنی که پیتزا واسه سلامتی خوب نیست.

خنده‌ی دلبری کرد و گفت:

من از هفت روز هفته، هشت روز شو فست فود می‌خورم!

خندیدم و گفتم:

وای که اگه امیر بود مثلِ پدربزرگا غر می‌زد که این آشغالا چیه که
می‌خوری!

بعد از گفتن جملم و دیدن حالت چهره‌ی باربد فهمیدم چی گفتم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

ببخشید ناراحتت کردم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

ناراحت نیستم!

دستام رو به هم فشردم و گفتم:

پس چرا با شنیدن اسم امیر حالت چهرت عوض میشه؟!

سکوتش رو که دیدم سرم رو بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم. جدی گفت:

همیشه گفتم گذشته ها گذشته! من فقط شما دو تا رو خواهر و برادر می‌دونم. همین و بس! اما اینکه از هر جمله‌ای که می‌گی یه امیر ازش در میاد...

دستام رو به هم زدم و با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم:

حسودیت میشه!

اخمی کرد و گفت:

نه! من همچین چیزی نگفتم!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

ولی منظورت همین بود!

اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت:

اصلا هم اینطور نیست.

هست، هست، هست!

طناز رو اعصاب من رژه نرو، می‌گم نیست!

_باشه عزیزم، ولی قبول کن که حسودیت شد!

چشماش رو ریز کرد و سرش رو جلو آورد و خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون سکوت کرد اما با چشماش برام خط و نشون می کشید.

ریز ریز خندیدم و اونم با اخم سفارش رو تحویل گرفت. بعد از رفتن گارسون گفت:

_اعتراف می کنم تنها کسی که می تونه منو عصبانی و دیوونه کنه شخص تویی!

قهقهه ای زدم و گفتم:

_بعضی وقتا تنوع خوبه عزیزم! اصلا باید یه علائم حیاتی از خودت نشون بدی! انقدر نسبت به حرفای اطرافیات بی تفاوتی که بعضی وقتا به اینکه قلب داری شک می کنم!

لبخند عجیبی زد و گفت:

_آره! حرفای بقیه برام اهمیتی نداره چون جایگاه خاصی تو زندگیم ندارن! پس چرا باید خودمو به خاطرشون ناراحت یا عصبانی کنم؟! تنها کسایی که برام مهمن خونوادم احمد و البته که تو هستی!

حسی که با گفتن این جملش بهم منتقل شد، انقدر خوب بود که توصیفش امکان نداشت! یه تیکه از پیتزام رو برداشتم و در حالی که مشغول سس

زدن بهش بودم، زیرچشمی به باربد نگاه کردم که با لبخند تماشام می‌کرد.
گاز کوچیکی بهش زدم و بعد گفتم:

ـ تو که بدتر منو معذب میکنی!

با لبخند و خونسردی همیشگی‌ش گفت:

ـ دوست دارم نگاه کنم! مشکلیه؟!

"پرو"یی زیر لب نثارش کردم که از گوشای تیزش مخفی نمودند. و بعد با
همون لبخند مشغول خوردن شد. سکوت کوتاهی بینمون به وجود اومد که
باربد سکوت رو شکست و گفت:

ـ راستی از دوستان چه خبر؟

تیکه‌ای که تو دهنم بود رو با نوشابه پایین فرستادم و گفتم:

ـ کدوم دوستام؟!

درحالی که مشغول جداکردن یه تیکه از پیتزاش بود، گفت:

ـ همونا که با هم میومدید کافه!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ ازشون خبر ندارم!

لبخند کجی زد و گفت:

ـ به من میگی حسود؟!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

چه ربطی داشت؟

درحالی که با آرامش به پیتزاش سس می‌زد، گفت:

می‌ترسی دوستاتو بخورم که دربارشون صحبت نمی‌کنی؟! یا شایدم داری
تو ذهنت میگی تو با دوستای من چه کار داری؟! می‌ترسی منو بدزدن نه؟!
خدای من! کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم که غیب گویی هم جزء
حرفشه! برای اینکه شک نکنه، اخم ریزی کردم و گفتم:

چرت و پرت نگو!

خنده‌ی حرص دراری کرد و گفت:

اصلا هم که حسود نیستی!

مشتم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

آره اصلا من حسودم و چشم هر دختری که تو بهش نگاه کنی یا اون
نگاهت کنه در میارم!

یکی دیگه از اون قهقهه‌هاش رو سر داد و گفت:

حالا به اعصاب خودت مسلط باش!

دستم تو هوا تگون دادم و گفتم:

مسلطم!

و همون موقع دستم به نوشابم گیر کرد و تموم هیکلم با نوشابه یکی شد. باربد داشت از خنده زمینو گاز می‌زد، اما به زور خودشو کنترل کرده بود. با عصبانیت شیشه‌ی خالی نوشابم رو به سمتش پرت کردم که به سینش خورد و خندش شدیدتر شد.

از لا به لای خنده‌هاش گفت:

_هول نشو عزیزم، از این به بعد من همیشه پیشتم، قرار نیست هر بار منو نیبینی اینجوری بشی که!

درحالی که دلم می‌خواست کله‌ی خودمو باربدو بکنم با حرص گفتم:

_من اصلا هم هول نشدم!

دستش رو بالا آورد و گفت:

_تو رو خدا این جمله رو نگو! یهو میزنی یه چیز دیگه رو میریزی شر میشه واسمون!

لبامو جمع کردم و گفتم:

_باربد خیلی بدجنسی!

نیشش بازتر شد و گفت:

_میدونم عزیزم!

از دیدن خونسردیش لجم گرفت. از زیر میز به پاش ضربه‌ای زدم و گفتم:

– حالا من چجوری پیام خونه با این سر و وضع؟!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– انقدر بشین اونجا تا لباسات خشک بشه!

و بعد با کمال خونسردی مشغول خوردن شد. سرم رو به چپ و راست
تکون دادم و گفتم:

– خوشت میاد منو حرص بدی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، با لبخند گفت:

– وقتی حرص می‌خوری قشنگ‌تر میشی!

حالت آدمای بیچاره رو به خودم گرفتم و بعد از اینکه به لباسم نگاهی
انداختم، گفتم:

– این حتی اگه خشک بشه هم خیلی ضایع میشه!

بی تفاوت گفت:

– خب این مشکل توئه عزیزم!

ناخونام رو تو مشتم فشردم و گفتم:

– من از دست تو پیر می‌شم!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

– پس پشیمون شدی از با من بودن!

لحظه‌ای سکوت کردم و کاملاً جدی گفتم:

– حتی پیر شدن هم با تو قشنگه!

به چشم‌ام زل زد و سکوت کرد. حتی سکوتش زیبا بود! انقدر خواستنی بود که دوست داشتی ساعت‌ها بدون اینکه حرف بزنی، فقط تماشااش کنی!

دست سالمش روی میز بود. بهش خیره شدم و افسوس خوردم که نمی‌تونم لمسشون کنم. باربد بود و معتقد بود تا همه چیز رسمی نشده نباید اتفاقی بینمون بیفته! و همین باعث می‌شد بیشتر به سمتش کشیده بشم! این پسر همه چیزش مرموز و عجیب و خواستنی بود!

در طول مسیر بین رستوران تا ماشین، خودم رو پشت باربد مخفی کرده بودم تا لکه‌های ایجاد شده در اثر نوشابه معلوم نباشه و باربد هم مدام بهم می‌خندید و منم حرص می‌خوردم. اما عجیب بود که حتی این حرص خوردنا هم واسم شیرین بود!

هر دو سوار ماشین شدیم و باربد ماشین رو به حرکت در آورد. شیشه رو پایین کشیدم و سرمو ازش بیرون بردم. از همونجا گفتم:

– کاش زمان متوقف می‌شد و من همیشه کنارت می‌موندم! همینجا! همینقدر ساده، همینقدر آرامش بخش! کاش این جاده انقدر طولانی بود که هیچ وقت تموم نمی‌شد!

سکوت کرده بود اما سکوتش به این معنی نبود که به حرفام گوش نمی‌ده! باربد بود و رفتارای مخصوص به خودشو داشت! بعضی وقتا سکوتش معنی

موافقت با حرفی که طرف مقابلش می‌زد رو داشت و نباید از باربد انتظار
پر حرف بودن رو می‌داشت!

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

_ما نمی‌تونیم زمان رو متوقف کنیم اما می‌تونیم جوری زندگی کنیم که از
زندگی هر جوری که هست لذت ببریم! می‌تونیم برای کنار هم بودن بجنگیم!
لبخندی به صورت مردونه و جذابش زدم و گفتم:

_من به خاطر تو هر کاری می‌کنم!

چشماشو به معنی تاکید حرفم به هم فشرد و من از ماشین پیاده شدم.
لحظه‌ی آخر سرم رو از شیشه داخل بردم و گفتم:

_فردا منم باهات میام دکتر!

سرش رو تکون داد و گفت:

_خودم می‌رم تو لازم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_میام! مواظب خودت باش، خدا حافظ!

انقدر سریع حرفامو زدم که فرصت جوابی براش باقی نمود و از ماشینش
دور شدم تا نتونه مخالفت بکنه و آخرین تصویری که ازش دیدم، لبخند
دلبرش بود!

وارد حیاط شدم و وقتی درو بستم صدای حرکت ماشین اونو هم شنیدم. به در تکیه دادم و چشمام رو بستم. از یادآوری تک تک لحظه‌های امشب و این هفته‌ای که با باربد گذشت، خوشی وصف نشدنی زیر پوستم منتقل شد.

به آسمون خیره شدم و رو به خدا گفتم:

– یعنی میشه منو باربد مالِ هم بشیم؟!

برای بار هزارم صدای گوشیم رو قطع کردم و سرم رو به بالش فشردم. کم کم داشت چشمام گرم خواب می‌شد که دوباره صداش بلند شد. با حالت زاری بلند شدم و روی تخت نشستم. دستم رو دراز کردم و موبایلم رو برداشتم و متوجه شدم زنگ بیدار باشه! من چرا باید باید زنگ بیدارباش بزارم؟!

نفس کلافه‌ای کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. با حالت زاری دوباره گوشیمو برداشتم و وقتی نگاهم به اسم باربد افتاد ته دلم خالی شد. نکنه اتفاقی براش افتاده که ساعت هفت صبح بهم زنگ زده!

سریع دکمه‌ی اتصال رو فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. هول و دستپاچه گفتم:

– چیزی شده؟! حالت خوبه؟! اتفاقی افتاده؟!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

ـ من که خوبم اما انگار تو خوب نیستی!

کلافه گفتم:

ـ الکی نگو! یه چیزیت هست که این موقع صبح بهم زنگ زدی!

پوزخند صداداری زد و گفت:

ـ خواب بودی، نه؟!!

ـ خب معلومه که خواب بودم!

با لحن تاسف باری گفت:

ـ خب تو که انقدر خوابالویی براچی اصرار می‌کنی که منمِ لا و بلا باید باهات

بیام دکتر؟!!

دستم رو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

ـ وای باربد! اصلا یادم رفته بود! نگو گوشیم چرا خودشو گشت از بس زنگ

خورد!

با لحن سرزنش گری گفت:

ـ خب من که از اول گفتم نمی‌خواد بیای! حالام اشکال نداره، تو بگیر

بخواب، من خودم می‌رم!

سریع و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

ـ نه! تا تو بررسی اینجا، من حاضر می‌شم.

تاسف‌وار گفت:

ـ من جلوی خونتونم!

سریع از جام پریدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

ـ ده دقیقه دیگه جلوی درم.

خندید و گفت:

ـ ده دقیقه؟! عمراً!

سریع از سرویس بهداشتی خارج شدم و گفتم:

ـ اگه تا هفت و ربع جلوی در نبودم تو برو و منم دیگه هیچ اعتراضی نمی‌کنم.

و بعد گوشی رو بدون منتظر جوابی بودن از طرف باربد، قطع کردم و روی تخت انداختم.

در کمد رو با یه حرکت باز کردم و شلوار کتون مشکیم رو از کمد بیرون کشیدم و پام کردم. پیرهن مشکی سفیدم رو هم تنم کردم و پالتو مشکی بهارم رو که بلندیش تا پایین زانوم می‌رسید رو تنم کردم. شال مشکی نخیم رو هم روی موهای آشفته و درهمم انداختم و کفشام رو پوشیدم اما بندش رو وقت نکردم ببندم. کیفم رو برداشتم و موبایل، ساعت، آینه، کش مو، شونه و عطر رو داخلش ریختم و بعد با سرعت نور از اتاق خارج شدم و پله‌ها رو پشت سر گذاشتم. بابا که تازه از خواب بیدار شده بود، داشت به

سمت سرویس بهداشتی حرکت می‌کرد. با دیدن من تو این وضعیت نزدیک بود از خنده منفجر بشه. منم سلام هول هولکی کردم و بدون درنگ از خونه خارج شدم. با دو حیاط رو طی کردم و بعد از باز کردن در، از حیاط خارج شدم. باربد به ماشینش تکیه زده بود. تیشرت ارتشی با ترکیب رنگ‌های توسی و سفید و مشکی به همراه شلوار جین مشکی به تن داشت. عینک و ساعت شیک و مارکدارش هم عجیب خودنمایی می‌کرد و کلاه توسی رنگ گنگستری طوری هم سرش بود که عجیب تیپش رو به نمایش گذاشته بود. با دیدن من، تکیش رو از ماشین گرفت و طولی نکشید که با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. چیزی که از باربد بعید بود!

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

به خودت بخند!

خندش شدیدتر شد و گفت:

آخه این چه وضعیه؟!

با حالت قهر به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. اونم سوار شد و گفت:

جون عمه‌ی نداشتم پیاده شو! من تو رو با این وضع هیچ جا نمی‌برم!

اخمی کردم و گفتم:

خیلییی بدجنسی باربد!

یه تیکه از موهامو تو دستش گرفت و گفت:

_نگاه کن تو رو خدا! انگار از جنگل فرار کردی! لااقل یه شونه به اینا می‌زدی! دست به بغل گفتم:

_مگه جنابعالی می‌داری؟! اگه من نیومده بودم که می‌داشتی می‌رفتی! درحالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد، گفت:

_به هر حال یه فکری به حالشون بکن و گرنه باید تو ماشین بمونی! چهارزانو رو صندلی ماشین نشستم و کیفم رو باز کردم. از اونجایی که شیشه‌های ماشینش دودی بود، با خیال راحت شالم رو درآوردم و بعد شونم رو از کیفم بیرون کشیدن و مشغول شونه کردن موهام شدم. زیرچشمی به باربد نگاه کردم که لبخند محوی به صورت داشت.

موهام رو با کش، دم اسبی و محکم بالای سرم بستم. آینم رو از کیفم بیرون کشیدم. آینه رو مقابل صورتم گرفتم و رژ سرخ‌آبی رنگم رو کم رنگ روی لبام کشیدم. به ابرو هام هم دستی کشیدم تا مرتب بشه و بعد شالم رو روی سرم انداختم.

در آخرین حرکت بند کفشام رو هم بستم و بعد وسایلم رو جمع کردم. با لبخند به سمت باربد برگشتم و گفتم:

_حالا خیالتون راحت شد، آقااا!؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_البته!

با خنده عظم رو هم روی خودم خالی کردم و به بیرون از ماشین خیره شدم. زندگی من با ورود باربد از این رو به اون رو شده بود! و چقدر لذت بخش بود این دقیقه‌ها و ثانیه‌ها!

جلوی مطب ایستاد و با هم از ماشین خارج شدیم. ساعت یک ربع به هشت بود و با ورودمون منشی گرم سلام داد و ما هم جوابش رو دادیم. کنار هم روی صندلی‌های اونجا نشستیم و من آرام و جوری که فقط باربد بشنوه، گفتم:

_انقدر عجله کردی، حالا هنوز دکترم نیومده! شک نکن ساعت نه تازه تشریف میارن!

لبخند گیرایی زد و گفت:

_نه همیشه ساعت هشت میاد! درضمن من نفر دومم!

سرم رو به معنی تفهیم تکون دادم و خمیازه‌ای کشیدم.

باربد "نُچ نُچ"ی کرد و گفت:

_هنوزم خوابت میاد؟!

با مظلومیت سرم رو تکون دادم و اون گفت:

_به نظرم از الان تمرین کن که صبحا زود بیدار بشی و گرنه با من نمی‌تونی کنار بیای!

دوباره خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

– باشه باشه!

سرش رو به چپ و راست تگون داد و همون لحظه دکتر وارد شد. مرد حدوداً ۴۰ و خورده‌ای ساله به نظر می‌رسید که موهای جوگندمیش نظر آدمو به خودش جلب می‌کرد.

باربد سرش تو گوشیش بود و من گفتم:

– راستی چرا اکانت اینستات رو دیلیت زدی؟

همونطور که سرش تو گوشیش بود، گفت:

– چون وقتی رفتی پاریس، دیگه نمی‌خواستم ردی ازم برات باقی بمونه. اونو دیلیت زدم، یه پیج دیگه زدم.

ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

– پس چرا به من ندادیش هان؟! کی تو اون پیج هست که می‌خواستی من نبینمش؟!

ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

– هی هی! به اعصاب خودت مسلط باش!

و بعد زیرلب گفت:

– حالا خوبه می‌گه من حسود نیستم!

دست به بغل شدم و گفتم:

– شنیدم چی گفتی!

لبخند حرص دراری زد و گفت:

– منم گفتم که بشنوی!

گوشیش رو از دستش کشیدم و اون با لحن معترضی گفت:

– چه کار میکنی؟!

منم از همون لبخندای حرص درار زدم و گفتم:

– دارم گوشیتو چک می‌کنم عزیزم!

اخم ریزی کرد و گفت:

– طناز بدش به من!

زبونم رو در آوردم و گفتم:

– نمی‌دم!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

– می‌دی! آفرین دختر خوب، بدش به من!

زبونم رو در آوردم و مشغول گشتن توی گوشیش شدم.

با خشم غرید:

من رو وسایلم حساسم طناز! بدش به من!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

عزیزم دیگه من و تو نداریم که! باید عادت کنی!

همون لحظه یک جفت پا جلوی خودمون دیدیم. هر دو سرمون رو بالا گرفتیم و با چهره‌ی خندون منشی رو به رو شدیم. باربد با تعجب گفت:

اتفاقی افتاده؟

منشی با همون لبخندِ رو مخ گفت:

چندین بار صداتون زدم آقای معین اما انقدر سرگرم جر و بحث با خانومتون بودید که متوجه نشدید! بفرمایید داخل، نوبت شماست!

با شنیدنِ صفتِ "خانومتون" از دهن منشی دلم قنچ رفت! لبخند دندون نمایی زدم و باربد با خنده گفت:

از دستِ تو دختر، از دستِ تو!

لحظاتی بعد، هر دو لبخند به لب و شونه به شونه‌ی هم به سمت اتاق دکتر حرکت کردیم.

وارد اتاق که شدیم، دکتر لبخند مردونه‌ای زد و به باربد اشاره کرد که رو به روش بشینه. منم رو یکی از صندلی‌ها نشستم.

بعد از اینکه دست باربد رو معاینه کرد گفت که دو روز دیگه می‌تونه گچش رو باز کنه. با شنیدن این خبر لبخندی زدم که از چشمای تیز بین باربد دور نمود!

دکتر، چندتا داروی جدید هم براش نوشت تا درد دستش برنگرده.

هر دو از اونجا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. باربد جلوی داروخونه ایستاد تا داروهاش رو بگیره و از من خواست تو ماشین بمونم.

داشبرد ماشین رو باز کردم و چیزی که می‌خواستم رو پیدا کردم. لبخند دندون نمایی زدم و فلش رو تو سیستم ماشین گذاشتم. درگیر بودم که چه آهنگی انتخاب کنم و هی آهنگارو رد می‌کردم. تمام آهنگای باربد خارجی بود و چیز زیادی ازشون نمی‌فهمیدم! بعد از زیر و رو کردن آهنگا بالاخره با پیدا کردن آهنگ دلخواهم، لبخند رضایتی روی لبام نشوندم.

"چقدر آروم می‌شم با خنده‌هات، بیا این راهو تا تَش مالِ ماست! تو همه جونمی، جونم به فدات! الهی قربون حرف زدنت! مگه میشه تو رو دوست نداشت؟! مگه می‌شه تو رو تنها گذاشت؟! نفسم به چشات بسته شده! ببین عشقت ازم دیوونه ساخت! تو یه دنیایی ساختی واسه من، که تو خوابم نمی‌دیدم اصلاً! چقدر این لحظه‌ها رو دوست دارم! از این به بعد بگو مجنون به من! نمی‌ذارم تو رو از دست بدم! واسه تو قیدِ دوستامو زدم! دیگه چی بهتر از این اتفاق، که من به دنیای تو اومدم!"

با اتمام جمله‌ی آخر، باربد دارو به دست وارد ماشین شد و با لبخند تو چشم‌های خیره شد و هر دو با هم زمزمه کردیم:

"نگو بس کن برم! بزار باشیم با هم! این حال خوشو مدیونم به تو! با تو آروم می‌شم، بزار آروم باشم، تویی آرامشم، مجنونم به تو!"

با لبخند ماشینو به حرکت در آورد و درحالی که هواسش به رانندگیش بود، گفت:

ـ خودتو آماده کردی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

ـ واسه چی؟

راهنما زد و به سمت چپ چرخید و بعد گفت:

ـ حالا که وضعیت دستم داره اوکی می‌شه می‌خوام پیام خواستگاریت! خیلی وقته دارم رو مخ مامانم راه می‌رم و خلاصه که تحت تاثیر حرفام راضی شده بیاد اما مطمئنم وقتی بیاد هر جور رفتاری ممکنه ازش سر بزنه! ما قبلا هم در مورد این موضوع صحبت کردیم! پس قول بده هرچی ازش شنیدی و دیدی به دل نگیری و ناراحت نشی، باشه؟

سرم رو به شیشه چسبوندم و گفتم:

ـ من مثل تو قوی نیستم باربد!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و درحالی که خیره به خیابونا بود، گفت:

تو خیلی قویی طناز! تو بلاهایی رو از سر گذروندی که من حتی با فکر کردن بهش لرز به تنم میفته! ولی تو ردشون کردی، باهاشون کنار اومدی!

زمزمه کردم:

با کمک تو!

سرش رو آرام تگون داد و گفت:

حالا با من، در کنار من، با کمک من، قوی باش! من مطمئنم می‌تونی!

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم و صورتم رو نزدیکش بردم و چشمام رو خمار کردم و با آهنگ لب زدم:

"اگه صدبار می‌مردم بازم، تو رو می‌دیدم عاشق می‌شدم!"

در حالی که گوشاش سرخ شده بود، سریع ماشینو کنار خیابون نگه داشت و خودشو کنار کشید. در حالی که نفساش به شمارش افتاده بود، گفت:

من مغرور بی احساس بین، حالا اینجوری از خود بی‌خودم!"

سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم و چشمام رو بستم. آرام لب زدم:

"زیر بارون خیس می‌شم با تو! عجب حال خوشی دارم با تو! منم دیوونه‌ی آرامشت، به من می‌گی تو آرام حرفاتو..."

جلوی خونمون ایستاد و گفت:

می‌خوام روز خواستگاری بدجور سوپرایزت کنم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و قیافه‌ی متفکری به خودم گرفتم. با همون لحن متعجب گفتم:

–چجوری؟

موهاشو تو آینه درست کرد و گفت:

–می‌خوام یه تغییر اساسی تو خودم ایجاد کنم!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

–چه تغییری؟! نمی‌فهمم! نکنه می‌خوای موهاشو از ته بتراشی!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

–نه بابا! مگه مخم تاب برداشته؟! کی دلش میاد این موهای طنناز گُش رو بزنه؟!

شونه‌ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

–پس می‌خوای چه کار کنی؟!

لبخند کجی زد و گفت:

–بعدا می‌فهمی!

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

–من تا اون روز از کنجکاوی دق می‌کنم!

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

پس از همین الان دق کردندو شروع کن!
چشمام رو به طور ترسناکی گرد کردم و گفتم:
بدجنس!

خونسرد خندید و گفت:

نمی‌خوای پیاده بشی؟! انقدر دل کندن از من واست سخته؟!
با حرص گفتم:

واقعا که!

و بعد خواستم از ماشین پیاده بشم که آستینمو گرفت و مانع شد. با اخم
به سمتش برگشتم و اون با خنده گفت:
صبر کن حرص خوردنتو ببینم بعد برو!
از لای دندونای به هم فشردم گفتم:
خیلی...خیلی...

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

مریضم؟

انقدر لحنش باحال بود که خندم گرفت و نتونستم خودمو کنترل کنم و
هر دو با هم شروع به خندیدن کردیم.

بالاخره بعد از یک ساعت که تو ماشین نشسته بودیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم، راضی به دل کردن شدیم.

براش دستی تگون دادم و وارد خونه شدم و بعد از بستن در، صدای گاز دادنش تو کوچه پیچید و بعد دور شد!

وسط حیاط ایستاده بودم و سراسر وجودم پر شده بود از حس خوبِ با باربد بودن! همه چیز با اون فوق العاده بود؛ حتی ساده ترین چیزا! باربد بر خلاف ظاهر سرد و جدیش روح مهربون و شیطونی داشت که تنها برای عزیزاش اونو به نمایش می‌ذاشت...

سریع از خونه خارج شدم و درو بستم. ماشین باربد رو که دیدم با ذوق داخلش رفتم و با انرژی گفتم:

_سلام! وای! دستتو باز کردی؟ ببینم دیگه که درد نداری؟! راحت می‌تونی کاراتو انجام بدی؟

لبخندی زد و گفت:

_یه نفس بگیر دختر!

اخمی کردم و گفتم:

_ای بابا تو هم هی ضد حال بزنی! اصلا شد یه بار تیکه نندازی؟!!

چشمای خوش حالتش رو کمی گرد کرد و گفت:

_تیکه؟! نه بابا! تیکه انداختنای منو ندیدی! تو به این کلمات محبت آمیز میگی تیکه؟!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_آره آره! چقدرم که محبت آمیزه!

خندید و ماشین رو به حرکت درآورد. ماشین رو تو پارکینگی که اون اطراف بود گذاشت و هر دو از ماشین پیاده شدیم و مسافت کوتاهی رو طی کردیم تا به پارک سرسبز و زیبایی که اونجا بود، برسیم.

باربد دستاش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

_کاکائویی یا چی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_هان؟!

لبخند بامزه‌ای زد و گفت:

_بستنی!

زبونم رو دور لبام کشیدم و گفتم:

_معلومه که کاکائویی!

سرش رو تکیه داد و به سمت دکه‌ای که اونجا بود رفت و با چهار تا پریما برگشت. چشمام رو گرد کردم و گفتم:

چه خبره؟! ۸ تا دیگه هم می‌گرفتی!

خونسرد، یکی از بستنیا رو باز کرد و درحالی که یه گاز ازش می‌خورد، گفت:
من که با یکی سیر نمی‌شم! تو هم اگه یکی بسته، اون یکی هم خودم
می‌خورم!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

یا خدا! نترکی یه موقع! همیشه انقدر شکمویی؟!!

در حالی که با لذت مشغول خوردن بستنیش بود، گفت:

همیشه!

خندیدم و بستینی‌هامو از دستش گرفتم و بعد از باز کردنش مشغول خوردن
شدم. چیزی از طعمش نمی‌فهمیدم. فقط باربدی رو می‌دیدم که چه ساده
و دوست داشتنی کنارم بود! خیلی فرق داشت با اون باربدی که بقیه از دور
می‌دیدنش! دلم می‌خواست دستم رو دور بازوهای ورزیدش حلقه کنم و
درحالی که سرم رو شونه‌هاشه، شونه به شونش راه برم اما باید صبر
می‌کردم! باید صبر می‌کردم تا روزی برسه که ما تمام و کمال مال هم بشیم
تا باربد هم راضی باشه از این نزدیکی!

درحالی که بستنی دومش رو باز می‌کرد، گفت:

به جای اینکه منو آنالیز کنی، بستنیت رو بخور. الان آب میشه!

پوست لبمو کندم و گفتم:

پشت سرم چشم داره؟!

خندید و گفت:

نه از گوشه‌ی چشم هم به خوبی واضح! تو زیادی غرقِ من شدی!

رو به روش رفتم و همونطور که جلوش، به سمت عقب راه می‌رفتم و اونم جلو میومد، با لبخند مرموزی گفتم:

خیلی حرص دادن من لذت بخشه؟!

چشماشو ریز کرد و جدی گفت:

خیلی!

شیطانی خندیدم و گفتم:

که اینطور!

و بعد دستم رو بالا بردم و بستنیم رو روی موهایش انداختم و بهشون مالیدم. قدم تا شونه‌هایش بود و به خاطر کفشای پاشنه بلندم دستم به راحتی به سرش می‌رسید. اونکه انگار از کار من تعجب کرده بود، چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد و بعد دستی به موهایش که با بستنی یکی شده بود، کشید. دستش رو جلوی صورتش گرفت و با سکوت و اخم بهش خیره شد. از دیدن چهره‌ی درهمش به شدت از کارم پشیمون شدم! نمی‌دونستم ناراحت میشه!

کمی مین و مین کردم و بعد گفتم:

_عا...من..من نمی خواستم ناراحتت کنم، فقط...یعنی...خب...

داشتم برای معذرت خواهی مقدمه چینی می کردم که وسط حرفام شروع به خندیدن کرد و گفت:

_خیلی خوب، کافیه! داشتم اذیتت می کردم!

بستنی سالمی که تو دستم بود رو پرت کردم تو سینش و گفتم:

_تو...تو خیلی...خیلی....

بستنی رو تو دستاش گرفت و بازش کرد. گازی ازش خورد و ابروهاش رو با خنده بالا انداخت و گفت:

_خیلی چی؟!

پاهام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

_قبول نیست! چرا من هیچ وقت نمی تونم اذیتت کنم؟! تو خیلی...

_مریضم؟

اخمی کردم و گفتم:

_نه!

_نامردم؟!

_نه!!!

_رو مُخم؟!

ـ نههه!

سرش رو جلوی صورتم آورد و گفت:

ـ پس خیلی عشقم؟!

سکوت کردم و تو چشماش که برق عجیبی داشت، خیره شدم. تو خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودیم که چشمم به موهای چسبناک و غرق در بستنیش افتاد و شروع به خندیدن کردم.

سرش رو عقب کشید و گفت:

ـ تا حالا کسی بهت گفته خیلی قشنگ حسای خوب رو به فنا میدی؟!

آره! امیر هم اون موقع‌ها با خنده اینو می‌گفت! حس بدی از یادآوریش به دلم سرازیر شد اما سعی کردم از باربد مخفی کنم. هرچند که مخفی کردن چیزی از باربد محال بود و حتما که متوجه شد اما به روی خودش نیاورد! بعد از اینکه باربد موهایش رو زیر یکی از آبخوری‌های توی پارک شست، کنار هم روی یکی از نیمکتا نشستیم و من رو به باربد گفتم:

ـ لباساتم خیس شد! موهاشم که خیس خیس! سرما نخوری!

دستی لا به لای موهایش کشید و گفت:

ـ نترس، به قول احمد من صدتا جون دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

چند وقته با احمد دوستی؟!

لبخندی زد که به سختی می‌شد اونو دید. آروم گفت:

از دبستان با هم بودیم! تنها کسی بود که می‌تونست رفتارای گند منو تحمل کنه! یه جوارایی واسم مثل برادر نداشته! من احمدو اندازه‌ی خانوادم دوست دارم!

به رو به روم و بچه‌هایی که مشغول بازی بودن، خیره شدم و آروم زمزمه کردم:

خوش به حالش!

کمی سرش رو به سمت کج کرد و گفت:

یه جوری با حسرت میگی خوش به حالش که انگار من با تو دشمنم!

ابروهام رو بالا بردم و گفتم:

تو که جرعت نداری با من دشمن باشی، تو باید تا آخر عمرت منو دوست داشته باشی و اگه نه خودم حساب تو و هرکس که خدایی نکرده دوشش خواهی داشتو می‌رسم! ولی...

در حالی که سعی در کنترل خندش رو داشت به حسادت من به دختری که اصلا وجود نداشت، گفت:

ولی چی؟

به سمتش چرخیدم و چهارزانو روی نیمکت نشستم. دستام رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

اون از دوران دبستانش با تو بوده! ای کاش منم زودتر تو رو پیدا می کردم! چشمای قهوه فامش رو به چشمای زمردیم دوخت و گفت:

انقدر اذیت کنم که از حرفت پشیمون بشی! تو هنوز اخلاقی وحشتناک منو ندیدی!

خندیدم و سرمو به تاکید تکون دادم و گفتم:

شاید اخلاقات با کل دنیا فرق داشته باشه و بعضیا باهاش کنار نیان اما تو، تو نظر من بهترینی!

به آسمون خیره شد و منم به اون. آروم لب زد:

فردا شب با پدرت قرار خواستگاری گذاشتم. بالاخره راضی شون کردم تا بیان! تو که آماده ای؟!

دستام رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

می ترسم باربدا! از رفتار مامانت می ترسم. خب حقم داره! من اون دختری نیستم که دلشون می خواد با تو ازدواج کنه و درواقع لیاقتتو داره! من خیلی...

وسط حرفم پرید. دستش رو روی لبای خوش فرمش گذاشت و گفت:

هیس! چیزی نگو! تو تنها کسی هستی که می‌تونه منو خوشبخت کنه! طناز تو این راهو انتخاب کردی و حالا نباید جا بزنی! باید بجنگیم! باید برای رسیدن به هم بجنگیم! تا زمانی که تو نتونی با خودت کنار بیای، نمی‌تونی پیشرفت کنی! پس انقدر از خودت نا امید نباش! تو برای من بهترینی! فهمیدی؟! تو بهترینی!

#پارت_217

انقدر استرس و دلشوره داشتم که دل پیچه‌ی عجیبی داشتم و می‌خواستم بالا بیارم! از صبح که از خواب بیدار شدم مدام این طرف و اون طرف می‌رم و لباسام رو زیر و رو می‌کنم تا شاید چیز مناسبی پیدا کنم اما نمی‌تونم!

امیر و الهه هم بعد از صبحونه اینجا اومده بودن و هرچقدر سعی در آرام کردن من داشتن، نمی‌تونستن! الهه از رفتارای من خندش می‌گرفت و هر لباسی که بهم پیشنهاد می‌داد تا بپوشمش رو رد می‌کردم! قرار بود ساعت ۱۰ شب بیان ولی من از همین الان تو حول و ولا افتاده بودم! درسته اولین باری نبود که پدر و مادرش رو می‌دیدم اما اونجور که باربد می‌گفت مادرش خیلی سخت‌گیره و من باید همه جوره تو نظرش خوب بیام!

بالاخره با راهنمایی‌ای الهه و سخت‌گیری‌ای خودم موفق به انتخاب یه پیراهن آستین حلقه‌ای قرمز شدم. بلندی پیرهن تا پایین زانوهام بود و یقش هفت مانند بود و جنسشم از ساتن بود. لباس ساده و شیکی بود که از پاریس گرفته بودم و بعد از تایید امیر تصمیم گرفتم همون رو بپوشم. البته

حساسیت‌های امیر باعث شد که یه شال حریر مانند هم روی شونم بندازم تا لباسم زیادی باز نباشه!

سر میز ناهار اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌خورم و فقط با غذام بازی می‌کردم. حتی شیرین زبونی‌های طناز یا شیطونی‌های امیر و شوخی‌های بابا هم باعث کم شدن استرسم نمی‌شد! از برخورد پدر و مادر باربد می‌ترسیدم! می‌ترسیدم پنج سال پیش رو بکوبن تو سرم!

بعد از جمع کردن میز ناهار، داشتم ظرفارو تو ماشین ظرفشویی می‌ذاشتم که امیر از پشت دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_طناز یه کم آروم باش! تو نباید خودتو ببازی! باید اعتماد به نفس داشته باشی! این اتفاقا ممکنه تو زندگی هر کسی بیفته! تو نباید به خاطرش خودتو سرزنش کنی یا به این فکر کنی که تو خیلی از باربد پایین‌تری! مطمئن باش انقدر خوبی تو وجودت هست که باربد گذشتت رو نادیده گرفته و بازم تو رو انتخاب کرده! پس خودتو دست کم نگیر! ببین هراتفاقیم بیفته من پشتتم، هیچ وقت تنهات نمی‌زارم! تو تنها خواهرمی، عزیزترینمی! هیچ کس حق نداره به تو نگاه چپ بندازه، حق نداره از گل نازک تر بهت حرفی بزنه! من تنهات نمی‌زارم طناز! می‌فهمم چه حالی داری اما سعی کن به خودت مسلط باشی! من به تو ایمان دارم!

لبخندی واقعی زدم و تو بغلش خزیدم. سرم رو بیشتر و بیشتر بهش فشردم و گفتم:

_مرسی که هستی امیر! عاشقتم!

آروم آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

_حالام بقیه اینارو بسپر به من و برو آماده شو! برو دختر خوب!

لبخندی به وسعت عشقی که بهش داشتم به روش پاشیدم و بعد از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

اول رفتم حموم و یه دوش نیم ساعتی گرفتم. بعد از خشک کردن موهام، نگاهی به ساعت انداختم که ۴ ظهر رو نشون می‌داد. هنوزم خیلی برای آماده شدن زود بود. از طرفی هم اگه بیکار می‌نشستم حوصلم سر می‌رفت! موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی باربد رو گرفتم. بعد از خوردن سومین بوق، تماس رو وصل کرد و صدای آرامش بخشش تو گوشم پیچید.

_سلام...طناز خانوم!

لبخندی زدم و منم با لحن خودش گفتم:

_سلام...آقا باربد!

هر دو خندیدیم و بعد باربد گفت:

_کاری داشتی؟ من سرم خیلی شلوغه!

در حالی که روی ملحفه‌ی تختم طرح‌های نامفهومی رسم می‌کردم، گفتم:

_هنوزم نمی‌خوای بگی سوپرایزت چیه؟

آ آ! آروم باش بابا! شوخی کردم!

با حرص گفتم:

شوخیسم قشنگ نیست! آخرش خودم می‌گشمت که دست هیچکس بهت نرسه!

لحن بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

آره آره! اون وقت تیترو روزنامه‌ها می‌زنن، دختری به خاطر حسادت بی‌جا، عشق خوشتیپ خوشگلِ نازنینِ یکیِ یدونه‌ی دخترگوشش رو گشت تا دست طرفداران اون پسرِ نازنین بهش نرسه!!

داد زدم:

باربددد!

از لابه لای خنده‌هاش گفت:

عاشق حرص خوردناتم کوچولو!

و بعد تماس رو قطع کرد. با لبخند به گوشیم خیره شدم.

باربد زیادی خوب بود!

برای آخرین بار تو آینه‌ی نگاهی به خودم انداختم و مطمئن شدم همه چیز مرتبه! پیرهن قرمزم به همراه ساپورت مشکی و پابند طلا. دمپایی رو فرش‌یام و دستبندم هم ست بودن و موهام رو هم روی شونه‌هام باز گذاشته

بودم. شال حریرم رو هم روی شونه هام انداختم و بعد از عطر زدن به خودم از پله ها پایین رفتم. هنوز نیم ساعت به ده مونده بود و من دل تو دلم نبود! به پایین پله ها که رسیدم، طناز با دو به سمتم اومد. لبخندی به روش پاشیدم و روی آخرین پله نشستم و تو آغوشم گرفتمش.

از خودم جداش کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم. پیرهن سفید پفی به تنش بود. گل های هم جنس لباسش هم روش خودنمایی می کرد که فوق العاده زیبا بود. موهای فرفریش که کمی بلند شده بود رو بالای سرش بسته بود و این بچه تو زیبایی حرف نداشت!

طناز چشمکی زد و با لحن بچه گانش گفت:

ـ خیلی خوشگل شدی عمه!

لپش رو کشیدم و گفتم:

ـ موش بخورت تو رو عمه!

ریز ریز خندید و همون لحظه امیر به سمتمون اومد. تیشرت سفید رنگی تنش بود و یه پیرهن لی روش پوشیده بود و دکمه هاش رو باز گذاشته بود و تپیش عجیب جذاب شده بود. با خنده گفت:

ـ میبینم که عمه و برادر زاده بدجور خلوت کردید و می گید و می خندید!

دستم رو نوازش گونه روی صورت طناز کشیدم و گفتم:

ـ بله دیگه!

اونم خندید و گفت:

ـ خوبی طناز؟ استرس که نداری؟!

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ استرس دارم ولی نه به شدت صبح! حرفات خیلی آرومم کرد.

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که زنگ خونه به صدا در اومد. تو دلم غوغا به پاشد!

از طرفی به خاطر سوپرازی که باربد ازش حرف می‌زد و از طرف دیگه به خاطر رو به رو شدن با خانواده‌ی باربد!

دستی به موهام کشیدم و بعد از باز شدن در توسط بابا، منو امیر هم به اون ملحق شدیم و جلوی در منتظرشون ایستادیم. بابا لبخند آرامش بخشی بهم زد و چشماش رو به هم فشرد تا آرومم کنه و دروغ نبود اگه بگم که آرومم شدم!

از دیروز که مامان نیلی فهمیده بود، امروز قرار خواستگاریه چندین بار بهم زنگ زده بود، اما من جواب ندادم و بعد که از من ناامید شد، به بابا زنگ زده بود و خواسته بود که تو مراسم حضور داشته باشه. بابا مخالفتی نداشت! اما من اجازه ندادم بیاد! دلم نمی‌خواست به اینجا بیاد و بابا یا دیدنش یاد گذشته‌ها بیفته! مخصوصا بعد از ماجرای داریوش که مامان نیلی باز هم به زندگی با اون ادامه داد!

با صدای سلام و احوال پرسی از افکارم دست کشیدم و سرم رو بالا آوردم و با پدر و مادر باربد رو به رو شدم. سرد برخورد می‌کردن و امیر هم محترمانه اما سرد جوابشون رو می‌داد! من اما آرام و سر به زیر باهاشون سلام و احوال پرسی کردم.

آخرین نفر باربد بود، که با دسته گلی بزرگ که جلوی صورتش گرفته بود، وارد خونه شد. وقتی دسته گل رو پایین گرفت و من موفق به دیدنش شدم، کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم! این واقعا باربد بود؟! از تعجب حتی نمی‌تونستم پلک بزنم! من همین دیروز باربد رو دیدم! چجوری یه روزه این شکلی شده بود؟!

با بهت بهش خیره شده بودم و اون با لبخند بهم گل رو تحویل داد. خدای من! هنوزم باورم نمی‌شد پسری که رو به روم ایستاده باربده!

#پارت_219

با بُهت گفتم:

چرا این شکلی شدی باربد؟! موهات... ته ریش نازنینت! چرا این شکلیشون کردی؟!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

ای بابا حداقل تو ازم تعریف می‌کردی! ماما جان به اندازه‌ی کافی تخریبم کرد!

ریز ریز خندیدم و اون گفت:

...یعنی انقدر افتضاح شدم؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

...نه! افتضاح نشدی، خوبی! خیلی خوبی ولی خودِ واقعیت خیلی بیشتر به دلم می‌شیند!

لبخندی زد و صورتش رو کمی جلو آورد و گفت:

...همونطور که صورتِ تو، بدون آرایش بیشتر به دل من می‌شیند!

و بعد از کنارم رد شد و به جمع بقیه پیوست. منم بعد از اینکه دسته گل رو تو گلدون روی میز گذاشتم، روی مبل، بین بابا و امیر و رو به روی باربد نشستم. تازه چشمم به تیپ باربد افتاد. کت سورمه‌ای رنگ با راه‌های کم رنگ سفید به تن داشت که گل رز کوچیک قرمزی روی یقه‌ی کتش نصب شده بود. شلوار جین ضابدار سورمه‌ای همرنگ کتش هم به تن داشت و کتونی‌های سفیدش هم بدجور تیپش رو خاص کرده بود! کروات سورمه‌ای رنگش که خال‌های سفید داشت هم، همه چیز رو تکمیل کرده بود.

دوباره چشمم به ته ریش و موهایش افتاد که اونا رو رنگ زده بود و کاملاً بور شده بود! ریز ریز خندیدم و باربد که متوجه شد بازم دارم بهش می‌خندم، چشم غره‌ی نامحسوسی رفت و بعد لبخند کم رنگی روی لباش نشوند.

خوب شده بود! جذاب بود و خواستنی اما خودش نبود! خودش برای من دوست داشتنی‌تر بود!

الهه برای همه چایی آورد و آخر سر جلوی من گرفت و من ازش تشکر کردم و اونم به روم لبخند پاشید. چقدر خوشحال بودم! آخرین باری که رفتیم برای درمانش، دکترش گفت که وضعیتش خیلی بهتر شده و داره رو به بهبود می‌ره!

غرق در افکارم بودم که با صدای مادر بارید به خودم اومدم:

همسرتون تشریف ندارن جناب راد؟!

دستای من شروع به لرزیدن کرد اما بابا با آرامش گفت:

من خیلی وقته از همسرم جدا شدم!

پوزخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

آها پس طلاق و این حرفا کلا تو خونِ شماست! دخترتون هم به خودتون برده!

تا بابا خواست حرفی بزنه، امیر با دست‌هایی مشت شده و عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت، از لا به لای دندون‌های به هم فشرده شدش، گفت:

شما مهمونید و احترامتون واجبه اما ببخشید، اگه پسر خودتون هم بر اثر یه اشتباه با کسی که نباید ازدواج می‌کرد و بعد مجبور به طلاق می‌شد،

بدون اینکه خودش مقصر باشه، شما بازم اینجوری در موردش صحبت می‌کردید؟!

مادر باربد که حالا می‌دونستم اسمش مرجان، لبخند پرغروری زد و گفت:
_پسر من اونقدر عاقل و بالغ هست که تو انتخابش اشتباه نکنه! الانم مطمئن
باشید نمی‌ذارم همچین اشتباه بزرگی کنه و با خواهر شما...
باربد وسط حرف مامانش پرید و گفت:

_خواهش می‌کنم مامان! ما تو خونه با هم صحبت کردیم!
مرجان خانم پشت چشمی نازک کرد و زیر لب چیزی گفت و بعد ساکت
شد.

جمع دوباره تو سکوت مرگباری فرو رفت و این بار، پدر باربد سکوت رو
شکست و گفت:

_دخترم! هم من و هم مادر باربد با این ازدواج مخالفیم! نه اینکه بخوایم به
شما یا خانواده‌تون بی‌احترامی کنیم، نه! فقط به خاطر اینکه فکر می‌کنیم شما
و باربد برای شروع زندگی مشترک به درد هم نمی‌خورید! یعنی شرایطتون
یکسان نیست! اگر تا اینجا اومدیم به خاطر اصرارهای پسرمه! ما می‌تونیم
اجباراً به این ازدواج رضایت بدیم اما به این هم توجه داشته باش که عاقبت
این ازدواج چی می‌خواد بشه! به این فکر کن که آیا می‌تونی با این شرایط،
این زندگی رو شروع کنی و خوشبخت باشی؟! میبینی که! زبون خانم من
تنده! نمی‌تونه با کسی کنار بیاد که مورد رضایتش نیست! من با شما

مخالفتی ندارم اما طرفدارتونم نیستم! پس خوب فکراتونو بکنید و بعد تصمیم بگیرید.

دستام رو مشت کرده بودم و ناخونام رو تو دستم فشار می‌دادم! من از همین الانم کم آورده بودم، چه برسه به اینکه بخوام یه زندگی مشترک رو با کسی شروع کنم که خانوادش اینجوری باهام مخالفن!

#پارت_220

امیر اخمی کرد و گفت:

_آقای معین! ما هم اصراری به این ازدواج نداریم اما این دو تا جوون هم‌دیگه رو دوست دارن! با هم خوشبخت می‌شن! با هم تکمیل می‌شن و ما حق نداریم جلوشون رو بگیریم!

مادر باربد پوزخندی زد و گفت:

_آره خب! شما بایدم این حرفا رو بزنید! و گرنه کدوم پسری مثل پسر من انقدر خره که با این شرایط خواهرتون بازم بیاد خواستگاریش! خواهر شما حتی نمی‌تونه یه بچه به پسر من بده! اون وقت می‌تونه خوشبختش کنه؟! اون لیاقت پسر منو داره؟!

با حرفاش انگار خنجر به قلبم می‌کشید! اشکام ناخواسته روی گونه‌هام روون شده بود و نفس کم آورده بودم!

امیر با خشم از جاش بلند شد و خواست چیزی بگه که پدرم نهیب زد:

—امیر!!!!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

—چیه بابا؟! بزارم هرچی دلش می‌خواد در مورد طناز بگه و هیچی نگم؟!

بابا با اخم گفت:

—مهمونید، احترامتون واجبه، جاتون رو چشم ماست اما اجازه نمی‌دم هرچی دلتون می‌خواد در مورد دخترم به زبون بیارید!

مادر باربد از جاش بلند شد و با پوزخند گفت:

—اما اگه یه نگاه به دخترتون بندازید می‌بینید که خودشم حرفای منو قبول داره!

نگاه همه به من افتاد که داشتم زیر سیلی از اشک غرق می‌شدم! باربد که انگار تا اون لحظه حواسش به من نبود، با دیدن من با خشمی که از باربد بعید بود، از جاش بلند شد و گفت:

—مامان صدبار بهت گفتم نکن! گفتم دوسش دارم! گفتم تنها کسیه که خوشبختم می‌کنه! گفتم به خاطر من، به خاطر تنها پسرت چیزی نگو، احترام نگهدار! همونجوری که من تا به امروز احترامتو نگه داشتم، تو هم اینجا آبروداری کن! گوش نکردی! ببخشید اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم! دیگه نه اجازه‌ی شما واسم مهمه نه رضایتتون!

مادرش پوزخندی زد و گفت:

مهره‌ی مار داره این دختره، که اینجوری رو به روی منی که یه بارم صداتو واسش بلند نکردی، وایسادی!

با شنیدن این جمله امیر دیوانه‌وار به سمت مادر باربد خیز برداشت که بابا دستش رو گرفت و فریاد کشید:

امیر!!!

امیر اما خون جلوی چشماش رو گرفته بود! دستش رو از دست بابا بیرون کشید و دوباره خواست به اون سمت بره که بابا دوباره فریاد کشید:

امیر! مهمونن! اگه بی‌احترامی کنی دیگه پسر من نیستی!

امیر دستش رو مشت کرد و به دیوار کوبید و دیگه چیزی نگفت.

مادر باربد بدون اینکه خداحافظی کنه خونه رو ترک کرد و بعد پدرش زیر لب "خداحافظ"ی گفت و رفت.

هضم حرفای مادر باربد خیلی سخت بود! انقدر که غده‌ای شده بود تو گلووم و راهش رو بسته بود! انگار قصد خفه کردنم رو داشت!

باربد سر به زیر پیش بابا رفت و آروم و با لحنی شرمنده گفت:

تو رو خدا ببخشید! من خیلی با خانوادم صحبت کردم! فکر نمی‌کردم این اتفاقا بیفته! واقعا متاسفم.

بابا سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، اما امیر به سمت باربد اومد و گفت:

من می‌دونم چقدر طنازو دوست داری! از همون پنج سال پیش که اومدی شرکت و باهام دست به یقه شدی اینو فهمیدم اما اجازه نمی‌دم خواهرم باهات ازدواج کنه! نمی‌تونه تحمل کنه! یه نگاه بهش بنداز! اون چجوری با این حال و روز می‌تونه خوشبخت بشه؟!

باربد سر به زیر گفت:

من و طناز می‌خوایم با هم ازدواج کنیم! اون که نمی‌خواد با مادرم زندگی کنه! اصلا می‌ریم یه جای دور! نمی‌زارم مادرمو ببینه! باور کن خوشبختش می‌کنم!

امیر سکوت کرد و چیزی نگفت. باربد اما به سمت من برگشت و گفت:

تو که پا پس نمی‌کشی؟! بگو که تا تهش هر اتفاقی بیفته با من می‌مونی و کم نمیاری!

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

مامانت راست می‌گه! من لیاقت تو رو ندارم! امیدوارم یکی رو پیدا کنی که بتونه خوشبختت کنه، نه مثل من بی‌لیاقت!

و بعد از کنارش رد شدم و به اشکام اجازه‌ی باریدن دادم. حرفاش بدجور به دلم آتیش زده بود و این آتیش هیچ جوره خاموش نمی‌شد...

#پارت_221

باربد:

با جمله‌ای که به زبون آورد، قلبم به هم فشرده شد:

_مامانت راست می‌گه! من لیاقت تو رو ندارم! امیدوارم یکی رو پیدا کنی
که بتونه خوشبخت کنه، نه مثل من بی‌لیاقت!

و بعد از کنارم رد شد و به سمت پله‌ها رفت. فریاد کشیدم:

_تو قول دادی طنناز! قول دادی هر اتفاقی که افتاد جا نرنی، قول دادی کنارم
بمونی! قول دادی حرفای بقیه برات مهم نباشه!

با چشم‌های اشکبار و خون آلود، به سمتم برگشت و گفت:

_آره چون خودخواه بودم! فقط به فکر خوشبختی خودم بودم، کنار کسی
که دوستش دارم! اما به فکر تو نبودم! با حرفای مامانت به خودم اومدم!
راست میگه من نمی‌تونم خوشبخت کنم! من توانایی مادر شدن ندارم،
بیوه‌ام! تو لیاقت بیشتر از ایناست! پس برو! خواهش می‌کنم برو و دیگه
هیچ وقت برنگرد! من خیلی دوست دارم، نمی‌خوام عمرت کنار من هدر بره!
هر شب قبل خوابم، واست دعا می‌کنم که کسیو پیدا کنی که باهاش
خوشبخت بشی!

و بعد بدو بدو از پله‌ها بالا رفت. چشم‌های اشکیش و حرفاش پتک شد و
به سرم کوبیده شد. خواستم دنبالش برم که امیر دستم رو گرفت و مانع
شد. سر به زیر و با لحنی گرفته گفت:

_مگه نشنیدی؟! گفت برو!

با خشم گفتم:

چطوری برم؟! چطوری تو این حال خرابش ره‌اش کنم و برم؟! مگه می‌تونم؟!

با همون صدای دو رگه و گرفته گفتم:

می‌فهمم چی میگی اما اگه بخواید به این رابطه ادامه بدید تنها کسی که صدمه می‌بینه طنازه! تو نمی‌تونی بگی ازدواج فقط بین دو نفر اتفاق میفته! ازدواج پیوند بین دو تا خانوادس! من نمی‌تونم اجازه بدم خواهرم وارد خانواده‌ی بشه که باهاش دشمنن! که با حرفاشون اینجوری شخصیت و غرورشو له می‌کنن!

دستم رو مشت کردم و نفس کلافه‌ای کشیدم. بار دیگه به راه پله‌هایی که چند دقیقه پیش دخترک چشم رنگی معصوم و دوست داشتنی من روش ایستاده بود، نگاه کردم و بعد درحالی که روحم پیش اون دخترک جا موند، خداحافظی زیرلب گفتم و خونه رو ترک کردم.

نسیم به موهام می‌خورد و تو هوا پخششون می‌کرد. تب عصبی باز به جونم افتاده بود و نفسم حبس شده بود. احساس خفگی می‌کردم! وقتی یادم می‌ومد زمردیش چقدر مظلوم اشک می‌ریخت دلم به درد می‌ومد!

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و ازش پیاده شدم. دستام رو تو جیبم فرو کردم و کنار جدول شروع به قدم زدن کردم. کروات لعنتی قصد خفه کردنم رو داشت. با حرص از دور گردنم بازش کردم و اونو گوشه‌ی خیابون

انداختم. اون حق نداشت زیر حرفاش بزنه! حق نداشت منو تو این راه تنها بزاره! بهم قول داده بود تا تهش هر اتفاقی که بیفته همراهه اما زد زیر همه چیز!

نفس کلافه‌ای کشیدم و کتم رو درآورد و روی شونم انداختم. انقدر گرم شده بود که سرم دست کمی از کوره‌ی آتیش نداشت! داشتم دکمه‌های ابتدایی پیرهنم رو باز می‌کردم که گوشیم تو جیبم لرزید. اسم طناز رو که روش دیدم، بی وقفه پیامش رو باز کردم.

"می‌دونم خیلی از دستم ناراحتی، حق داری! من آدم ضعیفیم اگر تا الان خوب بودم به خاطر کمک‌های تو بوده اما از این به بعد نمی‌خوام تمام زندگیتو وقف من کنی! حرفای مادرت واقعا درست بود! خواهش می‌کنم منو فراموش کن! سیم کارتم رو عوض می‌کنم، پس دیگه چیزی بینمون نمی‌مونه! شب بخیر رویای دست نیافتنی زیبای من!"

با عصبانیت شمارش رو گرفتم اما خاموش بود. بی اراده گوشیم رو کف آسفالت کوبیدم و عربده زدم:

حق نداری به طرفه تصمیم بگیری! حق نداری!!!

کنار جدول نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. نفس‌هام بریده بریده از گلو خارج می‌شد. مُدام زیر لب تکرار می‌کردم "حق نداری!" اما قلبم آروم نمی‌گرفت! این همه سال عذاب کشیدن بس نبود؟!

#پارت_222

"-بگو همه چیو یادته، بگو یادته! گفتم بری شبا خوابم نمیره همه چی رو اعصابته! نگو واست راحتته، دوری ما طاقتش! نمیکنم باورش!

بگو همه چیو یادته، بگو یادته! گفتم بری شبا خوابم نمیره، همه چی رو اعصابته! نگو واست راحتته، دوری ما طاقتش! نمیکنم باورش!!

نشد ببرمت تو رو من از یادم، بیا بگو هر جا بری باز همراهاتم! نشد چون که عاشقتم دور بشی بم...

حیفه حس بینمونه زود بمیره! قلبم تو رو میخواد بهم گوش نمیده! بازم درگوشم بگو رودبنی بم! بی تو حال شده بد، خوب نمیشه!

عطرت از رو تختم بوش نمیره! میخوام روی مود بریم با هم ما، هر چی توی دلت بودو بم بگی باز! هنوز یادمه همه خاطراتتو، نمیتونم بیارم کسیو جای تو! جز تو نمیخوام چشمم کسی رو ببینه! حتی عین تو باشه تو دلم نمیره! اگه نباشی هوای دلم دلگیره!!"

صدای زنگ خوردن موبایلم باعث قطع شدن آهنگ شد. خواب نبودم اما بیدارم نبودم! تکونی توی جام خوردم و متوجه شدم بدن درد شدیدی گرفتم. چشمم رو باز کردم و با دیدن اینکه تو ماشینم، کم کم از اون حالت گیجی بین خواب و بیدار، در اومدم و همه چیز یادم اومد.

صندلی ماشین رو که کمی خوابونده بودم، به حالت قبلیش درآوردم و به ساعت مچی روی دستم نگاهی انداختم که ۳ صبح رو نشون می‌داد. گوشیم قطع شد و بعد از چند دقیقه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.

کش و قوسی به تن خشک شدم دادم و بعد موبایلم رو برداشتم. شماره‌ی خونه رو که دیدم بی‌حوصله اونو رو صندلی پرت کردم و ساعدم رو روی فرمون گذاشتم و سرم رو به اون تکیه دادم.

نمی‌دونستم باید چه کار کنم! دلم پر بود از طنناز! طننازی که می‌دونست اگه منو از خودش محروم کنه چه بلایی سرم میاد و بازم باهام این کارو کرد! بهم اعتماد نکرد! بهم تکیه نکرد! اگه اون می‌خواست من هر کاری واسه خوشبختیش می‌کردم! می‌بردمش یه جای دور، جایی که دست هیچکس بهش نرسه! فقط من باشم و اون! کسی برای آزرده‌اش نباشه! اما اون ذره‌ای به من اعتماد نکرد! یه روزی برای رسیدن به امیر هر کاری کرد! خانوادش و همه‌ی اعتقاداتش رو زیر پا گذاشت و مخفیانه با اون ازدواج کرد اما برای رسیدن به من هیچ کاری نکرد! مگه نمی‌دونست حال و روز من چه شکلیه؟! چطوری می‌تونه بگه دوسم داره در حالی که خودشم به دادم نمی‌رسید؟!!

دوباره موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. میدونستم اگه جواب ندم تا صبح بیخیالم نمیشن! دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم و صدای آشفته‌ی مامان تو گوشم پیچید:

_باربد کجایی؟! چرا جواب نمیدی؟! موندی خونه‌ی اون دختره؟! بدجور خامت کرده پسر! چرا نمی‌فهمی؟! اون می‌خواد با تو ازدواج کنه چون هیچ آدم عاقلی نمیاد خواستگارش! اما تو...

وسط حرفاش پریدم و گفتم:

_بیشتر از این خودتو از چشمم ننداز مامان! بزار همون چهره‌ی زیبای قبلی مادرم تو ذهنم بمونه!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

_برای چی نیومدی خونه؟!

شقیقه‌های دردناکم رو فشردم و آروم گفتم:

_دیگه هیچ وقتم نمیام! نه البته میام! برای جمع کردن وسایلم! بعد از اون دیگه منو نمی‌بینی! اصلا فراموش کن که پسری به اسم باربد داری!

#پارت_223

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. ساعت ۷ صبح بود. چشمام از زور سر درد می‌سوخت و سرم وَنگ وَنگ می‌کرد! حیاط رو با همون حال خراب و سرگیجه طی کردم و به محض ورودم به خونه مامان جلوم سبز شد. با خشم تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_نمی‌فهمی نگرانت می‌شم؟! نمی‌فهمی هر ساعتی که دیر میای من از ترس دق می‌کنم؟!

پوزخندی زدم و خواستم از کنارش بی تفاوت رد بشم که دستم رو گرفت و مانعم شد. با اخم گفت:

چرا انقدر اذیت می کنی باربد؟

عصبی خندیدم و گفتم:

من شما رو اذیت می کنم؟! من؟؟؟ یا شما؟!!! مگه ما با هم تو خونه صحبت نکردیم؟! مگه قرار نشد به خاطر من حرف نامربوطی نزنید؟! مگه قرار نبود؟! پس چرا آبروم رو بردید؟! چرا دختری که دیوونه وار دوستش دارم و له کردید؟! غرورشو شکستید! نابودش کردید! می دونی انقدر حرفات روش تاثیر منفی گذاشته بود که پسم زد! گفت برم یکيو پیدا کنم که خوشبختم کنه! فکر کردی برای کسی که اینجوری عاشقمه راحتیه گفتن این حرفا؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

پسر بیچاره ی من! اینجور آدم کارشون رو خوب بلدن! اون از قصد این حرفا رو بهت زده که تو رو با من دشمن کنه! مظلوم نمایی کرده که خودشو تو دلت جا بکنه و منو بد جلوه بده!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود و تب تو بدنم بیداد می کرد. نمی فهمیدم چه کار می کنم! با خشم فریاد زدم:

بسه مامان، بسه!!! تو رو خدا بسه!!! تمومش کن! چرا چشمتو رو همه چیز بستی؟! تو کی اینجوری شدی؟!

پوزخندی زد و گفت:

من جوری نشدم! تو عوض شدی! از وقتی اون دختره رو دیدی عوض شدی! عوض شدی که اینجوری فریاد می‌کشی! تو که تو تمام این سالا خونسرد و ساکت بودی!

جلوش ایستادم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

آره عوض شدم! عوض شدم! می‌دونی چرا؟!!

دستم رو روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم:

چون به اینجام رسیده! چون کم آوردم! دیگه تحمل این زندگی رو ندارم! زندگی بی رنگ و یکنواختی که هر روزش مثل دیروزشه! عوض شدم چون دختری که دوشش دارم، بر سر یه اشتباه با برادرش ازدواج کرد و منو نادیده گرفت!

بی توجه به چشمای گرد شده از تعجبش ادامه دادم:

عوض شدم چون وقتی طلاق گرفت بلافاصله رفت خارج از ایران و اصلا منو یادش نبود! ساکت شدم، آروم شدم، لال شدم! نسبت به همه چیز بی‌اهمیت شدم! ذره ذره آب شدم! اما نذاشتم هیچ کس بفهمه! همش رو تو خودم خفه کردم و دم نزدم! هر روز هفته تب عصبی به سراغم می‌ومد حتی زیر برف زمستون اما دم نزدم! اما بعد برگشتن اون دختر و دیدن غمی که تو صورتش بود، دردای خودم یادم رفت! یادم رفت که چجوری منو گذاشت و رفت! همه چیزو یادم رفت و به تنها چیزی که فکر می‌کردم نجات

اون دختر بود! کنارش خوب بودم، آروم بودم حتی با اینکه رابطه‌ای بینمون نبود جز رابطه‌ی یه روانشناس و مریضش! وقتی واسم سختی‌هایی که کشیده بود رو تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت، قلبم به درد می‌ومد! از اینکه چرا همون هفت سال پیش بهش نگفتم عاشقشم! میدونی اون بهم گفت از همون اول بهم حس داشته اما چون از واکنش من می‌ترسیده به عشقش اجازه‌ی جوونه زدن نداده! همون موقع بود که فهمیدم هنوزم قلب دارم! هنوزم می‌تونم آروم باشم، با طنز آروم باشم! اما تو! تو نداشتی! تو کاری کردی پسم بزنه! پس دیگه حق نداری بگی نگرانی! حق نداری اینجوری نگام کنی و دم از مادر بودن بزنی! تو چه جور مادری هستی که با دستای خودت بچت رو عذاب می‌دی؟!

از کنارش به شدت گذشتم و وارد اتاقم شدم. اول از همه شناسنامم رو برداشتم و بعد چمدونم رو وسط اتاق گذاشتم و در کمدم رو باز کردم. با خشم به لباسام چنگ زدم و داخل چمدون ریختمشون. زیاد بودن، در چمدون بسته نمی‌شد! انقدر اعصابم ضعیف شده بودم که به لباسا چنگ زدم و نصفش رو کف اتاق ریختم و بعد بدون توجه به اینکه چی تو چمدون باقی مونده درش رو بستم و اونو دنبال خودم کشوندم. مادرم هنوزم وسط سالن وایساده بود و بی صدا اشک می‌ریخت. نمی‌تونستم تو این حال ببینمش اما دست خودم نبود! دیگه تحمل این زندگی رو نداشتم!

#پارت_224

وارد هتل شدم و شناسنامم رو روی میز گذاشتم. دقایقی طول کشید تا اطلاعات رو وارد سیستم کنه و بعد کلید اتاقم رو تحویل داد. چمدون رو دنبال خودم کشیدم و اتاق رو پیدا کردم. درش رو باز کردم و بعد وارد شدم. چمدون رو به گوشه انداختم و کتم رو درآوردم و روی تخت انداختم. دکمه‌های پیرهنم رو تا آخر باز کردم و کنار پنجره‌ی قدی اونجا رفتم و سرم رو بهش چسبوندم. خنکیش کمی، فقط کمی از آتیش درونم رو تصلی می‌داد.

دستم رو روی شیشه گذاشتم و چشمام رو بستم. لب زدم:

۵_ سال کافیه! ۵ سال عذاب کافیه! تا امروز نمی‌خواستم طناز رو فراموش کنم اما از امروز به بعد ازت می‌خوام بهم قدرتشو بدی! قدرتشو بدی تا فراموش کنم کسیو که بهم اعتماد نکرد! کسی که حاضر نشد به خاطر من، حداقل به پاس این ۵ سال عذاب، یکم به خودش سختی بده! من که بهش گفته بودم می‌برمش به جای دور! جایی که هیچکس دستش بهمون نرسه تا بهمون نیش و کنایه بزنه! اما اون جدایی رو انتخاب کرد! حالا ازت می‌خوام بهم قدرتی بدی که بتونم فراموشش کنم، برای همیشه! خدایا، اگه تو بخوای، مطمئنم که میشه!

طناز:

با صدای تق تق در تو جام تکونی خوردم اما دیشب انقدر گریه کرده بودم که چشمم از هم باز نمی‌شد. بارِ دیگه صدای تق تق در به گوش رسید. چشمم رو مالیدم و به زور بازشون کردم. با صدایی که از زور گریه‌ی زیاد، خش‌دار و دورگه شده بود، گفتم:

ـبله؟

ـطناز، عزیزم، یکی اومده دیدنت!

نگاهی به ساعت انداختم که ۱۰ صبح رو نشون می‌داد. یادمه تا ساعت ۶ صبح گریه می‌کردم و آخر سر صدای اذان صبح کمی آروم کرد و باعث شد خوابم ببره!

بی‌حوصله بودم و دلم نمی‌خواست کسی رو ببینم، به همین خاطر گفتم:

ـباباجون واقعا حوصله‌ی هیچکس رو ندارم!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

ـاما، مادرِ باربد اومده اینجا! میگه باهات حرف داره!

با خشم از جام بلند شدم و در رو به شدت باز کردم و با همون خشمی که تو صدام موج می‌زد، گفتم:

ـمگه دیگه حرفیم مونده؟! همه‌ی حرفاشو دیشب شنیدم! تخریب کردناش رو شنیدم!

در حالی که اشکام رو صورتم روون شده بود، از لا به لای زجه‌هام گفتم:

_تحقیراش رو شنیدم! لِه شدن غرورم رو با چشمای خودم دیدم! صدای شکسته شدن قلبمو با گوشای خودم شنیدم! دیگه برای چی اومده اینجا؟! اصلا با چه رویی اومده؟! شما چه طوری بعد اون حرفاش بازم تو این خونه راه دادینش؟! مگه نگفت من بی لیاقتم؟! پس چرا اومده دیدن یه آدم بی لیاقت، هان؟!

همون لحظه مادر باربد، آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت و رو به روم ایستاد. به محض دیدنش در رو به هم کوبیدم و تقریباً داد زدم:

_لطفا از اینجا برید! هرچی می خواستید بگید رو دیشب شنیدم! دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده! خیالتون راحت! دیگه هیچ وقت پسرتون نه منو میبینه نه صدامو میشنوه! سیم کارتم عوض کردم! دیگه هیچی بین ما نیست! پس برید با خیال راحت یه عروس بالیاقت واسه پسرتون انتخاب کنید!

روی زمین سر خوردم و بی صدا اشک ریختم. راحت نبود گفتن این حرفا برای منی که تازه معنی این چنین عشقی رو با باربد فهمیده بودم اما حرفای دیشب این زن انقدر تلخ و گس بود که جیگرم رو سوزونده بود و به زخم قلبم نمک می پاشید! قلب بیچارم انقدر می سوخت که حرارتش رو با تک تک اعضای بدنم حس می کردم!

#پارت_225

دقایقی سکوت شد و من فکر کردم که مادر باربد رفته. همین که خواستم از جام بلند بشم، صدای حرف زدنش به گوشم رسید:

_میدونم دیشب تند رفتم! باهات بد برخورد کردم! باعث شدم ازم متنفر بشی! اما خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن! از پشت همین در گوش کن و بعد هرچی دلت خواست بگو!
سکوتم رو که دید، ادامه داد:

_به من حق بده نگران پسرم باشم! پسر یکی یدونم که تو تمام این سالا واسش کم نذاشتم! تنها دقدقه‌ی روز و شبم بزرگ کردنش و خوشبختیش بوده و بس! پسری که نذاشتم خواسته‌هاش رو حتی به زبون بیاره! انقدر واسش امکانات فراهم کردم تا بتونه به بهترین موقعیت‌ها دست پیدا کنه! نذاشتم حتی یه ثانیه هم تو زندگیش احساس کمبود یا ناراحتی بکنه! بیشتر از اینکه مادرش باشم دوستش بودم تا اول از همه موقع سختی‌ها بیاد سراغ خودم! چون اخلاقیاتش رو می‌شناختم! می‌دونستم نمی‌تونه با همه جور آدمی کنار بیاد! همه جوره پشتیبانش بودم، حتی بیشتر از پدرش! اما یه جاهایی زیادی روش حساس می‌شدم! اما خب حق نذاشتم؟! چرا داشتم! پسرم بود! پاره‌ی تنم بود! مگه می‌تونستم نگرانش نباشم؟! با تو مخالف بودم چون نگرانش بودم! نگران آیندش، خوشبختیش، خوشحالیش! اما اون این نگرانی‌هارو درک نکرد! این همه سال زحمت‌های من واسه بزرگ کردنش رو نادیده گرفت! سرم داد کشید! به جرم اینکه نگرانش بودم! نگران آینده‌ی تک پسرم!

حالا بریدگی بین حرفاش نشون از اشک ریختنش رو می‌داد!

تو به من حق نمیدی که آرزو داشته باشم بچه‌ای که از خونِ باربدمه رو تو آغوشم بگیرم و آرامش بگیرم؟! تو به یه مادر حق نمیدی که بهترین چیزا رو واسه پسرش بخواد؟! قبول دارم، باهات بد حرف زدم! ناراحت کردم، قلبتو شکستم و در عوضش خدا کاری کرد تا باربدم قلبِ منو بشکنه! شکایت نمی‌کنم چون حتما حقم بوده! حرفایی راجبت زدم که نباید می‌زدم! ندونسته و نشناخته قضاوتت کردم! اما دیشب باربد حرفایی بهم زد که باعث شد به فکر فرو برم! گفت اون دختر هرجوری که هست تنها کسیه که میتونه خوشبختش کنه چون عاشقشه! گفت اگه به این ازدواج رضایت ندم، باید فراموش کنم که پسری به اسم باربد دارم! باربدی که یه روزی اونقدر به من وابسته بود، چرا باید اینجوری با من حرف بزنه؟! آره! چون عاشقته! من مادرم! خوشبختیِ پسرمو می‌خوام! خوشحالیش رو می‌خوام! خنده‌ی روی لب‌هاش رو می‌خوام! پشیمونم از حرفایی که بهت زدم اما هنوزم می‌گم اگه انتخاب با من بود، شاید هیچ وقت تو رو واسه پسرم انتخاب نمی‌کردم! اما حالا، اومدم به عنوان یه مادر، که دیشب قلبش شکست، بازم مثل همیشه برای خوشبختیِ پسرمد دست به کاری بزنم که تا امروز هیچ وقت انجامش ندادم! می‌خوام ازت خواهش کنم با من بیای! می‌خوام ازت خواهش کنم که باربدم رو تنها نزاری! با اینکه باهات موافق نیستم اما می‌خوام ازت خواهش کنم بیای بریم دنبال باربد چون واسم عزیزه! چون می‌دونم اگه الان تنها بمونه با خودش و دنیا و همه‌ی آدماش

لج می‌کنه! خودشو از درون نابود می‌کنه و دَم نمیزنه! پس ازت خواهش می‌کنم هرچی که بینمون هست رو کنار بزار و همونطور که من به خاطر باربد غرورم رو زیر پا گذاشتم، تو هم ناراحتیت از من رو کنار بزار و باهام بیا! باربد رو تو این حال تنها نذار!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم قلبم می‌سوخت از زهرِ حرفاش! حق داشت برای آینده‌ی پسرش نگران باشه اما حق نداشت اون حرفا رو به من بزنه!

اما باربد چی؟! باربدی که از من قول گرفته بود که تا آخر راه همراهش بمونم و حالا زیرِ تموم حرفام و قولام زده بودم! باربدی که می‌دونستم برخلاف چهره‌ی سرد و بی‌تفاوتش قلب مهربون و زودرنجی داره! باربدی که دیشب بی‌رحمانه و با خودخواهی تمام گُشتمش! تقصیر اون چی بود بین دلخوری‌های من و مامانش؟! مگه غیر از این بود که به خاطر من مهم‌ترین چیزِ زندگیش، یعنی خانوادش رو زیر پا گذاشته بود؟! اما من چه کار کردم؟! حتی بهش فرصت حرف زدن هم ندادم! یه طرفه تصمیم گرفتم و باهاش قطع رابطه کردم! مادرش راست می‌گفت! نباید باربد رو تو این حال و روزش تنها می‌ذاشتم!

به سرعت از جام بلند شدم و دربِ اتاق رو باز کردم. چشمای به خون نشستم رو به چشمای خون‌آلودِ مادرش دوختم و لب زدم:

...فقط به خاطر باربد... فقط به خاطر باربد باهاتون همراه می‌شم!

آروم سرم رو تگون دادم و زیر لب تکرار کردم:

_فقط به خاطر باربد!

#پارت_225

به اتاقم برگشتم و دستپاچه مانتو و شلواری تنم کردم و شال مشکی رنگی روی سرم انداختم.

بدون اینکه آرایش کنم، کتونی‌های آلستار مشکیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیف کوچیک دستیم از اتاق خارج شدم. مرجان خانم نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد راه افتاد. منم پشت سرش رفتم و هر دو از پله‌ها پایین رفتیم. پدرم که روی یکی از کاناپه‌ها نشسته بود و چهرش به نظر نگران میومد، به محض دیدن ما از جاش بلند شد و این بار متعجب گفت:

_کجا؟!

تا خواستم چیزی بگم، مرجان خانم زودتر از من گفت:

_میریم دنبال باربد! دیشب بهم پیام داد که می‌خواد بره آلمان! ساعت ۱۲ ظهر پرواز داره. می‌دونم اگه تنها برم راضی به برگشتن نمیشه و اگه با این حال و روز بره نابود میشه! به خاطر پسر مم که شده دیگه حرفی نمی‌زنم، نگران نباشید! طناز هم لطف میکنه با من میادا!

جدی و سرد گفتم:

_من به شما لطفی نمیکنم! تنها دلیلی که باعث شده باهاتون بیام، همونطور که بالا هم گفتم، باربده!

با این حرف سکوت کرد و چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. منم با بابا خداحافظی کردم و دنبالش رفتم.

جلوی در سوار ماشینش شد و منم کنارش نشستم. در سکوت مطلق رانندگی می کرد و منم از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم.

آروم گفتم:

_باربد بهم گفت با برادرت ازدواج کرده بودی!

کوتاه گفتم:

_نمی دونستم برادرمه!

_نمی دونم چه جور دختری هستی که با این همه اتفاق، باربد هنوزم اینجوری دوست داره!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_اما من قدرشو ندونستم! ولی الان دیگه اشتباهات گذشته تکرار نمیکنم! حتی اگه لازم باشه، به خاطر این پنج سالی که عذابش دادم، جونمو وسط میزارم!

جلوی هتل پنج ستاره ای ایستاد و گفت:

_اتاق ۲۷۵، طبقه‌ی دوم. من باهات نیام تا راحت باشی!

آروم سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد وارد هتل شدم.

خوشبختانه کسی پشت میز نبود و لازم نبود کلی سوال جوابم بکنن! سریع به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.

دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو فشردم و منتظر موندم. از آسانسور خارج شدم و بعد از کلی گشتن، انتهای سالن، اتاق رو پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و دست لرزونم رو جلو بردم و زنگ کنار در رو فشردم. کمی طول کشید تا بالاخره در باز شد و قامت باربد تو چهارچوب در نمایان شد!

تنها شلوار گرم‌کنی به تن داشت و بالاتنش برهنه بود. کمی موهاش به هم ریخته بود و زیر چشماش گود رفته بود. با دیدنش تو اون وضعیت سریع سرمو پایین انداختم اما اخم تو چهره‌ی جذابش حتی با این وضعیت، موج می‌زد!

وقتی دیدم در سکوت به چهارچوب تکیه داده، سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_واسه همه‌ی مهمونات درو با این وضعیت باز میکنی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت. ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

_نمی‌خوای بزاری پیام تو؟!!

با اخم تکیش رو از در گرفت و درحالی که می‌خواست در رو ببندد، گفت:

_نه!

سریع جلوش رو گرفتم و گفتم:

_وایسا! می‌دونم از دستم ناراحتی! حق داری، ولی بزار حرفامو بزنم!

بدون اینکه نگاهم کنه در رو رها کرد و دستاش رو تو جیبش فرو برد و وارد اتاق شد. منم سریع کفشام رو درآوردم و وارد شدم و در رو بستم. با دیدن وضعیت اتاق چشمام از تعجب گرد شد. چمدون وسط اتاق باز بود و لباساش ازش بیرون ریخته بود. علاوه بر اونا یه سری دیگه لباسم این طرف و اون طرف افتاده بود. چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_بهت نیما د انقدر شلخته باشی!

بازم پوزخندی زد و وارد آشپزخونه‌ی اونجا شد. مثل آدمای غم زده روی یکی از کاناپه‌ها نشستم و کروات‌ی که روی دسته‌ی مبل انداخته بود رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم. عطر ناب و خنکش توی ریه‌هام پیچید و حالم رو دگرگون کرد. چشمام رو بستم و کروات رو بیشتر و بیشتر به بینیم فشردم و عطرش رو حریصانه و با ولع بیشتر وارد ریه‌هام کردم.

همون لحظه صدای قدم‌هاش به گوشم رسید. چشمام رو باز کردم و همونطور که کرواتش تو دستم بود به قامتش خیره شدم. ماگ قهوه رو جلوم گذاشت و رو به روم نشست اما به صورتم نگاه نمی‌کرد.

آروم لب زدم:

ـمیشه یه چیزی تنت کنی؟

کوتاه گفت:

ـنه!

زیر لب گفتم:

ـخب من اینجوری معذبم!

پوزخندی زد و گفت:

ـمتاسفانه با خودم تیشرت نیاوردم که بپوشم! تو هم میتونی به در و دیوار نگاه کنی که معذب نشی!

بی توجه به کنایه‌ی حرفش گفتم:

ـوا! یه تیشرت با خودت نیاوردی؟! پس معلومه که می‌خواستی برگردی!

سرش رو جلو آورد و چشماش رو ریز کرد. خیره تو چشمام گفت:

ـنه اتفاقاً! انقدر عصبی بودم متوجه نشدم چی با خودم میارم!

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

ـببین من نمی‌دونم برای چی اومدی اینجا اما با اومدنت فقط مزاحم من شدی! دیشب از خدا خواستم! برای اولین خواستم تا بتونم فراموش کنم! حالا دیگه جای تو کنار من نیست! تویی که به من اعتماد نداری، پای حرفایی

که بهم زدی نمودی، دیگه جایی کنار من نداری و من مطمئنم که فراموشت می‌کنم!

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

_لطفا زودتر از اینجا برو!

#پارت_226

منم از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. آروم زمزمه کردم:

_واقعا می‌تونی فراموشم کنی؟

خونسرد گفت:

_می‌تونم!

یه قدم به سمتش برداشتم و آروم‌تر زمزمه کردم:

_مطمئنی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

_مطمئنم!

دستم رو روی شونش گذاشتم و سرم رو نزدیکش بردم. خودش رو عقب

کشید و گفت:

_چه کار می‌کنی؟!

بی‌توجه بهش، سرم رو جلوتر بردم و تو یه حرکت لبام روی لپای قشنگ و خواستنیش گذاشتم و سریع سرم رو عقب کشیدم. نگاهم به نفس‌های تند و نبض شقیقه‌هاش و گوش‌های سرخ شدش افتاد. آروم تکرار کردم:

می‌تونی فراموشم کنی؟

چند قدم عقب رفت و دستش رو لا به لای موهایش فرو کرد. با لحن کلافه‌ای گفت:

چرا این کارا رو میکنی؟! چرا اینطوری می‌کنی؟! خوش‌ت میاد عذابم بدی؟! از دیدن زجر کشیدنم لذت می‌بری؟! می‌خوای دوباره منو وابسته‌ی خودت کنی و بعد بزاری بری؟!

به سمتش رفتم و گفتم:

دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم! قسم می‌خورم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

باور نمی‌کنم! نمی‌تونم به کسی که دو بار بهم ضربه زده اعتماد کنم!

چشمم به چاقوی میوه خوری روی میز افتاد. روی میز چنگ زدم و برش داشتم. به سمتش گرفتم و گفتم:

پس اینو فرو کن تو قلبم! پس زده شدن از سمت تو، با مُردنِ قلب من فرقی نداره! پس تمومش کن!

سکوت و اخمش رو که دیدم، چاقو رو سمت قلبم گرفتم و گفتم:

_خودم میزنم! میزنم تا بهت ثابت کنم! ثابت کنم این قلب فقط واسه تو می‌تپید و حالا که از سمت تو پس زده شد، زندگیش تموم شد!

چشمام رو بستم و خواستم چاقو رو به قلبم فشار بدم که با خشم مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. فریاد کشید:

_چه کار می‌کنی دیوونه؟! عقلتو از دست دادی؟

منم فریاد کشیدم:

_آره عقلتو از دست دادم! آره دیوونه شدم! دیوونه‌ی تو شدم!

دستم رو بیشتر کشید و من تو بغلش افتادم. سرم رو به شونه‌ی خوش‌بو و ستبرش فشردم و عطرش رو حریصانه وارد ریه‌هام کردم. حلقه‌ی دستاش رو دورم تنگ‌تر کرد و منو بیشتر و بیشتر به خودش فشرد. چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

_شوخیسم قشنگ نیست که تو دیگه تو این دنیا نباشی زیبای من!

#پارت_227

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو به بازوی داغش چسبوندم. آروم لب زدم:

_چرا انقدر داغی؟ سرماخوردی؟! انگاری تب کردی!

گونه‌اش رو نوازش‌وار روی موهام کشید و گفت:

هر وقت که از تو دورم تب عصبی میاد سراغم!
سرم رو از بازوش جدا کردم و به چشماش دوختم. باناباوری گفتم:
یعنی پنج سال...
چشماش رو به هم فشرد و گفت:
پنج سال، هر وقت یادت می‌کردم، اینجوری می‌شدم!
دستم رو روی ته ریشش کشیدم و گفتم:
منو می‌بخشی؟!
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
مگه آدم می‌تونه از تنها عشق زندگیش دلخور بمونه؟!
لبخند روی لبم نشست و این بار باربد فاصله‌ی بینمون رو شکست و لباش
رو ی پیشونیم نشست .
کمی ازم فاصله گرفت و بعد رهام کرد و وارد اتاق خواب شد. دنبالش رفتم
و گفتم:
چی شد؟!
با خنده گفت:
لطفا برو بیرون تا کار دستت ندادم!
قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

ـای خدا! از دست شما پسر!

اخم مصلحتی کرد و گفت:

ـهمش تقصیر شما دختر است!

دست به بغل شدم و گفتم:

ـنخیر، تقصیر شماست که انقدر بی‌جنبه‌اید!

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

ـتقصیر شماست که هوش و هواس واسه ما نمی‌زارید!

یهو هر دو سکوت کردیم و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم. از لا به لای خنده‌هام گفتم:

ـخوب شد هم دیگه رو دیدیم که شروع کنیم به گل گل!

اونم خندید و گفت:

ـآره آره! اصلاً نگران خودمم! چجوری می‌خوام یه عمر با تو زندگی کنم؟! تو پیرم می‌کنی دختر!

به سمتش پریدم و رو تخت خوابوندمش. بازوی سفتش رو گاز گرفتم و گفتم:

ـخوب می‌کنم پیرت می‌کنم! اینجوری دیگه کسی خوشش نمیاد نگاهت کنه و تو فقط فقط مال خودمی!

خندید و خندید و خندید...

و من محو خنده‌های نابش شدم...

سرم رو روی بازوش گذاشتم و به پهلو خوابیدم و به نیمرخش که داشت به سقف نگاه می‌کرد، چشم دوختم.

آروم لب زد:

_دیگه هیچ وقت زیر حرفات نزن! قول بده تا تهش بمونی، هراتفاقی که افتاد! هرچیزی که مامانم بهت گفت بازم کم نیا...

یهو مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم و وسط حرفش گفتم:

_وای باربد، وایای!

سراسیمه از روی تخت بلند شد و گفت:

_چته؟! چی شد؟!!

از دیدن قیافه‌ی ترسیدش خندم گرفت اما به زور خودمو کنترل کردم و گفتم:

_مامانت!

با همون لحن گفت:

_مامانم چی؟!!

_مامانت پایین منتظره! با هم اومدیم اینجا! به کل یادم رفت!

این بار قیافه‌ی متعجبی به خودش گرفت و گفت:

ـتوو مامان؟! باهم؟! محاله!

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و هُلش دادم تا از رو تخت بلند بشه. گفتم:

ـبرو بهش زنگ بزن بگو که همه چیز اوکی شد، من بعدا واست تعریف می‌کنم همه چیزو!

به سمت موبایلش رفت و همین که بازش کرد، گفت:

ـمامان بهم پیام داده!

کنارش رفتم و گفتم:

ـچی گفته؟!

لبخند محوی زد و پیام رو خوند:

"ـمی‌دونستم می‌تونه راضیت کنه چون عاشقشی! عشق رو اون روز تو چشمت دیدم! همون عشقی که سال‌ها نسبت به خودم تو چشمت می‌دیدم رو اون روز نسبت به اون دختر تو چشمت دیدم و مطمئن شدم کنارش آرومی! به همین خاطر مثل همیشه که به خاطرت هرکاری می‌کردم، این بار هم سراغ اون دختر رفتم و ازش خواهش کردم به خاطر تو هرچی بینمون بوده رو فراموش کنه و با من بیاد دنبال تو! با اینکه قلبم شکسته بود از رفتارت اما من مادرتم! مگه می‌شه کاری واسه خوشبخت

شدنت از دستم بر بیاد و انجام ندم؟! هیچکس تو این دنیا برای من مهم‌تر از تو نیست باربدم، هیچکس!"

قطره اشکی روی صورت مردونش نشست. آروم لب زد:

«نامردم اگه از دلت در نیارم مامان قشنگم!»

لبخندی به صورت خواستنی‌ش زدم و اونم با عشق به چشم‌ام خیره شد.
آروم گفتم:

«میشه یه چیزی بپوشی؟! خیلی معذبم!»

خندید و گفت:

«بازم کند زدی به حس عاشقانه‌ی بینمون!»

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

«خب چه کار کنم! من الان تیشرتمو در بیارم که تو دیگه منو زنده نمیزاری!»
قهقهه‌ای سر داد و گفت:

«حرفتو قبول دارم ولی گفتم که تیشرت نیاوردم!»

"نچ نچ" ی کردم و گفتم:

«تو چجور روانشناسی هستی؟! شلخته نیستی که هستی! هواس پرت نیستی که هستی! بی‌اعصاب نیستی که هستی! یه دنده و لجباز نیستی که

هستی! مرموز نیستی که هستی! اصلا اون مریضات به چه امیدی میان پیش تو!

چشمکی زد و گفت:

مريضاً كه سهله! تازه بعضي‌اشون اصلاً مشكلي ندارند! فقط به خاطر خودم
ميان!

اخمی کردم و گفتم:

غلط کردن! دیگه راهشون نمیدی!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

نمی‌تونم که از معطم بیرونشون کنم! در شانِ یه روانشناسِ متشخصِ خوشتیپِ دخترگُش جذاب نیست!

جیغ زدم:

_باااربد!

خندید و من به سمتش هجوم بردم که روی تخت پرید و من دنبالش رفتم و بالش رو برداشتم و شروع به زدنش کردم. اونم یکی دیگه از بالشارو برداشت و شروع به زدن من کرد. انقدر تو سر و کله‌ی هم کوبیدیم که از خستگی روی تخت افتادیم. به سمتش چرخیدم و اونم به پهلو رو به من چرخید و همدیگه رو تو آغ*و*ش گرفتیم و نفس‌هامون دوباره با هم یکی شد....

کنار باربد اونقدر زمان زیبا می‌گذشت که هیچ صفتی نمی‌تونست توصیفش کنه! باربد زیادی خوب بود!

#پارت_228

#یک_ماه_بعد

دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم طناز راد، آیا حاضرم شما را به عقد دائم جناب آقای باربد معین به مهریه‌ی معلوم و مذکور در بیاروم؟! آیا بنده وکیلیم؟ چشم از قرآنی که تو دستای باربد جا خوش کرده بود گرفتم و نگاهی به امیر و پدرم که کنار هم ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می‌کردن، انداختم. کنار اون‌ها هم امین ایستاده بود و کمی اون طرف‌تر مامان نیلی سر به زیر ایستاده بود و جای داریوش کنارش خالی بود. نیومده بود و چقدر با این کار خوشحالم کرده بود!

رو به روی اونا هم ارسلان و کنار اونا پدر و مادر باربد ایستاده بودن. رو به روی ما هم مهسا و آتوسا و هدیه و البته احمد ایستاده بودن که به اصرار باربد دعوتشون کرده بودم. مادرم هم به اصرار اون دعوت کردم! چون باربد معتقد بود اگه این کار رو نکنم بعدها پشیمون می‌شم و چقدر خوب بود داشتن چنین مردِ بافکری!

بالای سر من و باربد هم الهه و مهین خانم تور گرفته بودن و مهلا قند می‌سابید.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد از باز کردن چشمام خواستم چیزی بگم که مهلا زودتر از من گفت:

_عروس رفته گل بچینه!

عاقد برای بار دوم جملش رو تکرار کرد و این بار الهه گفت:

_عروس زیرلفظی می‌خواد!

مادر باربد باوقار و متین کنارم اومد و گردنبند طلا سفید ظریف اما زیبایی رو از جعبه بیرون آورد و اونو دست باربد داد.

باربد لبخندی زد و به سمت من چرخید. دستاش رو جلو آورد و گردنبند رو به گردنم انداخت. لبخندی به وسعت دوست داشتنش به روش پاشیدم و اون هم با لبخندی به همون دلنشینی جوابم رو داد.

برای بار سوم عاقد جمله‌ی معروفش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم:

_با اجازه‌ی پدر و مادرم و برادر عزیزم، بله!

عاقد برای باربد هم این جملات رو تکرار کرد و باربد با لحن همیشه آرومش گفت:

_بله!

صدای دست و سوت و کف تو فضا بلند شد همون موقع باربد دستش رو روی دستم گذاشت. به سمتش چرخیدم و زمردیام رو به قهوه‌فام ناب چشماش دوختم! لبخندی زد به آرام‌بخشی دریا، به وسعت دشت‌ها، به

زیبایی رنگین کمان و به شیرینی عسل! این لبخند با تموم لبخنداش فرق داشت! این لبخند سراسر عشق بود و بس! این لبخند دیگه برای خودِ خودم بود! قلبِ صاحبِ این لبخند از این لحظه تا ابد، سند خورد به نام قلبِ من!

این درخواست من بود که مجلس کوچیکی تو یه سالن بگیریم، فقط برای عقد و فقط هم اقوام نزدیک باشن. مادر باربد کمی ناراضی بود اما وقتی موافقت باربد رو دید چیزی نگفت! به جاش برای کادوی عقدمون بلیطی یک هفته‌ای به مقصد ونیز ایتالیا هدیه داد!

نمی‌تونستم چنین هدیه‌ای رو قبول کنم اما وقتی چهره‌ی مصمم باربد رو دیدم لبخندی قدرشناسانه زدم و قبول کردم.

مراسم کم کم به اتمام رسید همه برای خداحافظی پیشمون اومدن. تک تکشون برامون آرزوی خوشبختی می‌کردن و معلوم بود که از این پیوند راضین!

بعد از رفتن همه باربد نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ زیباتر از تو هم تو این دنیا پیدا میشه؟!

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

ـ اگه جذاب‌تر از تو پیدا بشه، حتما زیباتر از منم پیدا میشه!

خندید و دستش رو روی صورتم کشید. چشمم به آینه‌های قدی که سراسر سالن وجود داشت افتاد و زیباترین تصویر عمرم رو توشون دیدم!

دختری ساده با آرایشی ملایم، با پیراهنِ بلندِ زمردیِ هم‌رنگِ چشماش، با موهای خرماییِ رها شده روی شونه‌هاش، کنار مردی با کت و شلوار سورمه‌ای با راه‌های کم‌رنگِ سفید و پیرهنِ آبیِ آسمونی و کروات مشکی و براق ایستاده بود و دست روی شونه‌هاش گذاشته بود! چقدر به هم می‌ومدن! چقدر برازنده‌ی هم بودن و دروغ نبود اگه می‌گفتم از نگاه کردن به اون تصویر سیر نمی‌شدم!

باربد مانتوی مشکی رنگم رو به همراه شالِ حریر سبزم به دستم داد و من با لبخند ازش گرفتم و پوشیدم. اونم عینک آفتابیش رو زد و بعد بازوش رو جلوم گرفت و گفت:

افتخار همراهی می‌دید مادام؟!

لبخند خانومانه‌ای زدم و گفتم:

_البته موسیو!

هر دو خندیدیم و شونه به شونه‌ی هم از اونجا خارج شدیم. باربد آقامنشانه در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد سوار بشم. بعد در رو بست و خودش سوار شد.

#پارت_229

ریز ریز خندیدم و اون درحالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد گفت:

به چی می‌خندی دقیقاً؟!

کمی شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

به خودم و خودت!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

کجاش خنده داره اون وقت؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

فکر کنم این تنها لحظاتی بود که با هم گل گل که نکردیم هیچ، خیلی هم
رمانتیک و عاشقانه رفتار کردیم!

قیافه‌ی عاقل اندر سفیهی به خودش گرفت و گفت:

نگران نباش عزیزم از همین لحظه که برسیم خونه غُر غُرای جنابعالی شروع
میشه!

دست به بغل شدم و گفتم:

من کجا غُر میزنم؟! عمت غُر غُرئه!

هی هی با عمه‌ی من درست حرف بزن!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

تو عمتو بیشتر از من دوست داری؟!

باربد با دیدن قیافه‌ی من زد زیر خنده و منم از خنده‌ی اون خندم گرفت. از
لا به لای خنده‌هاش گفت:

میذاشتی برسیم خونه بعد شروع می کردی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من شروع کردم یا تو؟!

با قیافه‌ی حق به جانبی گفتم:

خب معلومه که تو!

لبخندی زدم و ابرو هام رو بالا انداختم. با لحن مرموزی گفتم:

خیلی خوب! حالا که من شروع کردم، خودمم تمومش می کنم!

و با یه حرکت از گردنش آویزون شدم و لپاش رو شکار کردم.

اون که تعادلش رو از دست داده بود، فرمون رو به سمت چپ چرخوند و

ناگهانی روی ترمز زد که باعث شد ماشینای پشت سرمون با بوق و

فحش هاشون مورد عنایت قرارمون بدن!

با حرص گفتم:

هیچ میفهمی چه کار میکنی وسط خیابون؟!

لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

داشتم شوهرمو می ب*و*س*یدم! نکنه باید برای این کار از شما اجازه

بگیرم؟!

چشماش رو به هم فشرد و سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفتم:

از دستِ تو طناز، از دستِ تو!

خندیدم و این بار اون دستش رو پشت سرم گذاشت و منو به سمت خودش کشوند و فاصله‌مون رو از بین برد!

به همراه هم از ماشین پیاده شدیم و وارد آسانسور آپارتمان شدیم. دستم رو دور بازوی باربد حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم و آروم گفتم:
_باورم نمیشه من و تو دیگه مالِ هم شدیم!

با لحن مرموزی گفت:

_بزار بریم تو خونه، یه کاری می‌کنم باورت بشه!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

_یه بارم که من خواستم رمانتیک باشم تو نداشتی!

قهقهه‌ای سر داد و گفت:

_بزار بریم تو خونه خودم یه فضای رمانتیک واست ایجاد می‌کنم تو تخت خواب!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_به به! تازه دارم این روی شما رو هم میبینم!

لبخندی زد و گفت:

_هفت سال انتظار بسه، بس نیست؟!!

و بعد با یه حرکت یه دستش رو زیر زانوهام انداخت و دست دیگش رو پشت گردنم و مثل پر کاه از روی زمین بلندم کرد و وارد خونه شد...

#پارت_230

سرم رو روی شونش فشردم و خمیازه‌ای کشیدم. با دستش که دورم حلقه کرده بود، گفت:

_پاشو بریم بخوابیم، فردا صبح زود پرواز داریم!

به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

_دیگه آخرشه!

خندید و گفت:

_تو که از اول فیلم زُل زدی به من! اصلا میدونی موضوع فیلم چیه؟!

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

_باربد شدی مثل این پیرمردا که یه سره غُر میزنن‌ها! خب هزار ببینمت دیگه!

لبخند نابی زد و سرش رو به سمت چرخوند و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

_دیگه تا آخر عمرت هر شب و هر صبح با دیدن من می‌خوابی یا از خواب بیدار میشی، می‌ترسم خسته بشی!

دستی روی ته‌ریشش کشیدم و گفتم:

من هیچ وقت از تو خسته نمی‌شم!

موهام رو نوازش کرد و دوباره به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. منم خودمو رو کاناپه جا به جا کردم و بیشتر بهش چسبیدم. بغلش بهم آرامش می‌داد و حیف نبود این لحظه رو خوابید؟!

باربد:

تیتراژ پایان فیلم که پخش شد سرم رو به سمت طنازی چرخوندم که خوابش برده بود! چقدر تو خواب ناز و معصوم بود! لذت بخش بود کنار اون بودن! حتی وقتی که برای اولین بار با کمک هم غذا درست کردیم! حتی وقتی که برای اولین بار کنارش ظرف شستم و با آب یکسانم کرد! لمس وجودش، ب*و*س*ه‌های نابش، وجود گرمش و خنده‌های نابش! تمامش مثل یه رویای شیرینه! رویایی که تازه پا به زندگی سوت و کور و یکنواختی من گذاشته! رویایی که من هیچ وقت نمی‌زارم تموم بشه!

آروم سرش رو از روی شونم برداشتم و دستم رو زیر گردنش گذاشتم و دست دیگم رو زیر زانوهایش. با یه حرکت بلندش کردم و به سمت اتاقمون حرکت کردم. شاید احمقانه به نظر احمقانه بیاد شنیدن چنین حرفایی از زبون مردی مثل من اما حتی از فکر کردن به اتاقمون، خونمون و همه‌ی چیزهایی که مربوط به من و اون می‌شد لبخند روی لبم می‌نشست!

آروم روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم. دستی به مخمل‌های خرمایی رنگش کشیدم و به چهره‌ی غرق در خوابش خیره شدم. مهم بود که طناز قبل از من ازدواج کرده؟! مهم بود که نمی‌تونه بهم بچه بده؟! مهم نبود! مهم نبود تا زمانی که من، تنها من به عنوان عشقش تو قلبش جا داشتم! مهم نبود تا زمانی که من تا این حد در کنارش آرامش داشتم!

هیچ چیز در برابر بودنِ طناز در کنارم مهم نبود!

آروم روی تخت کنارش خزیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. دستم رو روی تنش گذاشتم و سرم رو تو موهایش فرو کردم و عطرش رو به مشام کشیدم. دیگه شب‌های تنهایی تموم شده بود! دیگه من برای همیشه خوشبخت‌ترین مرد دنیا بودم!

#پارت_231

برای بار دوم نگاهی به ساعت انداختم و با عصبانیت گفتم:

— نمی‌رسیم، نمی‌رسیم!!!

با خنده قدم‌هایش رو تندتر کرد تا بهم برسه و وقتی بهم رسید دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

— ای خدا! تو هم حرص می‌خوری جذاب‌تر میشی!

چشم‌هایم رو گرد کردم و گفتم:

— تو آخر منو دق می‌دی! می‌دونم!

قهقهه‌ای سر داد و هر دو به صفحه نمایش بالای سرمون، چشم دوختیم.
تو یه حرکت دستاشو به هم کوبید و گفت:

_آهااااا! دیدی! پرواز یه ساعت تاخیر خورده! فقط می‌خواستی نذاری من
صبحونم رو درست بخورم!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_تو مگه غیر مغز من چیز دیگه‌ای هم می‌خوری؟! غذای تو مغزِ منه عزیزدلم!
مغزِ من!

ریز ریز خندید و دستم رو کشید و به سمت صندلی‌ها برد. هر دو کنار هم
نشستیم و چمدون‌ها رو هم، جلوی پامون گذاشتیم. سرش رو روی شونم
گذاشت و خمیازه‌ای طولانی کشید و بعد گفت:

_اگه می‌داشتی نیم ساعتِ دیگه هم بخوابم که چیزی نمی‌شد! حالا باید یه
ساعت اینجا منتظر بمونیم!

ضربه‌ای به پیشونیم زدم و گفتم:

_خدای من! تو هنوزم به فکر خوابی؟!

اخمی کرد و گفت:

_انقدر حرف نزن می‌خوام بخوابم!

خواستم بازوم رو از زیر سرش بیرون بکشم که محکم‌تر بهم چسبید و
چشماش رو بست و لبخند حرص دراری زد. از دیدن قیافش بی اراده

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. سرم رو به سرش تکیه دادم و گفتم:

ـ مگه گرسنت نبود؟! بزار برم یه چیز بخرم تا بخوری!

سرش رو به بازوم فشرد و گفت:

ـ فعلا اینجارو با هیچی عوض نمی‌کنم!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ اگه این زبونتو نداشتی چه کار می‌کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ دق می‌کردم!

لبخندی عمیق‌تر زدم و ناگهان چشمم به دختر بچه‌ای افتاد که تو فرودگاه می‌دوید و موهای موج دارش تو هوا معلق بود!

محو زیباییش شده بودم که همون لحظه به شدت زمین خورد! با زمین افتادن اون دختر بچه منم از جا پریدم که باعث شد طناز با نگرانی سرش رو از روی شونم بلند کنه. اخم ریزی کرد و گفت:

ـ خوبی؟! چی شد؟!

چشم از دختر بچه‌ای که حالا به کمک پدر و مادرش از روی زمین بلند شده بود، گرفتم و با لبخند نصف و نیمه‌ای گفتم:

هیچی! بزار برم تا قبل پرواز به چیزی بگیرم که بخوری!
و بعد بدون اینکه اجازه بدم بهم شک کنه، سریع از جام بلند شدم و از اونجا دور شدم. دروغ بود اگر می‌گفتم دلم نمی‌خواست پدر باشم!

طناز:

به قامت مردونش که تو اون پالتوی بلند نقره‌ای رنگ پاییزه و شلوار جین ضابدار عجیب خواستنی شده بود خیره شدم و محو دور شدنش شدم. وقتی یاد این افتادم که چند دکمه‌ی ابتدایی پیرهنش باز بود و من گذاشتم همونجوری بره ضربه‌ای به پیشونیم زدم و به خودم لعنت فرستادم.
موبایل رو در آوردم و روش اس اس ام اس امیر رو دیدم که نوشته بود:
"مثل همیشه خواب موندی، مطمئنم!"

خندیدم و واسش نوشتم:

"اگه غیر این می‌شد باید شک می‌کردی که من طنازم!"
همون لحظه عطر باربد زیر بینیم پیچید و بعد هم صداش که می‌گفت:
_با کی صحبت می‌کنی که نیشِت تا بناگوشِت بازه؟!
ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند حرص دراری گفتم:
_با دوست پسرَم!

با یه حرکت کنارم نشست و لباس رو به لوپام چسبوند و بعد کمی ازم فاصله گرفت و تو صورتم لب زد:

_نمی‌تونی با این حرفا حرصمو در بیاری چون من حتی از نوع تایپ کردنتم می‌فهمم مخاطبت کیه!

دست به بغل شدم و گفتم:

_خب اگه راست می‌گی کیه؟

با خونسردی لبخند زد و گفت:

_امیر!

قیافه‌ی پُگری به خودم گرفتم و گفتم:

_خب پس چرا می‌پرسی کیه؟!

خندید و گفت:

_دیگه!

و بعد شیرکاکائو و کروسان رو به سمتم گرفت و گفت:

_حرص نخور، شیرکاکائو بخور!

با حرص اونا رو از دستش گرفتم و گفتم:

_خیلی بدجنسی!

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. با لبخند گفت:

_تقصیر توئه که عاشقِ یه روانشناسِ بدجنس شدی!

#پارت_232

دستش رو گرفتم و گفتم:

_وایسا وایسا! من می‌خوام کنار پنجره بشینم!

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

_چند سالتِه عموجون؟!

ضربه‌ای به بازوش زدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

_نمی‌خوام اصلاً! باهات قهرم!

شونه‌ای بالا انداخت و کنار پنجره نشست. با لبخند به بیرون نگاهی انداخت و گفت:

_خیلی هم عالی!

یقه‌ی پیرهنش رو گرفتم و سرش رو به سمتِ خودم چرخوندم و گفتم:

_خیلی...

با لبخند گفت:

_مگه باهام قهر نبودی؟!

با حرص یقش رو رها کردم و سرم رو به صندلی چسبوندم و چشمام رو بستم. منتظر بودم تا حرفی بزنه اما هیچی نگفت! منم با خودم عهد بستم تا مقصد چیزی نگم!

همون لحظه صدای مرموزش رو شنیدم که گفت:

_همین الان داری تو ذهنت به خودت می‌گی "طناز حق نداری تا اون کاری نکرده حرفی بزنی!" بعد خندید و ادامه داد:

_ولی به محض اینکه هواپیما بلند بشه، می‌پری تو بغلم!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم و اونم دیگه چیزی نگفت. همون لحظه بعد از هشدارهای لازم برای بستن کمربندهای ایمنی، هواپیما شروع به حرکت کرد و کم‌کم از روی زمین بلند شد. از اونجایی که ما مجاور یکی از بال‌های هواپیما نشسته بودیم، لرزش هواپیما بدجور خودنمایی می‌کرد و من برای یه لحظه احساس کردم زیر دلم خالی شد. قبلا هم سوار هواپیما شده بودم اما چون مجاور بال‌های هواپیما نبودم، چیز زیادی حس نکردم!

ناگهان، بی‌اراده دستم رو روی پیرهن باربد گذاشتم و بهش چنگ زدم. سرم رو بازوش گذاشتم و اون سرش رو کنارم آورد و تا خواست چیزی بگه، سریع گفتم:

_هنوزم قهرم!

خندید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به خودش فشرد. کم کم لرزش از بین رفت و هواپیما به حالت عادی دراومد اما من دلم نمی‌خواست سرم رو از روی بازوی باربد بردارم!

آروم آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

هنوزم قهری؟!

سرم رو از روی بازوش برداشتم و اخمی مصنوعی کردم. مشغول بستن دکمه‌هاش شدم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

هی هی! چه کار می‌کنی؟!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

مثل اینکه بلد نیستی دکمه‌هاتو ببندی، من دارم بهت لطف می‌کنم و می‌بندمشون!

تک خندی زد و گفت:

اوه خدای من! بیخیال تو رو خدا!

اخمی کردم که لبخند دندون نمایی زد و گفت:

باشه باشه! حالا چرا می‌زنی؟!

به زور خندم رو کنترل کردم و آخرین دکمه رو هم بستم و بعد گفتم:

حالا دیگه قهر نیستم!

دستی به صورتم کشید و محو صورتم شد و من محو چشماش! خوشبختی بالاتر از اینم وجود داشت؟! بخدا که نداشت!

#پارت_233

#یک_ماه_بعد

ظرف ترشی رو هم روی میز گذاشتم و با لبخند بهش چشم دوختم. ناگهان یاد دیروز افتادم و دوباره دلم گرفت!

نگاه باربد پر از خواستن بود! پر از محبت بود! پر از حسرت بود به بچه‌هایی که تو پارک بازی می‌کردن! حق داشت دلش بچه بخواد! حق داشت پدر شدن رو تجربه کنه! اما من نمی‌تونستم کوچیک‌ترین چیزی رو که دلش می‌خواست بهش هدیه کنم! چقدر در برابرم محبت کرده بود! چقدر باعث شده بود، هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس خوشبختی کنم! اما من چی؟!

صدای چرخش کلید تو قفل رو که شنیدم، سریع شیر آب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم تا متوجه‌ی اشک‌هایی که از چشمام سرازیر شده بود، نشه!

دستمالی برداشتم و صورتم رو باهاش خشک کردم و همون لحظه پیچیدن عطر باربد نوید ورودش به آشپزخونه رو داد.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمتش برگشتم. اونم لبخند زنان، به عادت هر روز، شاخه گل رز سفیدی رو به سمتم گرفت و گفت:

سلام به زیباترین همسر دنیا!

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

سلام به جذاب‌ترین شوهر دنیا!

لبخندش عمیق‌تر شد و نزدیکم اومد. ب*و*س*های روی پیشونیم نشوند و آرام گفتم:

اینم از کلمات عاشقانه‌ی امروز! کی دعوا رو شروع کنیم؟!

بی‌حوصله خندیدم و چیزی نگفتم. کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

ببینم تو حالت خوبه؟!

سرم رو پایین انداختم تا اشکِ توی چشم‌ام رو نبینم!

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. نگران پرسید:

اتفاقی افتاده؟!

سرم رو به چپ و راست تکیه دادم و گفتم:

نه نه! هیچی نشده فقط یکم بی‌حوصله‌ام!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

من می‌دونم درمان این بی‌حوصلگی چیه!

با صدایی که انگار از ته چاه در می‌ومد، گفتم:

–چیه؟!

به سمت مخالف من برگشت و درحالی که از آشپزخونه خارج می‌شد، گفت:

–بچه!

با گفتن این حرف انگار دلم هُری پایین ریخت! دستام شروع به لرزیدن کرد و قدرت از پاهام رفت. سریع دستم رو به کابینت گرفتم تا مانع از افتادنم بشه! این حرف رو زد تا به روم بیاره نمی‌تونم بچه دار بشم؟! نه! باربد که اهل این حرفا نبود! پس...پس نکنه می‌خواد یه زن دیگه بگیره تا بتونه پدر بشه؟! حق داره! نه!!! حق نداره! من نمی‌تونم باربد رو با کس دیگه‌ای قسمت کنم!

تو افکار پوچم غرق بودم که باربد که لباساش رو عوض کرده بود و حوله به دست مشغول خشک کردن صورتش بود، وارد آشپزخونه شد. وقتی منو دید، با سرعت به سمت اومد و گفت:

–طناز چته؟! خوبی؟! چرا این شکلی شدی؟!

دستش رو گرفتم و با کمکش روی یکی از صندلی‌ها نشستم. دستای لرزونم رو که دید، با نگرانی گفت:

–چرا نمی‌گی چی شده؟! خب داری سکتم می‌دی؟!

با بغض به چهره‌ی دوست داشتنیش چشم دوختم و گفتم:

–می‌خوای...تو می‌خوای با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. از لا به لای خنده‌هاش، بریده بریده، گفت:

چرا چرت و پرت می‌گی طنناز؟! زده به سرت؟

کلافه سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

نخند باربد، دارم جدی می‌گم!

خنده روی لباش خشک شد و با اخم دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

می‌تونم بپرسم چرا این حرف مزخرف رو می‌زنی؟!

با بغض گفتم:

نگاهتو دیروز به اون بچه‌ها دیدم! دیدم چجوری با ذوق بهشون نگاه می‌کردی! دیدم و حس کردم که دلت می‌خواد پدر باشی! الانم خودت حرف از بچه زدی! یه جوری گفتمی درمان این بی‌حوصلگی بچس که انگار مطمئن بودی قراره یه بچه به این خونه بیاد!

سرش رو تکون داد و با جدیت گفت:

آره! من مطمئنم که قراره یه بچه به جمعمون اضافه بشه!

دوباره گریه رو از سر گرفتم و گفتم:

من... من نمی‌تونم تو رو با کسی قسمت کنم! تو رو خدا این کارو با من نکن! می‌دونم خودخواهیه اما...

دستش رو روی لبای خیس از اشکم گذاشت و آروم گفت:

...هیس!!!

دستم رو کشید و من تو بغلش خزیدم. سرم رو روی شونش گذاشت و
چونش رو روی سرم. آروم لب زد:

...تو انقدر برای من ارزش داری که گور بابای هرچی بچه!

هق زدم:

...ولی تو حق داری پدر بشی!

پشتم رو نوازش کرد و گفت:

...آره حق دارم! کی گفته قراره پدر نشم؟! من پدر می‌شم، تو هم میشی مادر
بچه‌ی من!

از میون گریه‌هام گفتم:

...میدونی که این امکان نداره!

دستش رو لا به لای موهام فرو کرد و گفت:

...امکان داره طنناز! مدت‌هاست دنبالش! همه‌ی کاراشو انجام دادم و فقط
کافیه تو هم ببینیش! اون وقت مطمئنم که تو هم مثل من عاشقش می‌شی!

سرم رو از ش جدا کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

...از چی حرف می‌زنی باربد؟!

با لبخند دستی به صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد. آروم زمزمه کرد:
_از پسر مون!

تعجب من رو که دید ادامه داد:

_چند وقته دنبال کاراشم! همه چیز تایید شده! خونمون رو هم به نامش
زدم! فردا با هم می‌ریم و از پرورشگاه میاریمش به خونه‌ی خودش!
#پارت_234

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با ناباوری گفتم:
_تو چه کار کردی باربد؟!

ابروهاش رو بالا برد و با لبخند گفت:
_ناراحت شدی؟!

سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
_نه نه! فقط... فقط یکم شوکه شدم!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماش رو بست. منم چشمام رو
بستم و اون آروم لب زد:

_اگه دیدی به اون بچه‌ها اونجوری نگاه می‌کردم فقط به این خاطر بود که
دلم غنچ می‌رفت برای اینکه پسر خودمونم مثل اونا قد بکشه، بازی کنه، من
رو بابا صدا بزنه، عشقِ زندگیم رو مامان!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

– تو چرا انقدر خوبی؟!

با یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد و من پاهام رو دور کمرش حلقه کردم. و گفتم:

– چون تو عاشقمی!

و بعد به سمت اتاقمون حرکت کرد و با ترک آشپزخونه به غذاهایی که روی میز بود دهن کجی کردیم! غذای روح من بارید بود و غذای روح بارید، من! و چه معنی داشت وقتی که هنوز از روح هم سیر نشده بودیم، جسممون رو سیر کنیم؟!

با استرس دستام رو به هم مالیدم و گفتم:

– بارید پس چرا نمیارنش؟! من که مُردم!

خندید و گفت:

– الاناست که پیداشون بشه!

پوست لبمو کندم و به نشونه‌ی تاکید، سرم رو تکون دادم.

همون لحظه، یکی از کارمندای پرورشگاه درحالی که یه بچه بغلش بود، به سمتمون اومد. دستام از زور استرس می‌لرزید. از اونجایی که هیچ چیز از چشمای تیز بین بارید مخفی نمی‌موند، دستای سردمو تو دستش گرفت و به لباس نزدیک کرد. ب*و*س*های روشن کاشت و گفت:

– آروم باش مامان کوچولو!

از شنیدن این جمله قند تو دلم آب شد. لبخندی زدم و همون لحظه اون خانم جلومون ایستاد و با لبخند نوزادی رو که لای پتو بود، به سمتم گرفت. نگاهی به باربد انداختم و وقتی چشماش رو به هم فشرد دستام رو دراز کردم و بچه رو بغل کردم. آروم پتو رو از روی صورتش کنار زدم و به چهره‌ی ناز و غرق در خوابش خیره شدم. بی‌اراده سرم رو جلو بردم و ب*و*س*های روی لپای تپلش کاشتم.

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

– باربد این چرا انقدر قشنگه؟!

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

– چون پسر کوچولوی ماست!

دوباره سرم رو نزدیکش بردم و ب*و*س*های روی پیشونیش کاشتم. باربد ضربه‌ای به پیشونیم زد و گفت:

– دیگه داره حسودیم میشه‌ها!

سرم رو بالا آوردم و به پرستاری که داشت ریز ریز می‌خندید، نگاه کردم و بعد به باربد چشم غره‌ای رفتم.

باربد هم رو به پرستار گفت:

– میبینی تو رو خدا؟ داره با چشماش منو قورت میده!

پرستار دوباره خندید و بعد ما رو تنها گذاشت. دستی به لپ‌های گل انداختش کشیدم و گفتم:

این تپلوی خوردنی چند وقتشه؟

دستش رو نوازش گونه روی بازوش کشید و گفت:

یه سالشه!

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

تا حالا به اسمش فکر کردی؟!

لبخندی زد و گفت:

نه! اسم این شازده با خودته! من می‌خوام اسم دختر کوچولومون رو انتخاب کنم!

بغضی که تو گلوم ایجاد شده بود رو قورت دادم و گفتم:

واقعا متاسفم که نمی‌تونم به خاطر من بچه‌های خودت رو بغل کنی!

کنارم اومد و انگشت اشاره‌ش رو روی لبام گذاشت و گفت:

هیس! ناراحت می‌شم اگه از این حرفا بزنی! نگاه کن این بچه چقدر نازه! مگه من می‌تونم دوشش نداشته باشم؟! مگه می‌تونم حتی یه درصد فکر کنم که اون بچم نیست؟! من اونو حتی بیشتر از بچه‌ی خودم دوشش دارم! پس دیگه هیچ وقت از این حرفا نه بزن، نه بهش فکر کن!

خندیدم و سرم رو به سینهش فشردم و اونم دستش رو دور شونم حلقه کرد و به خودش فشرد. سرم رو به اون فشردم و کوچولوی تو بغلم رو به خودم. باربد راست می‌گفت! من اونو حتی بیشتر از بچه‌ی خودم دوست داشتم!

#پارت_235

دست باربد رو گرفتم و به کمک اون از ماشین پیاده شدیم. همه جلوی در منتظرمون بودن. بابا، امیر، الهه، طناز کوچولو، امین و مهلا، مهین خانم و ارسلان و البته مامان نیلی!

دست در دست باربد از روی خون گوسفند قربونی رد شدیم و به سمتشون رفتیم. همه با ذوق دورمون اومدن تا پسر کوچولومون رو ببینن. طناز با ذوق بالا و پایین می‌پرید و می‌خواست ببینتش اما قدش نمی‌رسید. باربد طناز رو بغل کرد و نزدیکمون آورد. طناز با لحن بچه‌گانش و با ذوق گفت:

_وای عمه جون چقدر ناز خوابیده! کی بزرگ میشه تا باهم بازی کنیم؟!

لبخندی به چهره‌ی دوست داشتنیش زدم و گفتم:

_بزرگ میشه عمه جون، بزرگ میشه!

امیر به سمتمون اومد. کمی حال و هواش به هم ریخته بود و سخت نبود فهمیدن این حالش! باربد طناز رو پایین گذاشت و با یه حرکت امیر رو به آغوش کشید و گفت:

دیگه هیچ وقت نمی‌خوام قیافتو اینجوری ببینم داداش! گذشته هر چی که بوده تموم شده و رفته! و من ذره‌ای ناراحت نیستم! نگاه کن! اون پسر کوچولویی که الان تو بغل طناب من خوابیده پسر منه! همین و بس! پس اخماتو باز کن و گرنه فکر می‌کنم که داییش خواهرزادشو دوست نداره!

امیر لبخند زد و آروم ضربه‌ای به شونه‌ی باربد زد و بعد به سمت من اومد. دستش رو روی صورت مخملی پسر کوچولوم کشید و گفت:

آروم و معصومه! درست مثل خودت!

لبخندی زدم و امیر هر دومون رو تو آغ*و*ش گرفت. آروم و جوری که فقط امیر بشنوه لب زدم:

خیلی دوست دارم داداشی!

سرم رو نوازش کرد و گفت:

من بیشتر عزیزدلم، من بیشتر!

از هم جدا شدیم و بعد الهه به سمتون اومد. چهره‌ی اونم غمگین و درهم بود اما با لبخند بهش گفتم:

الهه تو همسر برادرمی و من مثل امیر دوست دارم! گذشته‌ها هر چی بوده تموم شده و رفته! من دیگه بهش فکر نمی‌کنم، تو هم فراموشش کن! الانم بیا پسر خواهرشوهر جونتو ببین!

با این حرف هر سه خندیدیم و چه لذتی داشت این بخشش!

مهین خانم و ارسلان هم به سمتمون اومدن. مهین خانم که انگار کمی از من خجالت می‌کشید، سر به زیر گفت:

می‌دونم در حقت بدی کردم دخترم! خواستم کمکتون کنم اما با خودخواهیم زندگیتون رو خراب کردم، من واقعا پشیمو...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

من از باربد یه درس بزرگ گرفتم! اونم اینه که گذشته‌ها گذشته! من هرچی تو گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کردم! پس نیاز به این حرفا نیست!

لبخندی زد و منم به روش لبخند پاشیدم. بعد داخل شدن اونا به خونه، باربد دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

درست‌ترین کار ممکن رو کردی!

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که همون لحظه مهلا و امین به سمتمون اومدن. امین دستی به صورت پسرمون کشید و گفت:

وای خدا! چقدر نازه این پسر.

مهلا کمی به اون طرف‌تر هلش داد و گفت:

برو اون طرف بزار ببینمش من!

باربد با خنده گفت:

حالا نکشید خودتونو!

با این حرف همگی خندیدیم و من گفتم:

_عروسیتون که نبودم ولی ایشالا وقتی خدا یکی از همینا بهتون داد، میام تلافی می‌کنم!

امین با لحن شیطانی گفت:

_اصلا نگران نباش، ایشالا به همین زودیای زود!

مهلا چشماشو گرد کرد و پس گردنی به امین زد و گفت:

_امین!!!!

امین قهقه‌ای سر داد و ما هم تو خندیدن همراهیش کردیم.

پدرم هم به سمتمون اومد و کلی نوهی عزیزش رو نوازش کرد و قربون صدقش رفت. بالاخره این مردِ سختی کشیده، بعد از مدت‌ها، خنده‌ای از ته دل، روی لب‌هاش نشسته بود! پدرم هم به همراه بقیه وارد خونه شد و همون لحظه مامان نیلی آروم به سمتم اومد. با دیدنش اشک توی چشمم جمع شد. چهرش شکسته شده بود و خیلی غمگین به نظر می‌رسید.

پسرمون رو دستِ باربد دادم و قدمی به طرفش برداشتم. اونم قدمی به طرفم برداشت و همون لحظه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. با صدایی لرزون گفت:

_منو می‌بخشی؟!

بدون اینکه چیزی بگم، دستام رو از هم باز کردم و خودمو تو بغلش انداختم. هر دو غرق گریه بودیم و انگار از عطر هم سیر نمی‌شدیم! واقعیت این بود که با ورود پسرمن به زندگیم، تصمیم داشتم همه چیزو فراموش کنم و این کار رو هم کردم! دیگه گذشته‌ها ذره‌ای واسم ارزش نداشت! مهم الان بود! زمان حالی که من توش زندگی می‌کردم و باید شاد می‌بودم! در کنار خانواده‌ی کوچیک سه نفرمون و همه‌ی عزیزام! و این درسی بود که باربد، مرد زندگیم به من یاد داده بود...

#پارت_236

همگی تو خونه‌ی بابا دورِ میزِ ناهار نشسته بودیم و جمعمون جمع بود! انگار همراه با من، همه گذشته‌ها رو دور انداخته بودن و حالا دور هم جمع شده بودیم و از بودن کنار هم لذت می‌بردیم!

تو افکارم غرق بودم که طناز گفت:

_عمه اسمشو چی گذاشتی؟!

نگاهی به باربد انداختم و بعد با لبخند گفتم:

_بارمان!

لحظه‌ای همگی در سکوت و لبخند به هم خیره شدن و باربد دستش رو روی دستم گذاشت و آروم نوازش کرد و منم با لبخند جوابش رو دادم.

همون لحظه بارمان شروع به گریه کرد.

باربد با آرنجش ضربه‌ای به دستم وارد کرد و گفت:
_پاشو مامان خانوم! پاشو که آقا بارمانت داره گریه می‌کنه!
قاشقی از غذام رو تو دهنم گذاشتم و با آرامش مشغول خوردنش شدم.
باربد چشماش رو گرد کرد و گفت:
_دِ پاشو دیگه!
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
_ای بابا من که دارم غذا می‌خورم، خودت برو!
اونم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
_آخی! نه که من غذا نمی‌خورم!
مامان نیلی خندید و از جاش بلند شد و همونطور که به سمت بارمان
می‌رفت گفت:
_اگه به شما دو تا باشه، این بچه از گریه هلاک می‌شه!
با این حرف همگی خندیدیم و من گفتم:
_من که باورم نمیشه! من کارای خودمو به زور انجام می‌دم!
باربد با خونسردی قاشقی ماست خورد و گفت:
_منم که درجریانی، تنبلم!
دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

ـعجب آدمی هستی! حالا خوبه خودت دلت بچه میخواست!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـبمیرم برات! تو هم که چقدر بدت اومد از این بچه!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

ـنه خیر! خیلی هم خوشم اومد! ولی من بچه رو فقط وقتی دوست دارم
که ساکت و آرومه!

پوزخندی زد و گفت:

ـخسته نباشی خانم! نیست من نق زدنشو دوست دارم!

همون لحظه بابا گفت:

ـای بابا چه خبرتونه! می‌خواید بچه رو پس بدید؟!

با این حرف من و باربد زدیم زیر خنده! باربد دستش رو دور شونم انداخت
و گفت:

ـباباجون این چیزا کاملاً طبیعیه، شما اصلاً به دل نگیر!

منم دستم رو پشت کمر باربد بردم و گفتم:

ـآره باباجون، یه انیمیشنی بود من بچه بودم می‌دیدم همیشه، اسمش گربه
سگ بود! اون دقیقاً نمونه‌ی بارض من و باربده! تهشم انگار که اتفاقی
نیفتاده با آرامش می‌گیریم می‌خواهیم!

همه خندیدن و مامان نیلی، بارمان به بغل پشت میز نشست و گفت:
_من فقط نگران این بچه‌ام که قراره زیر دست شماها بزرگ بشه! بیچاره
روانی میشه!
خندیدم و بارمان رو از بغلش گرفتم. دستاش رو تو هم مشت کرده بود و
متعجب بهشون خیره شده بود. ب*و*س*های به لپش زدم و گفتم:
_آره مامانی؟! از دست من و بابات روانی میشی؟!
باربد دستاش رو جلو آورد و گفت:
_بده بچه رو به من ببینم! دلم براش ضعف رفت!
بارمان رو به سمت خودم کشیدم و با اخمی مصلحتی گفتم:
_عه! چطور تا الان که داشت گریه می‌کرد دلت واسش ضعف نمی‌رفت؟!
باربد جلوتر اومد و گفت:
_دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! می‌گم بدش به من!
_نچ نمی‌دم!
_گفتم بدش به من!
_نمیدمم!
امیر با خنده گفت:
_این کارا رو نکنید تو رو خدا! بچه می‌گره!

صدای خنده تو جمعمون بالا رفت و زیاد از حد دلنشین نبود این لحظه‌ها؟!

#پارت_237

بعد از اینکه شام به اتمام رسید، بزرگ‌ترا تو حال مشغول خوردن چای و شیرینی بودن. امیر و امین و مهلا و الهه هم تو یه گوشه از پذیرایی گپ می‌زدن. من و باربد بعد از اینکه بارمان رو تو اتاق خوابوندیم، رفتیم تو تراس تا اونجا با هم چایی بخوریم.

رو به آسمون وایسادم و فنجون چایی رو به لبام دوختم. باربد دستش رو دور شونم حلقه کرد و اونم در سکوت به آسمون خیره شد. سرم رو به سینش چسبوندم و گفتم:

_خوبی؟

بعد از کمی مکث گفت:

_خوبم!

جرعه‌ای دیگه از چاییم رو نوشیدم و گفتم:

_مثل چند دقیقه‌ی پیش نیستی!

ب*و*س*های روی موهام کاشت و گفت:

_چه خوبه یکی اینطوری حال آدم رو بفهمه و درک کنه! اونم مرد توداری
مثل من!

سرم رو بالا بردم و ب*و*س*ه‌ای روی چونش نشوندم و گفتم:

ـ بگو چیشده، نییچون!

سکوتش رو که دیدم، پرسیدم:

ـ فکرت پیش مامانت ایناست؟!

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

ـ جاشون خیلی خالی بود!

آروم کمرش رو نوازش کردم و گونش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

ـ می‌دونی طناز! من به خلیا امید و انگیزه می‌دم! به خلیا می‌گم کم نیارن

و محکم باشن! خودمم همیشه همین کارو می‌کنم اما بعضی وقتا نمی‌تونم!

کم میارم! دلم می‌گیره! خب منم آدمم!

آروم لب زدم:

ـ یه چیزی بگم؟!

نفس عمیقی کشید و سرش رو به معنای تاکید تکون داد. رو به روش

ایستادم و خیره به

قهوه فام ناب چشماش گفتم:

ـ من نزدیکای عصر به مادرت زنگ زدم. ازش خواهش کردم بیاد اینجا! گفتم

خیلی نیاز داری که اینجا ببینیشون! اونم تو همچین روزی که دیگه رسماً

بابا شدی! ازشون خواستم واسه شام بیان! قبول نکردن اما قول دادن بعدش
حتما بیان و الاناست که برسن!

لبخندی زد و گفت:

_الکی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_مادرت راضی نبود اما وقتی اسم تو اومد وسط قبول کرد! باربد تو مامانتو
داری که انقدر دوست داره و به خاطرت هرکاری می‌کنه! باباتو داری که با
همه‌ی سخت گیریش مثل کوه پشتته! تو الان پدر شدی و مهم تر از همه
اینکه منو داری! منی که این همه عاشقتم! با همه‌ی بدی‌هام و خوبایم
عاشقتم! پس تو هیچ وقت حق نداری کم بیاری! تو مردِ منی! تا آخرین
لحظه‌ای که نفس می‌کشم تکیه‌ام به توئه! تو امید بارمانی! پسر دوست
داشتنی پدر و مادرتی! پس هیچ وقت نباید کم بیاری و اینو بدون تا پای
مرگم باهات می‌مونم، مردِ من! به خاطرت هرکاری می‌کنم! واسه سربلندی
تو سر خم می‌کنم! تموم نبودنام رو جبران می‌کنم، این بار قول می‌دم، از ته
قلبم که عشقِ تو رو فریاد می‌زنه، قول می‌دم!

#پارت_238

لبخند نابی روی لباش نشست. محو بودنِ هم شده بودیم .

باربد دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرش رو آروم آروم جلو آورد.
منم چشمام رو بستم و با تموم وجودم عاشق باربد شده بودم و از وجودش

لذت می‌بردم. درست زمانی که فاصله‌مون نیم سانت بود، زنگ خونه به صدا در اومد. باربد سریع فاصله گرفت و دستی به موهاش کشید. از دیدن قیافش ریز ریز خندیدم و اونم چشم غره‌ای نثارم کرد.

همون لحظه صدای سلام و احوال‌پرسی تو خونه پیچید. رو به باربد لبخندی پاشیدم و اونم به قدردانی چشماش رو به هم فشرد و بعد از تراس خارج شد. من هم چند ثانیه بعد تراس رو ترک کردم و دنبال باربد به استقبال پدر و مادرش رفتم.

برخورد مادرش زمین تا آسمون فرق کرده بود با برخوردش تو روز خواستگاری! درسته زیاد گرم و صمیمی نبود اما حداقل لبخند رو لب‌هاش بود و اینو من فقط می‌دونستم که این لبخند چقدر برای باربد ارزش داره!

لحظاتی طولانی، باربد و مادرش تو چشمای هم خیره شدن و دست آخر مرجان خانم دستاش رو از هم باز کرد و باربد به آغ*و*ش مادرش پناه برد. لبخندی به تصویر فوق‌العاده زیبای رو به روم زدم. تصویری که تا ابد تو ذهنم ذخیره شد! تصویری به آرومی دریا و سرسبزی جنگل!

باربد بعد از جدا شدن از مادرش به سمت پدرش رفت و هر دو مردونه هم رو تو آغ*و*ش کشیدن. از روز عقد هم دیگه رو ندیده بودن و چقدر شیرین بود این لحظات برای قهرمان زندگی من!

بعد از اینکه باربد از آغ*و*ش پدرش بیرون اومد، بابا همه رو به پذیرایی دعوت کرد و الهه دوباره برای همه چایی آورد و منم شیرینی جلوی همه

گرفتم و دست آخر کنار باربد نشستم. باربد همیشه مغرور حالا لحظه‌ای لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت و انگار با اومدن پدر و مادرش خوشبختی از عمق وجودش به ما لبخند می‌زد!

حدوداً دو ساعت از اومدنشون گذشته بود و هنوز نه مادر باربد و نه پدرش حرفی از بارمان نزده بودن و این کمی آزاردهنده بود! طبیعی بود که دلشون می‌خواست به جای بارمان معصوم من، نوه‌ای که از پوست و استخون خودشونه رو بغل کنن اما من امشب به باربد قول دادم پشتش باشم! من باید همه چیز رو درست می‌کردم! به خاطر مردی که تو این مدت برای خوشحالی من از هیچ کاری دریغ نکرد!

با گفتن "ببخشید"ی جمع رو ترک کردم و وارد اتاقی شدم که بارمان توش خوابیده بود. آروم درب اتاق رو باز کردم و واردش شدم.

بارمان بیدار شده بود و داشت دست و پا می‌زد. کنارش روی تخت نشستم و دستی به لپای سرخ و سفید و نرمش کشیدم. آروم لب زدم:

...بیدار شدی عزیزدلم؟!

درحالی که از روی تخت بلندش می‌کردم، گفتم:

...بیا بریم پیش مامان بزرگ و بابا بزرگت، ولی قول بده اگه نخواستن بغلت کنن، ناراحت نشی، باشه؟!

قطره اشکی به خاطر معصومیت بارمان روی گونم نشست که سریع پاکش کردم و با لبخند گفتم:

ای وای! مامانت دیوونه شده کوچولو!

و بعد نفس عمیقی کشیدم از اتاق خارج شدم. وقتی به مبلی رسیدم که پدر و مادر باربد روش نشسته بودن، باربد که رو به روی اونا بود، به محض دیدن بارمان، حالت چهرش عوض داشت. اونم می‌ترسید! می‌ترسید که پدر و مادرش نتونن بارمان رو به عنوان نوه‌شون بپذیرن!

لبخندی زدم که خودمم از واقعی بودنش مطمئن نبودم!

مبل رو دور زدم و حالا دقیقاً رو به روی آقا و خانم معین ایستاده بودیم. من و پسر!

خونه غرق در سکوت شده بود و نفس‌ها حبس شده بود!

هیچ کس چیزی نمی‌گفت و سکوت مرگبارتر از مرگبار بود!

دیگه داشتم ناامید می‌شدم و خواستم برم و کنار باربد بشینم که مرجان خانم، ناباورانه از جاش بلند شد و بارمان رو از دست من گرفت. اونو به خودش چسبوند و سرش رو تو گردن سفیدش فرو برد. اشکاش روی گونه‌هاش جاری شد و بارمان رو بیشتر و بیشتر به خودش چسبوند. کمی اونو تو بغلش تاب داد و بعد از خودش جدا کرد و آروم رو به پدر باربد لب زد:

می‌بینیش؟! نوه‌مون رو می‌بینی که چقدر معصوم و نازه؟! این پسرِ باربدِ منه!

دست باربد روی شوئم نشست و بعد حضورش رو کنار خودم حس کردم. اشک شوق تو چشمای هر دومون جمع شده بود و ناباور به مهربونیای پدر و مادر باربد به بارمان نگاه می‌کردیم! انگار بالاخره روزهای خوش ما هم رسیده بود....

#پارت_239

آروم روی تخت خزیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. دست باربد روی شکم بارمان بود و سرش رو به سر بارمان چسبونده بود و نگاهش می‌کرد. منم به بارمان که بین من و باربد قرار گرفته بود، نزدیک شدم و دستم رو روی دست باربد گذاشتم. باربد آروم سرش رو بلند کرد و آرنجش رو روی تخت گذاشت و دستش رو زیر سرش. با لبخند بهم خیره شد و من آروم گفتم: _خوشبختیم؟!

لبخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

_تا زمانی که خانواده‌ی کوچیک سه نفرمون کنار هم باشن، خوشبختیم، حتی تو سختی‌ها! حتی تو بدترین شرایط خوشبختیم چون همدیگه رو داریم!

دستم رو به سمت صورتش بردم و نوازش‌وار روی ته ریشش کشیدم. دستش رو روی دستم گذاشت و به سمت لباش کشید. ب*و*س*های نرم و خواستنی کف دستم نشوند و بعد بینیش رو به دستم چسبوند و حریرانه بو کشید. آروم لب زد:

...عطر وجودت رو با کل دنیا عوض نمی‌کنم!

و بعد سرش رو روی بالش گذاشت و چشماش رو بست و دست من همچنان در دستش بود. پسرمن آروم کنار پدر و مادرش خوابیده بود و من از نگاه کردن به این دو موجود دوست داشتنی سیر نمی‌شدم!

خواب از سرم پریده بود! همه تن چشم شده بودم و نظاره‌گر خوشبختی‌مون بودم!

آروم آروم دستم رو روی بازوی باربد کشیدم و آهنگی که تو ذهنم بود رو زمزمه کردم:

"سردی این نگاهو بشکن، فاصله سزای ما نیست! تو بمون واسه همیشه، این جدایی حق ما نیست! بودن تو آرزومه! حتی واسه‌ی یه لحظه، می‌میرم بی تو! خوندن من یه بهوونست، یه سرود عاشقانست، من برات ترانه می‌گم، تا بدونی که باهاتم! تو خودت دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی‌شه! می‌میرم بی تو!

من عشقت رو به همه دنیا نمی‌دم، حتی یادت رو به کوه و دریا نمی‌دم! با تو می‌مونم واسه همیشه...

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم، واست می‌میرم، جواب دنیا رو می‌دم! با تو می‌مونم واسه همیشه....

من عشقت رو به همه دنیا نمی‌دم، حتی یادت رو به کوه و دریا نمی‌دم! با تو می‌مونم واسه همیشه...

خاطرات تو رو، چه خوب چه بد حک می‌کنم! توی تنهاییم، فقط به تو فکر می‌کنم! با تو می‌مونم واسه همیشه...

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم، واست می‌میرم، جواب دنیا رو می‌دم! با تو می‌مونم واسه همیشه....

#پارت_240

امیر:

چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، موهای فرخورده‌ی طناز بود که تو صورتم بود!

با لبخند موهایش رو نوازش کردم و سرش رو روی بالش گذاشتم. کمی تو جام تکون خوردم و چشمم به الهه‌ای افتاد که نشسته، روی کاناپه خوابش برده بود. لبخندی زدم و آروم از جام بلند شدم.

از اونجایی که دیروز چهارشنبه بود، من و باربد و امین تصمیم گرفتیم شب رو اینجا، خونه‌ی بابا بمونیم تا امروز همگی بریم بهشت زهرا!

گاهی اوقات احساس می‌کردم اتفاقی که تو زندگیم افتاد، شاید به خاطر بی‌رحمی من نسبت به ملودی بود! اما خدا هم می‌دونه که تنها قصد من خوشبختی اون دختر بود و حتی یه لحظه هم نمی‌خواستم اذیتش کنم! داشتم تو افکارم دست و پا می‌زدم که صدای بابا بلند شد.

_ای بابا، لنگ ظهر شد! مگه نمی‌خواستید برید بهشت زهرا؟! دِ پاشید دیگه!

همون لحظه صدای طناز به گوشم رسید:

_باباجون من که از کله‌ی صبحه بیدار شدم! شب که آقا بارمان نداشت
بخوابم! صبحم که باربد مثل خروس پاشده بالا سر من وایساده هی میگه
پاشو پاشو! خودش شب با خیال راحت خوابیده، حالا نمی‌زاره من بخوابم!
پشت بندش صدای باربد اومد که در جواب طناز می‌گفت:

_عجب آدمیه‌ها! باباجون! اصلا حرفاشو باور نکنیدا! تا خود صبح من بارمانو
نگه داشتم و ایشون خواب خوش بود! من نمی‌دونم چرا این دختر از خواب
سیر نمیشه!

با خنده در اتاق رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم و گفتم:

_می‌داشتید چشمتون باز بشه، بعد شروع می‌کردید به کل کل!
هر دو خندیدن و همون لحظه صدای گریه‌ی بارمان بلند شد.

طناز ضربه‌ای به بازوی باربد زد و گفت:

_بیا! آقازادت بیدار شد دوباره!

و به سمت اتاق حرکت کرد و باربد هم سرش رو به چپ و راست تکون داد
و خندید.

بابا به سمت من برگشت و گفت:

پسر مگه نمی‌خواستید برید بهشت زهرا؟ خب ساعت ده شد که! الان دیگه خیابونا قیامته!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

عیب نداره باباجون! الان حاضر می‌شم بریم!

سرش رو تکون داد و رفت. منم با صدای بلند گفتم:

امین! امین بلندشو!

و بعد دوباره به اتاق برگشتم و در رو بستم. چشمم به الهه‌ای افتاد که بیدار شده بود و کنار طناز نشسته بود و موهایش رو نوازش می‌کرد.

همونطور که به سمت آینه می‌رفتم، گفتم:

صبح بخیر!

انگار که کمی جا خورده باشه، با صدایی که به سختی می‌شد بشنویش، گفت:

صبح تو هم بخیر!

لبخندی زدم و مشغول آماده شدن شدم...

ماشین رو کنار قطعه‌ی ۲۳۸ نگه داشتم و باربد و امین هم پشت سرم توقف کردن. همگی از ماشین پیاده شدیم. الهه دست طناز کوچولو رو تو دستش

گرفت و طناز هم بارمان به بغل، به کمک باربد از ماشین پیاده شد. امین و مهلا هم با لبخند به همراه بابا از ماشین پیاده شدن.

همگی کنار مزار ملودی رفتیم. بطری گلاب رو باز کردم و مزار ملودی رو باهاش شستم. الهه هم کنارم نشست و گل‌هایی که خریده بودیم رو روی قبر پرپر کرد.

طناز، بارمان رو دست باربد داد و خودش کنار مزار اومد و با لبخندی محو شروع به خوندن فاتحه کرد.

کمی که گذشت با لبخندی که به سختی می‌شد اون رو دید، گفتم:

_امروز خواستم بیایم اینجا که یه چیزی رو بهتون بگم! راستش دیروز رفتم بیمارستان و جواب آخرین آزمایش‌های الهه رو به دکترش نشون دادم! خوشبختانه، بعد از چهار سال، دیگه هیچ اثری از سرطان تو بدن الهه دیده نمی‌شه!

الهه با چشمایی دریایی به سمت برگشت و بهم خیره شد. باربد یک دستش رو دور کمر طناز حلقه کرد و تو دست دیگش بارمان دست و پا می‌زد. بابا با لبخندی دلگرم کننده بهم خیره بود و امین و مهلا دست در دست هم، با لبخند چشم به ما دوخته بودن و طناز! طناز کوچولوی من از همیشه دوست داشتنی‌تر به نظر می‌رسید! لبخندم رو کمی عمیق‌تر کردم و ادامه دادم:

_خیلی وقت بود این تصمیم رو گرفته بودم اما وقت مناسبی برای گفتنش پیدا نکرده بودم! من دو تا بلیط خریدم! بلیط سفر مشهد! یکی برای خودم

و یکی برای الهه! خیلی وقت پیش از امام رضا شفای الهه رو خواسته بودم و حالا واسه‌ی تشکر به دیدنش می‌ریم و از طرفی این سفر ماه عسلمونم هست! ماه عسلی که باید خیلی وقت پیش می‌رفتیم اما به دلایلی نشد! می‌دونم خیلی دیرتر از بقیه تونستم آدم بخشنده‌ای باشم و ببخشم یا فراموش کنم اما بالاخره با گذشته کنار اومدم و برای همیشه دور انداختمش! حالا کامل به سمت الهه چرخیدم و جعبه‌ی مخمل رو که حاوی دوتا حلقه‌ی جدید بود رو از جیبم بیرون آوردم. درش رو باز کردم و به سمتش گرفتم. با لبخند گفتم:

تا آخر عمر با من همراه میشی؟!

لبخندهای اطرافیان زیباترین هدیه‌ی خدا به من بود! قطره اشکی روی گونه‌هاش نشست. در طی یک حرکت خودش رو تو آغوشم انداخت و آروم لب زد:

عاشقتم!

به خودم فشردمش و گفتم:

من بیشتر!

پایان